#پارت۱

_نمیخوام حامله بشی ،قرص خوردی؟

زیر گوشم پچ زد و لبش را روی پوست گردنم گذاشت.

زبری ریشش گردنم را قلقلک داد و لب زدم.
_چرا؟ نمیخوای یه دختر ازم داشته باشی؟

در گلو خندید دستش بالا آمد و بالاتنه‌ام را فشرد ،با صدای خش دارش زمزمه کرد.

_من اول تورو بزرگ کنم بلای جون ...بعدش!

کمرم را گرفت و روی تخت پرتم کرد ،صدای نفس هایمان سکوت اتاق را شکست.

با تن عریانش رویم خیمه زد و لب زد.
_امروز مال من میشی ابرا...

از ترس آب دهانم را قورت دادم ،اولین ها همیشه ترسناک بود!

دستش که به پایین تنه‌ام پیشروی کرد ،مچش را گرفتم ،آرام و مردد زمزمه کردم.

_بگو عاشقمی محب...

به چشم هایم خیره شد ،مانند همه ی این چند ماهی که با هم بودیم ،باز هم لب زد.

_محب به زبون نمیاره ،عمل میکنه!

دستم روی گونه‌اش نشست و او زیپ شلوارم را پایین کشید.

_شدی شریکم ،شدی جونم ،شدی زندگیم ....مال ِتو که بشم نیاد روزی که بشی غمم محب؟

شلوارم را پایین کشید و لاله ی گوشم را به دهان کشید ،آرام زمزمه کرد.

_بشم غمِ ابرا؟ خدا همون لحظه قلبم رو بگیره!

دستم پشت گردنش نشست و سرش را جلو آوردم ،لبم که روی لب هایش نشست ،اجازه‌ام صادر شد و او بی پروا دستش را روی بدنم حرکت داد...

با اولین ضربه‌اش آخی از دهانم بلند شد و از درد ، ناخنم روی کمرش چنگ شد...

_آروم تر محب ...

سرش را پایین آورد و زیر گوشم زمزمه کرد.

_درد داری؟

حرکاتش را تند تر کرد و دستش را به تاجِ تخت تکیه

داد ،جایش را محکم کرد و بی رحمانه تر به تنم کوبید!

_چیکار میکنی محب؟ آروم تر ...آخ ...ولم کن نمیخوام!

بغض گلویم اشک شد و در چشمم نشست !خبری از محبِ آرام و صبور من نبود...

_آروم تر نمیتونم !نمیشه !نمیخوام!

چشم هایش قرمز بود و غبارِ عشق از نگاهش پر کشیده بود...

زیر دلم که تیر کشید جیغ بلندی سر دادم و ضربه ی آخرش سیلی محکمی بود که به گونه‌ام خورد.

_صدات در نیاد حرومی!

#پارت_۲

بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید.

_هوا برت داشت که محب فلانی عاشقت شده؟ زهی خیال باطل!

به مردی که شش ماه تمام عاشقش بود نگاه کرد ... دیوانه شده بود!

_محب دیوونه شدی؟ چت شده؟ حالت خوبه؟

باورش نمی شد!
نمی توانست باور کند تمام عاشقانه هایش به یک ثانیه

پرکشید و نیست شد.

ملحفه را روی سینه اش گرفت و بازوی مرد را لمس و به چشم های قرمزش خیره ماند.

_محب منم !ابرا ...داری چیکار میکنی؟

پوزخند محب آتش زد به جانش و تمام باور هایش را درباره ی عشق سوزاند.

_من تو حالت معمول تنم به تنت نمی خورد دختر جون !

روی تخت هولم داد و مانتویم را از روی صندلی چنگ زد ،روی صورتم پرتش کرد و غرید.

_از این به بعد قبل از عاشق شدن دور بگرد و تحقیق کن !

کیفم را برداشت و روی تخت پرت کرد.

_تحقیق که کردی اندازه ی هر کار درستش چوب خط بکش !بپوش اون بی پدر رو!

با اشک مانتویم را پوشیدم و دکمه ها را بستم ،نفسم از موقعیتی که پیش آمده بود بالا نمی‌آمد...

کیفم را محکم در چنگ فشردم و او بازویم را گرفت ، از روی تخت بلندم کرد و کشان کشان تا سالن مرا پشت خودش برد.

_چوب خط که کشیدی شروع کن بشمار !ببین چقدر خوبی داره!

کشیده بودم!
اتفاقا من برای هر کار خوب و درست محب چوب خط کشیدم...

تمام رفتار هایش را
کار هایش را
حرف هایش را بررسی کرده بودم و او درست ترین آدمی بود که شناختم...

جمله‌اش اما خانه را روی سرم ویران کرد!

_اگه دیدی چوب خط کارای خوبش داره زیاد میشه بترس !بترس چون این آدم خودِواقعیش رو نشونت نداده...

پوزخندش عمیق شد و مرا به سمت در خانه هل داد.

_اینم یه درس باشه از طرف من!

دستش روی دستگیره ی در نشست و قبل از اینکه در را باز کند با بغض پرسیدم...

_چرا؟ انتقام چی رو ازم میگیری؟ تاوانِ کدوم گناهه؟

از چشم هایش آتش برزخ می بارید.
_با نقشه وارد زندگیت شدم ابرا !اومدم تا غم بشم تو دلت !تا زخم بشم تو زندگیت !اومدم کسی بشم که بعدش نتونی نفس بکشی.

#پارت_۳

هنوز دستگیره را پایین نکشیده بود که بازویش را گرفتم ،او را به سمت خودم چرخاندم و غریدم.

_میخوای با این وضع بندازیم بیرون؟

دستگیره را رها کرد ،به سمتم چرخید و پوزخند لبش عمیق تر شد.

_تو انگار هنوز به خودت نیومدی دختر جون !از

اولین روزی که دیدمت به امید این لحظه تحملت کردم!

به چشم هایش خیره شدم ،انگار که پرده ها برداشته شده بود و خشم نگاهش را دریده بود.

_وقتی میرفتیم بیرون امر و نهی میکردی شالتو بپوش !اینو نپوش ،اونو بپوش !تموم شد اون غیرت دو روزه؟

اشک های مزاحم و احمقانه‌ام دست خودم نبود ! هرکسی که بود طاقت نمی آورد ...

دل سنگ را هم می شکست!

غم چشم هایم را ندید گرفت و بازویم را محکم تر فشرد.

_خوب بازی کردم نه؟ هرکی بود فکر می کرد عاشقتم!

ناباور زمزمه کردم...
_نمیتونی این کار رو بکنی...

انگار که از این مکالمه لذت می برد!
اینکه قدرتمندانه رو به رویم بایستد و من با عجز بخواهم که مرا لخت بیرون نیندازد!
باور کردنی نبود...

_یه جوری خوشگل از زندگیم میندازمت بیرون که تا غروبِ آخرت گیج بمونی!

رفت که دستگیره را پایین بکشد اما بازویش را چنگ زدم.

_چرا محب؟ میذاری تو قبر میگی خاک بریزید ولی نمیگی چرا!به چه گناهی؟

سکوتش دلم را فشرد و غریدم.

_نمیتونی !نمیتونی این کار رو با من کنی !

دستش پشت گردنم نشست ،پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام فشرد و غرید.

_به این چشم ها نگاه کن !چشمی که نگاه انتقام توش کاشته شده باشه از دور هم تاریکه!

مکث کرد ،بی رحمانه پرسید.

_تو چشمای من عشق میبینی؟

#پارت_۴

امشب نه!

در این لحظه
اینجا
نه!
نمیدیدم...

قبل تر اما...
شاید هم من کور بودم!

با حرص مشت محکمی به سینه‌اش کوبیدم و فریاد زدم.

_من خودمو بهت دادم بی شرف !من از خودم واسه‌ات مایه گذاشتم!

چشم هایش!
امان از چشم هایش که سر تا پایم را با تمسخر و ترحم نگاه می کرد!

_من قبل تو با هیچکس نبودم !میفهمی یعنی چی؟ میفهمی با اولین تجربه‌ی من چه کار کردی؟

دیگر اشک هایم بدون اذن من پایین می ریخت ...

دستم بالا رفت تا سیلی‌ام صورتش را سرخ کند اما مچ دستم را گرفت و پیچاند !مرا به خودش چسباند و پشت گوشم غرید.

_اگه الان دستت رو نمیشکنم چون نمیخوام به خوشگلیات آسیب برسه !شکستن قلبت واسه من و انتقامم کافی بود ...حالا هری دختر جون!

دستگیره را پایین کشید و بازویم را گرفت ،در را باز کرد و هولم داد...

سکندری خوردم و روی زمین افتادم ،چشم های تارم خیره به صورت منفور او بود.

_اگه خواستی بفهمی چرا ...به داداشت رجوع کن !به کارایی که کرده فکر کن!

هنوز در را نبسته بود که آسانسور با صدای تیکی در طبقه ی ما ایستاد !با درد از جا بلند شدم و محب خیره به مردی که از آسانسور پیاده شد ناباور لب زد...

_حاج بابا؟

#پارت_۵

مردِمسن خیره به دکمه های باز مانتویم بود...

چاک سینه‌ای که بیرون مانده بود و پاهای برهنه‌ام!

اشک چشم هایم را از نظر گذراند و خیره به پسرش

غرید.

_چه غلطی کردی محب!

صدایش خشمگین بود و لحنش رسا...

انگشتانم را در هم پیچاندم و بی صدا هق زدم ،پاهایم را از روی زمینِ سرد جمع کردم و عقب تر رفتم ، روی پاگرد ایستادم.

_بیا داخل توضیح میدم بابا ...بیا تو.

حاج بابا تسبیح زمردش را به رانش کوبید و اندکی جلو آمد.

_چه توضیحی میدی؟ سر و وضع این دختر چرا همچینه؟

سرم پایین افتاد ،سر و وضع من چرا اینطور بود؟

از نادانی و احمقی من بود!
کسی را که نباید ،باور کردم!

بازوی پدرش را گرفت و در را باز کرد.

_بیا داخل توضیح میدم بابا !بذار این سلیطه بره.

قدمی به عقب برداشتم ،زبانم نمی چرخید...

خیلی سعی کردم فریاد بزنم اما خفقان بیخ گلویم چسبیده بود!

حاج بابایش استغفراللهی زمزمه کرد و قدم اول را که برداشت ،دستم به بازویش چسبید...

این کار را می کردم!
حالا که او زندگیم را تباه کرده بود!

حالا که او اولین رابطه‌ام را جهنم کرده بود....

این کار را می کردم!
او را با خودم به ته جهنم می کشاندم!

با تعجب به دستم که به بازویش چسبیده بود نگاه کرد و من لب خشک شده ام را تکان دادم ،با بغض و صدایی که از ته چاه بیرون می آمد لب زدم.

_پسرت بهم تجاوز کرده حاجی!

#پارت_۶

چشم های مرد هراسان شد و تسبیح بین انگشت هایش درید!

مهره های تسبیح روی سرامیک غلت خورد و بازوی من گرفتار خشم محب شد...

_چه گهی میخوری تو!

به سمتش چرخیدم و برعکس او که سعی می‌کرد صدایش بالا نرود فریاد زدم.

_دوروغ میگم؟ کی بود داخل خونه داشت التماس می کرد ولش کنی؟؟ یادت رفت؟

فکرش را نمی کرد!
نقشه هایش با آمدن حاج بابایش خراب شده بود...

بازویم را فشرد و مرا داخل کشید ،کمرم را به در کوبید و گلویم را چنگ زد.

_دختره ی پتیاره یه جوری سر به نیستت میکنم که ا...

_دهنتو ببند محب!

صدای فریاد حاجی جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

حاجی جلو آمد و با هیکلی که برابر محب بود رو به رویش ایستاد ،تخت سینه‌اش کوبید و فشار دست محب روی گلویم کم شد و نفس کشیدم!

به چشم های به خون نشسته ی محب خیره شدم ،می دانستم این حالش از ترس نیست ...از احترامی بود که به پدرش داشت.

_حاج بابا این دختره اومده ما رو تیغ بزنه !تا امروز رو به دختر جماعت ندادی از امروزم نده !به پسرت اعتماد نداری؟

تا قبل از اینکه نظر حاجی را عوض کند جلو رفتم و محکم و مصمم گفتم:

_همین الان میرم پزشکی قانونی !با برگه ی پزشکی

قانونی و مامور میام در خونه‌ات حاجی!

#پارت_۷

قدمی به عقب برداشتم ،کیفم را روی دوشم محکم کردم و چرخیدم که بروم اما صدای رسا و خشمگین حاجی نگهم داشت.

_همونجا که هستی وایسا دختر !

پاهایم چفت زمین شد و لرز به ستون مهره‌ام رسید.

_خاندان ایزدی رو میشناسی !نمیشناسی؟

صدای قدم هایش روی سرامیک دلم را پایین ریخت ، جلویم ایستاد و انگشت اشاره‌اش را بالا برد.

_کمر به ریختن آبروی من نبند بچه !هیچ مسئله ای

نیست که من حلش نکنم.

بغضم را قورت دادم و در برابر عظمتش قدمی به عقب برداشتم.

_پس خودتون منو ببرید پزشکی قانونی !تا بفهمید پسرتون چیکار کرده.

من کسی نبودم که مثل یک آشغال رهایش کنند!
جوری گریبان گیرش می شدم که خودش تاوان ِگناه خودش باشد!

نیم نگاهی به محب انداخت سپس سر تا پایم را از نظر گذراند و غرید.

_سر و وضعتون رو درست کنید تا بریم!

صدای محب اعتراض زد به حرفش.

_ولی حاج بابا...

کف دست حاجی بالا آمد و تیز به محب نگاه کرد.
_تا این سن کم واسه‌ات زحمت نکشیدم !اگه دستمزدم تعرض به یه دختر جوون باشه زندگیت رو آتیش میزنم محب!

دکمه های مانتوام را کامل بستم ،با دست هایی که می لرزید سعی کردم موهایم را درست کنم و در همان حال حاجی تماسی گرفت.

_آقای شریفی حالتون چطوره؟ یه زحمت چند دقیقه ای داشتم واستون !اگه تا دو ساعت بتونین مراجعه کننده ای جز ما نپذیرید برامون بهتره...

#پارت_۸

سرم پایین بود ،جرعت نگاه کردن به محب را

نداشتم...
می ترسیدم سرم را بالا بیاورم و همان چشم های پر کینه را ببینم.

حاجی دکمه ی آسانسور را زد و در را باز کرد.

_راه بیوفت دختر جون.

پاهایم توان رفتن نداشت ،با این حال جان کندم و وارد آسانسور شدم.

از پارکینگ که خارج شدیم ،راننده از ون بیرون آمد و در را برایمان باز کرد.

اگر همین الان ،همین جا ،در این لحظه بلایی سر من میاوردند هیچکس نمی فهمید!

سر جایم میخ شدم ،به سمت حاجی چرخیدم و لب زدم.

_من با شما نمیام.

انگار حوصله‌اش سر رفته باشد ،دستی به ته ریشش کشید و قدمی به جلو برداشت.

_ببین دختر ،اگه میخوای خاله بازی کنی عروسکت رو بردار برو خونه بابات !من وقت واسه بچه بازی ندارم ...تهمت زدی باید تا تهش بیای!

پاهایم لرزید و با بغضی که هنوز در گلویم خفه بود لب زدم.

_بهتون اعتماد ندارم !اگه سر به نیستم کنین کسی نمیفهمه...

سرش را پایین انداخت ،نفس عمیقی کشید و ملایم تر پرسید.

_کسی رو داری بهش خبر بدی؟ پدر مادرت؟

پدرم؟
مادرم؟
پوزخند روی لب هایم جان گرفت.
_زنگ بزنم بابام بگم به دخترت تجاوز شده؟

محب بازویم را گرفت و غرید.

_انقدر این کلمه ی کثافت رو تکرار نکن !اعصاب منو به هم نریز.

_محب!!

صدای سرزنشگر حاجی او را از من جدا کرد ،مرد جلوتر آمد و با آرامش توضیح داد.

_میبرمت پزشکی قانونی ،اگه حق با تو باشه به خداوندی خدا ناحق نمیذارمت دخترم...

#پارت_۹

اگر پزشکی قانونی به تعویق میوفتاد اثر تجاوز هم پاک می شد...
سرم را پایین انداختم ،قدم اول را برداشتم و قدم بعدی را محکم تر...
از پله ی ون بالا رفتم و روی صندلی نشستم.

حتی به قیمت از دست رفتن خودم ،زندگی او را هم جهنم می کردم!

دست های لرزانم را در هم پیچیدم و تمام طول مسیر خیره به خیابان بودم ،نهایت جلوی یک ساختمان ایستاد...

با هم وارد ساختمان شدیم ،مردی با دیدن حاجی به پیشواز آمد.

_حاج آقای ایزدی ...ایشالله که خیره ،طبق خواستهتون کلینیک رو بستیم ،امرتون چیه؟

حاجی نیم نگاهی به محب انداخت و سپس توضیح داد.

_یه دکتر خانم میخوام آقای اشرفی ...برای بررسی وضعیت خانم.

با سر به من اشاره داد و من نفهمیدم چرا شرمانه سر به زیر انداختم...
گناهم چه بود؟
عاشق شدنم؟
اعتماد کردنم؟
احمق بودنم؟

ندانستم ...ندانستم گناهم کدام یک بود.

محب از پشت سر نزدیکم شد ،دستش روی بازویم

نشست و آرام غرید.

_کار بیخودی نکن وگرنه نگون بختت میکنم ابرا !هر چرت و پرتی که گفتی رو پس میگیری.

بازویم را از دستش کشیدم و به حاجی نزدیک تر شدم ،با نگاه تیز حاج ایزدی محب فاصله گرفت...

دکتر که وضعیت را فهمید سر تکان داد و از منشی خواست مرا راهنمایی کند.

به همراه منشی وارد مطب شدم ،تمام تنم می لرزید و اختیار اشک هایم دست خودم نبود...

با اینکه واقعا به من تجاوز نکرده بود اما در اولین رابطه ام شکست خوردم!

خشمی که حین رابطه داشت...
تنم مور مور شد و چشم بستم ،با باز شدن در به خودم

آمدم...

خانم دکتر به همراه حاجی و محب داخل شدند ،چهره ی پر از آرامش دکتر برای لحظه ای قوت قلبم شد.

به سمت حاجی و محب که داخل شده بودند چرخید و اخم کرد.

_میخوام بیمار رو معاینه کنم ،لطفا بیرون منتظر باشید.

#پارت_۱۰

آقای شریفی جلو آمد و مداخله کرد.

_ایشون حاج آقا ایزدی هستن خانم دکتر ،باید داخل باشن.

دکتر به سمت میزش رفت و جدی تر پاسخ داد.

_متوجه نیستی آقای شریفی؟ من میخوام بیمار خانم رو معاینه کنم !حضور دو تا مرد اینجا درست نیست .... مگر اینکه یکیشون همسر این خانم باشن!

رو به من کرد و با ملایمت پرسید.

_همسرتون هستن؟.

اشک چشمم را پاک کردم و سرم را به طرفین تکان دادم.

محب بی صبر جلو آمد و غرید.

_من باید اینجا باشم خانم دکتر !این وسط به من تهمتی وارد شده که باید برطرف بشه.

با چشم های به خون نشسته سر تا پایش را از نظر گذراندم.

_نگران نباش !کم مونده تا حقایق برملا بشه.

پوزخند روی لبش تا عمق وجودم را سوزاند.

_حقیقت تو مشت منه !تو بعد از این داستان برو دنبال حقیقت بگرد بچه جون.

دکتر که ترسم را دید ملایم تر لب زد.
_لطفا بیرون منتظر باشید ....خواهش میکنم مزاحم کار من نباشید!

حاج ایزدی تعلل نکرد ،بازوی محب را گرفت و با آرامش او را به بیرون هدایت کرد و هر سه بیرون رفتند ،در مطب که بسته شد به سمتم آمد.

_لطفا روی تخت دراز بکش.

بی اراده صدای هق هقم بالا رفت و دستم را روی دهانم فشردم.

شوری اشک دهانم را تر کرد و دکتر با ترحم شانه ام را فشرد.

_آروم باش عزیزم ....حتی با دیدن حالت هم میشه فهمید چه چیزی رو تجربه کردی ...لطفا آروم باش و بذار کارم رو بکنم ...اگه قوی نباشی کسایی که بهت ظلم کردن تا ابد حقت رو میخورن.

شانه‌ام را آرام هول داد و من روی تخت دراز کشیدم.

_نفس عمیق بکش ،آروم باش ....کسی از خانواده‌ات خبر داره؟

سرم را به طرفین تکان دادم و چهره ی مادرم پیش چشمانم نقش بست...

_میخوام معاینه‌ات کنم باشه؟ نفس عمیق بکش و به چیزای دیگه‌ای فکر کن.

درست همین چند شب پیش بود ،تسبیح به دست زمزمه وار نصیحتم کرده بود.

_»عشق مامان من که میبینم زیر زیرکی گوشی میگیری دستت لبخند میزنی ،تو دخترمی ...نمیتونم بهت نگم ،این پدر سوخته ها اولش میخندوننت ،بعد می گریوننت...

_مامان توهم زدی؟ من کجا خندیدم؟ با الناز داشتیم حرف می زدیم جوک فرستاده بود.

_باشه مامان ،تو بگو اسمش النازه ما هم فرض میکنیم راست میگی ،ولی تهش حواست باشه به کی می

خندی ...طوری نباشه که بعدا دنیا به ریشت بخنده ها !
»

دکتر از جایش بلند شد.

_لطفا بلند شو.

دستکش هایش را در آورد و با خشم در مطب را باز کرد.

_تشریف بیارید داخل !

رو به آقای شریفی کرد و صدایش را بالا برد.

_جناب لطفا با پلیس تماس بگیر !اگر این خانم شکایت داره باید رسیدگی کنیم!

#پارت_۱۱

حاج ایزدی خشمگین به سمت شریفی چرخید.
_دکتری که گفتم بیاری فقط ایشون بود؟ !دشمن جون و اعتبار پیدا کردی واسم شریفی؟

خانم دکتر داخل شد و پشت میزش ایستاد.

_چطور مگه؟ منتظر کسی بودید که گند آقازاده‌تون رو جمع کنه؟

حاجی الله و اکبری زیر لب زمزمه کرد و دستش را به ریشش کشید.

روی مبل جمع شدم و اشک هایم خشک شده بود.

_به این دختر تجاوز شده آقای شریفی منتظر چی

هستی؟ زنگ بزنین پلیس!

محب با خشم به من نگاه کرد و غرید.

_چرا خفه خون گرفتی؟ چرا نمیگی با رضایت کامل اومدی تو تختم!

تنم را به مبل چسباندم ،انگار که میخواستم آب شوم و در آن فرو روم.

_چرا نمیگی صدای آه و نا....

_خفه شو محب!

صدای فریاد حاجی باز هم او را ساکت کرد و دکتر جلو آمد.

_بعد از معاینه من متوجه شدم که ایشون رابطه ی

خشن داشته !اگر هم این دختر با رضایت خودش وارد رابطه شده بهتره شما به روانشناس مراجعه کنین ! چون جوری نزدیکی برقرار کردین که هنوز خونریزی داره!

آقای شریفی جلو آمد.

_خانم دکتر لطفا مراقب حرف زدنتون باشید !این کلینیک وقف حاج آقائه!

ابروهای دکتر بالا پرید.

_آهان !پس چون وقف ایشونه ما همه باید گندکاری هاشون رو جمع کنیم.

به سمتم آمد و کنارم نشست ،دستم را فشرد و لب زد.
_من گزارش مینویسم واسه‌ات ،اگه لازم باشه میتونی شکایت کنی.

دهان باز کردم تا چیزی بگویم اما حاج آقا جلو رفت ، سر انگشتش را چندین بار روی میز کوبید و غرید.

_شما آتیش به معرکه نیار خانم !مسائل خانوادگی من توسط من حل میشه!

#پارت_۱۲

حاجی به سمت شریفی چرخید و به او غرید.

_گفتم میام کلینیک کارم راه بیوفته !سنگ گذاشتی جلوی من آقای شریفی!

دکتر دستم را فشرد و زمزمه کرد.

_میخوای به خانواده‌ات خبر بدی؟

دستم را بیرون کشیدم و از جا پریدم ،خانواده‌ام؟

بی شک مرا می کشتند!

_نه خانم دکتر !نمیشه ...نمیشه !نمیتونم به خانواده‌ام بگم.

حاجی جلو آمد ،بی توجه به دکتر به محب اشاره کرد.

_این پدر سوخته غلط کرده دخترجون !بَدم غلط کرده ...

به محب نگاه کردم ،آتش ِبیرون زده از چشمانش وجودم را لرزاند.

_دیه‌اش هرچقدر باشه میدیم ،حالا که نمیخوای خانواده‌ات هم بفهمن هم دیه میدیم ،هم هزینه ی ترمی...

صدایم بالا رفت !این جماعت لاابالی تا زنی را تنها

می دیدند گرگ می شدند و می دریدند!

_دیه؟ ترمیم؟ چه دیه‌ای حاجی؟ گفتی نمیذاری نا حق بشم منظورت پول بود؟

به محب چشم دوختم و غریدم.

_تو فکر کردی درد من پوله بی وجود؟ خدا لعنتت کنه !زندگیم رو جهنم کردی عوضی.

به سمت حاج ایزدی چرخیدم و انگشت اشاره ام را بالا گرفتم.

_پسرت گفت من دنبال پولتم شمام باور کردی نه؟ پول خانواده ی من از پارو بالا میکشه ،شما نگران هزینه ترمیم و دوخت و دوز نباش.

کیفم را چنگ زدم و صدایم مطب را پر کرد.

_مرگ یه بار شیون یه بار !اگه خانواده‌ام واسه این مسئله یه سیلی بزنه به من ،ولی پسر شما رو میکنه زیر خاک!

#پارت_۱۳

از کنارشان گذشتم و بازویم اسیر چنگ محب شد ، صدای جیغم اما او را هم هراسان کرد.

_دستت رو بکش عوضی !یک بار دیگه دستت به من نمیخوره !رسانه‌ایتون میکنم ،بلایی به سرتون میارم که سر بلند نکنین...

صدای حاجی باز هم بلند شد.
_تند نرو دختر!

به سمتش چرخیدم.
_تند میرم !از حق حرف زدی و فکر کردم حق

شناسی !ولی نبودی ...نیستی !همه‌تون یه تسبیح میگیرید دستتون ولی خدا رو فراموش کردید !

حاجی قدم به جلو برداشت ،عقب رفتم اما کیفم را گرفت و مرا جلو کشید.

_چی میخوای دختر جون؟ از پسر من چی میخوای بابت گناهش؟

چشم هایم ریز شد و لب زدم.
_هرچی هم که بخوام !شما خاندان ایزدی هستین ،باج نمیدین مگه نه؟ منم تو دادگاه خواسته‌هام رو میگم!

الله و اکبری گفت و کیفم را کشید ،کیف از روی دوشم زمین افتاد و او غرید.

_انتخابات مجلس نزدیکه خانم !هر خبر منفی‌ای از جانب من بدطور به ضررم تموم میشه ،پس منو

عصبانی نکن ...عصبانی بشم خراب میشم سرت!

هنوز هم بدنم می لرزید ،اما دیگر از ترس و ناراحتی نبود!
این بار خشمگین بودم...

حالم از تمام مال و اموالشان ،اسم و رسمشان به هم میخورد!

_عصبی شو حاجی !فکر میکنی من بی کس و کارم؟ پشتت به اسم و رسمت گرمه اما خاندان منم کم کسی نیست!

استغفراللهی زمزمه کرد و پرسید.

_خاندانت کیه دخترم؟

پوزخند روی لبم نشست.

_عیوَضی !من دختر حاج عیوضی‌ام ...اَبرا عیوضی.

با شنیدن نامم مات ماند ،نمی دانم پدرم را شناخت که سرخ شد یا دلیل دیگری داشت اما نگاهش را تیز به محب دوخت...

زیر لب غرید.
_بالاخره زهر خودتو ریختی پسر نه؟

#پارت_۱۴

نفهمیدم از اسم و رسم پدرم بود که لحظه ای سکوت کرد یا موضوع دیگری در میان بود.

اما قدم دوم را که برداشتم صدای حاجی بالا رفت.

_بگو چی میخوای از منو خانواده‌ام!

به محب نگاه کردم ،دست مشت شده‌اش را به دیوار کوبید و فریاد زد.

_بذار بره بابا به این بی شرفا باج نده!

_من باج نمیدم محب !من حقی رو که ناحق کردی پس میدم...

بغض را فرو خوردم و چشم های به خون نشسته ی محب خیره‌ام شد.

_تا اینجا هم زیاد کشش دادی ،دختر هر کی که باشی زنده و مرده‌ات رو یکی میکنم!

جلو آمد ،سینه به سینه‌ام ایستاد و تخم نفرت ِکاشته شده در چشمانش مرا ترساند.

_همونطور که که شما پنج سال ِمنو از بهشت به جهنم کشوندین ،به ازای هر روزی که عذاب کشیدم ازت تاوان میگیرم.

کف دستش به دیوار پشت سرم کوبیده شد و چشم هایم از ترس بسته شد....

هینی کشیدم و به عقب رفتم ،نفس های او اما وقتی که حرف می زد بینی ام را قلقلک داد....

_پنج سال نه ابرا ...اندازه ی پنجاه سال عمرتو میگیرم!

شش ماه حماقت برایم کافی بود!
شش ماهی که او را باور کردم و با او بودم برای من ِ احمق کافی بود...

زندگی‌ام را گرفت ،پنجاه سال که سهل بود او کل

زندگی‌ام را گرفت...

قلبم درد میکرد.
دیگر توان اعتماد کردن نداشتم.
باید خواستگار هایم را رد می کردم.
چطور به صورت پدر و مادرم چشم می دوختم؟
او پنجاه سال من را نه ،بلکه کل عمرم را گرفته بود.

حاجی جلو آمد و بازوی محب را گرفت.

_شریفی این پسر رو ببر بیرون.

شریفی بازوی محب را چسبید اما کسی توان بیرون بردن او را نداشت.

_یه بار دیگه میپرسم ازت دختر ،از پسر من چی میخوای بابت گناهش؟

خیره به چشم های حاجی غریدم.

_میخوام محب تاوانِ گناهش بشه !

نامفهوم »چی ای «زمزمه کرد و من دوباره گفتم:

_باید بیاید خواستگاریم حاجی !فقط اگه اسمش بره تو شناسنامه‌ام شکایت نمیکنم!

#پارت_۱۵

محب دکمه ی یقه‌اش را باز کرد و غرید.

_چه غلطا !میخوای نصف میراثم به اسمت بزنیم؟

به چشم های حاجی خیره ماندم ،دستش روی ته ریش سفیدش نشست و عمیق به فکر فرو رفته بود.

محب به سمتم آمد.

_فکر میکنی زرنگی؟ تا وقتی من زنده‌ام دنیا واسه‌ات جهنمه ،چه دور باشی ازم چه نزدیک!

هنوز هم قلبم با حرف هایش به درد می آمد ،چطور باید عادت می کردم؟

از کسی که خودش مرا لوس کرده بود ناسزا شنیدن سخت بود ...نبود؟

برای لحظه ای خیره ی چشم هایش شدم و یاد چند ماه پیش افتادم.

_»قندِ‌محب ،نبینم رو گردوندی از منا.

_حوصله ندارم محب ،منو جلوی خونمون پیاده کن.

ته خنده‌اش عصبی ترم کرد.

_آخه محب دورت بگرده به من چه که دخترا داشتن نگام میکردن !میخوای از فردا گونی بپوشم؟

زیر لب زمزمه کردم.

_بی شرف گونی هم بهت میاد!

صدای قهقهه‌اش بالا رفت و بازویم را گرفت ،مرا به سمت خودش کشید و گونه‌ام را محکم بوسید.

_غم به دلت راه نده ،چشم های من به جز تو و قلبت کسی رو نمیبینه.

_انقدر لوسم نکن !بعدا آوار بشی سرم دلم بدتر میشکنه ...

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد.

_رج به رج تنم آتیش بگیره اگه یه روز صدام سرت بالا بره« !

با فریادش به خودم آمدم و به چشم هایش خیره ماندم.

_اسمت به عنوان همخوابم هم نمیتونه کنارم بیاد !چه برسه به زنم !گرفتی یا یه طور دیگه بفهمونم بهت؟

#پارت_۱۶

با شنیدن کلمه ی »همخواب «اشک مزاحم پایین ریخت و من توان کنترلش را نداشتم!

حاجی عصبی بازوی محب را گرفت ،او را به دیوار پشت سرش کوبید و فریادش کلینیک را پر کرد.

_استغفرالله بگو محب !شیطون نفوذ کرده به قلبت؟ حرفایی که میزنی رو میفهمی؟

به چشم های پدرش خیره ماند و غرید.

_خودت میدونی حاجی !دردی که من این چند سال کشیدم رو میدونی ...گفتی نکن ولی کردم !گفتی دور انتقام خط بکش ولی نکشیدم !حالا چی حاجی؟ میخوای جزا بنویسی واسم؟

عقب رفتم ،کلمه ی همخواب در ذهنم می چرخید و من عقب تر رفتم.

تنم به دیوار چسبید و چشم بستم ،چقدر می توانستم در این جنگ دوام بیاورم؟

جنگی که یک سمتش عشق بود و سمتی دیگر نفرت!

چقدر می‌توانستم مثل او بی رحم باشم؟
چقدر توان ِشکستن دلش را داشتم...

_امشب میریم خواستگاریش !شنیدی پسر؟

فریاد حاجی بلند شد و بازوی من توسط دکتر لمس شد ،لب هایش را به یکدیگر فشرد و آرام در آغوشم کشید.

زمزمه وار گفت:
_متاسفم برای تجربه ای که داشتی...

صدای فریاد حاجی باری دیگر بلند شد.

_مرد باش !پای غلطی که کردی بمون !گفتم اسم انتقام

نیار که اگه بیاری آتیشش دامن گیره !حالا فهمیدی پسر؟ میمونی زیر گندی که زدی.

سکوت محب را که دید به سمتم چرخید ،جلو آمد و رگ پیشانی‌اش بیرون زده بود.

_شماره‌ی پدرت رو بده دخترم ،امشب باهاش تماس میگیرم.

#پارت_۱۷

آب دهانم را قورت دادم و مات و مبهوت خیره‌شان شدم ،انگار من نبودم که چند لحظه ی پیش فریاد میزدم!

با آن که تلاشم را کردم که زندگی محب را خراب کنم اما...
هرگز فکر نمی کردم جواب بدهد!

محب قدمی به جلو برداشت و غرید.
_من پا توی نجاست خونه نمیذارم حاجی !خونه ی این جماعت واسه زکات گرفتن هم نمیرم چه برسه خواستگاری!

حاجی چشم روی هم گذاشت ،نفسش را عمیق بیرون داد و به سمت محب چرخید ،صدایش آرام اما مقتدر و مصمم بود.

_خدای بالا سرمون گواهه محب ،پای گندی که زدی واینسی از اولادی طردت میکنم!

چشم های محب سوسو زد...
قدمی به عقب برداشت و ته ریشش را لمس کرد ، سکوتش که طولانی شد حاجی به سمتم چرخید.

قدمی به جلو برداشت و سرش را تکان داد.

_بیا دخترم ،بیا برسونمت...

سرم را پایین انداختم و پشت سرش از مطب خارج شدم ،لحظه ی آخر اما چرخیدم و نگاهم روی خانم دکتر نشست ...برای تشکر پلک هایم را روی هم گذاشتم و لبخند او تسلی بخشم شد.

از ساختمان که خارج شدیم ،حاجی بازوی محب را گرفت و لب زد.

_من خانم رو میرسونم خونشون !تو برو باد به کله‌ات بخوره ...معلومه این روزا به اکسیژن نیاز داری!

محب سرش را تکان داد و قبل از رفتنش خیره‌ام ماند ،چشم هایش تنفر را فریاد می کشید!

چشم های من اما پر از اشک بود...
عشق؟
نمیدانم ،دیگر به عشق باور نداشتم.

عقب گرد کرد و بدون حرف دیگری از ما دور شد ،با علامت حاجی راننده در ون را برایم باز کرد.

سوار که شدیم حاجی آرام زمزمه کرد.

_پسر من پسر اهلی بود !باعث و بانی نااهل شدنش رو باید لعنت فرستاد....

#پارت_۱۸

در سکوت به انگشت های دستم خیره شدم ،او سرش را تکان داد و لب زد.

_دختر فرهیخته‌ای هستی !میدونی کجا فریاد بزنی و کجا ساکت بمونی...

دست خودم نبود که انگشتانم می لرزید ،قلبم هنوز درد می کرد و درد زیر دلم هر لحظه بیشتر می شد...

_فکر نکن چون پسرمه جبهه‌اشو میگیرم ...سر سفره ی حلال بزرگ شدیم ما ،گردن کسی رو که ظلم کنه میشکنیم.

دانه های تسبیحش را به بازی گرفت و لب زد.

_چند سالی هست پسرم تخم انتقام رو تو دلش کاشته!

بالاخره لب های خشکم تکان خورد و لب زدم.
_چه انتقامی حاجی؟ من تاوان چه چیزی رو پس دادم؟

انگار که سوالم را نشنید ...بی ربط ادامه داد.

_قصدش انتقام بود ولی تعرض نه ...من میشناسم این پسر رو!

مستقیم به چشم های حاجی خیره ماندم ،در نگاهش صداقت بود و اعتماد!

_گفتنش هم دلم رو سیاه میکنه اما ...من باور دارم پسرم از حدش فرا نرفته !

آرنجش را روی زانویش گذاشت و به سمتم متمایل شد.

_محب بهت تعرض نکرده !درسته؟

#پارت_۱۹

نگاهم را گرفتم و به بیرون خیره شدم ،غم چشم هایم را پوشاندم...

مرد عاقل و محترمی بود !می شد دروغ گفتن را ادامه داد؟
می شد کسی شوم مثل محب؟
پر از کینه
پر از دروغ
پر از سیاهی...

سکوت در ماشین که بیشتر شد لب هایم را تکان دادم ، زیر لب زمزمه کردم.

_صادقانه میگم ...نمیدونم اسمش چی بود!

گردنم را چرخاندم و نگاهم را به چشم های شرمنده ی او دوختم.

_بهم گفت با نقشه وارد زندگیم شده !من نمیدونم دارم تاوان چه کاری رو میدم...

گوشه ی چشمم را پاک کردم و لب زدم.

_ولی شما میدونین !میدونین که پسرتون کینه ی چی رو تو دلش کاشته.

مطمئن بودم که می دانست!
جمله‌اش که در کلینیک به محب گفته بود «بالاخره کار خودت رو کردی» در ذهنم تکرار می شد...

می دانست که پسرش ناحق بود و ظالم!

اشک چشمم خشک شده بود اما هنوز هم قلبم بی مهابا می تپید...
تجربه ی سختی بود !
آنقدر سخت که باید تمام زندگی‌ام را برای هضمش تلاش می کردم.

_شما که میدونستی پسرت سیاه دل شده حاجی !شما که میدونستی دنبال انتقامه...

از حرفم نترسیدم و صاف در چشم هایش زل زدم.

_پس شما هم مقصری که جلوی پسرت رو نگرفتی ! شما هم تو سیاه بختیِ من شریکی حاجی.

تسبیحش را بین انگشتانش می چرخاند و سرش پایین بود ،آنقدر آرام و متین بود که نمی دانستم محب به کی رفته بود!

_به جرمِ این شراکت میخواین بیاین خواستگاری من نه؟ از خدایی که قبولش داری ترسیدین ...میخواین عذاب وجدانِ ظلمی که کردین کمرنگ بشه.

با صدای زنگ تلفنم لرزیدم ،گوشی را برداشتم و نام پدرم روی صفحه نمایش خودنمایی می کرد....
آخ اگر می فهمید!
بی شک زندگی‌ام تمام میشد.

#پارت_۲۰

دست هایم لرزید اما ترس را پس زدم و برای اولین بار به پدرم رد تماس دادم....

صدای حاجی بلند شد و با همین لحن ملیحش گفت:

_اگر پدرت اجازه بده ،امشب به دردت پایان میدم دخترم...

پوزخند روی لبم دست خودم نبود.

_قراره تجربه ای که داشتم رو از ذهنم حذف کنین؟

جلو آمد و گفت:

_نمیتونم اتفاق هایی که افتاده رو تغییر بدم ،اما همه ی تلاشم رو میکنم که آینده‌ات رو بسازم...

هیچ کاری از دست او برنمی آمد!
خاندان ثروتمند ایزدی فکر می کردند تشنه ی پول بودم؟
چیزی که هیچگاه کم نداشتم پول بود...

اما یک کار می توانست کند !آن هم اینکه با ازدواج با محب بستر انتقامم فراهم می شد...
همانطور که زندگی‌ام را جهنم کرده بود ،جهنمش می شدم!

باری دیگر تلفنم زنگ خورد و این بار صدایش را کم کردم و برداشتم.

_الو ،بابا؟

همانطور که انتظار داشتم صدایش بلند بود و خشمگین!

_کجایی دختر؟ باز موندی تاریکی بیای خونه؟ زود گورتو گم کن بیا خونه!

چشم بستم و دعا کردم که حاجی صدایش را نشنیده

باشد...

من همین بودم!
دخترِ پولداری که اسیر تعصب و ذهن پوسیده ی پدرش بود...
من دختری بودم که برای خواسته‌هایش می جنگید و همیشه آدم بده ی داستان بود...
من دختری بودم که تمام سرزنش ها و توهین ها را برای رسیدن به خواسته‌ام به جان می خریدم!
دخترِ دوم بودن سخت بود!

_چند دقیقه دیگه میام بابا.

اما صدایش همچنان بلندتر از حد معمول بود!

_نه تو آدم نمیشی !از شبنم یاد بگیر شوهر کرده یه بچه داره ولی شب نشده میره خونه‌اش ...امشب تکلیفتو روشن میکنم...

خواهر بزرگم را می گفت!
هر چه می کشیدم از او بود ،از او و مادری که هرگز نتوانستند جلوی ظلم قد علم کنند!

_شب پیمان اینا می‌خوان بیان ،همین امشب تاریخ خواستگاری رو مشخص میکنم.

#پارت_۲۱

دلم پایین ریخت ...حاجی که کنارم بود نمی توانستم چیزی بگویم اما قلبم به قدری تند می زد که نزدیک به سکته بودم!

تلفن را قطع کرد و گوشی بین انگشتانم وا رفت و روی پایم افتاد.

حاجی حالتم را دید و نخواست دخالت کند!

من نمی توانستم!
با پیمان که اصلا نمی توانستم...

محله‌مان را که دیدم صدا بلند کردم.

_لطفا همین جا پیادم کنین.

ماشین نگه داشت ،کیفم را برداشتم و قبل از اینکه پیاده شوم حاجی کیف را چسبید.

_صبر کن دختر.

سر جایم نشستم و او ادامه داد.

_دختر عاقلی هستی ،محب با این کج روی‌هاش منو مادرش هم دیوونه کرده !پس بدم نمیاد دختر عاقلی مثل تو ...از همچین خانواده ی با اصل و نسبی عروسم

بشه!

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و لب زد.

_ختم کلام این که غم به دلت راه نده !گوشش رو میپیچونم و میایم خونتون ...

سرم را تکان دادم و لب زدم.

_شماره ی پدرم رو بدم؟

ابروهایش را بالا برد و تسبیح را در جیب کتش گذاشت.

_لازم نیست ،من پیداش میکنم ،برو دست علی یارت...

از ماشین پیاده شدم ،بدون آن که برگردم و پشتم را

ببینم از خیابان رد شدم و سر کوچه ایستادم.

چرخیدم و با دیدن وَن که دور می شد خیالم راحت شد ،دستم را برای یک تاکسی بلند کردم...

سوار که شدم کیفم را برداشتم و کارت ویزیت را بیرون کشیدم...

دیگر نمی توانستم به هیچکس اعتماد کنم!
باید این کار را آنطور که می خواستم پیش می بردم...

#پارت_۲۲

تاکسی که ایستاد از ماشین پیاده شدم ،بی درنگ با شماره ای که روی کارت نوشته بود تماس گرفتم...

بعد از چند بوق مکرر بالاخره پاسخ داد.

_بفرمایید؟

نمی دانم چرا بغض کرده بودم!
شاید چون که او هم زن بود و مرا می فهمید...
شاید چون که او اولین کسی بود که از من حمایت کرد!

نمی دانم چطور بین آن همه بحث و دعوا در کلینیک ، به ذهنم رسید و پنهانی کارتش را برداشتم ،اما بهترین کاری بود که کردم...

_خانم دکتر؟ من همون دختریم که چند دقیقه پیش اومدم کلینیک...

جان کندم تا این را بگویم ...نمی دانم دلیلش را اما خجالت می کشیدم!

صدای خانم دکتر در گوشم پیچید.
_آقای اشرفی شما تشریف ببرید ...من خودم در کلینیک رو میبندم.

_باشه خانم دکتر مراقب باشید پنجره ها هم ببندید ، گربه نیاد داخل.

انگار که دکتر مساعد نبود ،از همین باب سکوت کردم و چند دقیقه بعد او با صدای آرامی زمزمه کرد.

_دختر؟ چی شده؟ بلایی سرت آوردن؟

انسان خوبی بود!
دغدغه ی دیگران دغدغه‌اش بود!
ظلم دغدغه‌اش بود...
ناحقی دغدغه‌اش بود...

شجاع بود و جسور!
جلوی حاج آقا ایزدی قد علم کرده بود...

_نه...نه...چیزی نشده اما ،میخواستم باهاتون حرف بزنم.

صدایش هنوز هم زمزمه وار بود.

_کجایی؟

_جلوی کلینیک.

صدای بستن پنجره ها به گوشم آمد.

_اینجا نمیشه حرف زد !دوربین ها رو چک میکنن ... برو کوچه ی جلویی منم میام.

قبل از اینکه قطع کند حرفم را زدم.

_خانم دکتر من مدرک میخوام !گزارش پزشکی میخوام برای اینکه بهم تجاوز شده...

#پارت_۲۳

سکوتش که طولانی شد چشم بستم و زمزمه کردم.

_میدونم چیز سختیه !اگر به من گواهی بدید مساوی با جنگیدن با خاندان ایزدیه ...میدونم کم کسی نیستن!

نفسم را عمیق بیرون فرستادم و لب زدم.

_اما خواستم تلاشم رو کنم ...مزاحمتو...

_برو کوچه بالایی ،یه کافه هست بشین اونجا تا بیام.

تماس را قطع کرد و من به سمت کافه قدم برداشتم.

نمی دانستم چطور با این سن این موقعیت را از سر می گذراندم...

من فقط می خواستم با کسی که عاشقش بودم عشقبازی را تجربه کنم!
فقط همین...

تلفنم زنگ خورد و نگاه من بی اراده خیره ی هوا شد ،شب شده بود ...بی شک پدرم تماس می گرفت!

اهمیتی به تلفن ندادم و به کافه که رسیدم داخل شدم ،با چهارمین باری که تلفنم زنگ خورد عصبی گوشی را از جیبم خارج کردم و ...

نه پدرم نبود!
تماس های محب روی تلفنم افتاده بود ...با دیدن نامی

که برایش گذاشته بودم باز هم بغض به چشم هایم راه پیدا کرد »کاژه! «

جایی از گوشه ی اینستاگرام خوانده بودم که کاژه؛ به معنای حامی‌ست...

تا قبل از امروز او برایم یک حامی بود!
در این شیش ماه ارتباطی که داشتیم هر بار زمین خوردم بلندم کرد...
هربار غمگین شدم خوشحالم کرد...

به صندلی تکیه زدم و چشم بستم ،او مرا از قصد تا ارتفاعات بلند کرده بود که زمانی که رهایم کرد با درد و عذاب بیشتری به زمین بخورم...
حاشا به اعتماد!
حاشا به عشق!
حاشا به مردانگی!

پیامکش روی صفحه نمایش گوشی‌ام نشست.

_به خداوندی خدا قسم جواب ندی میرم پیش بابات!

#پارت_۲۴

آب دهانم را قورت دادم و قبل از اینکه پاسخ دهم خانم دکتر رو به رویم نشست.

تلفن در دستم بود و از فرط ترس نگاهم مات خانم دکتر...

_چیشده عزیزم؟ خوبی؟

سرم را تکان دادم تا به خودم بیایم ،دکتر تلفن را از دستم گرفت و با دیدن پیامک آن را قفل کرد و کنار

گذاشت.

_نترس !پسرا همیشه از این تهدیدای تو خالی میکنن...

لیوان آبی که برایم ریخت را سر کشیدم و او لب زد.

_باید بی مقدمه برم سر اصل مطلب !اگه اومدی دنبالم واسه گزارش پزشکی قانونی یعنی به اندازه ی کافی عاقل و قوی هستی ...درسته؟

سرم را تکان دادم و او لب زد.

_پس منم راحت باهات حرف میزنم ،باید مطمئن بشم که بهت تجاوز کرده تا اون گواهی رو بهت بدم.

لب هایم را از یکدیگر فاصله دادم و پرسیدم.

_اما خودتون معاینه کردید ...غیر از اینم میشه؟

کیفش را روی میز گذاشت و مستقیم گفت:

_ممکنه نزدیکی خشن انتخاب دوتاتون بوده باشه ، ممکنه به غیر از ایشون با کس دیگه ای بوده باشی ... هر چیزی ممکنه!

سرم را تکان دادم و با انگشتان سرد و لرزانم بازی می کردم.

_خب پس حالا که باورم ندارین ،چرا به اینجا اومدین؟

_اومدم چون نتونستم روی این گزینه که ممکنه واقعا قربانی شده باشی سرپوش بذارم ...الان ازت می خوام همه چیز رو واضح برام تعریف کنی ...برات دردناکه اما لازمه بدونم!

نمی دانستم چطور ،اما به هر قیمتی که شده بود تمام آن چه که در واقعیت پیش آمد را برایش گفتم.

گریه که کردم چشم های او هم قرمز شد!
دست هایم که لرزید آن ها را محکم میان دست هایش گرفت...

و در آخر زمزمه کرد.

_گفتی برای انتقام نزدیکت شده ...چه انتقامی؟ تو یا خانواده‌ات چه کار اشتباهی کردین؟

با شنیدن این حرفش دلم پایین ریخت...
درست پنج سال پیش را به خاطر آوردم و دستم را از دستش بیرون کشیدم...

#پارت_۲۵

ممکن بود به آن موضوع مربوط باشد؟
یعنی به خاطر او آمده بود؟

سرم را تکان دادم و افکار منفی را دور کردم ،پدرم آن موضوع را حل کرده بود!

امکان نداشت خاکستر هایش گریبان گیرم شته باشد...

_خانواده ی من با اصل و نسب هستن ...محترمن ! مطمئنم اسمشون رو شنیدین ...ما توی تهران کم شهره نیستیم.

دکتر سرش را تکان داد و آرام و مردد پرسید.

_میفهمم ...اما ممکن نیست اشتباهی کرده باشین؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم ،این بخش از زندگی‌ام را با تمام وجود می خواستم که فراموش کنم!

_نه ،اگر هم باشه من خبر ندارم !نمیتونم هم از پدرم بپرسم...

سوال دیگری نپرسید و به صندلی‌اش تکیه زد ،شاید داشت برای نابود کردن زندگی‌اش فکر می کرد...

همراهی با من دقیقا به پایان رسیدن راهِ‌خودش بود!

امکان نداشت خاندان ایزدی او را رها کند.

_بلند شو.

با تردید نگاهش کردم و او توضیح داد.

_نمیتونم روی قربانی شدنت چشم بذارم ...این کار کم از تعرض نبوده !همین که اواخر رابطه‌تون خشن شده....

حرفش را خورد و نگاه گرفت ،با کلافگی ادامه داد.

_تنهات نمیذارم !تو این راه کنارتم ...الان باید بریم کلینیک ،تا دیر نشده و اثار پاک نشده نمونه برداری میکنم و دی ان ای محب رو در میارم...

#پارت_۲۶

درِخانه‌مان ایستادم ،نگاهم به دروازه بود و فکرم در کلینیک جا مانده بود...

خانم دکتر دوربین ها را خاموش کرده بود و وارد آنجا شدیم ،نمونه برداری کرد و پرونده ای پنهانی تشکیل داد...

اما برای اطمینان پرونده را پیش خودش نگه داشت.

چشم بستم و نفسم را عمیق بیرون فرستادم ،نمی دانم چرا این اتفاق ها برایم افتاده بود...

دست بی جانم را به در گرفتم و تنم را رویش انداختم ، نفسم بالا نمی آمد...

منی که حتی با تاپ و شلوارک جلوی خواهرم نمی گشتم مجبور بودم برای نمونه برداری لخت شوم...

اشک هایم دست خودم نبود ،به موبایلم که بی وقفه زنگ می خورد اهمیت ندادم ،بغضم را قورت دادم و کلید انداختم...

داخل شدم و در را بستم ،نگهبان جلوی پایم بلند شد و بی حال دستی تکان دادم.

موبایلم را برداشتم و تماس از دست رفته ی پدر را دیدم...
و یک پیام از محب.

»پنج سال پیش قسم خوردم که دنیات رو جهنم میکنم ، هنوز سر قسمم هستم«

پس جرعت نکرده بود به خانه‌مان بیاید!

پوزخندی روی لبم نشست و راه باغ تا ویلا را به آرامی طی کردم.

نه عصبانیت پدرم اهمیت داشت و نه ناراحتی مادرم...
امروز من طوری شکسته بودم که نه از کسی میترسیدم و نه به کسی رحم می کردم!

در خانه را باز کردم و مهین جلو آمد.

_خانم کوچیک خوش اومدین.

لبخندی به چهره ی مهربانش زدم ،خواستم از پله ها بالا بروم که گفت:

_پدرتون توی سالن پذیرایی منتظرتونه ،مهمون دارین.

یک تای ابرویم را بالا فرستادم ،بی شک پیمان آمده بود !به گفته ی خودش امشب تاریخ عقد را مشخص میکرد..

سری تکان دادم و به سمت پذیرایی قدم برداشتم ،هنوز وارد نشده صدایم را بالا بردم.

_حتما واسه مشخص کردن تاریخ عقد اومدی پیمان نه؟

وارد سالن که شدم با دیدن محب سر جایم میخ شدم و

عرق سرد روی کمرم نشست...

#پارت_۲۷

دست های لرزانم مانتویم را مشت کرد تا مبادا پدرم متوجه شود!

قدمی به عقب برداشتم و بابا به سمتم آمد.

_دخترم !خوش اومدی ...چرا انقدر زیاد خونه ی دوستت موندی؟

به حرفِ بی ربطش خندید و رو به محب گفت:

_هیچوقت تا این ساعت نمیمونه دختر من!

به سمتم آمد و منِ خشک شده را در آغوشش کشید... مثل همیشه نمادین!

مثل همیشه بی احساس...
مثل همیشه پوچ و فقط برای حرف مردم.

زیر گوشم خواند.
_کدوم گوری بودی پدرسگ!

ازم فاصله گرفت و من لبخند روی لب نشاندم ،مثل خودش ...دخترِ خودش بودم!

_ببخشید دیر شد بابا ...واسه مژگان یه مشکلی پیش اومده بود !فکر کردم پیمان اومده.

دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به جلو هدایت کرد.
_بیا دخترم ،باهات صحبت دارم ...با آقای ایزدی آشنا شو!

آشنا شوم؟

همین چند ساعت پیش با آقای ایزدی روی یک تخت بودم!
چشم هایم قلبم را فریاد می کشید؟ از نگاهم احساساتم مشخص بود؟

_فکر میکنم خانم خسته باشن ،اجازه بدید برن ما صحبت میکنیم.

پدر سرش را به نشانه ی نفی بالا برد و زمزمه وار گفت:

_دخترم باید خواستگارش رو بشناسه!

#پارت_۲۸

با هر حرفش عرق روی کمرم شدید تر می شد ...
دهانم که خشک شده بود را بستم و لبم را تر کردم.

_بابا جان چه خبره؟

انگار که نمی دانستم!
انگار که خبر نداشتم پدرش او را راضی به ازدواج می کرد اما...

به این زودی هم فکرش را نمی کردم...
همین امشب!
همین امشب که به خون من تشنه بود به خواستگاریم بیاید!

_غروب پدر آقا محب بهم زنگ زد دخترم ،حاج اقا رو از قدیم و الایام میشناسیم ،به ایشون ارادت داریم...

با خوش رویی خندید و ادامه داد.

_گویا تو رو توی نمایشگاه کتاب دیدن و پسندیدن ،

درباره‌ات پرس و جو کردن واسه آقا پسرشون...

محب به زمین خیره بود و من به محب!

آخرین پیامش را به یاد آوردم...
»دنیات رو جهنم میکنم«

پس فکر هایش را کرده بود...
پس قرار بود دنیایم را جهنم کند!
قرار بود بازی کند...
بجنگد...

پس زورِحاجی به او چربید!
پوزخندی روی لبم نشست و پدر ادامه داد.

_برای آشنایی بیشتر دو خانواده مدتی با هم رفت و آمد می کنیم ،البته اگر تو هم راضی باشی...

زیر لب زمزمه کردم.
_هرطور شما صلاح میدونین بابا.

محب رو به پدرم گفت:

_پدر منو فرستاد تا باهاتون صحبت کنم ،به خاطر جلسه ای که داشتن نتونستن بیان ...غیبتشون نشان بر بی ادبی نباشه!

انگار که او نبود که مرا جلوی خانه‌اش انداخته بود! انگار او نبود که به من میگفت اسمم به عنوان همخوابه‌اش کنار اسمش می آید...

دیدم از اشک تار شده بود ،گلویم از بغض خراش خورده بود.

محب زمزمه کرد.

_در حد من نیست راجع به این چیز ها صحبت کردن ،اما انشالله اگر هر دو خانواده مناسب دیدن تا قبل از عید عقد کنیم!

#پارت_۲۹

من این محب را می شناختم ...بی شک بازی جدیدی را راه انداخته بود!

به خاطر پدرش نمی توانست برود و ترکم کند ،تصمیم گرفته است بازی جدیدی را پیش بگیرد...
من چه؟

من آرام می ماندم؟
مظلوم؟
معصوم؟

نه!

من قربانی او نمی شدم...
با نهایت وجودم می جنگیدم.

پدرم سرخوشانه سر تکان داد.

_دختر اولمم به آسونی وصلت کرد ،دو خانواده ای که مدت ها دشمن بودیم با وصلت دختر و دامادم از نظر سیاسی قوی تر شدیم ...این وصلت هاست که انسان ها رو قوی تر میکنه جوون.

با زانوهای سستم قدمی به عقب برداشتم و زمزمه کردم.

_با اجازه‌تون من برم تو اتاقم...

پدرم اما باز هم سوهان روحم شد!

_صبر کن بابا جان ...آقا محب هم می‌خوان برن ،تا

ماشین راهنمایی‌شون کن.

سرم را تکان دادم و او با پدرم دست داد و گفت:

_امیدوارم این وصلت به نفع هر دو مقامات باشه !هم شما هم پدرم...

جلوی چشم هایم مرا برای مقام سیاسی معامله می کردند !
این تازه شروعش بود !نه؟

جلوتر از محب راه افتادم و صدای قدم های او پشت سرم می آمد ،از ویلا که خارج شدیم لب زدم.

_مثل اینکه زورِ محبِ ایزدی به حاج باباش نمیرسه!

مچ دستم از عقب کشیده شد و کمرم را به دیوار کوبید...

تنش را به تنم چسباند و دستش به گلویم چفت شد!

_نه که دیدم تنت میخاره واسه در افتادن با محب ...منم گفتم چرا که نه!

#پارت_۳۰

دستم روی سینه‌اش نشست و غریدم.
_نچسب به من یکی میاد میبینه!

گلویم را بیشتر فشرد و انگشت شستش روی لبم نشست ،سرش را نزدیک گوشم کرد و لب زد.

_امروز رو تخت اینطوری نمیگفتی ولی!

نمی دانستم کدامش حقیقت داشت!
عاشقانه‌هایی که زیر گوشم زمزمه می کرد...

یا تحقیر های امروزش!

دستش را چنگ زدم و از بین نفس های بریده‌ام گفتم:

_داری خفه‌ام میکنی!

پوزخند روی لبش مرا ترساند...

گویا محبی که عاشقش بودم مُرده بود...
به جای او شخصی آمده که هرگز نمی شناختمش!
ای کاش واقعا مُرده بود ،حداقل مزاری برای اشک ریختن داشتم!

_نترس خفه‌ات نمیکنم !مرگ واسه تو پاداشه...

دستش را برداشت و من تقلا کردم برای ذره ای اکسیژن.

_تورو زجرت میدم !با مرگ تدریجی ...آروم و با

لذت !کاری میکنم هر روز بگی کاش اون روز همونطور لخت از جلوی خونه‌اش فرار میکردم و باهاش ازدواج نمیکردم...

قدمی به عقب برداشت و ادامه داد.

_کاری میکنم اتفاقی که امروز تجربه کردی واسه‌ات بهشت بشه در برابر بقیه ی عذاب هات!

می ترسیدم؟
می ترسیدم...

از شش ماه پیش تا به امروز ،هر اتفاقی که برایم می افتاد به او زنگ می زدم...

بعد از روزی که یک لات خیابانی بهم حمله کرده بود ،مرا در آغوشش فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد.
»نترسیا ،تا محب پشتته نترس ...دست کسی که بهت

بخوره رو میشکنم«.

چطور باور می کردم تمام زمزمه هایش از انتقام بود؟

من حالا از او می ترسیدم...
فقط او!

به جلو قدم برداشتم و برای هزارمین بار باز هم پرسیدم.

_انتقام چی رو ازم میگیری؟ کدوم گناهِ نکرده؟

#پارت_۳۱

پوزخندش عمیق تر شد و ابرویش را بالا فرستاد.

_اونم بهت میگم!

قدمی به جلو برداشت و زمزمه کرد.
_ولی شب عروسی‌مون میگم بهت !یه داستان واسه تعریف کردن داشته باشیم نه؟

ذهنم به پنج سال پیش رفت...
ممکن بود انتقامی که از آن حرف می زد ،مربوط به آن اتفاق باشد؟
لرز به تنم نشست و نفهمیدم از سرما بود یا تلنگری که خوردم!

او عقب عقب رفت و سوار ماشین شد ،من اما حتی چند دقیقه بعد از رفتن او ...به آن روز فکر کردم ، درست پنج سال پیش...

همان روزی که من و برادرم ...

سرم را تکان دادم و بلند با خود گفتم:

_نه !نه !ممکن نیست ربط داشته باشه ...حتی هیچکس از اون اتفاق خبر نداره!

نفس نفس زنان به گلویم چنگ زدم ،یادآوری آن روز دیوانه‌ام میکرد...

با صدای در به طرف ویلا چرخیدم ،مهین جلو آمد و زمزمه کرد.

_خانم کوچیک ...حالتون خوبه؟ چرا انقدر سرخ شدی؟

صدای نفس هایم آنقدر بلند بود که مهین نگران تر شد.

_آقا رو صدا کنم؟

به دستش چنگ زدم.
_نه...نه.

بغض لعنتی از بین نمی رفت !نرفته بزرگتر و بزرگتر میشد.

مهین با غم خیره‌ام شد و مم لب زدم

_با داداشم تماس تصویری میگیری مهین؟ میرم تو کلبه ی گوشه ی باغ...

سرش را تند تند تکان داد.
_برو قربونت برم ...برو تا من تبلت رو بیارم.

فقط علیرضا مرا می فهمید...
فقط او بود که از اتفاق ها خبر داشت...
علیرضای عزیزم تنها کسی بود که در خانواده داشتم!
تنها شخص در این دنیا...

رازی که بین من و علیرضا بود ما را از قبل هم به یکدیگر نزدیک تر کرد.

#پارت_۳۲

ویلا را دور زدم و آرام مسیر کلبه ای را که بین درختان پنهان شده بود طی کردم.

این کلبه را من و علیرضا وقتی ده سالمان بود ساخته بودیم...

وارد شدم و ریسه های رنگی را روشن کردم.

خودم را روی کاناپه انداختم و به قاب عکس خودم و علیرضا خیره شدم ،لبخند هنوز روی لب هایمان موج می زد...

هنوز درگیر زندگی نشده بودیم ،هنوز می توانستیم بخندیم و سفیدی دندانمان را ببینیم...

امان از آن اتفاق!
وقتی آن شب شوم رقم خورد...

مهین وارد کلبه شد و رشته ی افکارم را درید ،تبلت را دستم داد و خودش بیرون رفت.

خیره به چهره ی خواب آلود علیرضا با بغض لب زدم.

_داداشی...

_چی شده قُل من؟ کی صدای کلفتتو نازک کرده دردونه ی علیرضا؟

با تمام شوخی هایی که میکرد اما من میدانستم که او همان علیرضای قدیم نیست...

می دانستم بار روی دوشش سنگین است و کمرش خم شده.

_آب دماغت درومده دختر کوچولو؟ هنوز نمیتونی دماغتو بکشی بالا؟

بغض را فرو دادم و لب زدم.

_شوخی نکن ،حسش رو ندارم.

_چی شده که اومدی تو کلبه ابرا؟ بازم همون شب؟

آنقدر اشک ریخته بودم که چشم هایم می سوخت.

_ما آدمای عوضی ای هستیم علیرضا...

نچی کرد و به دوربین خیره شد.
_باز داری چرت و پرت میگی ...تقصیر ما نبود

خودت هم میدونی.

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم.

_میخوای من آروم بشم که اینطور میگی ...فکر میکنی نمی‌بینم توی بیست سالگی موهات سفید شده؟ تو هم غمِ این بار رو به دوش میکشی...

#پارت_۳۳

_چی شده که یاد اون شب افتادی ابرا؟ بابا چیزی گفته؟ کسی اذیتت کرده؟

نفسم را با حرص بیرون فرستادم و داد کشیدم.

_زندگی اذیتم میکنه علیرضا !این زندگی لعنتی ...یه جوری برنامه میچینه و یه کسایی رو سر راهم میذاره

که یاد اون شب بیوفتم.

تبلت را از روی میز بلند کرد و جلوی صورتش برد.

_نفس عمیق بکش ابرا ...اون شب وجود نداره !اون اتفاق نیوفتاده ...اون لحظه ی لعنتی توی زندگی ما نبود ...نفس عمیق بکش ،یک ،دو ،سه...

آرام با برادرم می شمردم و نفس می کشیدم.

بارش اشک از چشم هایم متوقف شد اما همچنان گلویم سنگین بود و بغض خراشش می داد.

_خودت رو جمع کن ابرا ...منو ببین ،اینجام ! آمریکا ...دورترین نقطه از ایران ،تنها و بی کس ... خیلی زمان برد تا سر پا بشم ابرا ،خیلی زمان برد تا زندگی رو از نو بگیرم ...من عشقم رو ایران جا گذاشتم و اومدم اینجا !وقتی با این حالت به من زنگ

میزنی میدونی تا چند روز خراب میشم آبجی خوشگلم؟

در سکوت خیره به حرف هایش شدم ،راست می گفت...
او مژگان را رها کرده بود و رفته بود ،چطور به خودم اجازه میدادم دوباره آن اتفاق را به او یادآوری کنم...

_تمومش کن ابرا ...سه سال تراپی رفتی ،پنج ساله داریم تلاش میکنیم زندگیمون عادی بشه ،این ماجرا دیگه تموم بشه خواهری باشه؟

پلک بستم و صدای محب در گوشم زنگ خورد.
»به خاطر انتقام اومدم تو زندگیت«

نه...

دیوانه شده بودم ،بی شک ربطی به این موضوع نداشت!

هیچکس از آن موضوع خبر نداشت ،محب از کجا می خواست بداند؟

_صداتو نشنیدم ابرا ...قول میدی بهم؟

#پارت_۳۴

_قول میدم ...تمومش میکنم ،دیگه یادش نمیوفتم...

تماس را که قطع کرد سرم را همان جا روی پشتی گذاشتم و پلک هایم سنگین شد...

با زمزمه ی مردانه‌ای کلافه چشم باز کردم.

_بلند شو ...بلند شو که روزای آخریه که با آرامش می خوابی!

صدای محب بود!
اینجا؟
در کلبه ام...

چشم هایم را کامل باز کردم و او مثل همیشه آراسته بالای سرم ایستاده بود ،پوزخند روی لبش هرگز کنار نمی رفت.

جلو آمد و روی میز رو به روی صندلی نشست.

_حاج بابام اجازه گرفته برای صبحونه بریم بیرون!

نیم خیز شدم و غریدم.

_مهین کجاست؟ چطور اجازه دادن تو بیای اینجا!

نگاهش از چشم هایم پایین تر آمد ،روی لبم نشست ،و سپس روی چاک سینه‌ای که بیرون زده بود.

رو گرفتم و با حرص یقه ام را مرتب کردم و او لب زد.

_الان تنت رو دریغ میکنی !شب عروسی کجا فرار میکنی؟

با چشم هایی که وحشی شده بود به او خیره ماندم.

_دست تو یک بار دیگه به من نمیخوره!

از جا بلند شد و کتش را مرتب کرد ،یقه اش را نمادین صاف کرد و خونسرد لب زد.

_اون موقع که با دوروغ وبال گردنم شدی به این فکر میکردی!

#پارت_۳۵

ملحفه ای را که مطمئن بودم مهین نصف شب رویم انداخته کنار زدم و جلویش ایستادم.

_کدوم دوروغ؟ مگه از دهن من چیزی جز حقیقت خارج شد؟

خونسردی اش را از دست داد ،بازویم را چنگ زد و مرا به سمت خودش کشید.

_نگفتی محب بهم تجاوز کرده؟

با یادآوری چشم هایم گرم شد اما به خود اجازه ی باریدن ندادم!
یک بار دیگر جلوی او گریه نمیکردم...

_مگه نکردی؟ یادت رفته؟

لب هایش را به هم فشرد و با کینه به چشم هایم خیره ماند ،بازویم را رها کرد و مرا به عقب هل داد.

_بیرون منتظرتم.

پشت کرد برود اما این بار من بودم که بازویش را چنگ زدم.

_کجا فرار میکنی محب ایزدی؟ تو یادت رفته بذار من یادآوری کنم که چطور توی تخت ضجه زدم که ولم کنی !یادآوری کنم که تا توی کلینیک خونریزی داشتم ! هنوزم دارم....

بازویش را از دستم بیرون کشید و به سمتم چرخید ، صدایش بالا رفت و غرید.

_تجاوزی در کار نبود احمق !خودت خواستی ...

خودت با قهقهه اومدی تو تختم !خودت سرخوش بودی.

قدمی به عقب برداشتم و او با حرص بازویم را گرفت و جلو کشید.

_خودت خواستی همخواب محب ایزدی باشی !تجاوز به این نمیگن ...

مشتم بالا آمد که تخت سینه‌اش بکوبم اما مچ دستم را گرفت و غریدم.

_من با تو نه !با مردی که بهش باور داشتم و اعتماد داشتم میخواستم باشم ...با تو نه !توی عوضی نه ! لحظه های آخر با گریه داد میزدم که ولم کنی...

پوزخند روی لبش نشست و با بی رحمی لب زد.

_اینکه تو ناتوانی جنسی داری و نمیتونی منو تحمل کنی دست من نیست !اما بذار بهت بگم ابرا...

کمرم را گرفت و مرا کامل به خودش چسباند ...دستش را روی گودی کمرم گذاشت و لب زد.

_بعد از ازدواج هر روز و هر شب قراره این درد رو تحمل کنی ...کاری میکنم با پاهای خودت فرار کنی.

#پارت_۳۶

سرش را عقب برد و به چشم هایم خیره شد ،طره ای از موهایم را پشت گوشم زد و زمزمه وار گفت:

_اما بهت بگم ...اون موقع حتی اجازه ی فرار کردن هم بهت نمیدم!

انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌ام کشید و آرام پایین تر آمد ...تا لب های نوازش را ادامه داد...

_اما الان وقت داری !قبل از اینکه این ازدواج سر بگیره ،یه فرصت بهت میدم تا خودت رو از دست من نجات بدی!

انگشت شستش لب پایین را آرام به سوی چانه‌ام کشید ، انگشت هایش از حرکت نایستاد و این بار روی ترقوه‌ام به حرکت در آمد...

پایین تر!
تا چاک سینه‌ام...

_این بدن قشنگ رو از دست من نجات بده ،تا قبل از اینکه ذره ذره‌اش رو کبود کنم...

دکمه ی اول شومیزم را باز کرد و دستش داخل یقه‌ام فرو رفت...

_بذار این آخرین باری باشه که لمست میکنم !عاقل

باش ...درست انتخاب کن!

به خودم آمدم !
زیر دستش زدم و قدمی به عقب برداشتم ،با صدایم که دو رگه شده بود غریدم.

_داری چه غلطی میکنی؟

خدا لعنت کند پوزخند روی لبش را!

_دارم بهت یادآوری میکنم هنوزم با لمس دستام میتونم رامت کنم !و باور کن ابرا ...زندگی ای که زن توش عاشق باشه و مرد نه ،پر از عذابه.

آب دهانم را قورت دادم ،تنم گر گرفته بود و نفسم منقطع شده بود...

تمام حرف هایش درست بود!

درست بودن جملاتش عصبی ترم می کرد اما ،با این وجود با غرور غریدم.

_عشق مال وقتی بود که یه شبه هزار سال پیر نشدم ، این بار تو از من بترس محب ...میشم آینه ی خودت ! هر چقدر بدی کنی هزار برابرش رو انعکاس میدم.

#پارت_۳۷

ابروهایش را تمسخر وارانه بالا برد و قدمی به عقب برداشت.

_چرا باید ادمی که برام مهم نیست بتونه اذیتم کنه؟

نیشخند زدم ،به سمت تبلت رفتم و آن را برداشتم.

_باور نمیکنم برات مهم نباشم محب ...نمیتونی انقدر بازیگر خوبی باشی که تمام این شش ماه رو بازی

کرده باشی!

در گلو خندید و من به سمت در رفتم ،از کلبه خارج شدم و صدای قدم هایش پشت سرم آمد.

_دلم برات میسوزه ابرا ،هنوز یک درصدِ محب رو نمیشناسی.

بدون آن که نگاهش کنم ادامه دادم.

_برای خودت ترحم کن ،قلب سیاهی که وجودش پر از کینه‌ست دل سوزی داره ،نه من...

قدم بعدی را برنداشته مچ دستم را گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند.

_یه سوال ازت دارم ابرا...

در سکوت به دکمه ی اول پیراهنش خیره ماندم ،او اما

چانه‌ام را گرفت و سرم را آرام بالا آورد.

_صادقانه ازت می‌پرسم دختر کوچولو ...می‌خوام صادقانه هم جواب بدی!

چشم هایش همانطور سیاه بود ،مثل دیشب ،مثل دیروز ،مثل روی تخت...

_نکنه تو با خودت رویا چیدی که نزدیکم باشی و منو عاشق کنی و ولم کنی؟ هوم؟

لحنش پر از تمسخر بود!
انگار که نمیتوانم!
انگار که به اندازه ی کافی مرا لایق خودش نمی دید...
انگار که محب برای عاشق شدن به دخترِ خاص تری نیاز داشت...

آب دهانم را قورت دادم ،لب هایم را باز کردم تا چیزی بگویم اما جز سکوت عقلم به چیزی قد نداد.

او اما گردنم را گرفت و سرم را جلو کشید ،زیر گوشم زمزمه کرد.

_دختره بیچاره ...تو حتی نمیدونی محب بیست ساله که عاشق یه دختره!

#پارت_۳۸

تیر آخر را زد.
دروغ نبود اگر میگفتم که قلبم شکست و صدای شکستنش را شنیدم...
جایی خوانده بودم سندروم قلب شکسته واقعیت دارد !
نفسم تنگ آمد و عقب گرد کردم ،سکوتم را اگر می شکستم مقاومتم در برابر گریه نکردن هم شکسته می

شد.

ویلا را دور زدیم و او جلوی پله ها در محوطه ایستاد ،من اما وارد ویلا شدم و خودم را توی سرویس انداختم.

حالا می توانستم هق بزنم!
شیر آب را باز کردم و با نهایت وجود اشک ریختم.

چه بیچارگی ای بود که دچارش شده بودم؟

من برای اولین بار می خواستم با کسی باشم...
برای اولین بار عاشق شدم!
برای اولین بار دست مردی را گرفتم...

برای کسی که اولین بارش بود ،این حقارت ،این بیچارگی ،این ظلم ناحق بود...

من اولین هایم را خرج چه کسی کرده بودم؟
او حتی با بودن ِبا من به عشق خودش هم خیانت کرده بود...

دستم را به روشویی گرفتم و خیره به آینه ماندم ،این اولین تجربه ی سخت زندگی من نبود...

برخلاف آن چه که محب فکر می کرد ،من آن دختر لوسی نبودم که غرق پول پدرش بود!

سرم را پایین انداختم و آب سرد را مهمان پوستم کردم ،به این جنگ میرفتم...

و بله!
دقیقا نقشه‌ام همین بود...
او را عاشق خودم می کردم و رهایش می کردم...
اگرچه هنوز هم احمقانه دوستش داشتم اما هرگز او را

در زندگی نمی پذیرفتم...

عشق یک درد بود و عذاب های محب هزار درد!

این تحقیر و خرد شدن را فراموش نمی کردم...

_خانم کوچیک؟ آقا محب میگن اگه حاضر شدید تشریف بیارید ...خیلی منتظرتون موندن.

با شنیدن صدای مهین به خودم آمدم ،شیر آب را بستم و صورتم را خشک کردم ،در کمال آرامش از سرویس خارج شدم و به مهین نگاه کردم ،محب جلوی در ایستاده بود و من با صدایی که او بشنود گفتم:

_آقا محب برای بیرون رفتن با من ،حالا حالا ها باید منتظر بمونن!

#پارت_۳۹

مهین که نمی دانست چه میگویم گیج نگاهم کرد و من پله ها را بالا رفتم تا حاضر شوم...

ساعت هنوز هشت صبح بود ،عادت داشتم که زود از خواب بیدار بشوم اما امروز کسل بودم...

اگر جنگیدن در زندگی انقدر انرژی‌ام را بگیرد باید خودم را قوی تر کنم.

با حوصله پشت کنسولم نشستم و انواع و اقسام وسایلی که به پوست مربوط می شد را روی صورتم زدم.

بعد از گذشت نیم ساعت ماسک صورت را در کمال آرامش از روی صورتم برداشتم.

آهنگ آرامی را پخش کردم و از پنجره ی اتاقم به محب خیره شدم.

از دیر کردن متنفر بود!
و من عاشق عصبانی کردنش بودم.
با لذت به او که خیره ی ساعت مچی‌اش شده بود چشم دوختم ،لحظه ای با کلافگی سرش را بالا آورد و با دیدن من ...بازی‌ام را فهمید.

سرش را آرام تکان داد ،انگار که بخواهد بگوید که فهمیدم چه میخواهی!

عقب رفتم و این بار لوازم آرایشم را شروع کردم ، هنوز خط چشم نکشیده بودم که مهین در اتاقم را زد.

_خانم ...نمیرین پایین؟ یک ساعت شده منتظرتون هستن.

لبخند زیبایی روی لبم نشاندم و پرسیدم.

_مامان هنوز بیدار نشده مهین؟

نه ای زمزمه کرد و توضیح داد.
_دیشب که شما اومدین خواب بودن ،هنوزم خوابن...

پلک بستم و آرام خط چشمم را کشیدم ،از قصد خرابش کردم و نچ گویان غر زدم.

_خب خط چشمم خراب میشه مهین !نمیشه که زشت برم پیشش ...میشه؟

مهین اگرچه مرا دوست داشت اما جاسوس بی برو برگرد پدرم بود ...نمی شد آتو دستش داد!

_خانم ،پدرتون نمیخوان به این خانواده بی احترامی بشه ...میدونین که حاج ایزدی کاندیدای نماینده ی

مجلس شدن ،اگر وصلت سر بگیره...

میان حرفش پریدم و گفتم:

_میدونم مهین جان ،اگر وصلت سر بگیره بابام قدرت زیادی میگیره و راحت تر تجارت میکنه ...ذاتا نرگس هم برای همین شوهر داد!

#پارت_۴۰

با دیدن تند شدنم قدمی به عقب برداشت و سرش را تکان داد.
از اتاق خارج شد و من به آرایشم ادامه دادم ،از جا بلند شدم و بعد از پوشیدن لباس هایم باز هم به سمت پنجره رفتم.

روی همان نقطه که یک ساعت پیش ایستاده بود

هنوزم منتظرم بود.

پوزخندم عمیق تر شد و به رژ قرمز رنگم در آینه خیره شدم ،شلوار مام فیت و کت کوتاهی که تا گودی کمرم می رسید.

خاندانِ ایزدیِ مذهبی ،چطور می خواست با این تیپ کنار بیاید؟

تلفنم را برداشتم و شماره ی مالک را گرفتم ،طبق انتظارم سریع برداشت.

_به به ...ابرا خانم که به من زنگ میزنه یعنی قراره خبرام ویو بخوره و ترفیع بگیرم!

نیشخند روی لبم را در آیینه میدیدم و راضی بودم.

_خبر توپ ،درباره ی خاندان ایزدی...

صدایش کمی جدی تر شد.

_کدوم ایزدی؟

گلویم را صاف کردم و توضیح دادم.
_حاج آقا رحمان ایزدی ،کاندیدای نماینده ی مجلس ، تیتر خبر رو میگم بهت؛ وصلت خاندان ایزدی و خاندان عیوضی ،باعث قدرتمند تر شدن دو خاندان می شود؟

صدایش پر از هیجان شد.

_قراره از چی فیلم و عکس بگیریم؟

_از قرار صبحانه ی من و محب ایزدی ،میخوام طوری عکس بگیری که این وصلت سر بگیره!

صدایش رسا تر شد.

_جون بخواه !من واسه این خبر جونم هم میدم...

قبل از اینکه تلفن را قطع کنم لب زدم.
_ادرس رو واست میفرستم.
#پارت_۴۱

برای آخرین بار در آیینه به خودم نگاه کردم ،پدرم با اینکه به حج رفته بود اما انسان مذهبی ای نبود...

با این حال همیشه به خاطر اسم و رسمش به پوشش ما اهمیت می داد.

شانه بالا انداختم و لب زدم.
_بالاخره تهش یه غر میزنه!

از پله ها پایین رفتم و از ویلا خارج شدم ،مرا که دید همانجا کنار ِدر شاگرد راننده ایستاد ،با نزدیک شدنم در ماشین را برایم باز کرد و من مات به حرکاتش نگاه کردم...

استراتژی‌اش را عوض کرده بود؟

سر تا پایم را از نظر گذراند و هر آن منتظر بودم که به پوششم گیر بدهد ،تنها پوزخند روی لبش رنگ گرفت و حیرتم را بیشتر کرد.

صورتش سرخ شده بود اما لبش را برای اعتراض باز نکرد!
خوب می دانست کجا چه کند...
اگر عصبانیتش را به زبان می آورد روحم ارضا میشد و او...
هرگز این کار را نمی کرد که مرا خوشحال کند!

سوار ماشین شدم و کنارم نشست ،شیشه را پایین داد و برای بار دیگری به استایلم نگاه کرد و سپس ماشین با صدای بلندی از جا کنده شد.

زبانم را روی لبم کشیدم و خودم بحث را باز کردم.

_ببخشید دیر کردم ،همش رژم رو خراب میکردم ،چند بار مجبور شدم پاکش کنم.

نیم نگاهی به رژ قرمزم انداخت و فرمان را چرخاند.

_مشکلی نیست ،خوب میتونم بفهمم چه دختری از زنانگی بو برده و آرایش کردن تو ذاتشه ،و چه دختری هم قراره منتظرت بذاره واسه خوشگل شدن!

انگار که یادم رفته بود با **محب ایزدی** وارد یک بازی شده‌ام!

او همیشه ی برنده ی هر جنگی بود...
لفظی ،فیزیکی ،روانی...

_یکی از دوس دخترای قبلیم سالن آرایشی داره ، میخوای بگم بهت خودآرایی یاد بده؟

#پارت_۴۲

نگاهم بی اراده روی دست های برنزه‌اش نشست ، همیشه وقتی سوار ماشین می شدم ...اولین کاری که می کرد گرفتن دست هایم بود!
سپس تا انتهای مسیر با انگشت شست پشت دستم را نوازش می کرد...
ناخواسته نفسم را عمیق بیرون فرستادم ،اولین تجربه‌ام را با مردی که پدر تجربه را سوزانده بود ،گذرانده بودم...

_خوبه !ازش بخواه وقتی که میری سر قرار کمی گریم‌ات کنه...

نگاهم را از دستش گرفتم و به بیرون دوختم.

_شاید چهره‌ات قابل تحمل تر بشه.

در گلو خندید و به صدای خنده‌اش اهمیتی ندادم ،هنوزم لمس دست هایش را می خواستم ،احمقانه بود؟

شاید...
اما قلبم نمی توانست بفهمد که این مرد چقدر او را شکسته است.

باز هم گردنم چرخید و چشمم روی دستش که نمادین روی دنده ی اتوماتیک نشسته بود قفل شد.

به خوبی می دانستم اگر کت تنش نبود ،آستین پیراهنش را بالا داده بود و رگ های برجسته ی ساق دستش را به نمایش می گذاشت...

یک‌بار زیر گوشم زمزمه کرده بود.

_»تو پدرسوخته از رگ دست خوشت میاد ...منم پدر سوخته تر از تو !آستین میدم بالا که دلت رو ببرم«.

چشم بستم تا جوشش اشک را کنترل کنم و نبارم...

باز هم نگاه گرفتم و باز هم کنترل قلبم را به مشت کشیدم.

او اما تیز تر از من بود ،نگاهم را دید و منظورم را فهمید ،با همان صدای خونسرد و آرام لب زد.

_این دست ها دیگه هیچوقت قرار نیست دستتو بگیرن!

#پارت_۴۳

لعنت به من!

لعنت به من که نقاب روی صورتم هر لحظه میوفتد و بازی کردن را بلد نیستم.

سکوتم را که دید بی رحمانه تر ادامه داد.

_هرچند ،شاید اگر برات یادآوری کنم که به خاطر انتقامم دست هات رو میگرفتم ،تحمل کردن این لحظه واسه‌ات آسون تر بشه.

جگرم سوخت؟
بله ،سوخت.

سرش را با تاسف تکان داد و لب زد.
_میبینی چقدر درمونده‌ای؟ حتی منی که برای انتقام بهت نزدیک شدم هم دلم برات میسوزه و دلداریت میدم.

کارش را بلد بود...

این آفتاب پرست لعنتی کارش را به درستی بلد بود!
شخصیتش به موقع عاشق میشد ،به موقع بی رحم می شد ،به موقع تو را به آسمان می کشید و سپس به زمین می کوبید...
شخصیت عجیبی بود ،و خطرناک!

_از من که گذشت دختر جون ،ولی واسه روزی که مثل یه آشغال از خونم کردمت بیرون این نصیحت رو آویزه ی گوشت کن.

کنار خیابان ،درست رو به روی شکیل ترین رستوران تهران نگه داشت ،به سمتم چرخید و ادامه داد.

_از مردایی که تورو زیادی خوشحال می کنن دوری کن !اینا یه جای کارشون می لنگه.

به سمتش چرخیدم ،خاطرات خنده هایمان از جلوی چشمانم گذشت و با حماقت لب زدم.

_تو که هیچوقت نتونستی منو زیاد خوشحال کنی !
توانش رو نداشتی.

دوروغم آنقدر فاحش بود که تنها در گلو خندید ،سرش را تکان داد و زمزمه کرد.
_باشه عزیزم!

و کاش این عزیزم‌صوری را نمی گفت...
کاش مرا یاد کلمه های این چنینش نمی انداخت!

#پارت_۴۴

من از او متنفر بودم و می دانستم که تنفر ،بخشی از عشق بود.

اما یاد گرفته بودم ،یاد گرفته بودم از عشق بسوزم و

بمیرم اما دیگر تحقیر نشوم...

به خیال آسان بود اما مرا لخت جلوی خانه‌اش انداخته بود ،من ِلعنتی را بعد از اولین رابطه ی عاشقانه‌ام لخت بیرون کرده بود...

به خیال آسان بود اما من آن روز هزار سال بزرگ شدم...

در را برایم باز کرد و دوش به دوش نزدیک رستوران شدیم ،سوییچ ماشینش را به نگهبان سپرد و وارد رستوران شدیم.

قبلا در این رستوران یک مهمانی خانواده گرفته بودیم ،صاحبش از نزدیکان پدرم بود و پسرش خواستگار من...

پدرم اما خانواده ی او را که سر تا سر ایران رستوران زنجیره ای داشتند ،مناسب ما نمی دانست...

چون که پدرش مقام سیاسی نداشت ،و به او برای بالا تر رفتن کمک نمی کرد.

سوار آسانسور شدیم و وارد آخرین طبقه شدیم ،شهر زیر پایمان بود...

با اینکه زمستان بود اما سرما احساس نمی شد ،بی توجه به محب به سمت میز های بیرون رفتم و روی یکی از آن ها نشستم.

محب کتش را درآورد و دکمه ی آستینش را باز کرد ، رو به رویم نشست و دستش را روی نرده ی ساختمان گذاشت ،به بیرون خیره شد.

شاید اگر صبحانه را زودتر میاوردند میتوانستم بغضم را با لقمه هایم قورت دهم.

خیره ی مرد رو به رویم شدم ،نیمرخش از تمام رخش بهتر بود ،ته ریشش ،موهایش که روی پیشانی‌اش افتاده بود ،شانه‌هایش ،بازوهایش...

هنوز یک روز از این جدال گذشته بود و من چقدر دلتنگ محبِ‌خودم بودم...
محبِ‌خودم؟
واقعا او روزی متعلق به من بود؟
فکر نمیکنم.

_تا کی قراره بهم خیره بمونی؟

#پارت_۴۵

امروز باید تا قبل از اینکه خودم را رسوا کنم کنترلم را به دست می گرفتم!

نگاه گرفتم و با انزجار لب زدم.

_داشتم با چشم دیگه ای بهت نگاه میکردم!

به سمتش چرخیدم و وحشیانه به چشم هایش خیره شدم.
_خواستم ببینم چی داری که شیش ماه ازت خوشم اومده بود!

خوشم آمده بود؟
دروغ محض!
من عاشقش بودم.
بی دلیل و بی سبب.

انگشتش را زیر لبش کشید و به جلو متمایل شد.
_وقتی به جا گیر میوفتم اولین کسی که سپر میشه واسه بلاهام تویی محب !همین باعث میشه بیشتر از قبل عاشقت بشم ...جمله ی خودت بود !یادته؟

کم نیاوردم و مثل خودش ارنجم را روی میز گذاشتم.

_جمله هام رو حفظ میکنی؟

_به خودت نگیر !حافظم قویه.

تنش را عقب کشید و به صندلی تکیه داد ،با نزدیک شدن ِپسر ِصاحب این رستوران لبخند ملیحی روی صورتم نشاندم...
بهتر بود که کسی از درگیری بینمان با خبر نشود!

_به به ...خانم عیوضی ،خیلی خوش آمدین.

مودبانه از جا بلند شدم و سرم را پایین آوردم.

_خیلی ممنونم آقای شاهینی ،پدر محترم خوب هستن؟

نگاه محب روی ما قفل شد اما نه از جایش بلند شد و نه کلامی به لب آورد ،با نزدیک شدن گارسون رشته ی کلام بریده شد.

منو را که کد کیو ار بود روی میز گذاشت.

_هرچیزی میل دارید رو امر کنید توی لیست بزنم.

دست آقای شاهینی پشت گارسون نشست.
_مجید جان سفارش این میز هرچی بود مهمان ما هستن.

محب از جا بلند شد!
به خوبی می دانست که سامان شاهینی خواستگار من بوده است...
برایش تعریف کرده بودم و او تمام صورتش سرخ شده بود ...او چه بازیگر خوبی بود!

_مچکرم آقای شاهینی ،اگر اجازه بدین نامزدم رو خودم حساب میکنم!

#پارت_۴۶

لبخند ملیح سامان از روی چهره‌اش کنار نرفت ،سرش را متواضعانه تکان داد و قدمی به عقب برداشت.

_البته ،هرطور که مایل باشید.

محب با بدخلقی کیفش را از جیب کتش خارج کرد ، کارت آبی رنگش را بیرون کشید و روی میز گذاشت.

رو به گارسون کرد.

_خانم هرچی میخواد براشون حساب کنید.

به سمت من چرخید و لب زد.
_باید برم برای جلسه دیر میکنم.

انگار که آب سردی روی تنم ریخته شد ،سامان که عقب گرد کرده بود که برود با این حرف محب

سرجایش میخ شد و من لب هایم باز ماند.

قدمی به جلو برداشتم و تته پته کردم.
_ول...ولی ...قرار بود با هم صبحانه بخوریم.

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و کارت را روی میز به سمتم هل داد.

_وقتی برای حاضر شدنت دو ساعت معطلم کردی باید فکرش رو میکردی که کلا سه ساعت وقت اضافه داشتم که برای تو بذارم!

تلافی کرده بود.
چطور فکر کردم محب ایزدی زهر چشم نمیگیرد؟

به کارت منحوسش روی میز نگاه کردم و تنم لرزید ، مرا جلوی خواستگار قدیمی‌ام سکه ی یه پول کرد!

انگار که به گدا صدقه می دهد...

چشم هایش را از من گرفت و سری برای سامان تکان داد ،کتش را برداشت و مرا که همانطور میخ ایستاده بودم رها کرد.

من قرار بود هر روز ضربه بخورم؟
تحقیر شوم؟
غرورم بشکند؟

دست هایم که از عصبانیت می لرزید را مشت کرد و نگاهم خیره ی سرامیک رستوران مانده بود.

باشد !اشکالی نداشت ،من از خودش یاد میگرفتم ،بی رحم بودن را!
عوضی بودن را!
بازی کردن را...

گارسون عقب عقب رفت و سامان جلو آمد ،این پا و

آن پا کرد و سپس پرسید.

_من جسارتی کردم؟ شاید به خاطر صمیمیت من اینطور عصبانی شدن...

#پارت_۴۷

نگاهم بالا آمد و به سامان خیره شدم ،شاید بهتر بود همان روز ها او را قبول میکردم...
شاید حالا خوشبخت بودم ،شاد بودم ،و کنار لب هایم از خنده فرو میرفت...

کارت را چنگ زدم و کیفم را برداشتم ،باید قبل از اینکه محب از رستوران خارج می شد به او می رسیدم...

نه برای اینکه دنبالش باشم !برای اینکه به خبرنگار خبر داده بودم و باید به آن ها تصویری از هردویمان

می دادم.

_متاسفم که بدخلقی پیش اومد آقای شاهینی ،محب از صبح کمی عصبیه ...به شما مربوط نیست.

سرش را تکان داد و من با لبخندی از کنارش رد شدم ،قدم هایم را تند کردم و وارد آسانسور شدم... طبقه ی همکف ایستاد و محب را جلوی در دیدم ، خبرنگار ها به او هجوم آورده بودند و نیشخند روی صورتم جان گرفت.

با نزدیک تر شدن بهشان صدایشان را شنیدم.

_آقای ایزدی درسته که اینجا با نامزدتون قرار داشتید؟ پس الان نامزدتون کجا هستن؟

قدم هایم را تند تر کردم ،صدای محب به گوشم رسید...

_دوستان من نمیدونم این شایعات از کجا به گوشتو...

کنارش که ایستادم ،بازویش را گرفت و با لبخندی که پررنگ تر شده بود به دوربین ها نگاه کردم ،فلش ها بود که زده می شد...

محب چرخید و با تعجب خیره ی من شد ،سرم را چرخاندم و عاشقانه ترین نگاهی را که داشتم به او تقدیم کردم !باید عکس های زیبایی درآمده باشد...

زمزمه اش در گوشم نشست.
_داری چه غلطی میکنی تو؟

#پارت_۴۸

همچنان صدای فلش های دوربین به گوش می رسید ، سوالی که پرسیده شد باعث شد به سمت جمع برگردم.

_خانم عیوضی درسته که شما با آقای ایزدی رابطه دارین؟

لبخند روی لبم پررنگ تر شد.

_دوستان من فکر میکنم زندگی شخصی هرکس به خودش مربوط باشه ،خواهش میکنم آرامش ما رو به هم نزنید!

مالک که باهاش تماس گرفته بودم جلو آمد و پرسید.

_رابطه‌تون جدیه؟

سرم را تکان دادم و لب زدم.
_نمیخواستیم تا بعد از انتخابات چیزی بگیم که سوتفاهمی ایجاد نشه،اما ما شش ماهه که همدیگه رو میشناسیم و به زودی عقد میکنیم.

محب بازویم را گرفت و مرا پشت خودش کشاند ،لبخند ابدا از روی صورتم پاک نمی شد...

نگهبان های رستوران ما را از خبرنگار ها جدا کردند و بی صبر وارد ماشین شدیم ،پایش را که روی گاز گذاشت متوجه ی عصبانیتش شدم...

اما نمی توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم!

او هرچقدر به من ضربه بزند من اما بیشتر او را عذاب می دادم ،اجازه نمیدادم با جدا بودن از من احساس راحتی کند...

ناگهانی پایش را روی ترمز گذاشت و من با سر به جلو پرتاب شدم ،در یک لحظه دستش را جلوی سینه‌ام گرفت و از برخورد سرم با شیشه جلوگیری کرد...

با حیرت به سمتش چرخیدم !نمی فهمیدم...
هم درد میداد و هم درمان می شد؟
ناگهانی ترمز کرد که سرم به شیشه بخورد اما در آخرین لحظه سپر شد!
بیمار بود؟

میان گیج بودنم با خشم گلویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید ،خشن غرید...

_ابرا....ابرا ...

دماغش از عصبانیت متورم شده بود و گردن و پیشانی‌اش سرخ!
چنگش روی گلویم تنگ تر می شد و با حرص لب زد.

_تا اینجا ملاحظه ی سنت رو کردم ابرا...

با حرص غریدم.
_ملاحظه ی سنم رو کردی که بهم تجاوز کردی و لخت پرتم دادی بیرون خونه؟

دستش گلویم را رها کرد و موهایم را چنگ زد...

#پارت_۴۹

_اولین باری بود که اون بلا سرت میومد نه؟ اگه از زندگیم گم نشی آخرین بارت نمیشه ....انقدر تکرارش میکنم که احساس آشغال بودن بکنی!

سرم را به عقب پرت کرد و با حرص مشتش را به فرمان کوبید.

_خدا لعنتت کنه !

صدایش بالاتر رفت.
_خدا لعنتت کنه دختره ی عوضی!

دیوانه شده بود...
ترسیده بودم اما هنوز هم با لذت خیره ی دیوانگی‌اش می شدم ،به هدفم رسیده بودم !آرامش را از لحظه لحظه ی زندگی‌اش می گرفتم.

_کاری کردی رو یه زن دست بلند کنم!

باز هم زبانم چرخید و ساکت نماندم.

_چیزی نیست که ازت بعید باشه.

به سمتم چرخید و با چشم های وحشی‌اش نگاهم کرد ، اینطور دیدن محبی که همیشه خونسردانه به من چشم

می دوخت لذت بخش بود.

_پیاده شو.

باز هم اشتباه کردم...
خودم باید پیاده می شدم اما باز هم ماندم تا او بیرونم کند!
سرم را تکان دادم و از ماشین پیاده شدم ،کیفم را روی شانه‌ام محکم کردم و خلاف ماشین ها در پیاده رو حرکت کردم.

با این لجبازی ها می خواستم او را عاشق کنم و رهایش کنم؟
نمیشد...
از من بیست ساله چطور بر می آمد که مرد سی و شش ساله ی پر تجربه را عاشق کنم؟

زبانم را روی لبم کشیدم و روی یکی از نیمکت های

بلوار نشستم ...نفسم آه مانند بیرون آمد و به تجربه هایی که این چند روز نثارم شده بود فکر کردم...

آنقدر یکی از یکی سنگین تر بود که حتی وقتی برای هضم کردنشان نداشتم!

نباید عقب می کشیدم ،رها کردن محب در این حال مساوی با بردن او بود...
اما با بودن در کنارش او هم بازنده می شد.

زیر لب زمزمه کردم.
_اول باید بفهمم چرا می خواسته ازم انتقام بگیره...

برای لحظه ای جرقه ای در ذهنم روشن شد ،آن روز چون اتفاق های مختلفی برایم افتاده بود کاملا این جمله‌اش را فراموش کرده بودم ...اما حالا مثل پتکی در سرم کوبیده شد...

»اگه میخوای بدونی چرا ازت انتقام گرفتم ،به داداشت رجوع کن«

#پارت_۵۰

بی شک نمی توانستم از برادرم چیزی بپرسم ...
علیرضا به محض اینکه نگرانم می‌شد زمین و زمان را به هم می ریخت...

به ساعت نگاه کردم ،تقریبا دوازده ظهر بود و من هنوز چیزی نخورده بودم.

از جا بلند شدم و به قدم زدن ادامه دادم ،باید درباره ی گذشته ی محب تحقیق می کردم...

شاید اگر قبل از اینکه وارد رابطه با او شوم تحقیق می کردم الان در این وضع نبودم!

باید تحقیق کنم و بفهمم عشق دیرینه‌ای که درباره اش حرف می زد کیست.

با سوزشی که بین پایم احساس کردم دستم را به نیمکت بعدی گرفتم و آرام نشستم ،چشم بستم تا دلم که تیر می کشید کمی آرام تر شود...

چه کسی را باید لعنت می فرستادم؟
محب را که از من سواستفاده کرده بود؟
یا خودم را که نتوانستم از خودم مراقبت کنم...

نفسم را آرام بیرون دادم ،تا ساعت یک وقت داشتم خودم را به آموزشگاه برسانم ،وگرنه کلاس هایم دیر میشد.

بین رفتن و نرفتن مانده بودم اما در آخر رفتن بهترین گزینه بود...

اگر می نشستم و خودم را خانه نشین می کردم ،درست مثل پنج سال پیش تراپی لازم می شدم!
درست مثل پنج سال پیش افسرده و مریض میشدم...

الان وقت نشستن نبود ،اموزشگاه حالم را خوب می کرد.

***

مژگان فنجان قهوه را روی میزم گذاشت و با هیجان لب زد.

_پس بالاخره محب اومد جلو نه؟ چرا زودتر نگفتی.

لبخند ساختگی روی لبم نشاندم.

_این مدت خیلی شلوغ بودیم ،واقعا نشد بگم...

مژگان ،دوست صمیمی من و عشق کودکی های برادرم ...نمی شد هیچی را برایش تعریف کنم ،بی شک علیرضا را در جریان می گذاشت...

_اما بالاخره به عشقت رسیدی ،فیلم بیرون اومدنتون از رستوران همه جا پخش شده.

غم ابرا :vip
#پارت_۵۱

من هم همین را می خواستم!
فیلممان همه جا پخش شود ،محب و حاج بابایش متوجه ی من و جدیتم شوند...

آن ها نمی توانستند مرا یک دختر بیست ساله ی احمق فرض کنند!

_کلاس هات تموم شد ابرا؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و همان لحظه مهسای ده ساله وارد آموزشگاه شد.

_به به مهسا کوچولوی من.

خودش را در آغوشم انداخت و لب زد.

_این هفته حسابی تمرین کردم استاد ،قول میدم قطعه رو بی کم و کاست بزنم.

مهسا بهترین شاگردم بود...
خوب شد که به آموزشگاه آمدم ،تدریس و پیانو حالم را خوب میکرد!

مهسا به کلاسش رفت و من رو به مژگان کردم.
_میخوام یه چیزی بهت بگم ،ولی به علیرضا نگو.

سرش را تکان داد و من می دانستم تا زمانی که احساس نکند در خطرم ،از راز هایم به علیرضا چیزی نمی گفت.

_میخوام درباره‌ی گذشته ی محب تحقیق کنم ،یکم مشکوک میزنه ...میدونم عاشقمه ولی بازم چیزهای کمی از گذشته‌اش میدونم.

یک تای ابرویش بالا رفت و دستم را گرفت.
_به چیزی شک کردی؟

خندیدم ،طوری خندیدم که خودم هم باورم شد قلبم شاد است و شاد می تپد.

_نه دیوونه !برعکس چون همه چیز خوبه مشکوک شدم ،این همه خوبی عجیبه.

انگشت اشاره و سبابه‌اش را به هم چسباند و کنار

شقیقه اش گذاشت.

_چشم قربان ،به من بسپر صفحه های مجازی‌اش رو زیر و رو میکنم.

تشکر کوتاهی کردم و به سمت کلاسم روانه شدم ،بی شک این کافی نبود ...باید از مالک می خواستم به جبران همه ی لطف هایم در پرونده های سیاه خبرنگار ها دنبال محب بگردد ...

بگردد بلکه چیزی از مردی که گمان می کردم میشناسم و نمی‌شناختم ،پیدا کنم!

#پارت_۵۲

کلاس هایم که تمام شد یک راست مسیر خانه را آمده بودم ،آنقدر خسته بودم که فقط می خواستم تنم را روی تخت بیاندازم و به سقف خیره شوم.

و فکر کنم ،به تمام آن چه که سرم آمده بود.

از دروازه داخل شدم و با ون مشکی رنگی که بی شک برای محب بود ابرویم بالا رفت.

امشب هم آمده بود؟

شاید هم پدرم او را دعوت کرده ،هر چه که بود حضور هیچکس را نمی خواستم ،چه می شد اگر بی توجه به همه به سمت کلبه‌ام میرفتم و خودم را در آنجا دفن می کردم؟

آهی کشیدم و ناامیدانه وارد خانه شدم ،مهین به سمتم آمد و من لب زدم.

_امشبم مهمون داریم؟

بله ای زیر لب زمزمه کرد و من آه مانند نفسم را

بیرون دادم.

پالتویم را دستش دادم و به سمت سالن رفت ،صدای پاشنه ی بوتم روی پارکت قدم هایم را شمرده کرده بود.

با وارد شدنم به سالن نه فقط محب ...بلکه خانواده ی او را هم دیدم!

حاج بابایش به همراه مادرش ،برادر بزرگ تر و خواهر سن بالایش...
عروسشان هم بود!

برای لحظه ای سر جایم میخکوب شدم ،مادرم شومیز آراسته ای به تن کرده بود و پدرم مثل همیشه کت و شلوار داشت.

لبخند به زور روی لبم نشست و نسنجیده گفتم:

_نمیدونستم مهمون داریم!

نگاه حاج بابای محب به چشم هایم بود ،دانه های درشت تسبیحش را یکی یکی بین انگشت هایش می چرخاند ،صدایش در گوشم نشست.

_میبخشی دخترم ،ناگهانی شد اما امر خیره!

#پارت_۵۳

سطل آبی روی سرم ریخته شد ...امر خیر؟

قدم دیگری به جلو برداشتم و گیج به پدرم که با لبخند

پهنی به محب خیره بود چشم دوختم.

گلو صاف کردم و پدرم توضیح داد.

_دخترم انگار امروز موقع صبحانه خوردن ،خبرنگار ها دیدنتون.

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم.
_متاسفانه نفهمیدم چی شد ،از ما عکس گرفتن.

به پوزخند محب توجه نکردم و حاج بابایش خونسرد گفت:

_محب اشتباه کرد ،نباید برای یه آشنایی ساده همچین جای شلوغی می رفتید.

محب یک تای ابرویش را بالا داد و بی پروا لب زد.

_مشکل مکانِ انتخابی من نبود ،مشکل برخورد

صمیمی ابرا خانم با من بود حاج بابا.

حاج بابا تسبیحش را به رانش کوبید و غرید.

_همیشه یک مرد باید سنجیده برخورد کنه تا از وجود وقایع ناراحت کننده جلوگیری بشه.

لبخند سطحی روی لبم گذاشتم و قدمی به جلو برداشتم.

_متوجه نمیشم چی باعث ناراحتیتون شده آقای ایزدی ، ما قرار بود نامزد کنیم غیر از اینه؟ پس چه اشکالی داره فیلم بیرون اومده؟

کودک درونم به من خندید ،به خودش آفرین گفت...
گفت که بزرگ شده ام!
گفت که دیگر با یاد گرفته ام با قوانین خودشان ،بازی کنم.

من به خوبی می دانستم انتخابات نزدیک است ،برای مردی مثل ایزدی قرار داشتن پسرش با خانومی که هنوز محرم نیستند ،درست مثل قتل بود...

اگر این قضیه بیشتر درز پیدا می کرد ممکن بود رد صلاحیت شود!

مردم به خاندانی که بویی از اسلام نبرده اند رای نمیدادند.

_می خواستید نامزد بشید ،اما نامزد نبودین !هیچ متوجه شرایط پیش اومده هستی؟ انتخابات نزدیکه و من نمیتونم آتویی دست دشمنام بدم.

کیفم را روی میز گذاشتم و پرسیدم.
_اتفاقی‌که پیش اومده ،وقتی دوربین رو جلوی صورتم گرفتن هول شدم ،ندونستم چی بگم.

حاج بابا سرش را تکان داد و خیره به چشم هایم شد ، چشم هایش هزاران هزار حرف داشت ...گویی که می دانست از درونم چه می گذرد.

_نگران نباش بابا جان ،اتفاقی نیوفتاده ...مسئله رو با یه صیغه ی موقتی حل میکنیم!

#پارت_۵۴

نیشخندی که روی لبم آمد را کنترل کردم ،اولین بار بود که همه چیز طبق خواسته ی من پیش می رفت...

همین را می خواستم!
این که کار ها سرعت بگیرد و قبل از اینکه محب از زیر بار گناهش خلاص شود ،گریبان گیرش شوم...

سرم را پایین انداختم و حاجی ادامه داد.

_اگر دخترمون موافق باشه ،با اجازه ی شما حاج عیوضی بچه ها رو صیغه کنم.

نگاهم به مادر محب خیره ماند ،چشم هایش مهربان بود و گونه‌اش سرخ...
به نظر می آمد مشکل مادرشوهر نداشتم!

_البته حاج اقا ،دخترم باید نظر بدن.

سرم را پایین انداختم و زمزمه وار لب زدم.
_بالاخره برای آشنایی صمیمیت هم لازمه بابا جان ، اگر شما صلاح بدونی من هم موافقم.

صدای خداروشکر گفتن ها و مبارک باد ها بالا رفت.

مادرش جلو آمد و سبدی که حاوی چادر سفید بود را روی سرم انداخت.

_ببخش دخترم ،جشن بله برونت هول هولکی شد اما برای عروسیت سنگ تموم میذاریم.

نگاهم با نگاه محب تلقی خورد ،این چیزی نبود که در رویاهایم می چیدم...

در رویاهایم او خندان بود ،قلب من هنوز خوشحال می تپید...
در رویاهایم محب جلوی پایم زانو می زد ،بعد از شنیدن جوابم از کمرم مرا می گرفت و می چرخاند...

اگرچه اشکی برای ریختن نداشتم اما می دانستم چشم هایم قرمز ،قرمز است...
مثل نگاه او که قرمز بود...
من از ناراحتی و او از خشم ،شاید راهی که میرفتم به جهنم راه داشت!
اما همین حالا هم من در جهنم بودم!

قدمی به جلو آمد و لب هایش از هم فاصله گرفت ، صدایش در آمیخته با خشم و انزجار بود.

_ولی من موافق این وصلت نیستم حاج بابا!

#پارت_۵۵

دلم پایین ریخت!
جمع در سکوت فرو رفت و نگاه خصمانه ی پدرم روی او قفل شده بود.

حاج بابا استغفراللهی زمزمه کرد و به سمت محب چرخید.
_از کی رو حرف من نه میاری پسر!

محب قدمی به جلو برداشت و رو به پدرم و حاج

بابایش گفت:

_قصد جسارت و بی حرمتی ندارم ...اما تصمیم گیری زود داره انجام میشه !خاندان من مذهبی هستن حاج عیوضی ،یک تار موی خواهر من تو هیچ عکسی مشخص نیست !حرفه ی کاریش هم تو شرکت خودمونه...

سرش را بالا آورد و نیم نگاهی به من کرد.
_پوشش دختر خانم شما توی فیلم مشخص بود !من نمیتونم اجازه بدم همسرم همچین پوششی داشته باشه.

پدرم که گویا متوجه شد می تواند مسئله را حل کند در گلو خندید ،به بازوی محب ضربه ای زد و من با نفرت به او چشم دوختم...

برای محب نه پوشش مهم بود و نه مذهب!
حتی خانواده‌اش هم می دانستند که او مذهبی نیست!
اما برای ایراد گذاشتن روی من هرکاری می کرد!

_این چه حرفیه پسرم !البته که پوشش دختر من به شوهرش ربط داره !اگر عکس های قدیمی ابرا رو ببینی پوشش مناسبی داره ...احتمالا اون روز دخترم چون میخواسته با تو بیاد بیرون یکم زیاده روی کرده!

لب هایم را به هم چسباندم تا مبادا به پدرم چیزی بگویم!

تحقیر بیشتر از این؟
یعنی می گفت من برای محب به خودم رسیدگی کردم؟

محب قدمی به جلو برداشت و لب زد.
_حرف من اینه که لازم داریم بیشتر صحبت کنیم ، برای همین نمیخوام رسمی بشه...

حاج بابا تسبیحش را در آورد و غرید.
_اگه نمیخواستی رسمی بشه باید حواست به رسانه ها

می بود !این وصلت سر میگیره پسر ...پس بهتره دو تا جوون با هم بسازن!

اشاره ای به من کرد و لب زد.
_روی مبل بشین دخترم !صیغه رو میخونم.

#پارت_۵۶

بالاخره صدای مادرم بالا آمد...
بالاخره بعد از گذشت سه چهار روز صدایش را شنیدم!
بالاخره به خودش زحمت داد و کمی و فقط کمی مادری کرد.

_حاج آقا اجازه بدید!

جلو آمد و چادر را از روی سرم برداشت.

_دختر تازه از بیرون اومده !هنوز مانتوی بیرون تنشه ...حداقل لباس عوض کنه.

حاجی که انگار تازه متوجه شده بود ،سرش را تکان داد و لب زد.

_محجوبیم حاجیه خانم ،خبرنگار ها و رسانه های رقیب انقدر تحت فشار قرار دادن که هوش پریده از سر بنده.

قدمی به عقب رفتم و مادرم به چشم هایم خیره شد.

_برو یه کت و شلوار بپوش.

نگفت برایت لباس انتخاب کنم!
نگفت بیایم تا کنارت باشم!
اصلا نگفت که این مرد را می خواهی یا نه...

من مادر نداشتم...
او زنی بود که فقط نفس می کشید و زندگی نمی کرد!

بعد از آن اتفاق ،بعد از آن که علیرضا رفت دیگر هرگز برایم مادر نشد...

عقب عقب رفتم و نفسم را بیرون فرستادم ،از پله ها که بالا رفتم لبخند روی لبم نشست.

به چیزی که می خواستم رسیدم و دیگر هیچ چیز اهمیتی نداشت!

وارد اتاق شدم ،روسری و مانتویم را در آوردم و جلوی کمد ایستادم ،یک کت و شلوار نسکافه ای داشتم ،آن را بیرون کشیدم.

زیپ شلوارم را باز کردم و تاپ را هم از تنم در آوردم ...با لباس زیر رو به روی آینه ایستادم و لب زدم.

_مواظب خودت باش محب ایزدی !قراره با شخصیت جدیدی از من رو به رو بشی!

در با صدای تقه ای باز شد ،با فکر اینکه مادرم است به سمت در چرخیدم و با دیدن محب...

#پارت_۵۷

لب هایم از تعجب باز مانده بود ،تاپم را که از تنم در آورده بودم چنگ زدم و روی سینه‌ام نگه داشتم.

_داری چه غلطی میکنی؟

اهمیتی به لخت بودنم نداد !در را بست و با خشم جلو آمد ...بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید.

_تو بگو داری چه غلطی میکنی !از این در که رفتی پایین مخالفت میکنی!

سعی کردم بازویم را از دستش رها کنم اما قدرت او کجا و من کجا...

_میشه بری بیرون محب لختم!

نگاهش کامل به چشم هایم بود !حتی گذرا هم به تن عریانم چشم ندوخت...

_حرف بشنو ابرا ...میری پایین و این مسخره بازی رو جمع میکنی!

وحشی به چشم هایش خیره شدم و غریدم.

_نمیکنم !میشم آینه ی دقت محب ...جلوت جولان میدم !برای هرچیزی که از من انتقام گرفتی ،هر روز بهت یادآوریش میکنم!

رگ پیشانی‌اش باد کرد ،رگ متورم شده ی گردنش را دیدم و ترسیدم.

تنم را با خشم به دیوار کوبید و دستش تاپ را از تنم چنگ زد.

_که اینطور !پس میخوای زنم بشی هان؟

نگاهش پایین آمد ،روی چاک سینه‌ام خیره ماند و غرید.

_پس داری از کی تنت رو میپوشونی؟ از منی که سر تا پات زیر دندونم بوده؟

دستش بالا آمد و روی پهلویم نشست.

_زندگی با من سخته ابرا !به خیال تویی که بیست سالته میای تو عمارت من خانومی میکنی اما...

پهلویو را فشرد و غرید.

_یه جوری تحقیرت میکنم !یه جوری میشکنمت ...یه جوری زنانگیت رو ازت میگیرم که روزی هزار بار به خودکشی فکر کنی...

#پارت_۵۸

_هزار بار به خودکشی فکر کنی ولی زهی خیال باطل ابرا...

لب هایش را به گوشم نزدیک کرد و زمزمه اش تمام تنم را لرزاند.

_تو اون خونه حتی اجازه ی خودکشی هم نمیدم بهت!

فشار آخر را به پهلویم داد و قدمی به عقب برداشت.

_حالا با خودت فکر کن ،میخوای تو خونه ی بابات بخوری و بخوابی !یا تو خونه ی شوهرت کنیزی کنی.

لب زیرینم را به دندان گرفتم ،حاج بابایش هرگز نمی ذاشت او با من بد رفتاری کند ...امکان نداشت! مادرش هم مهربان به نظر می رسید.

به سمت در رفت و من نفهمیدم که چطور ،باز هم کنترل قلبم از دستم در رفت و پرسیدم.

_هیچوقت دوستم داشتی؟

سرجایش قفل شد ،مکثش را که دیدم آرام به سمتش رفتم ،دستم پشت کمرش نشست و بی اراده نوازشش کردم.

_حتی یک لحظه ام وقتی تو بغلت بودم نگفتی این دختر گناهی نداره؟

پیشانی‌ام را جلو بردم و سرم را روی کمرش تکیه دادم.

_هیچوقت از لمسم آرامش نگرفتی؟

به سمتم چرخید ،دستش تخت سینه‌ام نشست و آرام به عقب هولم داد.

_هروقت بهت دست میزدم تا میرسیدم خونه زیر دوش بودم !با آب یخ غسل میکردم که مبادا نجسیِ تنت منم بگیره!

مستأصل به او چشم دوختم و غریدم.

_چرا !چرا؟ من چیکار کردم با تو؟ خانواده ای من چیکار کردن؟

قدم به جلو برداشت ،بازویم را گرفت و لب زد.

_زندگیم رو گرفتین!

از کدام زندگی حرف میزد ،نمی دانستم...
تمام امیدم به مالک بود تا چیزی درباره ی او و گذشته‌اش پیدا کند ...تا ببینم او چرا اینجاست؟

#پارت_۵۹

_من تا عاشق کردنت پیش رفتم ،دلم راضی بود که جلوی خونه بندازمت و بعد دست بکشم از انتقامم ! همین برام کافی بود که بی آبرو بشی.

فشار دستش روی بازویم بیشتر شد.

_ولی نه !اگه میگی میخوام زنت بشم و بیشتر زجر بکشم ،اگه میگی میخوام انتقامت رو بیشتر طول بدی

رو چشمم !من با لذت به تماشای غرق شدنت میشینم دختر جون.

به چشم هایش خیره شدم و این بار محکم تر و رسا تر پرسیدم.

_هیچوقت دلت نلرزید محب؟

قدمی به سمتش رفتم.

_هیچوقت نترسیدی که دلبسته‌ام بشی؟ انقدر تاریک و سیاهی؟

چشم هایش سو سو می زد ،کورسوی برقی در چشم هایش درخشان شد و سپس در لحظه خاموش شد...

انگار که قلبش را ،انسانیتش را ،حتی خودش را خفه

می کرد...

مکثش طولانی شد اما نهایت زمزمه کرد.

_نه !دلم نلرزید ...بدون یک لحظه پشیمونی اومدم تا بندازمت تو باتلاق.

به من پشت کرد و رفت ،دستگیره را پایین کشید و سرش را کمی به سمتم چرخاند.

_وقتی اومدی پایین زندگیت رو خودت انتخاب میکنی ،رویایی نباش !قرار نیست زنم بشی و عاشقت بشم ابرا.

در اتاق را باز کرد و قبل از رفتنش ،تیر رهایی را هم زد.

_دل من بندِ یکی دیگه‌ست!

صدای شکستن قلبم و کوبیده شدن در با یکدیگر در آمیخت!

خیره به آینه ی شدم و به رج به رج تنم چشم دوختم ، هنوز هم کبودی های آن روز روی تنم بود...

من درمانده بودم ،عشق را باخته بود ،زندگی را باخته بودم ،زنانگی را باخته بودم...

من از تمام وجودم هیچ باقی مانده بود!

گلویم متورم و چشم هایم خالی از اشک بود ،انگار تمام فریاد ها ،تمام عقده ها ،تمام کمبود هایم در گلو به جا مانده بود.

در نگاهش هیچ رحمی نبود ،وقتی که میگفت زندگی را برایم جهنم می کند...

پلک بستم و روی زمین افتادم ،تنم را به تخت تکیه زدم تا تصمیمم را بگیرم...

امروز یا باید میمردم و از خاکسترم ققنوس به پرواز در می آمد ،یا باید تن می دادم به ذلت و خواری...

#پارت_۶۰

نگاه به خون نشسته‌ام را از آینه گرفتم و از جا بلند شدم ،صدای موبایلم که در آمد آن را از روی میز برداشتم و با دیدن نام دکتر تماس را وصل کردم.

_فیلم رستورانتون همه جا پخش شده دختر !کار توئه؟

چشم بستم و نفسم را عمیق بیرون فرستادم ،انگار که او می بیند سرم را تکان دادم.

_بله ...خبرنگار ها را جمع کردم ،با رسوا شدن خاندان ایزدی ،شاید حاج آقا تن به عقد من و پسرش

بده!

صدایش عصبی و کلافه بود ،زیر لب غرید.

_داری راه اشتباهی رو میری دختر جون.

پلک بستم ،من تمام راه هایی که میرفتم اشتباه بود.

_همین فیلم رو نشون دادگاه بدن ممکنه قاضی رای رو به نفع اونا بده !چرا؟ چون که مشخص میشه تو با خواست خودت تو اون خونه و روی اون تخت بودی.

و بوم!
فکر این جایش را نکرده بودم...
لب هایم باز شد تا چیزی بگویم اما صدای عصبی خانم دکتر بلند شد.

_قرار شد تو این راه با هم باشیم !چرا سر خود کاری میکنی تو دختر؟ اصلا نمیدونی با کی طرفی ابرا ... اصلا نمیشناسیشون.

مگر او می شناخت؟
مگر او می دانست؟

پوست لبم را مضطرب کندم و پرسید.

_حاج آقا چه برخوردی داشت؟ راضی به عقد هست؟

نفسم را کلافه بیرون فرستادم.

_اومدن خونمون ،تا چند دقیقه ی دیگه قرار شده صیغه بخونن ...صیغه ی موقت !اما محب راضی نیست ، تهدیدم کرده که قبول نکنم.

_مرتیکه ی خوش خط و خال !

ابروهایم بالا رفت ،ندیده بودم که توهین کند...
_کی خانم دکتر؟ محب؟

صدای پوزخندش بلند شد.
_نه عزیزم !حاج آقا رحمان ایزدی !نمیدونی هیچ دستی نمیتونه اون و قدرتش رو متوقف کنه!

غم ابرا :vip
#پارت_۶۱

_مگه..مگه شما میشناسینش خانم دکتر؟

پوزخندش اوج گرفت و خشم‌صدایش دریده تر شد.

_اونم چطور !به هیچ عنوان تن به این صیغه ی موقتی نده ابرا.

به اعتراض در آمدم.

_اما بازم همونی میشه که محب میخواد !

باز هم می باختم!
باز هم او فرار می کرد و من درون چاه می پوسیدم.

_اشتباه نکن دختر خوب ...دو روز بعد از تجاوز اومده صیغه ی موقت بخونه !اونوقت تو دادگاه شهادت میدن که صیغه بودین و عمل تجاوز و زنا صورت نگرفته ...میفهمی چی میگم ابرا؟ هیچوقت قرار نیست زن محب بشی !هیچوقت عقدت نمیکنن!

انگار که همان لحظه غرش آسمان در ذهنم جولا داد !
مات و مبهوت به آینه خیره مانده بودم ،به انسان منفوری که این روز ها فقط بازی می خورد خیره شدم...

_مبادا صیغه اش بشی ابرا ...هرطور شده کنسلش کن.

تلفن از دستم افتاد و تلاشی برای برداشتنش نکردم ،من حاج رحمان را باور کرده بودم...
محب را باور کرده بودم...
نگاهِ مهربان مادرش را باور کرده بودم!

همه دوروغ بود؟
نمیتوانستم اینقدر احمق باشم !اما بودم...

با بالا آمدن محتویات معده ام به سمت دستشویی هجوم بردم ،تمام آن چه را که از آن متنفر بودم بالا آوردم...

اعتماد را بالا آوردم.
عشق را.
محبت را.
باور هایم را.
و در نهایت خودم را!
من خودم و وجودم را بالا آوردم...
از خودم بیزار بودم.

از سرویس که بیرون آمدم تماس قطع شده بود ،لباس آراسته ای پوشیدم و روی چهره ی بی رنگم کرم زدم.

پله ها را سرازیر شدم و با دیدنم به وجد آمدند.

_ماشالله دخترمون مثل ماه میمونه.

لبخند روی لب هایم نیامد ،قصد شاد نشان دادن خودم را نداشتم!

وسط حاج رحمان و پدرم ایستادم ،گلویم را صاف کردم و رسا ،مصمم ،و محکم؛ طوری که بدانند من دیگر آن دختر بیست و یک ساله نیستم گفتم:

_این صیغه صورت نمیگیره!

#پارت_۶۲

نگاه تیز و برنده ی حاج رحمان رویم قفل شد ،پدرم که کنارم بود دستش را پشت کمرم برد و نیشگون پنهانی ای گرفت.

_یعنی چی دخترم؟ یعنی چی که نمیشه!

از او فاصله گرفتم و به عقب قدم برداشتم ،جلوی مهمان ها که نمی توانست کاری کند!

_نمیشه بابا جان !من صیغه ی کسی نمیشم.

حاج رحمان جلو آمد.

_فقط جهت آشنایی دخترم ...با مصاحبه ای که داشتی الان این وظیفه ی شماست که صیغه رو قبول کنید.

شانه بالا انداختم و با نهایت خونسردی به محب خیره شدم ،نگاهش رنگ پیروزی می داد ...فکر میکرد بیخیالش شدم!

دست به سینه ماندم و رسا گفتم:

_میتونیم بدون صیغه کردن آشنا بشیم ،من فقط عقد دائمی میکنم حاج آقا ...

دانه های درشت تسبیح را یکی پس از دیگری بین انگشت هایش میچرخاند.
_اسغفرلله ...مگه میشه همچین چیزی دختر؟ پسر و دختر نامحرم چطور بدون صیغه آشنا بشن ؟

بدون آن که به چشم های پدرم نگاه کنم...
بدون آن که او را نگاه کنم و بترسم به حاجی خیره ماندم...

اگر رو می گرداندم و نگاه ترسناک پدرم را می دیدم قطعا جا میزدم !قطعا سنگینی سگک کمربند و محکمیِ سیلی هایش را به یاد می اوردم...

_من دختری نیستم که صیغه ی کسی بشم حاجی ... غیر از این شرایطم عوض نمیشه.

لبخند پیروزمندانه ی محب از روی لبش برداشته شده بود ،قدمی به جلو برداشت و با تمام وقاحتی که داشت غرید.

_حتما عیب و ایرادی روی این دختر هست!

#پارت_۶۳

سیلی مادرم روی گونه‌اش نشست و هین بلندی کشید ،

به سمت پدرم چرخید و لب زد.

_استغفرالله ،مهمونات چی میگن حاج محسن...

پدرم قدمی به جلو برداشت و صدایش از خشم بالا رفت ،اگر چه می دانستم این خشم را از حرف های من داشت...
اما تظاهر می کرد.
نقش بازی می کرد.
تظاهر می کرد دخترش برایش اهمیت دارد ،انگار که توهین کردن به ما کار هر روزش نبود...

_بی حرمتی تو خونه ی خودم حاج ایزدی !دست پسرت رو بگیر تا قبل از اینکه احترام ها برداشته بشه.

دستش روی شانه ی محب نشست و او را به عقب

کشید.

_بر شیطون لعنت !این جوون ها زیادی خود سر شدن حاجی ...یکی میبره یکی میدوزه ،یکی دیگه تنش میکنه.

نیم نگاهی به من انداخت و لب هایش را به هم فشرد ، سرش را کج کرد و لب زد.

_حالا که تن به رسم و رسوم ما نمیدی دخترم ،پس ما هم از تو خواسته ای داریم.

آب دهانم را قورت دادم و دست به سینه ایستادم ،من هم مانند پدرم تظاهر می کردم.
به قوی بودن.
به سر پا بودن.
به بی کس نبودن!

من هم دختر همین پدر بودم.

_حالا که شما صیغه ی موقت رو قبول ندارید ،پس محب ما نمیتونه ارتباط نزدیکی باهاتون بگیره...

مکث کوتاهی کرد ،تسبیحش را دوباره بین انگشتانش چرخاند و سپس ادامه داد.

_از این رو ما هم گواهی سلامت می خوایم!

#پارت_۶۴

صدای خانم دکتر در گوشم زنگ خورد ،نجوایی که می گفت حاج ایزدی آنطور که دیده می شود نیست... پس درست می گفت!

لب هایم از تعجب باز ماند و چشم هایم دو دو می زد ، من اصلا توانایی مقابله با این خانواده را داشتم؟

داشتم خودم را در چه مردابی خفه می کردم!

صدای پدرم بلند شد ،ابتدا در گلو خندید و بعد به راحتی شرف و آبروی دخترش را فروخت!

_این چه حرفیه حاجی !اصلا نیازی به عنوان نیست ...من برای دختر اول گواهی سلامت دادم ،واسه دومی هم وظیفه دارم بدم.

حاج ایزدی به پدرم نگاه کرد ،بدون آنکه انعطافی روی چهره یا لحنش باشد ،بی رحمانه پرسید.

_برگه گواهی دختر اولتون سالم بود؟

عرق سردی که روی کمرم نشسته بود را با تکیه دادن به دیوار پاک کردم ،پیشانی‌ام هم خیس بود!

حالا همان پوزخند لعنتی و پیروزمندانه ی محب به لبش برگشته بود!

درباره ی گواهی سلامت خواهرم می پرسید ،می پرسید و پدرم بدون آن که به مردانگی‌اش بر بخورد با خوش رویی می گوید.

_البته حاجی !دخترام مثل دسته ی گل می مونن ... مادرشون شیر دختر بزرگ کرده.

مادرم؟
من گاهی یادم می رفت که مادر هم دارم!
این زن فقط برای علیرضا مادر بود ...پسر دوست

داشت !نرگس را که به دنیا آورد ،شکم دوم را به امید پسر بودن زایید...

با دیدن من به وجد نیامد ،برایش مزاحمی بودم که جای علیرضا ،برادر دو قلویم را تنگ کرده بودم.

حاج ایزدی تسبیح را در جیبش گذاشت ،قدمی به جلو برداشت و یک سر و گردن از پدرم بلند تر بود.

_معلوم نمیکنه حاج عیوضی ،باغچه هم میوه میده ،هم کرم میده!

#پارت_۶۵

پدرم مرد احمقی نبود!
همین طعنه ی حاج رحمان را می گرفت و تا تهش را

می رفت...
پدرم احمق نبود!

دستش را جلو برد و به پدر و مادرم که متحیر مانده بودند گفت:

_اجازه بدین شبی خدمت برسیم که گواهی سلامت دختر خانومتون دستتون باشه حاجی !

به همین راحتی!
مرا کنار زدند.
مدارکی که بر علیه‌شان داشتم را نادیده گرفتند.
به همین راحتی ،مردی که میگفت حقت را ناحق نمی کنم ...مرا دور زد!

محب به پدرش رفته بود.

پدرم دستش را به دوش حاج رحمان کوبید و گفت:

_خانوما دور هم جمع بشن ،فردا اول وقت نوبت میگیرم برای گواهی.

حاج رحمان سرش را تکان داد و به سمت در قدم برداشت ،از کنارم که گذشت ایستاد ،زیر لب زمزمه کرد.

_با من تا نکردی دختر جون !جزای تا نکردن با ایزدی ها همینه.

بدون آن که صبر کند از کنارم گذشت ،محب هم گذشت ،مادرش هم ...برادر و عروسش هم.

همه از من گذشتند اما ...
من هنوز از هیچکدامشان نگذشته بودم!

من زمین نمی‌خوردم ،باری دیگر مترسک سر جالیز ایزدی ها نمی شدم.

پدر و مادرم برای بدرقه‌شان رفته بودند و من با پاهای سستم به سمت میز رفتم.
گلویم که خشک شده بود را با آب تر کردم و روی مبل نشستم.

مردی که مرا عاجز و عریان جلوی در خانه ی پسرش دیده بود ،گواهی سلامتم را می خواست.

حالا به خوبی می فهمیدم که دستم را به سمت آتیش برده‌ام.

با فریاد خشمگین پدرم ،تنم لرزید و دردِ کتک هایش از بچگی تا کنون جلوی چشم هایم رژه رفت.

_چه غلطی کردی تو پدرسگ !پشت پا زدی به

بختمون!

#پارت_۶۶

کمرم را به مبل فشردم ،گویی که میخواستم در آن جا حل شوم و آب شوم...
که نجات پیدا کنم از بندِ خشم مردی که از پدری فقط نامش را داشت.

به سمتم آمد و از یقه‌ام گرفت ،مرا بالا کشید و سیلی اش روی گونه‌ام نشست.

دوباره روی مبل پرت شدم و به راستی که سیلی هایش درد نداشت.
اصلا درد نداشت.
در برابر گلدانی که سال ها پیش بر سرم خرد کرده بود ،درد نداشت.

در برابر سگک کمربندش که هیچ احساس نمی شد.

صدایش بلند تر شد.

_دختره ی احمق روانی ،واسه خاندان ایزدی ناز میای؟ تو پدرسگ کی هستی که این خاندان رو پس میزنی؟ بی شرف کاندیدای پر و پاقرص مجلسه !بی برو برگرد نماینده میشه.

با خشم قندان را برداشت و به دیوار کوبید.
_اونوقت دختر بی عقل من میگه صیغه نمیشم ،تو گه میخوری که صیغه نمیشی ...به گور بابات میخندی که صیغه نمیشی بی شرف.

به سمتم آمد و نفهمیدم که چطور مشتش به بینی‌ام کوبیده شد ،جاری شدن خون و درد را تا پوست استخوانم حس کردم ،آخ بلندی سر دادم و غریدم.

_مامان کمکم کن.

فراموش کرده بودم که مادر من مرده بود ،که من تنها بودم.
من یک علیرضا را داشتم و یک محب...

که حالا هردویشان را هم ندارم!

مادرم جلو آمد و بازوی پدر را گرفت.

_ولش کن این چشم سفید رو مرد ،فشارت میره بالا خدای نکرده ...دختره ی بی عقل میخواد بالا تر از ایزدی ها گیرش بیاد!

ای کاش واقعا مادرم مرده بود...

از نظر من مرد ها به خودی خود بی رحم نبودند ،این زن ها بودند که بی رحمی را در آن ها پرورش می

دادند...
با ندیدنِ ظلم هایشان!
با ندیدنِ ستم هایشان!
با حمایت نکردن از دخترانشان...

دست به بینیِ خونی‌ام روی مبل دراز کشیده بودم و چشم هایم از مشت های پدرم تار می دید...
اما مادرِ من نگران فشار همسرش بود.

حاشا به انسانیتشان.

_زنگ میزنم به آشنامون ،فردا اول وقت می‌رید گواهی سلامت این تنه لش رو میگیرید ،تا خبرگزاری ها داغه و دارن فشار بهشون میارن دختر رو بندازیم بهشون.

#پارت_۶۷

نفهمیدم چه مشکل و نقصی داشتم که از لفظ »بندازیم بهشون «استفاده کرد ،اما مادرم با ملایمت سر تکان داد.

_نگران نباش ،گواهی رو میگیریم فردا پس فردا عقدشون می کنیم.

با جمله ی مادرم گل از گلش شکفت ،به من نگاه کرد و لب زد.
_پاشو خودت رو به موش مردگی نزن ،کم از این کتکا تو بچگی نخوردی.

پوزخندی زد و از آجیل روی میز بادامی برداشت.

_پوست کلفت شدی تو.

من اما به محب فکر میکردم ...
در دنیا پدر من به من رحم نکرد ،چرا مرد دیگری

باید برایم ترحم می کرد و زندگی‌ام را جهنم نمی کرد؟

با زنگ تلفنم به موبایلم خیره شد ،مادر تماس تصویری علیرضا را که دید نوچی کرد و گفت:

_پاشو خودت رو جمع کن جواب داداشت رو بده ، نفهمه دعوا شده نگرانش کنی اون سر دنیاست.

تلفن را برداشتم و از جا بلند شدم ،به سمت پله ها رفتم و صدای مادرم را واضح شنیدم.

_ذلیل مرده باعث شده علیرضام بره اون سر دنیا ، ازدواج کنه بره راحت بشم از دستش.

تمام زمانی که پدرم در حال کتک زدنم بود ،اشک نریختم.
اما با این جمله چشمه ی اشکم به جوش آمد و قطره

اشک با شوری خون ادغام شد.

به اتاقم که رفتم تلفن علیرضا را بی جواب گذاشتم ، مستقیم به حمام پناه بردم و چشم بستم.

_خدایا ،من ازت یه ذره آرامش خواستم ،ببین چکار میکنی!

شیر آب را باز کردم و کمرم را به شیشه ی سرد حمام تکیه دادم.

_ازت یه مردِ درست توی زندگیم خواستم که جای بابام رو پر کنه ،ببین چکار میکنی...

صدای هق هقم بالا رفت و بی اراده فریاد زدم.

_ازت یه ذره عشق خواستم ،ببین چکار میکنی!

#پارت_۶۸

از زیر دوش که بیرون آمدم تن سردم را روی تخت انداختم.
همانطور لخت پتو را روی خودم کشیدم و به انعکاسم که روی شیشه افتاده بود چشم دوختم.

از خودم ،تنم ،زندگی‌ام بیزار بودم.

_چقدر ساده و احمق میتونستم باشم ...چقدر احمق بودم که گول محب رو خوردم.

گاهی سیاه بودن دل کسی را نمی توانستم تاب بیاورم ، محب چطور می توانست آنقدر تاریک باشد که همچین بلایی سر زندگی‌ام بیاورد...

حالت جنون و دیوانگی داشتم ،ذهنم آنقدر پر بود که برای خالی کردنش دلم میخواست سرم را محکم به

تخت بکوبانم.

و جمجمه ام پودر شود.
من دیگر نباشم.
قلبم نباشد.
ذهنم نباشد.
این قلب احمقی که هنوز هم دنبال یک دلیل منطقی برای عوضی بازی محب بود.

آرام آرام چشم هایم گرم شد ،ته گلویم می سوخت و هنوز هم اهمیتی برایم نداشت که لباس بپوشم.

فردا شاید آخرین روز زندگی‌ام باشد ،پدرم که ببیند باکره نیستم ،قطعا آخرین روز زندگی‌ام را رقم می زد.

***

دستش پشت کمرم نشست و به جلو هلم داد.

_برو دخترم پزشک معاینه کنه.

از کلمه ی دخترم متنفر بودم ،از تمام زندگی‌اش فقط این لفظ را یاد گرفته بود و مادری را نمی دانست.

قدم اول را برداشتم و به موبایلم نگاه کردم ،هنوز هم پیامکی از پدر محب نیامده بود...

صبح قبل از اینکه به پزشک مراجعه کنیم ،مدارک رابطه‌ای که محب با من داشت را برای پدرش ارسال کرده بودم.

اما خیلی ساده گفته بود »میخواستم مسئله رو در خفا حل کنم ،اما چموش بودی و خودت رو توی بد دردسری انداختی«.

و دیگر پیامی از او نیامد!

مادر محب جلوتر آمد و لبخند ملیحی روی لب نشاند.
_خجالت میکشی دخترم؟ نترس عزیزم ...خانم دکتر انقدر از این چیز ها دیده که براش مهم نیست.

ای کاش می شد از این مخمصه رهایی یابم.
خجالت می کشیدم؟
نه!
اولین بار نبود که برای چک شدن می آمدم...
در این یک هفته روز هایی را چشیده بودم که شاید یک انسان در تمام عمرش نچشد.

_لباسات رو در بیار و روی تخت منتظرم باش.

#پارت_۶۹

به همین راحتی.

دو مرد با یکدیگر صحبت می کردند و درباره ی بکارت من ،لخت شدنم ،چک شدنم ،و مترسک بودنم نظر می دادند!

دو مرد تصمیم می گرفتند که من باید گواهی سلامت داشته باشم ،و من بی هیچ اراده ای مجبور بودم لخت روی آن تخت لعنتی بخوابم تا معاینه شوم...

و اگر اعتراض می کردم ،اگر فرار می کردم ،مشکلی داشتم.

بله.
داشتم!
من عاشق شدم و رام شدم.
من احمقانه دل باختم و همان مرد لعنتی که مرا روی تخت عذاب داده بود ،حالا از من گواهی سلامت می خواست.

قطره اشک آروم از روی چشمم پایین ریخت و روی

تخت دراز کشیدم.

تسلیم شده بودم؟
تمام عذابی که کشیده بودم را فراموش کردم؟
گریه هایم را؟
خونریزی‌ام را؟

نمی دانم.
شاید اگر پدرم بعد از دیدن نامه ی گواهی زنده‌ام می گذاشت ،قوی تر با محب و پدرش می جنگیدم.

چشم هایم را محکم بستم ،حرکت های دکتر را حس می کردم و می دانستم که هر لحظه به پایانم نزدیک تر می شوم.

برای لحظه ای تمام خاطرات خوشم با محب از جلوی چشم هایم رد شد.

خاطرات خنده هایم با مردی که فقط نقاب به صورت

زده بود.

من باید می فهمیدم برای چه چیزی می خواست انتقام بگیرد.

چشم هایم را محکم تر به یکدیگر فشردم.
شاید اگر علیرضا اینجا بود ،هیچکدام از این اتفاق ها نمیوفتاد.
برادرم تنها کسی بود که همیشه از من مراقبت می کرد.

نرگس ،خواهر بزرگم یک دختر مرده بود که به شوهر و پدرش خدمت می کرد.

مادرم زنی بود که از هم جنس خودش نفرت داشت ، شاید دلیلش نامادری‌اش بود...

پدرم مردی بود که یاد گرفته بود زور بگوید ،ظالم

باشد و حق دار!

اما علیرضا ،سالم ترین انسان زندگی من بود ،تنها کسی که از اعماق وجودم عاشقش بودم.

_هایمن دخترتون سالم نیست خانم!

غم ابرا :vip
#پارت_۷۰

قلبم محکم در سینه کوبید ،پدرم بیرون مطب در محوطه منتظرمان بود.
لبم را تکان دادم تا چیزی بگویم اما چنگی که مادرم به بازویم زد ،مرا از جا پراند.

_چی میگه خانم دکتر ذلیل مرده.

دکتر از جا بلند شد و دستکشش را دراورد.

_آروم باشین خانم چه خبرتونه؟

پاهایم را جمع کردم و نفهمیدم چطور لباس هایم را پوشیدم.
مادر محب به سمتم آمد و با نگاهش که غم داشت زمزمه کرد.

_خانم دکتر مشکلی پیش نیومده؟ گل دخترمون رو ببینید این کارا ازش برنمیاد.

دکتر با بدخلقی نامه را نوشت و مهر کرد.

_بفرمایید بیرون لطفا ،بیمار بعدی منتظرته.

من هاچ و واچ کنار تخت ایستاده بودم ،سیلی محکم مادرم که به گونه ام برخورد کرد مرا به خود آورد.

گوشم سوت می کشید و چشم هایم جز سیاهی نمی دید.

_دختره ی بی آبرو ،چه غلطی کردی تو ...یعنی چی که سالم نیست ،آبروی ما رو بردی ...بابات آدمت میکنه ،درستت میکنه.

بازویم را چنگ زد و مرا همراه خودش از مطب بیرون کشید.
چاق بود و زور بسیار داشت...

_راه بیوفت ،دختره ی حمال عوضی ...کم بهت نون دادم؟ کم زیرتو جمع کردم؟ گذاشتیمت دانشگاه درس بخونی معلوم نیست چه گهی خوردی.

صدای مهربان مادر محب به گوشم می رسید.
_خانم جان نکن عزیزم ،شاید اشتباهی پیش اومده ...

همه ی دکتر ها که حالیشون نیست ،میریم یه جای دیگه.

برای بار سوم باز هم معاینه میشدم؟
لای پایم را باز میکردم و نشان می دادم که رابطه داشته ام یا نه؟
مزخرف بود.

وارد محوطه شدیم ،پدرم کنار نیمکت قدم می زد و صدای مادرم بلند شد.

_لال مونی گرفتی؟ گه بخور دیگه ...صدات رو ببر بالا ،مثل وقتی که طلب داری از آدم زر بزن ببینم چه غلطی کردی تو ابرا.

دستم را کشید و روی زمین هولم داد.
با زانو پایین آمدم ،روی آسفالت ،درست جلوی پای

پدرم.

_تحویل بگیر حاجی ...دختر گلت که فرستادی دانشگاه سالم نیست !ناقصه دخترت!

#پارت_۷۱

محب کمی عقب تر ایستاده بود ،مادرش را آورده بود...
مشغول حرف زدن با تلفن بود که چرخید و نگاهش به بیچارگی من افتاد.

چشم هایم می سوخت و این روز ها دیگر اشکی نداشتم ،هنوز نگاهم را از چشم های محب که با حیرت به من دوخته شده بود نگرفته بودم که پدرم موهایم را چنگ زد و مرا بالا کشید.

_مادرت چی میگه پدر سگ؟ یعنی چی ...یعنی چی ناقصی ابرا!

صدای فریادش باعث شد چندین رهگذر بایستند و پچ پچشان به گوشم برسد.

شانه را تکان داد و اولین سیلی را که زد قدمی به عقب سکندری خوردم.

_بی وجود حمال مگه من کم گذاشتم واسه‌ات؟ مگه من خرجت نکردم؟ نذاشتم بری دانشگاه؟ نذاشتم با دوستات بگردی؟ چه غلطی کردی ابرا!

حق های طبیعی مرا به عنوان منت بر سرم می کوبید.

یقه ام را گرفت و سیلی بعدی را که زد پرده ی گوشم

سوت کشید...
بی اراده آخی گفتم و گردنم محکم چرخید.

_د حرف بزن بی صاحاب ،ولت کردم که رفتی خراب شدی؟ دختر من ...دختر بی وجود من خودشو عرضه کرده به پسرا!

پسر ها؟
من فقط عاشق یک پسر شدم.
خودم را عرضه نکرده بودم.
من فقط عاشق بودم.

_من چی واسه‌ات کم گذاشتم تخم سگ؟

نفهمیدم چطور توانست انقدر بی رحم باشد اما مشت محکمی که به صورتم زد جان را از پاهایم گرفت و روی زمین افتادم.

مادرم جلو رفت و بازویش را گرفت.
_حاجی چیکار میکنی همه دارن ما رو نگاه میکنن.

نگهبان کلینیک از دور به سمتمان دوید ،چشم هایم تار می دید اما هنوز گوشم هایم می شنید.

_حاج آقا صلوات بفرست مشکل اینطور حل نمیشه.

وحشیانه قدمی به سمت من که روی زمین در خود جمع شده بودم برداشت ،نگهبان سپر بلایم شد اما او را هم پس زد...
سپرِ بلا!
چه غمگینانه پدرم برای من بلا بود.

لگد محکمی که به پهلویم زد فریادم را به آسمان برد ، آنقدر بلند فریاد کشیدم که شاید...
شاید خدا صدایم را بشنود.

دستم را بند شکمم کردم و دیدم که خم شد تا مرا بلند کند اما...
محب جلو آمد ،بازوی او را گرفت و پدرم را به عقب هل داد ،صدای فریادش بلند شد.

_لعنت به شیطون بفرست حاجی چیکار میکنی با دخترت!

#پارت_۷۲

به سمتم هجوم آورد و محب بود که سینه جلویش سپر کرد.

_این حروم‌زاده دختر من نیست ،تخم جن چقدر گفتم بتمرگ خونه نرو دانشگاه.

به محب فشار می آورد تا نزدیکم شود ،از فرصت استفاده کردم و با تمام توانی که داشتم از جا بلند شدم و روی پا ایستادم.

_تازه زل زدی تو چشمام ،با چه رویی منو نگاه میکنی دختره ی پتیاره!

سرم پایین افتاد ،زیر چشمی به اطراف نگاه کردم و تقریبا تمام کلینیک دورم جمع شده بودند.

_چند بار خودت رو عرضه کردی؟ چند بار به اسم دانشگاه رفتی با پسره چشم سفید ....لاابالی...

صدای زنانه ی مادرم را شنیدم.
_حاجی خودت رو عذاب نده ،فشار داری ...ولش کن این بی آبرو رو توروخدا آروم باش.

محب آرام به بازوی او کوبید و لب زد.
_حاجی زشته وسط محوطه ،از صورت دخترت داره خون میاد به خودت بیا!

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و رو به محب گفت:

_کاریش ندارم پسرم ،ولم کن ...کاریش ندارم.

کمی عقب گرد کرد و محب که مطمئن شد کاری ندارد ،او را رها کرد.

پدر به سمتم چرخید و فریاد زد.
_تو چشمام نگاه کن بگو ،بگو چی کم گذاشتم برات که خودت رو فروختی.

#پارت_۷۳

نگاه محب به زمین دوخته شده بود ،مگر همین را نمی خواست؟
مگر آبروی رفته‌مان را نمی خواست؟
مگر از بین رفتن آرامش‌مان را نمی خواست؟
هرچند ...هیچگاه در زندگی ما آرامشی وجود نداشت.

اما مگر او این ها را نمی خواست؟ پس حالا چرا اینجا بود؟ چرا قد علم می کرد که پدرم قاتلم نشود!

نگاه از محب گرفتم و صدایم بالا رفت ،به جبران تمام روز هایی که کتک خوردم و دم نزدم ،به جبران تمام وقت هایی که به جرم دختر بودنم ،به خواسته‌ام نرسیدم.

صدایم بالا رفت به جبران همه ی وقت هایی که تمام زن های سرزمین مجبور به سکوت شدند.

رو به پدرم که به من پشت کرده بود فریاد زدم،

_کم گذاشتی !

قدمی به جلو برداشتم.
_مردونگی کم گذاشتی!

قدم دیگری برداشتم.
_پدرونگی کم گذاشتی !تو کم گذاشتی ،مامان هم کم گذاشت.

با عجز فریاد کشیدم و اشک چشم هایم را تار کرده بود.

_جز پولتون هیچی ندیدم ازتون !نه مادری داشتم که مرهم دردم باشه ،نه پدری که دیوارِ سختگیام باشه ، مامان شده بود زخم زبون که چرا دختر شدم ،تو هم بار شدی روی دوشم!

پدر با دهانی باز به من خیره شده بود ،برایش سخت بود شنیدن حاضرجوابی دختری که چهل سال از او کوچک تر بود!
نگاه محب هنوز هم میخ زمین بود.

_من خودم رو عرضه نکردم !من دنبال مهربونی و محبت بابام تو مردای دیگه گشتم !عاشق شدم.

به محب نگاه کردم و فریاد آخر را جوری کشیدم که حنجره‌ام خراش خورد.

_عاشق شدم ولی عاشق آدم اشتباهی شدم !یه بار دیگه بهم ثابت شد که شما مردا فقط یه آدم آشغال هوس بازین !که از دختر جماعت نوکری میخواید و غلام حلقه به گوش.

#پارت_۷۴

شنیدن واقعیت ها را تحمل نکرد ،به محب که جلویش بود تنه زد و به سمتم هجوم آورد ،جیغ بلندی کشیدم و هنوز دو قدم برنداشته بودم که موهایم را چنگ زد...

به کمرم ضربه زد و محکم روی زمین فرود آمدم ، برخورد سرم با جسم محکمی را احساس کردم و صدای جیغ مادرم بلند شد.

_یا خدا خودت کمک کن.

چشم هایم را محکم بسته بودم ،تنها چیزی که می شنیدم صدای دعا های مادرم بود که بهم امید می داد. امید میداد که بالاخره مادرم مرا فهمیده است. امیدوار شدم که برای یک بار هم که شده فریاد زدم و مادرم فهمید که من هم مادری هایش را می خواهم.

بالاخره مادرم برای من نگران شد.

اگر این کتک ها ،این ضربه ها ...اگر این آبروریزی باعث می شد که مادرم به من برگردد ،پس همه ی این ها می ارزید.

دستم را جلوی صورتم سپر کردم تا ضربه هایش به صورتم نخورد اما خبری از کتک زدن نبود...

_یا خدا خودت کمک کن ،پرستار ...پرستار ...کمک کنین.

صدای پایی را شنیدم ،کسی کنارم نشست و بوی عطر محب زیر بینی‌ام چرخید ،بازویم را گرفت و سرم را بلند کرد.

_ابرا ...ابرا حالت خوبه؟ چشمات رو باز کن.

خبری از کتک های پدرم نبود!

چشم باز کردم ،کمی تار می دیدم اما بعد از چند بار پلک زدن ،مادرم را دیدم که بالای سر پدرم اشک می ریخت.

پدرم روی زمین افتاده بود و مادر فریاد دیگری سر داد.
_دختره ی ذلیل مرده ،آخر کشتیش ...بی پدر شدی ... بی صاحاب شدی ...آخر کشتیش بی حیا!

امید واهی بود ،مادر هیچوقت مرا نمی دید.

#پارت_۷۵

از دردی که در سرم پیچیده بود چشم بستم.
فریاد های مادرم مستقیم به مغزم چکش می زد و دیوانه ام می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و بوی محب را به مشامم کشیدم ، مثل قدیم ها...
فرض کردم که او همان محب قدیم است و من همان ابرای عزیزش.

دستش زیر سرم نشست و بازویم را گرفت.

_میتونی بلند بشی؟ ابرا؟ صدام رو میشنوی؟

چشم باز کردم ،پرستار برانکارد آورد و پدرم را رویش گذاشتند.

انگار نفسم قطع می شد ،چیزی بیخ گلویم را چسبیده بود و من حتی توان اشک ریختن نداشتم.

_ابرا حرف بزن ...میشنوی منو؟ دختر جون خوبی؟

با سیلی محکمی که به گونه‌ام خورد محکم نفس کشیدم و اکسیژن را به ریه‌ام دعوت کردم.

دستم را بند گلویم کردم و با تقلا نفس کشیدم.
محب کمرم را گرفت و آرام از جا بلندم کرد.

_سرت ضربه دیده؟ درد میکنه؟

درد میکرد.
اما آرام زمزمه کردم.
_نه.

از او فاصله گرفتم ،تمام رویاهایی که چیده بودم تمام شده بود ،حالا من بودم و محبی که مرا از خانه عریان بیرون کرده بود.

همین که پسش زدم ضعف کردم و تلو تلو خوران قدمی به عقب برداشتم ،به دادم رسید و کمرم را چسبید.

گردنم روی سرم زیادی می کرد ،آنقدر سنگین شده بود که احساس می کردم توان نگه داشتنش راه نداشتم ،به ناچار سرم را روی سینه‌اش چسباندم و آه بلندش را شنیدم.

_اومدم زندگیت رو جهنم کنم ،نگو از قبل جهنم بوده ...تو چی کشیدی دختر!

#پارت_۷۶

قدمی به جلو برداشتم و او همراهی‌ام کرد ،کمرم را محکم تر گرفت و دستم را چسبید تا نیوفتم.

_من تو زندگیم از همه ی مردا داغ دیدم ،محب ایزدی نمیتونه زندگی رو برای من جهنم کنه.

نفسم را بیرون فرستادم و لب زدم.

_سرنوشتم بیشتر از این داغ نمیشه!

چشم بستم ،سعی می کردم نفس های نامنظمم را مرتب کنم اما نمی توانستم.

مادرم و مادر محب به همراه پدرم رفته بودند ،من فقط یک راه برای نشنیدن زخم زبان هایشان داشتم.
آن هم فرار کردن بود.

_ممنون ،از این جا به بعدش رو خودم میتونم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و قدم اول را برنداشته بودم که پاهایم لرزید ،زیادی ضعف داشتم.

_مشخصه چقدر میتونی ...تا ماشین می برمت.

بالاخره قطره اشکی که منتظرش بودم با گفتن این جمله پایین ریخت.

_باور کن من به کمک کسی که لختم کرده نیازی ندارم !

اهمیتی به حرفم نداد ،کمرم را محکم تر چسبید و زیر گوشم زمزمه کرد.

_تا ماشین میبرمت ،و مطمئن باش دوباره حرفم رو تکرار نمیکنم ...میندازمت رو کولم و به داد و فریاد هات اهمیتی نمیدم.

از محوطه ی بیمارستان که بیرون زدیم ،ماشینش کمی آن طرف تر بود ،در را باز کرد و من روی صندلی

نشستم.

در را که بست خودش سوار نشد ،از خیابان گذشت و وارد مغازه ای که آن سمت بود شد.

چشم بستم و سرم را روی پشتی صندلی گذاشتم ،دست خودم نبود که اشک هایم تمامی نداشت.

من روزی با غرور و شادی روی این صندلی می نشستم ،امروز اما نمیدانستم با چه عنوانی کنارش ، روی صندلی ماشینش نشسته ام.

او انتقام چه چیزی را از من می گرفت؟
چطور هم درد می داد و هم درمان می شد.
چطور خودش این آتش را به جانم انداخته بود و حالا رهایم نمی کرد.

واقعا محب ایزدی که بود؟

#پارت_۷۷

با صدای ماشین به خودم آمدم ،پلاستیک آبمیوه و رانی و پاستیل را روی پایم گذاشت و در را بست.

صدای زمزمه اش در ماشین پیچید.

_بخور ،هم دوست داری هم فشارت افتاده.

با ناباوری به او خیره مانده بودم ،دقیقا داشت چکار می کرد؟

پلاستیک را روی داشبورد گذاشتم و بدون آن که بی ادبی ام کوچیک ترین اهمیتی داشته باشد غریدم.

_هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

بدون آنکه نگاه از رو به رویش بگیرد آرام کف دستش را به فرمان کوبید.

_مودب باش!

_هستم !انقدر مودب بودم که هرکاری خواستی کردی ...انقدر مودب بودم که منو نادیده گرفتین ،تو و پدرت ...هردوتون من رو بازی دادین ....از همچین پدری این پسر اصلا بعید نیست.

به سمتم چرخید و دست اشاره‌اش بالا رفت.

_حرفی که میزنی رو اول مزه مزه کن بعدش تفش کن !تو کوچیک تر از اونی هستی که بتونی درباره ی پدرم اظهار نظر کنی.

بغض گلویم را فشرد و فریاد کشیدم.

_اما اونقدر کوچیک نبودم که بفهمی نمیتونم این تجربه رو دووم بیارم نه؟

فریادم بلند تر شد.

_مرتیکه ی لعنتی تو سی و شش سالته چطور تونستی همچین روزایی واسه یه دختر بیست و یک ساله بسازی !

کف دستش محکم به فرمان کوبیده شد ،یک بار ،دو بار ،نه...
سه بار پشت هم کف دستش را به فرمان کوبید و بلند تر از من فریاد کشید.

_چون بیشتر از اینا حقتونه !حقتونه...

#پارت_۷۸

پلاستیک خوراکی ها را برداشتم و ناخواسته به سینه‌اش کوبیدم.

_حالا که حقمونه الان اینجا کنار من چه غلطی میکنی تو؟ بیخود میکنی بهم کمک میکنی بلند بشم ،بیخود میکنی جلوی بابام رو میگیری...

صدایم بالا تر رفت و لرزش دست هایم از کنترلم خارج بود.

اولین بار بود خودم را انقدر پرخاشگرانه میدیدم...

_مگه تو کی هستی مرتیکه که سپر میشی واسه من!

دستم بالا رفت تا مشتم را به سینه‌اش بکوبد اما مچ دستم را محکم چسبید.

مرا به سمت خودش کشید و زیر لب ،آرام ، خونسردانه ...و ترسناک زمزمه کرد.

_منو با بچه بازیات خسته نکن !وگرنه یه جوری خسته‌ات میکنم که...

قبل از کامل شدن حرفش از همان فاصله ،همان فاصله ای که لب هایم مماس با لبش بودند زمزمه کردم.

_تو هنوز اونقدر قدرتمند نشدی که بتونی منو خسته کنی!

خواستم مچ دستم را از دستش بیرون بکشم و پیاده شوم اما محکم تر دستم را فشرد.

_کدوم گوری میری با این حالت؟

_جواب هر سوالی که میپرسی به تو مربوط نیست!

منتظر بودم که با یک تو دهانی ساکتم کند.
کاری که همیشه پدرم میکرد.
هروقت که اعتراض می کردیم ،هروقت که زبان درازی می کردیم ،هروقت که میخواستیم حقمان را بگیریم.

به دهنمان سیلی می کوبید و ساکتمان می کرد.
واقعا پدر بودن این بود؟
یا می شد چیزی جز این هم باشد؟

غم ابرا :vip
#پارت_۷۹

دستم را رها کرد ،قفل مرکزی را زد و پلاستیک را که بغلش افتاده بود برداشت ،آبمیوه را از پلاستیک خارج کرد و نی را زد.

آن را جلویم گرفت و بدون آن که نگاهم کند زمزمه کرد.

_من مردی هستم که توانایی خیلی کار ها رو دارم.

زیر لب زمزمه کردم.
_تو حتی مرد هم نیستی!

شنید اما خودش را به نشنیدن زد و حرفش را ادامه داد.

_خیلی کار ها از دستم بر میاد اما توانایی دیدن کتک خوردن زن ها رو ندارم!

به سمتم چرخید و شد همان محبی که بود.
همانی که از درونش تاریکی بیرون می زد.
همانی که نشناخته بودمش.

_پس به خودت نگیر بچه جون ،اگه الان اینجام ،اگه تو محوطه سپر شدم برات ،به خاطر خط قرمز های خودمه ...نه تو!

آبمیوه را همچنان جلویم گرفته بود و دستش در هوا مانده بود ،نگاهی به دستش کردم و نگاه دیگری به چشم هایش.

برای یک لحظه ،و فقط یک لحظه خواستم بدانم کسی که محب عاشقش است ،کیست.

او چه داشت؟
رفتار محب با او چگونه بود...

مثل همان شش ماه اولی که مرا به بازی گرفته بود؟
یا شاید بهتر...

من داشتم برای اینکه پارتنر او باشم تب می‌کردم ،اما نمی شد.
با وجود تمام این اتفاق ها ،هیچگاه نمی شد.

اما رویا چیدن که عیب نبود !بود؟
رویای روزی را می چیدم که این اتفاق ها نیوفتاده بود و هنوز همان محب همیشگی بود.

در یک ثانیه زیر دستش کوبیدم و آبمیوه روی شلوارش ریخت ،قفل مرکزی را زدم و در را باز کردم.

پیاده که شدم سرم را خم کردم و مصمم لب زدم.

_به حاجی بگو من مثل دخترایی نیستم که فکر میکنه ، از مار خوردم افعی شدم ،من از بابام خوردم ...غریبه

ها که دیگه چیزی نیستن !بگو تو دادگاه میبینمش.

#پارت_۸۰

در ماشین را به هم کوبیدم و قدم برداشتم ،اگر چه هنوز هم ضعف داشتم و سرم کمی گیج می رفت اما میتوانستم راه بروم.

هنوز چند قدمی نرفته بودم که مچ دستم به عقب کشیده شد و سرم محکم به سینه ی محب خورد.

_به خیال خودت بزرگ شدی ،از پس خودت برمیای در ماشین رو محکم میکوبی به هم و با چهار تا جمله ی قلمبه تن منو می لرزونی نه؟

بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید ،نمی دانم خواستم کنارش باشم ،یا که توانی برای مخالفت نداشتم ...اما هر چه که بود پشتش رفتم ،بدون هیچ

مقاومتی.

_سوار این ماشین کوفتی میشی تا قبل از اینکه با یه شخصیت دیگم آشنا بشی ابرا!

در ماشین را باز کرد و منتظر ایستاد تا سوار شوم ،به سمتش چرخیدم و نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

_با همه ی شخصیت هات آشنا شدم ،مرد هزار چهره.

سوار ماشین شدم و در را محکم کوبید ...اوضاع زیادی خراب بود که در ماشینش را می کوبید!
تا قبل از آن همیشه از ماشینش مواظبت می کرد.

خودش هم که نشست نگاهم ناخواسته به شلوارش که با آبمیوه خیس شده بود افتاد ،لیخندم را مهار کردم و نگاهم را به پنجره دوختم.

در واقع چیزی برای خندیدن وجود نداشت.

پدرم روی تخت بود.
مادرم روی سرم خراب می شد.
پدر محب آن چنان که گفته بود حامی من نبود.
محب هم...

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم و چشم بستم ،ماشین که حرکت می کرد سرگیجه ام بیشتر می شد.

_حاجی می خواد ببینت.

بدون آن که پلک باز کنم لب زدم.

_چرا؟ گواهی سلامت میخواد؟

چشم باز کردم و خیره به نیمرخ لعنتی‌اش زمزمه کردم.

_نظرت چیه تورو به عنوان شاهد ببریم محب؟ شهادت میدی که خودت بودی که اون شب...

#پارت_۸۱

وسط حرفم پرید و لب زد.

_هرچی که گفت چیزی از حرفای من نمیگی ،این که اون شب منصرفت کردم که صیغه نکنیم رو نمیگی ! فهمیدی یا یه جور دیگه دیکته کنم بهت؟

پوزخندی روی لبم نشست.
واقعا خیال می کرد به خاطر ترسم و حرف های او صیغه را قبول نکرده بودم؟

چرخید و نگاهش مستقیم روی پوزخندم نقش بست ،الله و اکبری زمزمه کرد و من لب زدم.

_مگه خدا هم میشناسی؟

پشت چراغ قرمز ایستاد ،دستی را بالا کشید و به سمتم چرخید.

_یه حرفی تو گلوته ،بزن تا خفه نشدی!

ابرو بالا دادم و سر کج کردم.
_چقدر هم خوب میشناسی منو.

حالا پوزخند او بود که عمیق شد.

_کارم با دخترا خوبه ،انقدر ارتباط داشتم که همه‌شون رو میشناسم.

یعنی زیاده روی نکن.
یعنی فکر نکن خاص هستی.

یعنی ...

_پس خدا صبر بده به معشوقه‌ات.

بدون آن که بهش بربخورد ،بیشتر به سمتم متمایل شد و با همان پوزخند مزخرفش ادامه داد.

_اون نیازی به صبوری نداره ،تاج شده رو سر من ....خدا به تو صبوری بده دختر جون.

برای لحظه ای در نگاهش خیره ماندم.
سوال های زیادی داشتم.
اگر عاشق بود چطور اون دختر اجازه داد که با من هم باشد؟
اگر عاشق بود چطور هیچوقت من ردی از آن دختر در زندگی‌اش ندیدم.
اگر عاشق بود ...عاشق که بود؟

_فکر میکنی اون شب به خاطر تو صیغه رو قبول نکردم؟ فکر میکنی تونستی من رو بترسونی؟

_باور کن قصدم ترسوندنت نبود ،خواستم قبل از اینکه قدم برداری واضح موقعیت رو برات توضیح بدم ،من حتی اگه عقدت هم کنم ،شوهر نمیشم واسه‌ات ...هوا برت نداره.

#پارت_۸۲

نگاهش را گرفت و ماشین را راه انداخت ،خیره به آسمانی که پر از دود بود لب زدم.

_چی باعث شده من لایق این تاوان باشم؟ کدوم گناه؟

می گفت به برادرت رجوع کن...
چطور ممکن بود علیرضا او را بشناسد؟
منی که تک تک دوست و دشمنان علیرضا را

میشناختم.

راه خانه‌اش را پیش گرفته بود ،در کوچه پیچید و بالاخره سکوتش را شکست.

_هیچوقت نمی‌فهمی چرا تو این آتیش داری میسوزی!

ماشین را جلوی ساختمانش پارک کرد و به سمتم چرخید.

_همونطور که من نفهمیدم چرا تقدیر خراب شد رو سرم !میبینی؟ بی خبری از دلیل ،ناآگاهی ،نفهمیدن ... خودش یه درد دیگه‌ست.

در را باز کرد که پیاده شود اما بازویش را چنگ زدم ،او را به سمت خودم کشیدم و پرسیدم.

_پشیمون نمیشی؟ با دیدن این صحنه ها ،با دیدن

اشکام ،با دیدن خون روی صورتم ...پشیمون نشدی؟

خیره به نگاهم بود....
با تمام وجود می خواستم پشیمان باشد ،شاید جایی در اعماق قلبم دنبال بخشیدنش بودم.

احمقانه بود؟
بود.

سکوتش کمی طولانی شد ،لب هایش از هم فاصله گرفت و من خیره ی لب های کبودش شدم ،روزی این لب ها مرا با عشق می بوسید...

خیره به لب هایش ماندم و در دل التماس کردم که پشیمان باشد ،اما بی رحمانه لب زد.

_هر لحظه‌اش رو دارم با لذت تماشا میکنم!

#پارت_۸۳

نفسش را روی صورتم بیرون داد و تنم مور مور شد ، قلبم دیگر نمی دانست باید عاشق باشد یا متنفر.

_مخالف خشونت پدرت بودم ،از خون زیر لبت خوشم نمیاد ،به غیر از اون همه‌اش رو با لذت تماشا میکنم ، به جون هم بیوفتید ...آرامش نداشته باشید ،زجر بکشید.

بازویش را از چنگم بیرون کشید و پیاده شد ،ماشین را دور زد و در را باز کرد.

_پیاده شو ،حال و روزت خوب نیست تو ماشین غش نکنی!

از پایین تا بالای ساختمان را رصد کردم ،از ماشین پیاده شدم و او به شلوارش اشاره کرد.

_این گندی که زدی رو عوض کنم ،بعدش میبرمت پیش حاج بابا.

از نگهبانی رد شد و من هم پشت سرش قدم بر میداشتم ،شاید بهتر بود بیرون می ماندم نه؟

نه.
میخواستم ببینم ،میخواستم همان سرامیکی که لخت رویش پرت شده بودم را ببینم.
همان تختی که از درد رابطه اش به خود پیچیده بودم.
همان خانه ای که حقیرانه مرا از آن بیرون کرد.

می خواستم ببینم تا آن روز را به خوبی به یادآوردم.

سوار آسانسور که شدیم پوزخند روی لبش عمیق تر شد.

_چقدر تو حقیر احمقی !میخوای به خونه ای برگردی که ازش بیرون شدی ...تازه فکر میکنی عقدت هم میکنم!

حقیر ؟
بله...
من حقیر شدم.
من از برخورد های پدرم حقیر شدم.
من شخصیتم از وقتی کوچک و پست شد که پدرم اولین سیلی را به من کوبید.

اما یک خوبی هم داشت ،اینکه آگاه بودم.
یک حقیر آگاه بهتر از کسی بود که نداند چقدر شخصیتش خرد شده است.

من امروز اینجا بودم تا حقیر بودنم را به خودم یادآوری کنم ،تا بمیرم...
و از خاکسترم ققنوس پر بگیرد.

من باید میمردم تا فردا و شاید روزی دیگر ،شخصیت دیگری از خودم خلق کنم.

#پارت_۸۴

جلوی در آپارتمان ایستاد ،قبل از اینکه فرصت کند کلید بیاندازد در باز شد و نگاه من خیره ی دختری ماند که با تاپ و شلوارک در را باز کرده بود.

_سوپرایز!

دست محب بالا ماند و دخترک خود را در آغوشش

انداخت ،سپس دست محب را گرفت و او را خانه کشید.

_فکر نمیکردی منو ببینی نه؟

تاپش قرمز و شلوارکش لی بود.
پاهایش خوش تراشش مثل برف سفید بود و موهایش عسلی ،زیبا بود.
آنقدر زیبا که شاید نتوان او را به چیزی مثال زد.

پشت سرشان داخل شدم و در را بستم ،دختر خنده رو به سمت من چرخید و گفت:

_ببخشید از دیدن محب انقدر شوق داشتم حواسم به شما نبود ،خوش اومدید.

زنی که معلوم نبود چه کسی‌ست در خانه ی محب را باز کرده بود.

جلوی من ایستاده بود و به من خوش آمد می گفت!
منی که قرار بود عروس این خونه شوم!

_محب چرا ساکتی نمیخوای معرفی کنی؟

گلویش را صاف کرد و دستش روی پهلوی عریان دختر نشست و نگاه من هم به دستش قفل شد!
کاش چنگ نزند تن عریان و نرم او را....

_چطور اومدی داخل محیا؟

این سوال خوبی بود.
این یعنی اینکه این محیا نام کلید ندارد.
حداقل اگر زمانی که دوست بودیم من کلید نداشتم ،او هم ندارد ،برابر بودیم ...

باد دخترک خالی شد ،به چشم های او خیره ماند و تنشان آنقدر به یکدیگر نزدیک بود که نخ هم از بینشان رد نمی شد.

_بعد از چند وقت منو میبینی اولین سوالی که داری اینه؟

#پارت_۸۵

دقیقا بعد از چند وقت؟
یک سال؟
دو سال؟
شیش ماه؟
سه ماه؟

باید بین تمام اخلاق های طلایی و انتقام خونین محب ، خیانت را هم اضافه می کردم یا نه؟

صدایش خشدار شده بود ،وقتی خش قاطیِ صدایش می شد یعنی عصبانی ست و به روی خودش نمی آورد.

_جواب سوالم رو بده.

محیا پوفی کشید و عقب رفت ،دست محب از پهلویش افتاد و دخترک از او رو گرفت.

_اول به داریوش خبر دادم رسیدم ،اون در رو واسم باز کرد ...فکر کردیم اینطوری خوشحالت میکنیم.

داریوش...
اسم جدیدی بود ،از کل اطرافیان محب فقط خانواده‌اش را می شناختم.

محب کلید را روی کانتر گذاشت و من عقب گرد کردم ،فضای مزخرفی بود ،انگار کاملا مزاحم بودم و خب...

واقعا بودم!

محیا قدمی به عقب برداشت.
_فکر نمیکردم استقبالت اینطور باشه.

پشت کرد که برود اما دست محب پشت کمر او نشست و دخترک را به تنش کوبید...

نگاه گرفتم ،نگاهم را به زمین دوختم و گرم شدن چشمانم را حس کردم.

_کی گفت بری که پشت میکنی به من؟

_نکن محب ...معرفی نمیکنی خانم رو؟

اشاره‌اش به من بود ،با سوالش سرم چرخید و مستقیم به محب خیره ماندم.

می خواستم بدانم میتواند اسم خوبی برای رابطه مان پیدا کند؟
بلای جان؟
انتقام سرخ؟
نامزد زورکی؟
طعمه؟
قربانی؟

آهی بی صدا کشیدم و محب پاسخ سوال هردویمان را داد.

_ابرا ...یکی از دوستای خوبمون.

ابرویم را بالا انداختم و پوزخند روی صورتم نقش بست ،گلویم را صاف کردم.

_میخواستی شلوارت رو عوض کنی ...پس چی شد؟

خودش را روی مبل انداخت و مچ دست محیا را رها

نکرد ،او را هم دنبال خودش کشید.

_یکم بعد میرم.

_من وقت ندارم بیشتر از این صبر کنم ،همین الان میری؟

محیا که از بحث ما گیج شده بود با چشم های درشت به ما نگاه می کرد ،انگار که می خواست سر دربیاورد که دقیقا منظور محب از دوستِ خوب ... یعنی چه؟

_اگر وقت نداری میتونی بری ابرا ،منم با محیا تجدید دیدار میکنم.

#پارت_۸۶

برای لحظه ای تمام تنم لرزید.

شاید باید همان خیانت را هم به تمام چیز های جدیدی که از او فهمیده بودم ،اضافه می کردم.

محیا که لبخند روی لبش آمده بود دستش را روی ران محب کشید.

_اگر کار داری برو ،شب صحبت میکنیم.

شب؟
قرار نبود که خانه ی او بماند ...بود؟

گلویم را صاف کردم و قدمی به جلو برداشتم.
_فکر کنم فراموش کردی قرار بود با پدرت دیدار داشته باشم.

چشم های محب
لب هایش
حرف هایش
همه را می شناختم ،از این بازی داشت لذت می برد.

شاید ابتدا از حضور محیا متعجب بود اما اکنون حتی در دلش عمیقا به حال من میخندید.

پلک روی هم گذاشتم و نفسم را بیرون دادم ،قدمی به عقب برداشتم و کیفم را از روی مبل چنگ زدم.

به سمت در رفتم و صدایم را بالا بردم.
_بهتون خوش بگذره.

قدم دوم را برنداشته بودم که صدای محیا به گوشم رسید.

_زیاد شبیه دوست نیستین محب ،خبریه؟

در را باز کردم و محب صدایم زد.

_صبر کن ابرا ،برسونمت.

محکم دستگیره را در دست نگه داشته بودم ،انگار که میخواستم تمام حرصم را روی آن خالی کنم ...
من دیگر چه چیزی را باید تجربه می کردم که قلبم خجالت بکشد و بایستد؟

_شب به اندازه ی این یک سالی که ندیدمت بغلت میکنم!

نفس هایم نامنظم شد ،در را باز کردم و محکم به هم کوبیدم...
هر بار وارد آن خانه ی منحوس می شدم با زجر بیشتری از آنجا میرفتم.

هر بار قلبم سنگین تر می شد.
هر بار روحم غمگین تر می شد.
و هر بار عقلم به سوی دیوانگی پیش می رفت....

محب ایزدی!
یک جوانی به من بدهکاری.
تمام این روز ها را از حلقش بیرون می کشیدم ،من دختری بودم که از پدرش زخم دید...
زخم مرد دیگری به چشمانم نمی آمد.

از ساختمان خارج شدم ،کوچه را پیچیدم و به سمت خیابان اصلی رفتم که صدای محب به گوشم نشست.

_ابرا؟

#پارت_۸۷

به سمت ماشینش چرخیدم ،شیشه ی دودی‌اش را پایین داده بود و به سمتم متمایل بود.

_بیا بالا برسونمت ،منم با حاج بابا کار دارم.

با حرص دست از قدم برداشتن کشیدم و سر جایم ایستادم ،او هم ماشین را نگه داشت و دستی را بالا کشید.

از جدول گذر کردم و دستم را روی شیشه ی پایین امده ی ماشین گذاشتم.

_با خودت چند چندی؟ میفهمی؟

دیگر بازی هایش را میشناختم.
یک ثانیه مرا تا اوج آسمان بالا می برد و محبت می کرد.

ثانیه ای بعد مرا خرد می کرد و به زمین می کوبید.

بازی هایش را بلد بودم اما هنوز بازی کردن را نه...
باید یاد می گرفتم.
باید یاد می گرفتم بازی کردن با یک مرد سی و شش ساله چطور است.
باید بزرگ می شدم.
در بیست سالگی باید سی ساله می شدم!

_محیا رو چکار کردی؟ تنهایی نمیترسه؟

پوزخند به لبش هجوم آورد ،انگار که منتظر بود این را بگویم تا پاسخ از قبل تعیین شده اش را بدهد.

_محیا شجاعه ،دختر وابسته و ترسویی نیست ...
درست برعکس تو.

این بار پوزخند بر لب من جاری شد ،مطمئن بودم از چشم هایم عزت نفس و ایستادگی انعکاس پیدا می کرد.

_یه جوری برخلاف این رو بهت ثابت میکنم محب ایزدی...

سرم را کمی جلوتر بردم و لب زدم.

_که هزار بار دور خودت بچرخی و بگی غلط کردم که این دختر رو قوی کردم!

غم ابرا :vip
#پارت_۸۸

برای لحظه ای نگاهش را گرفت و دوباره به سمتم چرخید ،چقدر می توانست بی رحم باشد و من نفهمیدم.

_تا قبل از اینکه محیا رو ببینی که حالت خوب بود ، چی شد پس؟

لب هایم به یکدیگر دوخته بود ،هنوز هم نمی توانستم احساساتم را نادیده بگیرم.

هنوز هم احمقانه تمام حس قلبی ام را نشان می دادم.

_دلت لرزید که با تو بودم با محیا هم بودم ،نه؟

لبم را به دندان گرفتم ،آنقدر محکم که مبادا زبانم بچرخد و باز هم چیزی را بگویم که نباید.

از ماشین پیاده شد ،آن را دور زد و رو به رویم ایستاد و تکیه اش را به در ماشین داد.

_چشمات دو دو میزنه تا واقعیت رو بفهمی ،که محیا کیه ،از کجا اومده ،چه نقشی تو زندگیم داره.

ابرو بالا دادم و لب زدم.
_عین خیالم نیست کی دور و برته ،به حدی که سرگرم بشی و پات رو از زندگی من بکشی بیرون کافیه برام.

بلند قهقهه زد ،از همان هایی که حرصی بود ،از همان هایی که عصبی بود.

_آخه دختر خوب من همون روزی که انداختمت جلوی خونم گذشتم ازت ،تو یقه ی منو ول نمیکنی ،التماس میکنی بیشتر تحقیرم کن !بیشتر کوچیکم کن !بیشتر خردم کن.

امان از زبانش...
امان از قلب سیاهی که روزی راهی تیمارستانم می‌کرد.

نزدیک تر شد و زمزمه کرد.

_ولی برای ارضای کنجکاویت میگم ،محیا یکی از هات ترین دخترای توی زندگیم بود ،حدود یک سال رفته بود انگلستان ...اما انگاری برگشته.

#پارت_۸۹

داریوش.
نام داریوش از ذهنم پاک نمی شد.

محیایی که ازش حرف می زد دوستان محب را می شناخت و من نه.
من نه داریوشی می شناختم.
نه حتی محبی را!

_انشالله که قراره بمونه ...اگه راضی هستی بعد از ازدواج خیانت های مکرر منو ببینی ،بسم الله.

اهل این حرف ها نبود...
اگر چه تمام آن چه که از او می شناختم یک بازی و یک نقاب بود اما...
با همه ی وجودم می دانستم محب اهل خیانت کردن نیست!

_یه جوری اسمم رو تو شناسنامه‌ات حک میکنم محب ،که تا سر کوچه هم رفتی بدونن زن داری.

باری دیگر در گلو خندید ،بی شرمانه لب زد.

_دخترای زیادی هستن که تاهل پشیزی براشون مهم نیست.

من هم خندیدم ،درست مانند خودش.

_برام مهم نیست کی تو زندگیت باشه !با کی معاشرت کنی و حتی با کی بخوابی !همین که وبال گردنت بشم ، همین که مسئولیت ِروی دوشت بشم ،همین که تاوان کار های بدت بشم برای من کافیه.

قدمی به جلو برداشتم ،نمادین یقه ی پیراهن مشکی اش را صاف کردم و لب زدم.

_ما گذشتیم و گذشت آن چه تو با ما کردی ...تو بمان و دگران ...وای به حال دگران!

با تنه زدن به بازویش از کنارش گذشتم و وارد پیاده رو شدم.
دیگر دنبالم نیامد ،من هم برنگشتم تا ببینم نگاهش تا کجا مرا دنبال می کند.

اما سنگینی اش احساس می شد ،انگار خیره به من بود تا ببیند ابرایی که ساخته است چقدر استوار است...

و من محکم تر قدم برداشتم ،نه به او بلکه به خودم ثابت کنم که چقدر قوی تر شده ام.

#پارت_۹۰

تا ایستگاه تاکسی چند دقیقه بیشتر راه نبود ،بعدش مستقیم به سمت حاج ایزدی میرفتم و حرف هایش را می شنیدم.

تلفنم را برداشتم ،شماره ی خانم دکتر را که گرفتم بعد از چند بوق سریعا پاسخ داد.

_بگو که اون صیغه ی لعنتی رو قبول نکردی.

بغضی که هنوز ته گلویم بود را قورت دادم ،حس می کردم به زودی سرطان حنجره بگیرم ...این توده ی لعنتی گلویم را خراش می داد و بدتر از همه... دیگر اشکی برای ریختن نداشتم.

_جلوش رو گرفتم...اما اتفاق بدتری افتاد.

در یک مکالمه ی کوتاه تمام آنچه را که دیروز و امروز پیش آمده بود به دکتر گفتم ،وقتی حرف هایم تمام شد زیر لب زمزمه کرد.

_تو همه ی پل های پشت سرت رو خراب کردی دختر ...نگفتی همچین خانواده ای داری.

چشم بستم ،روی نیمکت آرام نشستم و سرم را رو به آسمان گرفتم.

_نگفتم ،چون نمی خواستم باور کنم همچین خانواده ای دارم ...هیچوقت نخواستم باور کنم.

تماس دیگری روی تلفنم افتاد ،با دیدن اسم نرگس بی تفاوت ادامه دادم.

_من تو این جنگ تنهام دکتر ...هستین با من؟

#پارت_۹۱

برای لحظه ای سکوت تمام تلفن را در بر گرفت ، سپس زمزمه ی آرامش به گوشم نشست.

_رویا بافی نکن دختر جون ...باید اول تمام موانع رو چک کنی ،به غیر از خاندان ایزدی باید با خانواده ی خودت هم بجنگی.

بغضی که به گلویم چنگ زده بود را پس زدم و اضافه کردم.

_از همه ی خانوادهام فقط برادرم پشتمه ،که اون هم آمریکاست.

باز هم سکوت بود و سکوت ،مشخص بود در حال فکر کردن است ،در آخر زمزمه کرد.

_من چیزی برای از دست دادن ندارم ،اما اگر روزی برسه و بگی که پشیمون شدی ،بخوای بترسی ،بخوای عقب بکشی ...نتونی دووم بیاری ،اون روز هردومون نابود میشیم.

از روی نیمکت بلند شدم و سوار تاکسی ای که ایستاده بود شدم ،تلفن را در دستم جا به جا کردم.

_من عقب نمیکشم ،اما باید بدونم محب برای چی می خواد از ما انتقام بگیره.

دکتر با لحنی که پر از تردید بود گفت:

_مطمئنی همه چیز رو واسه‌ام تعریف کردی ابرا؟ نمیخوام وسط راه با سوپرایز مواجه بشیم!

آب دهانم را قورت دادم.
پلک که بستم آن شب بارانی لعنتی به ذهنم آمد ،همان شبی که سعی در فراموش کردنش داشتم...
همان شبی که باعث شد علیرضا به آمریکا برود...
اما امکان نداشت به محب ربطی داشته باشد!
این یک راز بود بین من و علیرضا...

ولی دکتر درست فهمیده بود ،من همه چیز را برایش نگفته بودم.

#پارت_۹۲

با این حال زبانم را تر کردم.
_همه چیز رو گفتم دکتر ،چیزی جا نمونده...

_پرونده‌ات هنوز دست منه ،مطمئنی ازدواج میخوای؟

بین ازدواج و آبروریزی باید یکیش رو انتخاب کنی ...اگر بخوای ازدواج کنی میتونیم با تهدید اینکه پرونده رو توی مجازی پخش میکنیم حاج ایزدی رو توی مشتمون بگیریم.

نفس گرفت و ادامه داد.

_اما اگر میخوای آبروریزی کنی باید چکشی تر پیش بری.

از دور ساختمان شرکت‌شان را دیدم ،خیره به آخرین طبقه زمزمه کردم.

_مردم حاشیه ها رو فراموش میکنن دکتر ،شاید یک سال اول زندگیشون سخت بشه ...اما بعدش همونی میشن که بودن ،با ازدواج میتونم هر لحظه‌اش رو جهنم کنم.

دکتر سوالی را پرسید ،که گاهی خودم از خودم می پرسیدم...
اما هر بار هیچ جوابی پیدا نمی کردم.

_پس لحظه های خودت که جهنم میشه چی؟ دووم میاری؟

تصویر آن شب که عریان جلوی پایش ،در ِخانه‌اش زانو زده بودم از پیش چشمم رد شد.

_من همین الانم تو جهنمم دکتر ،هیچ عبایی ندارم از اینکه بقیه هم با من بیوفتن توش.

_پس برو جلوی حاج ایزدی ،بگو که داستان رو این بار تو مینویسی ...

پوزخند روی لبم نقش گرفت.
_میدونی تنها ترس من این بود که پدرم بفهمه باکره نیستم ...حاج ایزدی این ترس هم از من گرفت !حالا یه طوری قوی هستم که حتی خودمم باورم نمیشه...

نفس گرفتم و لب زدم.
_دارم وارد ساختمون میشم ،از این قوم بعید نیست بلایی سرم بیارن ،اگر تماس نگرفتم باهاتون به پلیس خبر بدید.

صدایش به گوشم نشست.
_هرچی باشن آدم کش نیستن ،برو برای زندگیت بجنگ.

#پارت_۹۳

وارد ساختمان شدم ،آسانسور را زدم و طبقه ی مورد نظر پیاده شدم.

منشی با دیدنم انگار که مرا می شناخت به سمت دفتر راهنمایی‌ام کرد.
دقیقا نمی دانستم شغلشان چیست ،اما شرکتی در رابطه با قطعات ماشین داشتند.

داخل که شدم حاج ایزدی تکیه داده به صندلی منتظر من بود.

در را بستم و جلو رفتم ،سکوت اتاق به ترسم می افزود اما تصمیمم را گرفته بودم.
شاید باید یک تنه قد علم میکردم جلوی این جماعت مظلوم‌کش...

_دیر اومدی.

روی صندلی نشستم ،پا روی پا انداختم و خیره به چشم هایش گفتم:

_دوست دختر پسرتون وقتمون رو گرفت.

اهمیتی به حرفم نداد ،انگار که این حاج ایزدی ...
همانی نبود که سعی داشت مرا آرام کند و قسم میخورد که حقم را از پسرش میگیرد.

انگار این حاج ایزدی واقعی دیگر نیازی نمی دید نقش بازی کند.

آرنجش را روی میز گذاشت و به جلو متمایل شد .

_اگه با این پسر ازدواج کنی هر روز باید همچین صحنه هایی ببینی.

پوزخند روی لبم بی اراده بود ،نه خودش آبرو داشت نه پسرش...
حتی شاید همسرش هم مانند خودشان بود ،از یک قوم بودند.

_نگران زندگی من نباشید ،حلش میکنم.

خودکارش را بلاتکلیف روی پرونده ی رو به رویش انداخت.

_دوست داشتیم با خانواده ی عیوضی وصلت کنیم ،اما دریغا دختر جون ...سالم نیستی که!

#پارت_۹۴

محب می گفت پدرش با من حرف دارد ،حرف هایش این بود؟

_حیف شد ،ما همچین دختری رو واسه پسرمون نمیخوایم.

از جا بلند شد ،نگاهم خیره به ریش بلند سفید و تسبیح دستش در گردش بود ،چه واضح حق خوری می

کردند...

کنار پنجره ی سراسری دفتر ایستاد و بی رحمانه گفت:

_اگر میگی من حقم رو میخوام ،میخوام برم شکایت کنم...

به در اشاره داد.

_راه باز و جاده درازه دخترم ،ولی حتما از اون روز که جلوی خونه ی محب بودی تا الان چندین بار حموم رفتی ،پزشکی قانون نمیتونی بری ...پس چطور میخوای ثابتش کنی؟

تمام تنم می لرزید.

نه از ترس.

نه از غم.

بلکه از خشم.

_اما نه !اگه میگی میتونیم مسئله رو با پول حلش کنیم و تمومش کنیم ،چک سفید امضا میکشم واسه‌ات ... میتونی خودت رو از خانواده‌ات جدا کنی و خوشبخت بشی.

نگاه از پنجره گرفت و به منی که دست هایم می لرزید خیره شد.

_به هر حال تو قرن جدید واسه کمتر پسری دختر بودن ملاکه ،میتونی یه شوهر خوب هم پیدا کنی.

شوخی نمی کرد.
کاملا جدی داشت تحقیرم می کرد.
از جا بلند شدم و دست به سینه ایستادم تا مبادا لرزش دست هایم را ببیند ،او اما اضافه کرد.

_اگر هم میخوای تو شبکه های مجازی با من بجنگی ...فراموش نکن با یه تلفن من زندگیت زیر و رو میشه.

#پارت_۹۵

قدم به جلو برداشتم.
_اون روز که جلوی خونه ی محب سعی داشتین منو آروم کنین ...تو ماشین قسم خوردین که حق منو ناحق نمیکنین ...همش بازی بود؟

آهی نمایشی کشید.
_من پدرم ...نمیتونم پسرم رو مجبور کنم به کاری که نمیخواد.

_ولی من میتونم.

قدم دیگری به جلو برداشتم و قوی تر از همیشه به

چشم های حاج ایزدی خیره ماندم.

_این بازی فقط با کشتن من تموم میشه حاجی ...اگه میگی قبل از این هم دستت به خون آغشته شده و عبایی نداری ،بسم الله.

به او پشت کردم ،کیفم را از روی مبل چنگ زدم و قدم های بلندم را تا کنار در ادامه دادم.

قبل از آن که در را باز کنم به سمتش چرخیدم.

_کنجکاوم ،میخوام بدونم همچین مرد هایی که بویی از مردونگی نبردن ...با زن های اون عمارت چطور رفتار میکنن.

حاضر بودم قسم بخورم از نگاهم ،از تحکم و از مصمم بودنم ترسید.

_و برای فهمیدنش فقط یک راه داره ،اینکه من هم از خانم های اون عمارت بشم.

دستگیره را رها کردم ،یک قدم به سمتش برداشتم و چیز هایی که در ذهنم بود را به زبان آوردم.

_اما میدونی قراره چکار کنم؟ تک تک اون زن ها رو به آگاهی می رسونم ...بهشون میفهمونم تو اون خونه داره بهشون ظلم میشه و نادیده گرفته میشن.

قدم دیگری به سمتش برداشتم.

_نمیتونی جلودار طغیانی که میسازم باشی ...نمیدونم چندمین باره که محب‌تون میزنه به یه دختر و در میره ،با پول دهنش رو می بندین ...اما این آخرین بارش میشه.

#پارت_۹۶

به سمت در رفتم و آن را باز کردم ،با اطمینان و بلند گفتم:

_اون روز که در نقش یه پدر مذهبی مهربون داشتین منو بازی می دادین ساکت ننشستم...

لبخند روی لبم عمیق تر شد.
_پرونده ی تجاوز محب دستمه !به زودی توی دادگاه می بینمتون.

از دفتر خارج شدم و در را به هم کوبیدم ،تنها چیزی که قبل از خارج شدن دیدم نگاه ناباور و متعجبش بود.

نمی دانست من هر دختری نیستم.
نمی دانست من بیست و یک سال است با همچین پدری زندگی میکنم و میجنگم.
نمی‌دانست من از قوم خودشان بدتر بودم!

از من تنها سن کمم را می دید و نمی دانست چقدر بزرگ تر از سنم هستم.

از شرکت بیرون زدم که همان لحظه تماس علیرضا روی موبایلم نشست.

حتی با دیدن تماس برادرم خنده به لب هایم می دوید.

_سلام قندک ،کجایی؟ خبری نیست ازت.

من برای او زیادی لوس می شدم ،با دیدنش بغض کردم اما دم نزدم.
بس بود هرچقدر او را درگیر کار های خودم می کردم.

_اینجام داداش ،یکم درگیر آموزشگاه شدم ،تو چکار میکنی؟

صدای آهش را شنیدم.

_خستم ابرا ...دلم برای مژگان تنگ شده ...دلم می خواد برگردم.

هیچوقت این جمله را از او نشنیده بودم ،اینکه دلش می خواهد برگردد...

_نمیشه علیرضا ...خودت که میدونی داداشی ...به خاطر من خودت رو بدبخت کردی.

غم ابرا :vip
#پارت_۹۷

_هیس ...چرت و پرت نگو ،نیومدم باهات درد و دل کنم که خودت رو مقصر بدونی ها !فقط دلتنگ مژگانم ...چند روزه جوابم رو نمیده.

میان بغض خندیدم.

_برم آموزشگاه گوشش رو میپیچونم ،چرا جواب داداش خوشتیپم رو نمیده؟

شانه بالا انداخت.

_حق داره ...بدون هیچ توضیحی رفتم ،هنوز هم بهش هیچی نگفتم ...همین که باهام کات نکرد دستش هم می بوسم.

برای لحظه ای ساکت ماندم و سپس گفتم.
_نمیشه مژگان بیاد پیشت؟

سرش را به بالا تکان داد.

_امریکا خیلی دوره ...بخواد بیاد هم باید سه ماه بدونه ،میدونی که درگیر شعبه ی دوم آموزشگاهشه ...

چطور بیاد؟

تاکسی گرفتم و سوار شدم ،در ماشین خیره به موبایل زمزمه کردم.

_دلم برای بغل کردنت تنگ شده علیرضا.

با حسرت صدایش را شنبدم.
_تو اون خونه فقط منو داشتی ...نرگس که عقل تو سرش نبود !مامان هم که یه زن ستیز بود...بابت هم که نگم.

_میدونی تو زندگی من ،تو درست مثل معجزه میمونی داداش؟

با آمدن یکی از دوستانش مکالمه‌مان تمام شد...
با یادآوری اینکه از مالک خواسته بودم درباره ی

محب تحقیق کند تلفن را برداشتم و با او تماس گرفتم.

چندین روز ازش خبری نبود و حدس میزدم مسائل زیادی را برای گفتن پیدا کرده باشد...

#پارت_۹۸

با مشغول شدن تماسم دوباره زنگ زدم و باز هم اشغال شد.
آدرس دفتر روزنامه را به راننده دادم ،باید حضوری می دیدمش.

امکان نداشت هیچوقت مرا بپیچاند.
آنقدر خبر های پر حاشیه و پول های زیادی به او داده بودم که رسما برایم کار میکرد اما...

حالا نمی دانستم چه شده است.

رو به روی دفتر روزنامه نگه داشت ،وارد ساختمان شدم و با دیدن نسترن ،یکی از دوستان مالک به سمتش رفتم.

_نسترن؟ بهم میگی مالک کدوم بخشه ...کارش دارم.

انگار که از چشم های نسترن نفرت می بارید ،پرونده هایی که دستش بود را روی میز گذاشت و غرید.

_کی میخوای پات رو از زندگی ما بکشی بیرون؟

یک تای ابرویم بالا رفت ...اوضاع داشت جالب می شد...

_منظورت چیه؟

قدمی به جلو برداشت.

_همیشه خبر های پر حاشیه و دردسر ساز دادی

بهش ،اون احمق هم به خاطر ترفیع و هیجانش می افتاد تو دام خبرهات ...اما این بار توی بد چیزی درگیرش کردی.

سرم را با گیجی تکان دادم و باز هم پرسیدم.

_من نمیفهمم چی میگی نسترن ،واضح توضیح میدی؟

بغض گلویش را چسبیده بود ،اشک تا لبالب چشم هایش پر شد.

_چند وقته با هم کات کردیم ،یعنی اون باهام کات کرد ...اما یه بلایی سرش اومده بود ،عجیب شده بود ...مالک همیشگی نبود !و این درست زمانی براش پیش اومد که تو بهش گفتی راجع به اون مرتیکه ی اقازاده تحقیق کنه...

#پارت_۹۹

انگار که دنیا روی سرم خراب شد ،با ادامه دادن حرف هایش پاهایم سست شد و خودم را به میز تکیه دادم.

_بعد از خبر نامزدی تو و اون پسره ایزدی که پخشش کرده بود دیدم چند نفر اومدن سراغش ...اما باز هم دست برنداشت !با پیشنهاد تو که گفتی پول خوبی بهش میدی که پرونده سیاه ایزدی رو پیدا کنه بازم وسوسه شد.

پرونده هایش را برداشت و لب زد.
_من از عشق و دردسرش گذشتم !ولی اگه یکم انسانیت تو وجودت هست و قدرتش رو داری برو ببین چه بلایی سرش آوردن ،ازش محافظت کن ...مالک بچه ی خوبی بود.

قدمی به جلو برداشتم.
_آدرسش رو داری؟

سرش را تکان داد و اشک چکیده تا گونه اش را پاک کرد.
_دارم ...ولی در رو روت باز نمیکنه ،رو هیچکس باز نمیکنه ...دوستام رو خیلی فرستادم ،خودم نرفتم.

_کلید خونه‌اش رو نداری؟

مردد نگاهم کرد و من زمزمه کردم.
_اگه توی دردسر افتاده باشه فقط من میتونم کمکش کنم ...میدونی که؟ کلیدش رو بده.

با تردید کلید را کف دستم گذاشت و ادرسش را برایم نوشت ،زیاد از اینجا دور نبود.

با نگرانی از دفتر بیرون زدم و تا خانه‌اش تمام ناخن هایم را کندم ،استرس عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفته بود.

می ترسیدم...
از اینکه چه بلایی سر مالک آمده است میترسیدم.
از اینکه محب سراسر سیاه باشد می ترسیدم.
از اینکه ببینم وارد چه ماجرایی شده‌ام ،خیلی می ترسیدم.

#پارت_۱۰۰

کلید را در چنگ فشردم و به خانه‌اش نزدیک شدم ،در خانه را باز کردم و جلو رفتم.

یک خانه ی کوچک بود با حیاطی که شاید فقط یک ماشین در آن جا می شد.

آب دهانم را قورت دادم ،از صحنه ای که قرار بود ببینم می ترسیدم.

حیاطش موزاییک بودو خاک آن را برداشته بود ، ماشینش در حیاط پارک شده بود.

ماشین را دور زدم و دستم را روی دستگیره ی خانه گذاشتم ،داخل که شدم یک راهروی تاریک بود.

کلید برق را روشن کردم و نزدیک تر رفتم ،پذیرایی کوچکش مبله بود و آشپزخانه‌اش شش متر بود.

نزدیک اتاق خواب شدم و لب زدم.
_مالک؟

با شنیدن صدای ریز خر و پف ،چشم هایم را ریز کردم تا او را در تاریکی ببینم.

چراغ اتاق را روشن کردم و مالک را روی تختش دیدم.

خوابش گویا سنگین بود ،به سمت میز کنار تخت رفتم و پارچ آب را که رویش خالی کردم از جا پرید.

هراسان به اطرافش نگاه کرد و با دیدن من زمزمه کرد.
_چیکار میکنین.

_پاشو خودت رو جمع کن و بیا ،انگار حرف زیادی برای زدن داریم.

از اتاقش خارج شدم و روی یکی از مبل های خانه نشستم ،به عنوان پسری که مجردی زندگی می کرد خانه ی تمیزی داشت.

بعد از گذشت چند دقیقه و خیره ماندن من به در و

دیوار خانه‌اش ،با لباس های تازه وارد پذیرایی شد.

_چطور داخل شدین ابرا خانم؟

#پارت_۱۰۱

کلید را بالا بردم و جلویش تاب دادم ،سپس آن را روی میز گذاشتم و لب زدم.

_با نسترن حرف زدم....انگار وضع‌تون خوب نیست.

چهره‌اش کلافه بود و نگاهش ترسان ،موهایش را درست کرد و لب زد.

_خانم لطفا از این جا برید ،اون کلید هم خوب کردین از نسترن گرفتید ...انگار اصلا جنبه ی کلید داشتن نداره.

از جا بلند شدم و رو به رویش دست به سینه ایستادم.

_نگرانته ...معتقده افراد ایزدی اومدن سراغت ! درسته؟

با شنیدن فامیلی محب هراسان تر شد ،رفتارش عجیب بود.
از من فاصله گرفت و لیوان آبی برای خودش ریخت.

_من تا چند روز دیگه از این شهر میرم ،شما هم خودت رو قاطی این افراد نکن.

ابروهایم در هم پیچیده شد و او ادامه داد.

_اینا با بقیه فرق می کنن ،اهل تهدید نیستن ،صاف جلوت وایمیسن و عمل میکنن ...از کار اخراجم کردن بس نبود ،اومدن سراغم.

جلو رفتم و بازویش را که می لرزید گرفتم.

_لطفا آروم باش مالک ...نفس عمیق بکش ،چی باعث شده انقدر بترسی؟

_قاطی بازی‌هاشون نشید ...اینا آدم نمیکشن ،حتی دستشون هم به آدم نمیخوره ...ولی بازی های روانی‌شون...

با دهانی باز خیره‌اش مانده بودم ،لب زدم.
_بیشتر توضیح میدی؟

_از نقطه ضعفت می‌زنن ،آتوی من رو گیر آوردن ... خودشون دستشون رو کثیف نمیکنن اما اگه کار هایی که کردمو رو کنن ...بی برو برگرد باعث مرگم میشه!

انگشتانم را روی پیشانی‌ام کشیدم و چشم هایم را بستم ...نمیتوانستم باور کنم وارد چه چیزی شده ام...
شناختن محب و پدرش انقدر سخت بود؟
پس من چطور در شش ماه فکر میکردم تمامش را می دانم...
چطور در عرض شش ماه راضی شدم به خانه‌اش بروم...
راضی شدم با او باشم...
چطور اولین عشقم را انقدر سنگین باختم؟

#پارت_۱۰۲

_مالک ...خواهش میکنم ،اگر بلایی سرت اومد ...اگر باهات کاری کردن به من خبر بده.

نگاهش پر از افسوس بود ،جلو آمد و زمزمه کرد.

_کاری از دست تو برنمیاد ...پول جلوی این آدم ها رو نمیگیره ،قدرت لازمه !که ما نداریم.

به سمت پشت مبل رفت و چمدانی که پنهان کرده بود را بیرون کشید.

_اگر یک بار دیگه نسترن رو دیدی ،بگو خیلی عاشقش بودم ...شب پرواز دارم.

بغضی که در سینه نهفته بود را پس زدم.

_درباره‌اش تحقیق کردی مالک؟ خودش اومد سراغت؟

سرش را بالا تکان داد.

_خودش اومد ،وقتی از سرکار برگشتم تو خونه‌ام بود ...نمیدونم چطور !چیز هایی که ازم میدونست رو گفت و مشخص کرد که باید برم...

سکوت کرد و من کنجکاوانه خیره‌اش ماندم.

_تحقیق کردم ابرا خانم ...اما هیچی پیدا نکردم.

_خواهش میکنم مالک ،قول میدم بین خودمون بمونه ...لطفا.

چمدونش را به سمت گوشه ی پذیرایی برد.
_از روی ترس نیست که میگم هیچی ...واقعا هیچی پیدا نکردم ،طوری تمام صفحات سفید و خالی بود که انگار هیچ شخصی به اسم محب ایزدی وجود نداره ... تنها چیزی که مشخص شده اینه که پسر ارشد حاج رحمان ایزدیه.

زبانم را روی لبم کشیدم و سرم را تکان دادم.
_ببخشید که به دردسرت دادم.

_شما منو دردسر ندادین ،کنجکاویم داد ...الان هم بهتره برید ،شاید خونه رو زیر نظر داشته باشن.

سرم را تکان داد و بعد از خداحافظی کوتاهی به سمت در رفتم ،اما صدایم زد.

_میخوام خواهش کنم تو نبودم ،مراقب نسترن باشید ... از این جماعت میترسم !شاید روی حرفشون نمونن.

_خیالت راحت باشه ...فقط قبل از رفتنت یه توضیح بهش بدهکاری.

#پارت103_

با زنگ خوردن گوشی ام از مالک خداحافظی کردم و ایستاده مقابل در قبل از بیرون رفتن جواب نرگس را دادم.

_بله نرگس من الان جایی ام نمی تونم...

_ساعتو نگاه کردی هنوز بیرون خونه موندی؟

تک نگاه به ساعت مچی ام انداختم و خسته نفسم را بیرون دادم.

_من اونجا نمیام!حتما شنیدی بابا باهام چیکار کرده!من نمیام خونه!

صدای جا به جایی قاشق و چنگال آمد و نرگس با کمی مکث گفت:

_بیا خونه الکی شر بیشتر به پا نکن!بابا تو اتاقش افتاده دکتر بالا سرشه هنوز نتونسته از جاش بلند

بشه!بیا خونه هیچی نگو تا شر بخوابه بعد ببینیم چطوری گندی که زدی رو جمع کنیم!

_من خونه نمیام نرگس!تموم شد و رفت!نمیام دیگه ولم کن...

بدون آنکه بگذارم حرف دیگری بزند گوشی را به رویش قطع کردم و با بی جواب گذاشتن نگاه متعجب مالک از خانه بیرون رفتم.

تا ماشینی جلو پایم توقف کند نرگس گوشی ام را با زنگ های پشت سر همش خراب کرد و من ناچار مجدد تماسش را وصل کردم.

_می گم نمیام هی زنگ می زنی چی بگی؟می گم

نمیام یعنی نمیام دیگه!

_ابرا شر نکن!بابا نمی دونه این موقع شب خونه نیستی!می گم دکتر بالا سرشه تو می شنوی؟بیا خونه این گندو بیشتر از این همش نزن!بیا خونه منتظریم!

اینبار او بود که تماس را به رویم قطع می کرد.

با حرص چنگ درون موهای جلو سرم فرو بردم و کوتاه با کشیدنشان سعی کردن فریادم را در گلو خفه کنم.

این خانواده آخر مرا دیوانه می کردند!کارم از دستشان نهایت به تیمارستان می کشید!

مقابل خانه کرایه را حساب کردم و جلو در برای زدن زنگ تردید داشتم!

دروغ بود اگر می گفتم نمی ترسم!صبح مقابل مطب دکتر انگشت نمای عام و خاص شده بود چرا نباید می ترسیدم!

نرگس هم یکی بود بدتر از آن زن مثلا مادر؛از هر زنی غیر از خودش نفرت داشت؛حتی از مادرمان!

و در آخر انگشتم را بر روی زنگ گذاشتم و منتظر شدم کسی در را باز کند.

#پارت104_

وارد حیاط که شدم دلشوره ام بیشتر شد!قلبم را ناگاه در گلوگاهم حس می کردم و به وضوح می دیدم که چطور بالای 100ضربان در دقیقه دارد!

نرگس جلو در ورودی انتظارم را می کشید!نزدیکش که شدم بی حرف از جلو راهم کنار رفت!

مادر جلو درگاه آشپزخانه ایستاده بود و نگاهم می کرد؛بزاقم را فرو دادم و هنوز قدم اول را به داخل نگذاشته بودم که حس کردم موهایم از کناری کشیده شد و صدای فریاد پدرم گوش هایم را کر کرد.

_بی پدر پدر سگ!کدوم کوری بودی تا این موقع هان؟کدوم گوری بود بی شرف بی چشم و رو؟

لگد هایش بود که در حالت بهت زدگی من بر تن دردمندم کوبیده می شد و من آنقدر در شوک بودم که حتی نمی توانستم از درد فریاد بزنم.

دیدم که نرگس کنار مادر رفت و در گوشش چیزی پچ پچ کرد و با اشاره دستش من را نشان داد.

بازی خورده بودم!لعنت به من که ثانیه ای باورشان کردم و با فراموش کردن حال صبحم مجدد خود را سپر مشت و لگد های پدرم قرار دادم!

_بی شرف نمک نشناس!بی آبرویی صبح بس نبود تا این موقع شب کدوم جهنم دره ای بودی هان؟با کدوم بی شرف تر از خودت شده بودی دوباره؟

می زد و می زد و می زد و نگاه نمی کرد که حتی ضربه هایم کجای بدنم کوبیده می شود.

میان همان ضربه هایش بود که بالاخره به خودم آمدم و بلند ترین فریاد های خود را از درد سر دادم.

مهین دوان دوان سمتمان آمد اما حتی ثانیه ای جرعت حرف زدن یا حرکتی اضافه کردن را نداشت.

پدر ثانیه ای از زدن سر باز زد و من با فکر خسته شدنش خواستم نفسی راحت بکشم که در لحظه چنگش در مو هایم فرو رفت و تا به خود آیم سرم محکم بالا گرفت و به چشمانم نگاه کرد.

در چشمانش به راحتی می توانستم رگه هایی از خون

را ببینم و نمی دانم چرا ثانیه ای حتی دلم برای پدرم هم سوخت!

با کف دست محکم چند بار بر گونه ام سیلی هایش را به جا گذاشت و این بار من حتی نای فریاد زدن هم نداشتم.

#پارت105_

تا رهایم کند بار ها مرگ را به چشم دیدم ولی باز زنده ماندم!بار ها رهایی را دیدم و باز زنجیر اسارت بر تنم نشست!

دور که شد فکر کردم دیگر باید دست از سرم بردارم!اما انگار او برنامه دیگری برایم داشت!

بازویم رو محکم در بر گرفت و بی اهمیت به تن درد کشیده و ناتوانم روی زمین کشیدم.

سخت از پله ها بالا بردم و در اتاق بر زمین انداختم!جوری که مچ دستم بر اثر ماندن زیر تنم به گونه ای شکست که حتی صدای خوردن شدن استخوان هایم را هم شنیدم.

نفسم از درد رفت و پدر را هرچند تار اما دیدم که انگشتش را مقابلم تکان داد و گفت:

_تا وقتی لب باز نکنی و نگی اون بی آبرو تر از خودت که باهاش خوابیدی کی بود حق نداری پا تو از این اتاق بیرون بذاری!حتی یه لقمه آب و غذا هم حق نداری بخوری!انقدر اینجا می مونی تا بمیری یا حرف

بزنی!

در را محکم در صورتم کوبید و همزمان با صدای چرخش کلید در قفل صدای آه پر درد من بلند شد.

روی زمین دراز کش شدم و سرمای پارکت کمی حالم را بهتر می کرد اما درد دستم غیر قابل چشم پوشی بود و شک نداشتم که شکسته است.

نمی دانم بی هوش شدم یا که خوابم برد!چشم باز کردم ساعت 11شب را نشان می داد و هوا حال تاریک تاریک شده بود.

آرام و بی حال قدم برداشتم سمت در اتاق و دستگیره را کشیدم!اما در به رویم باز نشد و زیاد طول نکشید تا

قسمت فراموش شده مغزم برگردد.

آه کشیدم و نگاهم به دست پر دردم که کبود شده بود افتاد!ورم داشت!دردش بیشتر شده بود.

خواستم روی تخت بنشینم که در لحظه یادم به محب و قراری که امشب داشت افتاد!

دخترک نامش چه بود؟...محنا...مونا...محیا بود محیا...

غم ابرا :vip
#پارت106_

در اتاق قدم رو رفتم و استرس بر جانم نشست!محب

واقعا این کار را نمی کرد مگر نه؟من هنوز احمقانه باور دارم تمامش شوخی بوده!باید شوخی باشد...

دستگیره در را چند بار دیگر امتحان کردم!نه امکان نداشت بتوانم از در بیرون بروم!

مانتو چروکیده تنم را با دست سالم کمی تکاندم و نگاهم به در بالکن خورد!

قدم تند کردم سمتش و میانه راه از درد کوفتگی تنم نالیدم!

ارتفاع خیلی زیاد نبود!ولی من با این دست شکسته و این تن کوفته شده می توانستم بپرم؟

بد نبود شانسم را امتحان کنم!نهایت جای دیگری از بدنم می شکست یا زخم می شد که آن هم فدای سرم!دردی بر درد های دیگرم!

نفس های عمیق کشیدم تا اضطرابم بخوابد و فقط خدا می داند با چه مکافات و مشقتی از نرده ها آویزان شدم!

پایین را نگاه کردم!پایم می شکست!شک نداشتم پایم می شکست!اما به درک!

دستم را از نرده ها رها کردم و با گاز گرفتن لب هایم سعی کردم جلو فریادم را بگیرم!

شانس آوردم اتفاق خاصی نیوفتاد!ولی لعنت زانویم پاره شد و از زخمش خون جریان گرفت.

تکه ای از شالم را که دور گردنم افتاده بود جدا کردم و سخت بود اما با یک دست زانویم را بستم.

فقط کاش کسی من را با این وضع و حال نبیند!انگار از جنگ فرار کرده بودم که انقدر از همه جا زخم و شکستگی داشتم!

آهسته آهسته قدم هایم را بر می داشتم و حواسم بود کسی من را نبیند!

چراغ های خاموش که خبر از خواب بودن اهل منزل می دادند.

با زور خودم را به در خروج رساندم و در لحظه جوری بیرون پریدم که انگار دزدی در حال فرارم.

در کوچه نفس نفس می زدم و مانده بودم حال چگونه 11شب در این اوج تاریکی خود را به خانه محب برسانم؟

شاید خدا دوستم داشت که وقتی دست در جیب کردم انگشتانم صفحه گوشی ام را لمس کردند.

ذوق زده بیرونش کشیدم و انقدر گیج بودم که چند باری اسنپ برای آدرس اشتباهی گرفتم.

کنار تیر چراغ برق پناه گرفته بودم و منتظر تا ماشین برسد و هر لحظه منتظر بیرون آمدن کسی از خانه و لو رفتنم بودم.

#پارت107_

به ضرب تمام آب را یک نفس خوردم و الحق که نیاز فوری به این لیوان آب داشتم.

مجدد تشکر کردم و وقتی لیوان خالی را به دستش دادم گفتم:

_تو راه یه موتوری خواست کیفمو بزنه عمو!باید کیفو ول می کردم!نامردا رو زمین کشیدنم تا کیف رو بگیرن!

_یا پیغمبر!خودت طوریت نشد بابا جان؟سالمی؟

نرم سر تکان دادم و با مکث و تردید پرسیدم:

_عمو جان محب خونست؟هر چی زنگ زدم بر نداشت نگرانش شدم گفتم بیام در خونش ببینم حالش خوبه یا نه!

_آره بابا جان غروب با یه خانمی اومد!ولی دخترم غیبت بنده خدا نباشه خدا منو ببخشه این حرفو می زنم!ولی این مرد برای تو شوهر نمی شه عزیزم!نامزدید هنوز دیگه؟

جواب به او تنها تکان سرم بود که ادامه داد:

_همون دوران نامزدیدتون داره اینطور دختر غریبه تو خونه مجردی میاره بعد ازدواج چشمت ازش بپرسه عزیزم حتما بیشتر سر و گوش می جنبونه!

لب برچیدم و دلم از حرف هایش چرکین و شکسته شد!حقیقت را می گفت ولی نمی دانم چرا مغز خاموش من قصد فهم خیانت محب را نداشت.

_چیکار کنم عمو؟دوستش دارم آخه!

زمزمه کردم و بغض بود که بیخ گلویم می نشست و اشک را سمت کاسه چشمانم هدایت می کرد.

آه سوزناکی که کشید انگار از عمق وجودش بلند می شد!

دلم برایش سوخت!شنیده بودم همسرش رو در جوانی از دست داده و بعد او هیچ زنی را نتوانست و نخواست که جایگزینش کند!

از جا بلند شدم که نگاهش سمتم کشیده شد و من با چانه ای لرزان گفتم:

_یه سر بهش بزنم؛میام پیشتون بازم!

مجدد آه کشیدنش قلبم را فشرد و او لب زد:

_برو باباجان!برو که ایشاالله خدا راه درست و غلط رو خودش جلو پات بذاره!ولی اگه خدا با چشم نشونت داد این مرد مرد زندگی نیست همین اول راه ازش دل بکن!نذار عمرت به خاطر اون و سر پر سوداش هدر بره!

گذشتم از کنارش و مسیر رسیدن به آسانسور را طی کردم!

می خواستم هر چه زودتر به خانه محب برسم ولی شنیدن حرف های عمو شربتی ذهنم را انگار کمی سمت روشنایی کشاند!

#پارت108_

اما باز هم من همانی بودم که با دست خود؛خود را در

چاه می انداختم و چشم می بستم به روی تاریکی انتهایش!

مقابل واحدش که رسیدم همه چیز فراموشم شد و دوباره فکرم پر شد از اینکه چطور باید به داخل خانه راه پیدا کنم و عیششان را بر هم زنم.

پشت در لنگان قدم رو می رفتم و غرق فکر بودم که ناگهان حس کردم صدای شکستن چیزی را از داخل واحد شنیدم.

گوش چسباندم به در و لحظه بعد صدای دختر بی ریشه در گوشم طنین انداز شد.

_معلومه تو چه مرگت شده؟سه ساعت نشستم بغلت

عین خیالت نیست!مثلا بعد این همه مدت دوری ازت انتظار نزدیکی دارم بعد تو شروع کننده که نیستی هیچ منم پس می زنی؟

صدای محب اما برعکس او آرام بود و کلافه وقتی که گفت:

_محیا سرم درد می کنه الان اصلا حوصلش رو ندارم به چرندیات تو فکر کنم!

_چرندیات؟بعد یه سال دوری برگشتم تو عوض نزدیک شدن بهم پسم می زنی!می فهمی منم این وسط غرور دارم!اگه یکی دیگه تو زندگیته حداقل بهم بگو من تکلیفمو باهات مشخص کنم.

_محیا دیگه واقعا داری شورشو در میاری!اصلا می

دونی چیه؟من از اولش هم از تو خوشم نیومده بود!مقصر اون داریوش احمق بود که زیر پام نشست تو رو انداخت بهم!

_چی؟...

نگذاشت محیا حرفش را ادامه دهد و گفت:

_من یکی دیگه رو دوست دارم محیا!یکی دیگه رو می خوام!به حرمت داریوش و رفاقتی که داشتیم دارم تحملت می کنم وگرنه خیلی وقت تر مثل سگ تو خیابون انداخته بودمت که الان برای من هار نشی!

بعد از حرف محب سکوت سهمگینی همه جا را در برگرفت!انگار دخترک خشکش زده بود از حرف

هایی که شنیده بود!

دلم برایش سوخت!او حتی از من هم بیچاره تر بود!

شنیدن صدای قدم های بلندی که سمت در برداشته می شد باعث شد در جای بپرم و به سختی خود را سمت راه پله بکشانم.

گوشه ای پناه گرفتم تا کسی مرا نبیند و خود دیدم که محیا با کیف و شالی که شل و ول روی سرش انداخت بود و صورت سرخ از خشم و خیس از اشکش سمت آسانسور دوید.

#پارت109_

بیچاره تنش می لرزید و اشک بود که تند و تند بر صورتش جاری می شد!

بعد رفتنش چند لحظه ای مکث کردم و وقتی نگاهم به در نیمه باز خانه محب خورد تعلل بیشتر را جایز ندانستم.

با همان پای لنگان و لباس های خاکی و زانو بسته شده سمت در قدم برداشتم و به آرامی وارد شدم.

جز تک چراغ آشپزخانه هیچ چراغی روشن نبود و بر خلاف انتظارم که فکر می کردم محب آنجاست هیچ کس حتی در آشپزخانه هم حضور نداشت.

خانه جور عجیبی در سکوت غرق شده بود!طوری که

ثانیه ای فکر کردم هیچ کس در خانه نیست و من صدای حرف زدن محب را اشتباهی شنیده ام.

قدم برداشتم سمت اتاق ها و بالاخره در بالکن یکی از همان اتاق ها پیدایش کردم.

ایستاده پشت به در سیگاری در دست داشت که با آرامش از آن کام می گرفت و نگاهش جوری خیره بود که فکر کردم دارد به جای خاصی نگاه می کند.

قدمی سمتش برداشتم که ناگاه پایم به میز آرایش کنار تخت خورد و همزمان با صدای آخ پر دردم محب بود که متعجب مرا نگاه می کرد.

چشمان گرد شده از تعجبش نشان می داد انتظار نداشته

مرا آنجا ببیند و حینی که من با درد روی تخت می نشستم او سیگارش را لبه دیوار خاموش می کرد و داخل اتاق می شد.

دستم رفت سمت انگشت قرمز شده بی نوایم که محب مقابلم قرار گرفت و گفت:

_تو اینجا چیکار می کنی؟چطوری اومدی تو؟

جوابم به او تنها نگاه دردمند و خیره ام بود که دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و ثانیه ای با نگاهش سر تا پایم را وارسی کرد.

_تو چرا این ریختی شدی؟

باز هم سکوت کردم و او بود که در کمال حیرت مقابلم بر روی زمین می نشست و دستش را سمت پای ضرب دیده ام می آورد.

_دستتو بکش کنار ببینم چیکار کردی با خودت!

بی حرفم دستم را کنار کشیدم و او با اخم های از دقت در هم شده اش پایم را به دست گرفت و به ناخن شکسته و خونینم نگاه کرد.

_نوچ داغون کردی خودتو!صبر کن برم دستمال و بتادین بیارم!

#پارت110_

قبل اینکه اجازه دهد حرفی بزنم از جا بلند شد و از مقابل چشمانم ناپدید گشت!

صدای بهم خوردن کابینت ها را می شنوم و زیاد زمان نمی برد تا با جعبه کمک های اولیه و چند دستمال تمیز به اتاق بر می گردد و مجدد بر زمین مقابلم می نشیند.

تمام مدتی که با دقت زخم انگشتم را تمیز می کرد نگاه دلتنگم خیره حرکاتش بود و قلبم با ناجوانمردی بنای خواستنش را به سینه می زد!

چرا نمی شد از اون دل بکنم واقعا؟چرا بعد آنکه فهمیدم از همان اولش هم تنها قصد بازی با من داشت باز هم چنین قلبم از دیدنش ضربان می گرفت؟

بغضم از دلتنگی و حسرت بود که بیخ گلویم جا باز کرد و محب بعد بستن زخمم نگاهش را به سر تا پایم دوخت و گفت:

_نمی خوای بگی چی شده؟این وقت شب با این سر و وضع اینجا چیکار می کنی؟

دستم را برای احتیاط بر گونه ام کشیدم تا یه وقت ناخواسته اشکی نریخته باشم و جواب دادم:

_چیزی نیست!یعنی خوب می شم!مثل همیشه!

حس کردم گرد و غبار غم را که پرده روی دیدگانش

کشید و قلب من برای آن آه جگرسوزش پاره پاره شد.

_خیل خب!بلند شو یه دست لباس تمیز بپوش یه آبی هم به سر و صورتت بزن بعد بیا مفصل باهم صحبت می کنیم!

حرفی نزدم و تنها سر پایین انداختم تا جلو شکستن بغضم را بگیرم و زیر چشمی او را دیدم که سمت کمد لباس هایش رفت و سعی کرد از میانشان کوچیک ترین سایز را برایم بیرون بکشد.

هرچند که ته انتخابش شد تیشرت گل گشاد و شلوارکی که برای من حکم دامن را داشت.

لباس ها را به دستم داد و وقتی دستم را گرفت صدای

فریادم از درد بالا رفت و او بود که با وحشت لحظه ای رهایم می کرد و نگاه دو دو زنش را به اشک های جریان گرفته ام می دوخت.

_آخ دستم...آخ خدا...

#پارت111_

می لرزیدم از درد مجدد شروع شده ام و محب با همان حیرت نزدیکم شد و نگاهش را به دستم که عجیب ورم کرده بود و به کبودی می شد دوخت.

_چیکار کردی تو با خودت؟

لب گزیدم تا درد را تحمل کنم و او خواست دستم را دوباره بگیرد که خود را عقب کشیدم و سر تکان دادم.

_نه...تو رو خدا...درد دارم...دست نزن بهم...

_فقط می خوام نگاهش کنم!شاید شکستگی باشه!کاریت ندارم خب؟

می شد در لحن تمام پر غصه اش دلسوزی که نسبت به دیدن حالم پیدا کرده بود را به وضوح ببینم!

کنارم روی تخت نشست و دستم را با آنکه با احتیاط گرفت اما باز نشد که از درد ناله نکنم!

جانم را همین درد دستم داشت می گرفت!جوری که دیگر نه درد انگشت پایم و نه حتی زانوی زخم شده ام

برایم اهمیت داشت!

داشتم سر درد می گرفتم از این میزان درد کشیدن و محب با کمی وارسی گفت:

_شکستی نیست!ولی احتمالا مچت در رفتگی داره!می تونی تحمل کنی زنگ بزنم دکتر؟

دوست داشتم مخالفت کنم!نمی دانم شاید چون در نگاهش در نگرانی از سر عشق که نگرانی از روی دلسوزی می دیدم و احساس کوچک شدن می کردم!

اما درد امانم را بریده بود که سر به تایید تکان دادم و لحظه ای بعد او گوشی به دست مقابلم ایستاده بود و با دکتری صحبت می کرد.

تا وقت آمدن دکتر خودش کمکم کرد لباس هایم را عوض کنم و انقدری دردم زیاد بود که نتوانم به خاطر دیدن تن برهنه ام خجالت بکشم یا او را باز خواست کنم.

هرچند که او یک بار تمام بود و نبود مرا دیده بود و برایش اهمیتی نداشت بار دیگر تنم را نگاه کند.

زخم زانویم را هم با محبت بست و من تمام مدت نتوانستم حتی لحظه ای دست از اشک ریختن برای همزمان حس دلتنگی و درد های جسمانی ام بردارم.

روی تختش آرام دراز کشیدم و دستم را با احتیاط کنارم گذاشتم که لبخندی به رویم زد و من دلم را انگار

خنجر درونش فرو کرده باشند که همزمان با داشتنش انگار روز هاست ندارمش!

_الان دکتر می رسه!یکم دیگه تحمل کن باشه؟

تکان سرم تنها جوابم به او بود و او در اوج حیرتم خم شد و به نرمی لب هایش را بر پیشانی ام چسباند!

#پارت112_

مبهوت و شوکه مانده بودم که لبخندش را بر صورتم پاشید و همان لحظه بود که زنگ در به صدا در آمد.

مقابل نگاه پر حیرتم بی حرف از اتاق بیرون رفت و وقتی برگشت مردی سالخورده کنارش بود که خود را

دکتر معرفی کرد.

ناچار به خاطرش روی تخت نشستم و همچنان حیرت زده بودم که محب از کنارم شال تکه پاره ام را برداشت و نامنظم روی موهایم را پوشاند.

دکتر با لبخند تماشایمان کرد و رو به محب گفت:

_اجازه هست؟

محب تایید کرد و دکتر با دقت مچ دستم را برای بررسی در دست گرفت و من نمی دانم اصلا کجا بودم که صحبت هایشان را نمی شنیدم و متوجه هیچ چیز جز صورت محب نبودم.

تنها لحظه آخر شنیدم که دکتر گفت:

_ممکنه درد داشته باشه!ولی باید تحمل کنی دخترم!

جمله اش تمام نشده محب فورا سرم را سمت خود برگرداند و همزمان نمی دانم دکتر با دستم چه کرد که چنین فریادم را به هوا بردم و ثانیه ای بعد انگار هیچ جانی در تن نداشتم.

_تموم شد...تموم شد...

دکتر زمزمه کرد و من آنقدر دردم زیاد بود که انگار داشتم هوشیاری ام را از دست می دادم و تصاویر پیش چشمم هر لحظه تار و تار تر می شدند.

محب سرم را بالا گرفت و تا نگاهش به صورت صد در صد رنگ پریده ام خورد نگران گفت:

_یا حسین ابرا!!

نشد ببینم رنگ چشمان دوست داشتنی اش را و همزمان با شل شدن تنم در آغوشش پلکانم روی هم افتاد!

اما از هوش نرفتم!چرا که صدای صحبت های محب و دکتر را هرچند ناواضح ولی می شنیدم!

_دکتر...دکتر یه کاری کن...از حال رفت...

_آروم باش مرد از حال نرفته فقط فشارش افتاده!برو براش یه آب قندی چیزی بیار بخوره سر حال میاد!

_چی چی رو سر حال میاد؟ابرا...ابرا صدامو می شنوی؟...ابرا باز کن چشماتو!

#پارت113_

نرم بر صورتم ضربه های آرام می زد تا هوشیار شوم و من هر چند سخت ولی بالاخره توانستم لای پلک هایم را کمی از هم فاصله دهد و نامش را صدا زنم:

_محب...

_ابرا...ابرا حالت خوبه؟...ابرا منو نگاه کن...

_آقا محب گفتم که طوریش نیست چرا انقدر نگران شدید؟فشارش افتاده از درد ضعف کرده!

_براش یه سرمی چیزی بزنید خب!

_سرم نمی خواد مرد جوان!حالش خوبه!تو برو یه چیز شیرین بیار بخوره خوب می شه!

تکان خوردن محب را فهمیدم و لحظه ای بعد او تنم را روی تخت دراز می کرد.

_پس شما اینجا باشین من الان میام!

_هستم شما برو تا قبل خانمت خودت از دست نرفتی!

صدای باز و بسته شدن در اتاق را شنیدم و حس می کردم که هر لحظه دارم بیشتر از قبل هوشیاری ام را از دست می دهم.

زمزمه هایی شنیدم که اینبار حتی آنها هم غیر قابل فهم بودند و بر روی لبانم چیزی به سردی شیشه لیوان نشست.

قطرات آب همراه شیرینی بود که در دهانم ریخته می شد و لمس آن ذره های شیرین درون آب داشت حالم

را بهتر می کرد.

ولی هنوز در حدی نبودم که راحت سرپا شوم و درد را هم در دستم احساس می کردم.

آن سرمای لیوان دور شد و کم کم مغزم از خاموشی فاصله گرفت و حواسم جمع اطرافم شد.

کسی در اتاق نبود!تنها دراز کشیده بر روی تخت بودم و چراغ هم خاموش بود!

از بیرون اتاق صدای صحبت می آمد و چند دقیقه بعد بسته شدن در ورودی را متوجه شدم!

روی تخت به سختی نشستم و دستم را به سر در حال

دورانم گرفتم!

هنوز احساس ضعف داشتم و تنم به وضوح می لرزید و دست و پاهایم به عرق نشسته بود!

در اتاق که باز شد سرم را بالا گرفتم و نگاهم به قامت محب افتاد که هنوز با اندک نگرانی نگاهم می کرد.

_خوبی؟

#پارت114_

تک کلمه اش را با سر جواب دادم و او کنارم روی تخت جا گیر شد!

_درد داری هنوز؟

باز هم سر تکان دادم و او مانند محب قبلی که می شناختم دستم را نرم گرفت و ورمش را نگاه کرد.

_طول می کشه دردت آروم بشه!نمی خوای بگی چی شده؟

مسکوت تماشایش کردم!دلم برای این گونه صحبت کردنش تنگ شده بود!نامرد دلتنگی ام را می دید و چنین می کرد؟

اشک حلقه زده درون چشمانم را با پلک زدن از بین بردنم و آرام جواب دادم:

_مسئله خانوادگی بود!

_از اون مسئله ها که صبح وسط خیابون دیدیم؟

اشاره اش قلبم را فشرد و او سرم رو سمت خود برگرداند و گفت:

_اگه مسئله خانوادگیه من نباید بدونم پس چرا تو الان اینجایی؟برای چی اومدی اینجا؟این موقع شب!با این سر و وضع!

_چی الان مثلا مزاحم خوابت شدم؟شبا کی تو خوابیدی که الان بی خواب شده باشی برای من؟

غمگین لب زدم و او نفسش را کلافه به شکل آه بیرون داد.

_دارم ازت سوال می کنم ابرا!می گم برای چی این موقع شب اینجایی؟نباید بپرسم وقتی سر زده یهو وسط خونم پیدات می شه؟

جمله آخرش ناخواسته پوزخند مهمان لبانم کرد و باعث شد چشم درون اتاقش بگردانم!

_خونت!همون خونه ای که می گفتی یه روز خونه ما می شه!توش از عشق ما پر می شه!صدای بچه هامون توش می پیچه!حالا شد خونه تو؟

چنگش را به موهایش کشید و نفس های عمیقش نشان از کنترل خشم همیشگی اش بود!از بر بودمش وقتی چند ماه شب و روزم در او خلاصه شد!

_ابرا ابرا ابرا!چی می خوای بگی الان؟دنبال چی ای تو که خودتو زدی به اون راه و نمی خوای بفهمی؟

سکوت کرده به چشمانش نگاه کردم!چشمانی که دنیایم بودند و...هستند!هنوز هستند!

_برای چی رفتی سراغ مالک؟

غم ابرا :vip

#پارت115_

نگاهش رنگ گیجی گرفت از این تغییر موضع ناگهانی ام و من باید بحث را عوض می کردم قبل آنکه قلب و احساسم رسوایم کند.

_مالک؟مالک دیگه کیه؟

زهر خند زدم و نگاهم را مستقیم و با جسارت به چشمانش دوختم.

_الان مثلا می خوای بگی نمی شناسیش؟تا داخل خونش رفتی و تهدیدش کردی حالا می گی نمی شناسیش؟

_تهدید چی؟چی می گی تو ابرا؟سرت به جایی خورده دیوونه شدی؟مالک کی هست اصلا که من بخوام برم

سراقش تهدیدش کنم؟

_خودت خوب می دونی کیه محب!نزن خودتو به اون راه!

_ابرا دیگه واقعا داری خستم می کنی!نصفه شبی سر زده با سر تا پای خاکی و زخمی پاشدی اومدی خونم هیچی بهت نگفتم که هیچ برات دکتر آووردم سر و وضعت رو درست کردم و تو الان می گی چرا رفتی سراغ فلانی و تهدیدش کردی؟متوجهی چی می گی اصلا؟عقل تو سرت هست یا مغزتم جا به جا شده؟

_محب خودتو نزن به اون راه!

بی خیال شانه بالا داد تا حرصم را بیشتر کند و گفت:

_در اصل تو بگو مالک کیه؟کنجکاو شدم واقعا!کیه که فکر می کنی در حد تهدید من هست؟

عصبی از جا برخواستم و اهمیت ندادم که چقدر پایم موقع ایستادن درد می کند و دستم بدتر از او جانم را می گیرد.

_می شناسیش خوبم می شناسیش!می دونم که می شناسی خودم...خودم...خودم می دونم که می شناسی!کار توعه!زیر سر توعه!هر چی بهش زنگ می زنم جوابمو نمی ده!از دسترس خارج شده!

لبخند محوش را خیلی باید ریز بین می بودم تا ببینم و من دست پرورده خودش بودم که کوچیکترین واکنشش

را زیر نظر بگیرم تا جواب دلخواهم دستم آید.

_من هنوز نمی دونم داری در مورد چی حرف می زنی ابرا!یه دلیل بیار که من این طرفی که می گی رو بشناسم!اولین باره دارم اسمش رو از دهنت می شنوم!

_دروغ نگو!تو می دونی!تو...تو همه چی زیر سر توعه!

_ابرا می خوای اول یکم آروم باشی بعد عین دو تا آدم بشینیم باهم صحبت کنیم؟بعد توهم بهم در مورد این مالک نام بگی؟شاید تونستیم باهم براش راه حلی پیدا کنیم هوم؟مگه نمی گی در دسترس نیست!شاید من تونستم کمکت کنم!همونطور که چند دقیقه پیش هم کمکت کردم!مثل صبح...

#پارت116_

_آروم باشم؟به نظر تو الان من شبیه آدمیم که بتونم آروم باشم؟رفتی یکی از آشنا های منو تهدید کردی!معلومم نیست بهش چی گفتی که نه زنگ گوشیشو جواب می ده نه در خونه رو آدم باز می کنه!بعد می گی آروم باشم چون تویی که همه چیز زیر سر خودته هیچی از قضیه نمی دونی؟

از حرص نفس هایم یکی در میان شده بود و دیدن خونسردی محب عجیب روی اعصابم رژه نظامی می رفت.

خصوصا که دست سربازی هم طبل داده بودند و در سرم جوری می کوبید که سلول های عصبی ام را

فعال می کرد.

در نگاهش هیچ چیز تغییر نکرد!خونسرد بود و آرام و دقیقا نقطه مقابل منی که آماده بودم سمتش حمله ور شوم چون حالا تمام عشق علاقه ام به او را گوشه ای در صندوق امانت گذاشته بودم.

از روی تخت که بلند شد نگاهم با او بالا آمد و این یک حقیقت بود که او واقعا مردی خوش قد و قامت بود و من در کنارش چون فنجانی کنار فیل بودم.

دست هایش را با آرامش به جیب هدایت کرد و نگاهش هنوز خونسردی خود را داشت وقتی لب باز کرد و گفت:

_داری بهم تهمت ناروا می زنی ابرا متوجهی؟نیمه شب تن آش و لاشت رو پناه دادم تو خونم وقتی دلم نمی خواد حتی نگاهم بهت بیوفته و تو اینجوری دستی که بهت غذا داده رو گاز می گیری؟تهمت می زنی و توهین می کنی؟

گوشه لب هایش منحنی رو به بالایی شد و چشم های آرامش دروغ می گفتم اگر به نترسیدن از او اعتراف می کردم.

اگر لحظه ای فکر به سر به نیست کردنم می کرد حتی کسی نمی توانست جنازه ام را پیدا کند.

قدم سمتم آمد و من همان قدم را ناخواسته عقب رفتم و او گفت:

_مقصر تو نیستی ابرا!مقصر منم که فکر کردم آدمی و دلم برات سوخت!خواستم مرهم رو زخمات بذارم و یادم نبود تو خواهر همون برادری!حالا هم کاملا رک و پوست کنده و در کمال احترام بهت می گم از خونه من برو بیرون!همین حالا!

حرکت دستش را دنبال کردم تا رسیدم به در اتاق و نفسم با غصه در سینه حبس ماند!

#پارت117_

بیرونم می کرد از خانه اش؟آن هم این موقع شب؟

_داری...داری منو از خونت بیرون می کنی؟

سر تکان داد و دستش را حتی میلی متری پایین نیاورد و گفت:

_دقیقا دارم همین کارو می کنم!زود باش از خونه من برو بیرون!وقتی بلد نیستی در قبال لطفی که بهت می شه حتی یه تشکر ساده کنی و هر چی به دهنت میاد بگی لیاقتت همینه از خونم بندازمت بیرون!زود باش ابرا!اعصابمو بیشتر از این بهم نریز!

چشم هایم داغ شد از حق تحقیر و اشک بود که کاسه چشمانم را پر می کرد!

_من...من...

_برو بیرون ابرا!برو بیرون هیچی هم دیگه نگو فقط از اینجا برو!

_نمی رم!

تک کلمه زمزمه کردم و اخم هایش که در هم رفت بزاقم را قورت دادم و مجدد گفتم:

_نمی رم...من...من اومدم باهات حرف بزنم!

_ابرا برو بیرون!

_تا جوابمو ندی نمی رم!نمی تونی زوری از اینجا بیرونم کنی!نامزدتم!چند روز دیگه اسمم تو شناسنامته زنت هم می شم!نمی تونی منو از خونه خودم بیرون

کنی!

با صورت سرخ از خشم قدمی سمتم برداشت که جفت دستم را مقابلش گرفتم و هر چند که ترسیده بودم ولی جسارت به خرج دادم و گفتم:

_دستت بهم بخوره یه جوری جیغ می زنم همه آبروت تو ساختمون بره!نزدیک من نمی شی!

نیشخندش زهر شد بر جانم و او لب زد:

_جیغ بزن ببینم!منو می ترسونی تو؟جیغ بزن دیگه مگه نمی گی جیغ می زنم!

لب بهم فشردم و او که دید حرفی برای گفتم ندارم نزدیک تر شد و من با حرکتش گامی عقب رفتم که به دیوار کوبیده شدم و دو بی هوا دستاش را دور کمرم حلقه کرد و با یک دست هر دو دستم را گرفت تا تقلا نکنم.

_جیغ بزن حالا!دستای من دور تنتن دیگه یالا جیغ بزن!نگفتی مگه دست بزنی منم جیغ می زنم زود باش!

کمی تکانم داد و من از بغض حتی لب از هم نمی توانستم باز کنم و او باز تکرار کرد:

_بهت می گم جیغ بزن!داد و بی داد کن!بدو آبرومو بریز می خوام ببینم چطوری انجامش می دی!بدو تا خودم...

حرفش با صدای زنگ در قطع شد و من متعجب به چشمانش نگاه کردم که زنگ مجدد به صدا در آمد و او با رها کردنم گفت:

_همین جا بمون...

#پارت118_

از اتاق بیرون رفت و من نیز پشت سرش رفتم و از گوشه در سرک کشیدم تا مهمان ناخواسته نیمه شبش را ببینم.

چیز زیادی به چشمم نمی آمد!اما باز توانستم قامت مردی هیکلی و بلند قد را تشخیص دهم و نفسم را با

راحتی خیال به بیرون فوت کنم!

نمی دانم چرا فکر می کردم محیا باز گذشته است و از دیدنش استرس داشتم!اما حالا که می دیدم نه تنها محیا که هیچ دختر دیگری این موقع شب به خانه محب نیامده خیالم آسوده می شد.

دستی به شالم کشیدم و در آینه به سر و وضعم نگاه کردم!لباس های محب در تنم زار می زد!اما خب از هیچ چیز یا حتی لباس های پاره و خاکی خودم بهتر بود!

از لای در دیدم که مرد غریبه غرغر کنان وارد خانه می شود و من نیز با نفس عمیق از اتاق بیرون می روم و نمی دانم علتش چیست اما می خواهم حضورم را اعلام کنم.

_منم هی می گم دختر بیچاره چی شده نصف شبی با گریه زنگ زده به من فوش و بد و بیراه و اونم که ماشالله باشه یک کلمه حرف نمی زنه دیگه اومدم ببینم چی ش...

_سلام!

صدایم حرف های مرد را قطع کرد و او با حیرت سرش را سمت من برگرداند و عملا چشمانش اندازه دو کاسه آش خوری بزرگ شده بود وقتی که گفت:

_بسم الله...

خجالت زده از نگاه خیره اش به سر و وضعم تره موی بیرون افتاده از شالم را داخل فرستادم و محب نگاه کلافه اش را سمتم نشانه رفت.

قدم برداشت و کنارم که ایستاد لب زد:

_برای چی اومدی بیرون تو؟نگفتم بمون تو اتاق؟

لب گزیدم و از حس حرص و عصبانیت آمیخته به صدایش و جواب دادم:

_اومدم به مهمونت یه سلامی بدم خب!

_سلام نمی کردی حالا جونت بالا میومد؟

آرام می گفت!طوری که مرد غریبه نشنیده باشد و وقتی سر به سمتش برگرداندم با حیرت هر دویمان را نگاه می کرد.

#پارت119_

چند لحظه کوتاه زمان برد تا لب هایش طرحی از نیشخند پیدا کنند و او گفت:

_دست مریزاد داداش!واقعا دست مریزاد!حالا می فهمم اون محیا بدبخت چش بود که اون جوری پشت گوشی گریه می کرد و فوش می داد!دستت درد نکنه واقعا!

لحنش به وضوح دلگیری و غم را بروز می داد و

محب پلکی بهم فشرد و با اشاره به مبلمان ها گفت:

_بیا بشین داریوش قضیه اونجور که فکر می کنی نیست!

_چیه قضیه اونجور که فکر می کنم نیست؟بودن این خانم تو خونه تو اونم وقتی که سر تا پاش لباسای تو تنشه چطور قضیه دیگه ای می خواد داشته باشه که می گی اونجور که من فکر می کنم نیست؟

محب کلافه شده مجدد پلک بست و من به وضوح می توانستم رگ بادکرده شقیقه اش را ببینم.

_داریوش بشین بهت می گم!

_دیگه نشستن نمی خواد که داداش!هر چی قرار بود بفهمم رو فهمیدم!ولی تو دستت درد نکنه!می دونستی محیا دوست و دختر خاله منه و اینجوری باهاش تا کردی؟آدم نبود وقتی فهمیدی نمی خوایش رک بهش بگی و نخوای غرورشو بشکنی؟

_داریوش...داریوش...می گم قضیه اونجور که فکر می کنی نیست متوجهی؟

مردی که حال از تکرر نامش داریوش شناخته بودمش دست به سینه شد و گفت:

_اونجوری نیست پس چجوریه؟چجوریه هان؟

محب خواست لب به حرف باز کند ولی داریوش سرش را سمت من برگرداند و ادامه داد:

_اصلا شما بگو قضیه چیه؟شما کیه محب می شین؟

_من...من چیز خب...من نامزدشم!

تند گفتم و حتی نخواستم ثانیه ای سرم را سمت محب برگردانم و قیافه به قطع آماده به دریدنش را ببینم.

داریوش پوزخند واضحی زد و سرش را چرخاند سمت محب.

_قضیه اونجور که فکر می کنم نیست داداش؟تا مرحله

نامزد کردن پیش رفتی بعد می گی قضیه اونجور که من فکر می کنم نیست؟کل قضیه همون شد باز!

زیر چشمی تنها توانستم دستان مشت شده محب کنارش را ببینم و از آنجایی که می دانستم قرار است حرفم را تکذیب کند ادامه دادم:

_آخه یهویی شد آقا داریوش!تازه خانواده ها باهم صحبت کردن!هنوز حتی سر تاریخ عروسی به توافق نرسیدیم!

#پارت120_

_عروسی؟

زمزمه متعجبش را با لبخندی بر لب جواب دادم و

محب طوری که مشخص نباشد پهلویم را آماج ضربه نه چندان محکم دستش قرار داد و خفه لب زد:

_ساکت شو ابرا!فقط ساکت شو!

نمی دانم چرا انگار مرضم گرفته بود که میل شدیدی به لجبازی کردن با او پیدا کرده بودم و به خاطر همین میل هم بود که دستم را با آنکه چیز خاصی نبود روی پهلویم گذاشتم و با صورت جمع شده از درد گفتم:

_آخ محب چرا می زنی تو پهلوم؟چیزی نگفتم که خب!یعنی تو دوستتو نمی خواستی برای عروسیمون دعوت کنی؟

اخم هایش شدید درهم رفت و اینبار نه با صدای آرام

بلکه بلند و رسا گفت:

_نه به باره نه به داره چی داری می بافی برای خودت؟چه نامزدی؟چه عروسی؟

_دستت درد نکنه محب حالا دیگه نه به باره نه به داره شد؟

انگار عملا حضور داریوش را فراموش کرده بود که حتی نخواست جلو او ظاهر سازی کند و صدایش را برایم کمی بالاتر برد و گفت:

_ما کی اصلا حرف از عروسی زدیم تو جلو جلو برای خودت مهمون هم دعوت می کنی؟

_محب دیگه واقعا داری...

_هی هی هی شما ها چتونه؟محب آروم باش یکم!

صدای داریوش باعث شد محب کمی از موضع آماده به حمله اش فاصله بگیرد و من از درون در هم شکستن قلبم را فهمیدم!اما هیچ چاره ای جز به روی خود نیاوردن نداشتم!

_فکر کنم من بهتره شماها رو تنها بذارم!وقت دیگه ای هم می تونیم باهم صحبت کنیم محب مگه نه؟

محب تنها به تکان سری آرام قناعت کرد و داریوش دیگر اخمی به صورت نداشت وقتی به من نگاه می

کرد و می گفت:

_از آشنایی با شما هم خوشوقت شدم!

#پارت121_

_منم همینطور!از این به بعد بیشتر همو می بینیم!

دست دراز کرد سمتم که بی اهمیت به چهره در هم محب دستش را گرفتم و او گفت:

_فکر کنم همینطور باشه!شب خوبی داشته باشید!

_شما هم همچینین!

_محب!من باهات در تماسم اوکی؟

و محب باز هم تنها سر تکان داد و داریوش بود که از هر دوی ما خداحافظی می کرد و ما را تنها می گذاشت!

که البته کاش نرفته بود و من این را وقتی فهمیدم که دستان محب از پشت دور کمرم پیچیده شد و با رها کردن نفس هایش درون گوشم گفت:

_نامزد منی؟

تکان نتوانستم بخورم و او سوال کرد:

_زن منی پس آره؟

_محب من...

بی هوا دستش را روی گلویم نشاند و فشارش نه آنقدر زیاد اما در حدی بود که نفس هایم را نامیزان کند.

_چرا نمی ذاری آروم باشم ابرا؟چرا نمی ذاری این قضیه بی سر و صدا تموم بشه؟

خس خس کردم و او عقب عقب بردم تا جایی که به مبل برخورد کردم و رویش افتادم.

با اشک حلقه زده در چشمانم نگاهش کردم و او بود که با نیشخند خم شد و حین نوازش گردن تا لاله گوشم گفت:

_که نامزد منی آره؟قراره عروسی بگیریم و تو زنم بشی؟

بی اختیار بزاقم را با ترس فرو دادم و او نفسش را در لاله گوشم رها کرد و ادامه داد:

_عواقبشم می دونی باید بپذیری دیگه نه؟اگه من شوهرت می شم و تو زن من باید مثل یه زن خوب شوهرت رو تمکین کنی!می دونی اینا رو دیگه نه؟

دستانم از حس داغی نفس هایش کنار گوشم مشت شد و او دستش را نرم از زیر تیشرت گشاد تنم داخل فرستاد و پوست شکمم را نوازش کرد.

نفس هایم منقطع و یکی در میان شده بود و جوری تنش بر تنم خیمه زده بود که هیچ راه پس کشیدنی نداشتم.

جدا از آن حالم داشت دگرگون می شد از لمس ها و نوازش هایش و با آنکه دوست داشتم پسش بزنم و در صورتش بکوبم اما توان این کار را نداشتم.

_آفرین!یه زن خوب همیشه شوهرشو راضی نگه می داره مگه نه؟

لب بهم فشردم تا صدای ناله هایم از برخورد لب هایش با لاله گوشم را خفه کنم و خدایا چه سری داشت وجودش که حتی نمی توانستم به ذهنم یادآوری کنم با من چه کرده است و او را پس بزنم؟

گرمای دستانش از پوست شکمم بالا تر آمد و وقتی که به سینه هایم رسید و یکی از آنها را در مشت گرفت نشد که ناله ام را در سینه نگه دارم و در نهایت عمیق کنار گوشش آه کشیدم.

تنم داغ شده بود مانند همان روزی که خواستم دل به دلش دهنم و دخترانگی ام را تقدیمش کنم!

مثل همان روز اگر ادامه نمی داد قطعا خودم برای بوسیدنش پیش قدم می شدم.

#پارت122_

در اوج غرق بودم و هر لحظه انتظار پیشروی بیشتر داشتم که ناگهان حس سرمایی از دور شدنش در تنم پیچید و حواسم را جمع کرد.

متعجب نگاهش کردم که چنگش را با حرص درون موهایش زد و با خشم گفت:

_لعنت بهت بیاد!

از روی مبل کامل بلند شد و من در همان حالت دراز کشم ماندم که انگشتش را با تهدید مقابلم تکان داد و گفت:

_تا من می رم یه دوش می گیرم جمع می کنی از خونم می ری بیرون!نیام ببینم هنوز اینجایی ابرا!

نگذاشت جوابش را دهم و با قدم های پر شتاب سمت اتاقش رفت و تنها صدای کوبش محکم در حمام بود که از جا پراندم.

متحیر و شوکه به جای خالی اش نگاه کردم و هر لحظه که تنم سرد تر می شد بیشتر خشم را در وجودم احساس می کردم.

احساس پس زده شدن داشتم!حسی به مانند دور انداخته شدن یا حتی بد تر از آن!

پر حرص سر جایم نشستم و نیشخند بر لبانم جای دادم:

_از خونت برم؟هه خواب دیدی خیر باشه!من پامو از این خونه بیرون نمی ذارم!

بلند شدم و سر گردان و با تن لرزان از خشم دور خود چرخیدم!نمی دانستم چه کار کنم و میل شدیدی داشتم تا به حمام بروم و در همانجا به خاطر این حق حقیر بودن خفه اش کنم!

ولی قلبم زبان آدمیزاد نمی فهمید دیگر!می فهمید که وضع من چنین نمی شد!

و در نهایت چاره ای برایم نماند جز پناه بردن به اتاق خودش و تختی رویش آبرویم را تقدیم محب کردم.

صدای شرشر آب در اتاق پیچیده بود و حتی می شد مقداری از بخار حمام را در فضای اتاق پیدا کرد.

نفس های عمیق خیره به در بسته حمام کشیدم و در نهایت با آرامشی نسبی سمت کتابخانه کوچکش رفتم!

امکان نداشت خانه را ترک کنم!ولی باید تا زمان آمدنش هم سر خود را گرم می کردم!

از میان کتاب ها نامی بی دلیل مرا جذب خود کرد!صد سال تنهایی اثر گابریل گارسیا مارکز!

#پارت123_

دست دراز کردم برای برداشتنش و لمس ورقه های سفید و تازه اش حس آرامش عجیبی را درونم به جریان انداخت.

روی تخت نیمه دراز کش شدم و پتو را با پا بالا کشیدم و صفحه اولش را باز کردم.

نمی دانم چه جادویی داشت متن و کلمات کتاب که غرق واژه هایش شدم و حتی صدای باز شدن در حمام و بیرون آمدن محب را نشنیدم.

تنها لحظه ای متوجهش شدم که سایه اش بر تنم افتاد و من به آرامی و به ترس سرم را بالا گرفتم!

بگویم دو چشمش غرق به خون شده بود دروغ

نگفتم!بزاقم را با استرس قورت دادم و هر چه سعی کردم باز نشد که ترسم را بروز ندهم.

دستانم بر روی کتاب محکم شدندش و او بود که با نیشخند نفسش را بیرون می داد و می گفت:

_من با تو چیکار کنم ابرا؟من با تو چیکار کنم؟تو چرا زبون آدمیزاد حالیت نمی شه؟تو چرا انقدر بی غروری که هر چی پست می زنم باز اینجایی هان؟

هان آخر را تقریبا داد زد و باعث شد ثانیه ای در جایم بپرم و چشمانم موقع نگاه به او لرز بگیرند.

_دیگه چطوری بگم نمی خوامت؟چطوری بگم حالم از دیدنت بهم می خوره؟چطوری بهم بفهمونم باید از

زندگیم گم بشی بری بیرون و دیگه برنگردی؟

_من ولی...

_تو چی هان؟تو چی ابرا؟

روی تخت کنارم نشست و من تنها ثانیه ای کوتاه نگاهم سمت اندام عضلانی و کار کرده اش کشیده شد و حس کردم نیاز به فرو دادن آب های جمع شده دهانم دارم.

_چرا دست نمی کشی تو دختر؟چرا تموم نمی کنی این بازی مسخره ای که راه انداختی رو؟بفهم ابرا!بفهم نمی خوامت!دوستت ندارم!همه چیز فقط یه نقش بازی کردن بود!تموم شد و رفت!

_ولی برای من هیچی تموم نشده!

جرعتم را مجدد جمع کرده بودم وقتی صدای کمی آرام تر شده اش را شنیدم و ادامه دادم:

_برای من تازه همه چیز داره شروع می شه!تو نمی تونی انقدر راحت وارد زندگیم بشی و احساس منو؛جسم منو؛روح و روان منو به بازی بگیری و تهش انگار که نه خانی اومده و نه خانی بگی تموم شد!نمی تونی این کارو بکنی محب نمی تونی!

غم ابرا :vip
#پارت124_

سینه اش از نفس سنگینی که بیرون داد بالا و پایین رفت و من باز نگاه دلتنگم برای روی عضلاتش نشست.

همان عضلاتی که روزی میمردم برای دست کشیدن و لمس کردنشان و حالا چقدر دور به نظر می رسیدند.

_چیکار کنم این بازی تموم بشه ابرا؟چیکار کنم دست برداری؟بگو ازم چی می خوای تو؟

خودم را عقب تر کشیدم تا به تاج تخت تکیه دهم و نگاهش را که روی سینه های بزرگم نشست حس کردم.

_ما قراره ازدواج کنیم محب!هر چی زودتر با این

موضوع کنار بیای برای هردومون راحت تره!من نمی تونم وقتی دیگه عملا همه عالم و آدم از نامزدی ما خبر دارن کنار بکشم!اونم وقتی نزدیک انتخاباته!برای پدر خودت خوب نیست می دونی؟

حرفی نزد و تنها شدت اخم هایش را بیشتر کرد و من کمی تنم را سمت او کش دادم.

_من اسمم تو شناسنامت ثبت می شه!ثبت نشه محب نه آبرو برای تو می ذارم نه اون پدرت!آبروی خودم که امروز نیست و نابود شد!دیگه هم هیچی واسه از دست دادن ندارم!به خدای احد و واحد باهام بازی کنی بد جوابتو می دم محب!هم جواب تویی که منو بازیچه دستت کردی هم جواب اون پدرا که می خواست سر منو شیره بماله!ولی کور خوندی محب!از دست من راه خلاصی نداری دیگه!

_می خوای بازی کنه آره؟تاس بالا می ندازی برای من؟خط و نشون می کشی؟

نیشخندم واضح بر صورتم نشست و جملاتم به خودم بیشتر قدرت می داد وقتی زمزمه می کردم:

_بازی هم می کنیم محب جانم!خودت شروعش کردی یادت نیست؟نیست و نابودم کردی!تا نیست و نابودت نکنم دست بر نمی دارم!

_پس بچرخ تا بچرخیم ابرا!بچرخ تا بچرخیم!

از روی تخت بلند شد و من هم نگاهم با او بالا آمد که پشت کرده به من سمت کمد لباس هایش قدم برداشت و

انگار نه انگار که در اتاق حضور دارم حوله دور کمرش را باز کرد.

آنقدر حرکتش شوکه کننده بود که ثانیه ای طولانی خشکم زد و همچنان به من نگاه نمی کرد و با آرامش عجیبی مشغول لباس انتخاب کردن شده بود.

#پارت125_

چشمانم را دزدیدم و داغی گونه هایم خبر از سرخی بیش از حدشان می داد و آخ اگر محب می دید چقدر دستم می انداخت.

هر چقدر خواستم نبینمش باز نتوانستم جلو چشمان جست و جو گر و حریصم را بگیرم و در نهایت چشمان دلتنگ بر روی اندام ورزشکارانه اش گشت و

گذار کرد.

آنقدر نگاهم خیره اش مانده بود که حتی متوجه پوشیدن لباس و برگشتنش نشدم و غرق در روز های گذشته و یاد آوری شان بودم که با نیشخند سمتم آمد و گفت:

_اسم مردا واقعا بد در رفته ابرا!تو یه زن هیز به تمام معنایی!

_تو می خواستی من نگاه نکنم جلو چشمام لخت نمی شدی!

نرگس می گفت زبان درازی ام را از عمه ام به ارث بردم!فکر کنم حق با او بود من حتی در اوج خجالت هم یک زبان دراز بی رقیب بودم!

برخلاف انتظارم حرفی نزد!نگاهم کرد و در سکوت نگاهش چیزی عجیب و ناخوانا نهفته بود!

چیزی پنهانی و پرده پوش که بار ها در رابطه مان دیده بودم و نتوانسته بودم کد هایش را رمز گشایی کنم!

چشمانش گشت روی صورتم و در آخر رسید به کتاب درون دستانم و با دستان بر سینه چفت کرده و ابروی بالا پریده گفت:

_این کتابو تو از کتابخونه من برداشتی؟

_وسط لباسای پاره ای که تو سطل آشغال اتاقت انداختی کتاب دیدی که می پرسی این کتاب از کتابخونه تو برداشتم یا نه؟

دستش را آرام دراز کرد و کتاب را از میان دستانم گرفت و با نگاه به روی کتاب حس کردم غباری را که بر چشمانش پاشیده شد و گفت:

_دیگه هیچ وقت به کتابای کتابخونم و اصلا هیچ کدوم از وسایل این خونه دست نزن!

پشت کرده برگشت تا کتاب را بر جایی که قبلا بود بازگرداند و من نشد نیشخند نزنم و دهان همیشه بازم را مدتی کوتاه بسته نگه دارم.

_مدام باید بهت یادآوری کنم محب؟اینجا چند وقت دیگه خونه منم می شه!وسایلاش وسایلای من و کتاباش کتابای من می شن!انکار کردن تا این حد اصلا خوب نیست محب جان!بپذیر اینو!

جوابم تنها سکوتش بود و سکوت و او حدس می زدم حتی صدایم را هم نشنید چرا که در همان حال غرق فکر گفت:

_تا کجا خوندی این کتابو؟

شوکه شدم از پرسش بی هوایش!اما جواب دادم:

_فکر کنم فصل اولش رو خوندم!

#پارت126_

نرم سر تکان داد و روی جلدش رو به لمس انگشتانش فرا خواند.

_دانشجو بودم که این کتابو خریدم!جزو اولین کتابایی بود که خودم با درامد خودم گرفتم!

سرش را چرخاند سمتم و من که تا آن لحظه نگاهم درگیر برهنگی های تنش بود نگاهم را دزدیدم و اون لبخندی تلخ و محو زد و ادامه داد:

_بعضی چیزا بیشتر از اونچه که تو تصور تو بگنجه می تونه برای آدما ارزش داشته باشه!

_برای منم یه سری چیزا ارزش داشت که تو ازم گرفتیشون!

غصه دار لب زدم و آنقدر لحن صدایم گرفته بود که نتواند منظورم را نفهمد و تلاش کند خودش را به راه دیگر بزند.

_از دست دادن همیشه تو تقدیر آدما هست!حالا یا با ارزش ها از دست می رن یا بی ارزش ها!فقط جای اونایی که ارزشمندن بیشتر درد می کنه!

_اینکه تو با نامردی نزدیکم بشی تا احساسمو به بازی بگیری و یه کاری کنه پامو به تختت باز کنم تا آبرومو به بازی بگیری تو تقدیر من بود؟

صدایم با جمله آخر لرزید و بی امان اشکی از چشمان پر شده هم پایین چکید.

کتاب درون دستش را لای کتاب های دیگر گذاشت و با تکان سری آرام گفت:

_تقدیرت بود!اگه بنا به اینه من اینکه تو همسرم باشی رو بپذیرم توهم تقدیر گذشته و حال و آیندت رو بپذیر!از همین حالا همه چیز آینده رو بپذیر!

_واقعا مسخرست!

گفتم و با بغض سرم را زیر پتو فرو بردم تا نبیند اشک هایم را که چگونه داشتند صورتم را طواف می داند.

قدم هایش که نزدیک تخت می شد را می شنیدم و در نهایت از بالا و پایین رفتن تخت متوجه نشستنش شدم.

سر از پتو بیرون نیاوردم و او ثانیه های طولانی ای را سکوت کرد و بعد با نفسی تازه کرده گفت:

_نگفتی سر و وضعت چرا اینطوره!

#پارت127_

_چیزی برای گفتن وجود نداره!

_تو هر چی وجود نداره رو هم تعریف کن!

پتو را آرام سرم پایین کشیدم و نگاه خیسم نشست بر روی صورت خسته و کلافه اش!

_چی می خواستی بشه؟بعد اون آشوبی که تو مطب برام درست کردین می خواستی چی بشه؟

همچنان مسکوت مانده نگاهم می کرد و من شاید تحت تاثیر نگاه خیره و منتظرش بود که لب باز کردم و صدایم از بغض می لرزید وقتی تعریف کردم:

_بابام نرگسو مجبور کرد با دروغ بکشوندتم خونه!وقتی هم رسیدم اول که گرفت یه دل سیر زدم بعدم انداختم تو اتاق درم رو قفل کرد!منم حواسم نبود افتادم رو دستم دستم اینجوری شد.

اشاره زدم به دست همچنان کبودم و او با آه انگشتش را روی پوست بنفش شده ام کشید و لب زد:

_فکر نمی کردم تا این حد باشن؟دخترشون نیستی مگه؟چرا باید اینجوری کنن؟

_خواهر نداری تو نمی فهمی اینا رو!امثال بابای من و بابای تو به بچه دختر سگ محل نمی دن!ننگه براشون اصلا دختر دار شدن!

زهرخند زدم میان حرفم ادامه دادم:

_خوبه واقعا پیامبر اسلامشون یه دونه دخترش رو

روی سرش می ذات به عالم و آدم می گفت دختر نعمته بعد پیرواش اینجوری می کنن!دین اینا فرق داره یا ما دروغ تو گوشامون گفتن؟

مکث کردم تا شاید او حرفی برای زدن داشته باشد و وقتی سکوتش جوابم شد لب زدم:

_آبرویی که تو ازم گرفتی برای بابام حکم مرگ و زندگی منو داشت!اون حاضره مثل اعراب قبل پیامبر دخترش رو الان زنده به گور کنه ولی نذاره ننگ این بی آبرویی روی پیشونیش بمونه!

چانه ام لرزید و محب همچنان مسکوت کبودی دستم را به آرامی نوازش می کرد.

_می بینی چیکار کردی باهام دیگه؟می بینی چطوری حکم مردنمو امضا کردی دیگه؟من قبل اون کار توهم به خدا زندگی پرنسس های قله های پادشاها رو نداشتم!من اصلا زندگی نداشتم محب!چی گرفتی ازم؟

#پارت128_

و باز جوابم شد آه کشیدن غمگین و نگاه پرده پوشی که از من پنهانش می کرد!

نمی دانم چرا حرفی نمی زد؟شاید چون حرفی برای گفتن نداشت!احمق بودم که انتظار داشتم حداقل یک عذر خواهی ساده کند؟

_می دونی از چی بیشتر می سوزم محب؟

تنها نگاهش چرخید سمت صورتم و من به آرامی تنم را از زیر پتو بیرون آوردم و روی تخت نشستم.

_اینکه هر جا فکر کردم بالاخره یه نفری رو دارم که دوستم داره و پشت منه اون یه نفر یه تنه زد همه امیدم رو ناامید کردم!مادرم نرگس تو!چرا دنیا با من اینجوری می کنه؟انقدر از من نفرت داره خب یه باره چرا نمی کشه منو هم خودش هم خودم راحت بشم هان؟

_مردن اونقدرا هم راحت نیست ابرا!

نیشخند زدم به رویش و او گفت:

_برادرت هم مثل بقیست؟اونم تو رو نادیده می گیره؟

_تو با علیرضا چیکار داری؟

_سوال می کنم فقط!می گم یعنی اونم مثل همه خانوادته؟

_نه منظورم اون نیست!

نگاهش رنگی از تعجب و گیجی گرفت و من لبمم را ناخداگاه گزیدم و با مکث گفتم:

_گفتی به خاطر برادرم نزدیکم شدی!پرسیدم چرا اینکارو باهام کردی و گفتی برو از برادرت جوابت

رو بگیر!چیه این انتقامی که به خاطرش منم سوزوندی محب؟حداقل به عنوان یه مهره سوخته و به نابودی رسیده حقمه بدونم برای چی به اینجا رسیدم نه؟

_چرا همون موقع که گفتم از برادرت بپرس نرفتی از خودش بپرسی؟

_خب الان دارم دوباره از تو می پرسم!

_پس منم دوباره بهت می گم برو جوابتو از برادرت بگیر!

لحن سرد و بی هوا بی انعطاف شده اش باعث شد بی اختیار زهر خندی بزنم و بگویم:

_محب محب محب!محب ایزدی!پسر حاج ایزدی بزرگ!تو چی فکر کردی درباره من؟فکر کردی مثلا برم با شاهزاده اون خانواده رو هم بریزم و همه زندگیش رو به بازی بگیرم ازش کل اون خانواده انتقام گرفتم؟انتقام چی؟به کاهدون زدی خبر نداری پسر حاجی!اون خانواده برای منه دخترشون تره هم خورد نمی کنن!فکر کردی تهش که چی آبروی خانواده رو به بازی می گیرم نمی ذارم تا آخر عمر سرشون رو تو جماعت از بی آبرویی بالا بیارن و اینا؟واقعا فکر کردی تهش اینجوری می شه؟خرجش یه جون گرفتنه محب جانم!ببین یه چاقو بر می دارن می ذارن اینجا؛آهان دقیقا

اینجا...

#پارت129_

با دست شاهرگ گردنم را نشانش دادم و کف دستم را از کناره جوری که نشان دهم دقیق چاقو را چطور می گذارند بر گلویم گذاشتم و خیره در چشمانش ادامه دادم:

_یه لحظه هم طولش نمی دن!همینجوری چاقو رو محکم می کشن اینجا و همه چی تموم می شه!

دستانم را بالا بردنم تا شکل ترکیدن حباب کوچک را نشانش دهم و او همچنان سرد به حرکاتم نگاه می کرد.

_و بعد همه نقشه هایی که ریخته بودی نقش بر آب می شه!آبروی پدرم بر می گرده!مادرم خوشحال دور سر پدرم می گرده که اونو از شر با بی آبرویی تو چشم در و همسایه نگاه کردن نجات داده!نرگش جلو مردم

گریه نمی کنه چون نباید نشون بده از مردن یا نه کشته شدن خواهرش ناراحت شده!برادرمم چند روز ناراحت می شه نهایت و بعد مجبوره که فراموش کنه!همین محب همین!و بهت قول می دم حتی آب از آب هم تکون نمی
خوره!حتی...آب...از...آب...هم...تکون...نمی خوره...

نگاهش حتی میلی متری از سرما فاصله نگرفت!شاید فکر می کرد دروغ می گویم یا دیوانه شده ام که چنین از خانواده ام لب می زنم!

هرچند درمورد برادرم دروغ گفتم!خوب می دانستم که اگر چنین اتفاقی برایم پیش آید در لحظه برایم میمیرد!بدون حتی ثانیه ای فکر کردن!از همه زندگی فقط علیرضا بود که عشقش به من خالصانه بود!

ولی حداقل می توانم بدانم آن برق ثانیه ای غم دروغ نبود که در چشمانش دیدم!شاید هم غم نبودی!چیزی شبیه به پشیمانی بود!

مثل وقت هایی که از کیف مادرم پولی بر می داشتم و پدرم وقتی می فهمید جای سالم در بدنم نمی ماند آنقدر که می زد و بر تنم می کوبید.

یک چیزی شبیه به پشیمانی آن موقع های من در حین زدن پدر بود!شاید هم من توهم زده بودم!

_انتظار نداشتم واقعا تا این حد بوده باشه پدرت!نمی تونم بگم متاسفم چون با تاسف من هیچ چیز عوض نمی شه!ولی می تونم بگم شرایطت قابل درکه و من از پدرت انتظار چنین پدری بودن نداشتم.

_حق با تو!تاسف تو هیچ چیز رو عوض نمی کنه!

آه کشید و از روی تخت که بلند شد فکر کردم محب همیشه انقدر آه های غمگین می کشیده یا من چنین برداشت کردم.

سمت کمد لباس هایش رفت و حین پوشیدن پیراهنی که برداشته بود گفت:

_بلند شو خودم برت می گردونم خونه!دیگه بیشتر از این اینجا موندنت خوب نیست!خصوصا که هوا کم کم داره روشن می شه!بهترم هست قبل اینکه پدرت متوجه نبودنت بشه برگردی!

#پارت130_

_الان یه جورایی داره رسمی تر بهم می گی برم بیرون آره؟

سرش برگشت سمتم و خیره چشمانم شد!چشمانی که خوب می دانستم چطور دارند دل بی قرارم را رسوا می کنند و کاش کور شوم که هنوز این مرد را می پرسم.

_به خاطر خودت می گم!وگرنه برای من دیگه فرقی نداره!

_واقعا؟

دکمه های سر آستینش را بست و با تکان سر زمزمه کرد:

_واقعا!حالا می خوای بمونی یا بری؟چون در هر صورت من الان جایی کار دارم و باید برم!

از روی تخت بلند شدم و با نیم نگاه به لباس های او که در تنم بود گفتم:

_می خوام بگم بریم ولی با این لباسا به نظرت شدنیه؟

اشاره زدم به لباس هایم و او کشو کنار کمد را باز

کرد و یکی از ساعت های برندش را برداشت و دور مچ بست.

_تو ماشینی کسی قرار نیست ببیندت!یه پالتو بلند قبلا جا گذاشتی اینجا اونو روشون بپوش می ریم پایین تو دوربینا نیوفتی!اتفاقی نمی یوفته!

_باشه پس...پالتوم کو؟

از همان کمدی که لباس های خودش را در آن گذاشته بود پالتو شیری رنگ بلندم را که فکر می کردم گمش کردم را بیرون کشید و به دستم داد.

پالتو را نامحسوس به بینی ام نزدیک کردم و عطر لباس های او را که بر پالتو نشسته بود به ریه هایم

فرستادم.

احمق بودم که دلتنگش بودم؟احمق بودم دیگر!یک احمق به تمام معنا!

پالتو را به تن کردم و او با برداشتن گوشی اش جلوتر از من قصد بیرون رفتن کرد که گفتم:

_سر لخت بیام؟

متعجب به سمتم برگشت و من اشاره به موهای باز و بدون پوششم کردم و او گفت:

_دیگه در این حد امکانات ندارم!اون پالتو هم برای

خودت بود که جا گذاشته بود!خودت یه کاریش بکن!

#پارت131_

_یعنی این دوست دخترای رنگا وارنگت که میان اینجا هیچی جا نمی ذارن؟یا هم نه از این چیزا جا نمی ذارن فقط شورت و سوتینشونه که می مونه؟

دست انداختم از دلخوری ام بود!روز ها بود فکر به این که یعنی جز من با چند دختر دیگر همخواب شده مغزم را فلج کرده بود!

نگاهش عمیق و پر نفوذ سر تا پایم را نگریست و در نهایت گفت:

_روابط من یادم نمیاد به تو مربوط باشه دختر جون!

از اتاق که بیرون رفت هنوز در شوک مانده بودم!میخ کوب شدم بر جایم و در عین حال حسی سرد چون سرمای آب های یخ زده قطب شمال در رگ هایم جریان یافت.

حسی که می گفت محب تنها زنی که با او بود من نبودم!حسی که می گفت به کسی جز من تعهد دارد من کجای زندگی اش هستم؟

حسم پر رنگ تر از چیزی که انتظارش را داشتم بود و خود را نشان می داد!چرا که به چشم دیده بودم پس زده شدنم را و با گذشت چند ساعت هنوز حس می کردم غرورم را جلوی محب بر باد داده ام!

و در نهایت همان شال پاره و خاکی خودم را برداشتم و با به سر نهادنم از اتاق بیرون رفتم.

دیدمش که جلو در منتظرم ایستاده و دیدن آنکه سرش در گوشی بود و لبخندی واضح هم بر لبانش حس بدم را تشدید و معده ام را به جوش و خروش انداخت.

_بریم؟

صدایم باعث شد سرش را از گوشی بیرون بکشد و بدون نگاه به من گوشی اش را خاموش کرد و در جیب کتی که اکثر مواقع می پوشید گذاشت.

_بریم دیگه!

در را باز کرد و کنار ایستاد تا من زودتر بیرون برم و تمام مدتی که پشت سرم مشغول قفل کردن در بود قامتش را نگاه می کردم.

قامت اویی را که ظاهرا دیگر نداشتمش و چقدر دلم تنگ شده بود برای خندیدن ها و خوشی های زود گذرم با او!

ولی دلم که این ها را نمی فهمید!دلم اگر اصلا زبان آدمیزاد می فهمید که من خیلی وقت پیش به آسایش رسیده بود!

با خواستگار هایی که به یکی شان جواب مثبت می دادم و به جمله عشق بعد از ازدواج پایبند می بودم.

شاید آن موقع خوشبخت تر بودم!زندگی ام بهتر بود!شاید حتی با شوهرم منتظر دنیا آمدن فرزندمان بودیم!

#پارت132_

شاید آن موقع هرگز محب را نمی دیدم و زندگی بدون عشق شاید قابل تحمل تر از این چنین عشق جگر سوزی بود که معشوقم کنارم ایستاده بود اما باز نداشتمش!

نمی دانم زندگی سرشار بود از اتفاقات و کسی چه می دانست شاید آن موقع وضعم از الان هم بدتر می بود.

سمتم که برگشت فوری نگاه دزدیدم!نمی خواستم بداند

هنوز هم حسی به او دارم و کاش اصلا هرگز این راز مگو فاش نشود!

_بیا...

لب زد و جلوتر از من سمت آسانسور قدم برداشت و من هم چون جوجه اردکی که پشت مادرش کشیده می شود دنبالش راه افتادم.

ساعت نزدیک 4صبح شده بود که محب مرا به خانه رساند و هنوز دستم دستگیره در را برای باز کردن و پیاده شدن لمس نکرده بود که ناگهان لب باز کردم و گفتم:

_چطور می تونی انقدر ضد و نقیض رفتار کنی

محب؟

تک ابرویش را از سر گیجی برایم بالا انداخت و گفت:

_یعنی چی؟

نگاهم را مستقیم به چشمانش دوختم و با نفس عمیقی که از سینه ام بیرون جهید لب زدم:

_همین رفتارات دیگه!باهم همخونی ندارن!می گی ازم بدت میاد و دنبال انتقامی و بعد همون دختری که می گی ازش بدت میاد رو دکتر میاری بالا سرش تا تیمارش کنی و به خاطر اینکه پدرش دوباره بلایی سرش نیاره تا در خونش می رسونیش؟

صورتش را برگرداند و نگاهش را به رو به رویش دوخت و پرسید:

_برای تو چه فرقی می کنه؟ما دیگه باهم نسبتی نداریم یا حتی دوست هم نیستیم که بخوای اهمیت بدی رفتار من باهات چطوریه!

_چه ربطی داره؟تو کاره من باشی یا نباشی من رو رفتارت دقت می کنم!نمی دونم شایدم من دارم اشتباه حس می کنم ولی تو واقعا به نظر نمیاد شخصیت بد ذات و زشتی داشته باشی!بیشتر مثل آدمی هستی که نه بر اساس ذاتش که به خاطر چیز هایی که سرش اومده اینجور رفتار می کنه!

_خوب بودن یا بد بودن من به خودم ربط داره ابرا!خیلی خوب می شد اینو زودتر بفهمی تو هیچ جایگاهی تو زندگیم نداری که مسائل روحی و رفتاری من بخواد بهت مربوط باشه!نداشتی و نه خواهی داشت ابرا!

غم ابرا :vip
#پارت133_

حس کردم سنگینی بغضی را که از تلخی حرف های محب در گلوگاهم برای خود آشیانه ساخت!

چشمان به اشک نشسته ام را از او دزدیدم و خیلی تلاش کردم تا هنگام حرف زدن مانند خودش بی رحم و سرد سخن بگویم و نترسم که اصلا حرف هایم چه تاثیری روی او می گذارد.

دستم دستگیره در را به مشت گرفت و من لب باز کردم و گفتم:

_چه با خواست خودت باشه یا چه با خواست دادگاه بالاخره هر دومون می بینم جایگاهی تو زندگیت خواهم داشت یا نه!

پیاده شدم و نه خودم خداحافظی کردم و نه با بستن محکم در ماشین گذاشتم او لب به حرفی دیگر باز کند.

دوان دوان خود را به در رساندم و بدون برگشتن و تنها از روی صدای ماشین بود که دور شدنش را متوجه شدم.

بغض و اشک آنقدری حواسم را پارت کرده بود که کلید هایم را پیدا نمی کردم و وقتی در نهایت به یادآوردم که هیچ کلیدی همراه خود نیاوردم ناچار با همان دست ضرب دیده و پای کوفته شده از درخت نزدیک به تیر برق بالا رفتم و خود را داخل حیاط انداختم.

آفتاب کم کم داشت خودش را نشان می داد و من از ترس اینکه نکند پدرم یک وقت برای خواندن نماز بیدار شود و من را ببیند با عجله پشت ساختمان رفتم و چنان دزدان حرفه ای خود را از بالکن درون اتاقم انداختم.

خدا را شکر هیچ سر و صدایی که نشان از بیدار شدن بقیه بدهد به گوش نمی رسید و همین امر هم مجابم کرد تا در کمال آرامش لباس های محب را با لباس های خودم عوض کنم.

هرچند که یک دل سیر عطراشان رو بو کشیدم و خدا لعنتم کند و که هر بار مقابلش خورد می شدم و باز قلبم دست از عاشق او بودن بر نمی داشت.

روی تخت که دراز کشیدم نشد تیشرتم را رها کنم و آنقدر عطرش را با بغض و دلتنگ نفس کشیدم و خاطره های خیالی ام را دوره کردم تا که خواب هوشیاری را از چشمانم ربود.

نمی دانم چه ساعتی از روز بود که از شدت بلندی سر و صدای بیرون اتاق ناچار دست از خواب برداشتم و پلک هایم را باز کردم.

روی تخت نشسته و مشتم را چون دختر بچه های دو

ساله به چشمانم می کشیدم و حواسم هر لحظه بیشتر به صدای داد و بی دادی صاحبش کسی جز پدرم نبود جمع می شد.

_برو کنار خانم!برو کنار بذار خودم برم باهاش حرف بزنم ببینم حداقل با کی این گندو به آبروی ما زده!برو کنار خانم!

#پارت134_

_حاجی جان نکن!تو رو به زهرا نکن!خودم باهاش حرف می زنم!از زیر زبونش می کشم بیرون بهت می کنم!نکن انقدر حرص نخور به خدا دوباره فشارت می ره بالا خونه خراب می شم!به خدا خودم از زیر زبونش می کشم می فهمم با کی بوده!

مادرم بود که چنین غصه دار و خسته می گفت و من با کنجکاوی از روی تخت بلند شدم و سمت در رفته و گوشم را به در چسباندم تا صدا ها را واضح تر بشنوم.

_فشارم بالا نمی ره خانم!خوبم الان!می خوام باهاش حرف بزنم فقط!می خوام بفهمم چطور تونست این کارو با ما بکنه و یه لحظه هم به آبروی من اهمیت نده؟می خوام بفهمم چطور تونست تو چشمام نگاه کنه و با دروغ دانشگاه و آموزشگاه رو بهونه کنه و بره دنبال این بی آبرویی؟

_من باهاش حرف می زنم حاجی!تو نرو!تو پدرشی اون دخترته بذار حرمت ها حداقل سر جاش بمونه!

_چه حرمتی خانم هان؟چه حرمتی؟حرمتی هم مگه

مونده اصلا میون من و اون دختر؟

صدای نفس نفس زدن های پدر را شنیدم و مضطرب بزاقم را فرو دادم!

_ای وای ای وای!قلبته حاجی؟قلبته آره؟

نمی دانم پدرم چه جوابی داد که صدایش را نشنیدم و مادرم گفت:

_الهی زلیل نشی تو ابرا!ببین چه بلایی به سر ما میاری؟جانم حاجی بیا این قرصو بخور!بیا حاجی بخور این قرصو...

ثانیه ای کوتاه سکوت شد و بعد صدای خش دار شده از درد پدرم بود که می گفت:

_بهش بگو دور دانشگاه و آموزشگاه رو دیگه خط می کشه!بگو پشت گوشش رو دید اون کلاس پیانو هاش هم دید!

_چشم حاجی چشم!می گم بهش!دیگه می نشونمش تو خونه خونه داری یادش می دم اصلا!هیچ جا نمی ذارم بره!

دقایقی مجدد سکوت همه جا را گرفت و کمی که دقت می کردم صدایشان را در حال دور شدن و ناواضح و پچ پچ مانند می شنیدم.

#پارت135_

صدای بسته شدن محکم در که آمد نفسم در سینه گره خورد و هر چه منتظر ماندم دیگر هیچ صدایی از صحبت های مادر و پدرم به گوش نمی رسید.

نمی دانم شاید هم صدای بسته شدن در نشان از رفتن پدرم و شاید هم هر دویشان را می داد.

از در دور شدم و هنوز یک قدم هم فاصله نگرفته بودم که صدای چرخش کلید از قفل در شنیده شد و پشت بندش قامت کوتاه قد مادرم در چهارچوب در نمایان شد.

_می بینی چه گندی زدی به زندگیمون دیگه؟می بینی چه خاکی...

حرفش را صدای زنگ گوشی اش که آوایی بی کلام بود قطع کرد و وقتی به صفحه گوشی اش نگاه کرد فورا جای اخم غلیظش را لبخند پر کرد.

_ای جانم علیرضامه...

متعجب از تغییر رفتار ناگهانی اش نگاهش کردم و او انگشتش را روی صفحه کشید و از آنجایی که گوشی را سمت گوشش نبرد فهمیدم علیرضا تماس تصویری گرفته است.

_سلام مامان خانم عزیزم!چطوری عشق من؟خوبی؟

_سلام عزیز دل مامان!چه عجب یادت افتاد مادری

داری باید بهش زنگ بزنی!من خوبم مادر!تو خوبی؟اوضاع و احوالت خوبه؟

صدای خش خشی آمد و بعد علیرضا با لحنی مثلا غمگین گفت:

_خوبم عزیز من!ولی خب خوب بودن پیش شما کجا و این...

آه پر حسرتش همزمان بود با نشستنم روی تخت و او ادامه داد:

_تنها و غربت کجا مادر من!

_الهی دورت بگردم!رفتی کشور غریب دور شدی از ما چه بگم که هر چی هم بگم گوش نمی دی به حرفام!

_زندگیم اینجاست دیگه مامان خانم!خودت چیکار می کنی؟بابا چطوره؟نرگس؟ابرا؟خوبید همه؟

_ماهم خوبیم فدات شم!فقط کاش تو پیشمون بودی بهتر هم می شدیم!اتفاقا الان پیش ابرام!بیا اونم ببین...

سرش را بالا گرفت و خیره شده در چشمانم با لبخند گفت:

_یه تیشرت درست و حسابی بپوش مادر گوشی رو بیارم با برادرت صحبت کنی!

قیافه آن لحظه ام قطعا یکی از دیدنی ترین قیافه هایی بود که خاصیت میم اینستاگرام شدن را داشت!

_مامان علیرضا داداشمه ها...

_هر چی مادر یه چیز سرت کن!

لب برچیده شالم را از زیر تخت برداشتم و روی شانه ام انداختم

#پارت136_

_مامان دیگه زیادی داری به ابرا گیر می دیا!خواهرمه نامحرم بهم نیست که!

_هر چی مادر محرم و نامحرم نداره!دختر و پسر مجردین این چیزا رو نمی فهمین!

پوف کلافه ای سر دادم و مادرم به سمتم قدم برداشت و با نشستن کنارم صفحه گوشی را سمتم گرفت.

چشم که به علیرضا نشسته پشت میز افتاد به وضوح حس کردم چقدر دلم برای بودنش تنگ شده و ثانیه ای انگار همه چیز برایم به باد فراموشی سپرده شد.

نمی دانم قیافه ام برای او چگونه بود!شاید از پوف صورتم بود یا دست و روی نشسته ام که صدای خنده

اش بالا رفت و گفت:

_یا الله لنگ ظهره تو تازه بیدار شدی ابرا؟صورتشو نگاه خدا!

دست بر صورتم گذاشتم و مادرم هم کمی روی صورتم دقیق شد و خنده اش را با علیرضا هماهنگ کرد.

_ای جان دیشب حتما خیلی خسته بودی تا این موقع خوابیدی!نمی دونی چه پسرم تو اون دانشگاه جون برای خواهرت نمی ذارن!

_آخ آخ گفتی مامان دانشگاه رفتن یعنی عذاب!اینجا دانشگاه هاش هم سخت گیر ترن تو دیگه ببین من چه

زجری می کشم!

_الهی بگردم!ابرا مادر تو برو دست و روتو بشور حداقل برگشتی دوباره با داداشت صحبت می کنی!

ناچار تنها چشمی زیر لب گفتم و هنوز کامل از روی تخت بلند نشده بودم که علیرضا با چشمان ریز شده از دقت کمی نگاهم کرد و گفت:

_صورتت چرا کبوده ابرا؟

نگاه مادرم به لرز نشست و من لبخند غصه داری زدم و گفتم:

_چیزی نیست دیشب نصف شبی از تخت افتادم رو صورتم از اونه!

_نه از اون نیست!نگاه مامان انگار جای دسته!چیزی شده اونجا؟ابرا کسی تو رو زده؟

#پارت137_

به وضوح رنگ مادرم پرید از حرف علیرضا و در این مورد حداقل به او حق می دادم!برادرم را نباید آن سر دنیا برای مشکلات خودم نگران می کردم!

_چیزی نیست به خدا گفتم که از تخت افتادم!رد دستم خودمه رو زمین خوابیدم دستم زیر سرم بد مونده!

_آدم بد می خوابه رد دستم اینجوری شبیه سیلی رو صورتش می مونه؟دستتم که باند پیچی کردی؟من احمق نیستم ابرا!تو و مامان دارین یه چیزی رو ازم پنهون می کنید!چی شده؟ماجرا چیه؟مامان تو یه چیزی بگو حداقل!

مادرم لب گزید از استرس و تنها لب زد:

_چی بگم آخه مادر...ابرا...

نذاشتم حرفش را که حتی نفهمیدم چه هم می خواست بگوید را ادامه بدهد و خود لب باز کردم و گفتم:

_هی من می خوام نگم تو نمی ذاری!دیروز از دانشگاه برگشتنی یه موتوری می خواست کیفمو

بزنه!مقاومت کردم اونم چون کیفو ول کنم زد رو صورتم و هلم داد!منم هیچی بد جور افتادم دستم ضرب دید!چیز جدی نیست حالا!

علیرضا در لحظه چنان نگرانی و هول به جانش افتاد و از روی صندلی بلند شد که صندلی از پشت سر بر اثر افتادن صدای بلندی ایجاد کرد و او گفت:

_چی میگی ابرا؟جدی می گی؟

_آره به جون خودم!نمی خواستیم بگیم ناراحتت کنیم!هیچی هم نشد به خدا مردم ریختن سرشون کیفمم نتونستم ببرن آخر!

سیب گلویش مضطرابه تکان خورد و او لب زد:

_الان خودت خوبی؟چیزیت که نشد هان؟فقط دستت یکم ضرب دید؟مامان؟

_به خدا خوبم علیرضا...

مادرم بعد من فوری تایید کرد و گفت:

_آره مادر هیچیش نیست!صورتشم رسید یخ گذاشتم ردش نمونه ولی بی شرفا بد زدنش باز یکم طول می کشه کبودی هاش خوب بشه!

_کاش اونجا بودم!کاش اونجا بودم ابرا!اون وقت خوب می دونستم با اون حروم زاده ها چیکار کنم!تو هم

وقتی دیدی ول کن نیستن باید کیفتو ول می کردی دیگه!مگه چی توش بود مقاومت کردی اونام گرفتن زدنت؟

_چیزی خاصی نبود!ولی بازم جزوه های دانشگاهم بود نمی شد همونجوری ول کنم خب!

_اشکال نداره حالا خدا رو شکر باز به خیر گذشت!همین خودت هیچیت نشد خوبه!

#پارت138_

_آره بابا هیچیم نیست!از من دیگه خداحافظ علیرضا برم یه آبی به دست و رومم بزنم یه چیزی هم بخورم گشنم شده!

_آره آره برو!بعدن دوباره حرف می زنیم باهم!

دستی به تیشرتم کشیدم تا گوشه جمع شده اش را درست کنم و لب زدم:

_توهم وقت پیدا کردی بیا بهمون سر بزن!دلمون برات تنگ شده!

_من بیشتر نیمه دیگم!برو به سلامت منم فرصت بشه حتما میام!

خداحافظی که کرد سمت سرویس رفتم و با دست و روی خیس که بیرون آمدم مادرم هم تماسش را قطع کرده بود و چشمش که به من افتاد با کینه گفت:

_دروغگو نشده بودم که به لطف تو شدم!

همینجوری موقع دانشگاه رفتن هم به ما دروغ می گفتی و می رفتی پیش اون بی شرفی که بی آبروت کرد؟

حوله ام را از گوشه آینه برداشتم و همانطور که صورتم را خشک می کردم گفتم:

_دیروز اون همه زنگ زدین آره بابات کاریت نداره حالش خوبه بیا خونه اونا دروغ نبود که الان من دروغگوتون کردم؟

_من نگفتم نرگس گفت...

_الان فرقی هم به حال من داره؟اون خونه نبود تو می گفتی!

_خیل خب حالا بیا بشین حرف دارم باهات!

به تخت اشاره زد و من برای فرار دست روی شکمم گذاشتم و گفتم:

_گشنمه به خدا!بعدا حرف بزنیم؟تو رو خدا مامان؟

_از کی تا حالا تو برای غذا خوردن گشنت می شه؟تو سه روز صبح تا شبم هیچی نخوری باز نمی گی گشنمه الان من گفتم بیا دو کلمه صحبت دارم باهات

گشنت شد؟

ناچار و درمانده نگاهش کردم و او اخم در هم کشیده به تخت اشاره کرد.

_بیا بشین ابرا!بیا بشین انقدر منو دق نده!بیا...

با قدم هایی کوتاه و آرام سمت تخت رفتم و هرچه صبر کردم شاید که معجزه ای شود و از دست سوال و جواب شدن های مادر فرار کنم هیچ اتفاقی نیوفتاد.

و در نهایت این من بودم که بازویم توسط مادرم کشیده می شد و مجبور شده روی تخت می نشستم.

#پارت139_

_بشین دو دقیقه دیگه!دو قدم راه رو نیم ساعت طول می ده!

سر پایین گرفته با ناخن لب پر شده ام بازی کردم و لب زدم:

_نشستم که مامان!

_منو نگاه کن کجا رو نگاه می کنی؟صورت من اینوره!

_دارم نگات می کنم دیگه!

_ابرا...

پر حرص لب زد و من کلافه و مجبورا سرم را بالا گرفتم و به چشمانش نگاه کردم.

_خوبه!وقتی دارم باهات صحبت می کنم باید تو روم نگاه کنی نه زمین رو!حالا خودت بگو!قضیه این پسره چیه؟

ناخداگاه بود و هیچ عمدی در کار نبود که مجدد سرم را پایین انداختم و مادرم تن صدایش را بالا برد و گفت:

_سرتو پایین ننداز منو نگاه کن!

خیره اخم هایش شدم و او مسکوت منتظر جواب از سمت منی بود که داشتم فکر می کردم چطور می توانم از این میدان جان سالم به در ببرم.

_قضیه ای نیست!

نیشخند نشست روی لبانش و نفس های سنگینش نشان می داد عجیب دوست دارد مانند کودکی هایم یه دل سیر گوشت تنم را میان ناخن های برنده اش فشار دهد تا جانم بالا بیاید.

_من نپیچون ابرا!قضیه ای نیست و دکتر گفته باکره نیستی؟قضیه ای نیست؟

پوست کنارم ناخنم را آنقدر کنده بودم که داشت خونریزی می کرد و مادرم که چشمش به انگشتانم افتاد نفسش را عمیق بیرون داد و جفت دستانم را در دست گرفت.

_نکن دختر پوستتو نکن خون آووردیش!

نگذاشتم دستم را کنار بکشم و همانطور که خیره به انگشتانم و باند پیچیده شده دور مچم بود گفت:

_بچه هم بودی کار اشتباه می کردی یا ناخنات رو می خوردی یا پوستتو می کندی!عادت مونده روت انگار!

_فکر نمی کنی به خاطر این بود که هیچ وقت برام

اون مادری نبودی که پیشش حس راحتی و امنیت داشته باشم؟

#پارت140_

انتظار چنین دلخوری را از من نداشت که نگاهش در صورتم خشک شد و من از فرصت استفاده کرده دستانم را عقب کشیدم.

_خیلی دلم می خواد بدونم چرا فقط تویی که هیچ وقت نخواستی از من به عنوان مادرت راضی باشی؟نرگس حتی یک بار هم شکایت نکرد براش مادر نبودم!علیرضا هم مثل اون!ولی تو همیشه یه جوری رفتار می کنی انگار برات نامادری بودم تا مادر!

_نبودی؟

_تو چرا باید فکر کنی که بودم؟

بغض نشست بر گلویم وقتی روز هایی را به یاد آوردم که مثلا باید به عنوان یه ته تغاری عزیز کرده می بودم ولی بیشتر نقش بچه ای را داشتم که فقط یه مفت خور بی ارزش است.

_چون هیچ وقت دوستم نداشتی!هیچ وقت مثل مادرای دیگه بغلم نکردی!پیشم نشستی باهام مثل یه مادر خوب صحبت کنی بگی دردت چیه تو دخترم؟چه مشکلی داری؟به چیزی نیاز داری؟تو حتی علایق منم نمی دونی مامان چرا فکر کردی برام نامادری نیستی؟

_الان من بشینم با تو صحبت کنم بگم دردت

چیه؟مشکلت چیه؟همه چیز حل می شه؟گندی که تو به زندگی خودت و همه ما زدی حل می شه؟

حرفش انگار داغ بر سینه ام گذاشت!چرا انقدر احمقم که ثانیه ای فکر کردم اگر بگویم چه چیزی برایم کم گذاشته شاید کمی هم شده مرا درک کند؟

نیشخند نشست بر لبانم!اما نه برای مادرم!برای خودم و حماقت هایم که هرگز تمام نمی شدند!

برای خودم که روی حقیقی محب را دیدم و هنوز هم دوستش دارم!برای خودم که این همه سال ریز و درشت و خانوادم ام را دیدم و باز امید دارم درست می شوند!

_نمی فهمی مامان!تو هیچ وقت منو نمی فهمی!تو فقط

علیرضا رو می فهمی!تو بچت فقط اونه!من سگ کی باشم که تو اصلا بخوای بهم اهمیت هم بدی آره؟

_شروع نکن دوباره ابرا!هزار بار بهت گفتم علیرضا پسره!با شما ها فرق داره!مادر نیستی بفهمی ابرا!هر زمون دختر پسر دار شدی فرق دختر و پسر رو می فهمی!

#پارت141_

_مگه برای یه مادر دختر و پسر بودن بچه فرق داره؟تو چون فرق می ذاری فکر کردی همه مادرا فرق می ذارن؟می خوای برات یادآوری کنم خورشید خانم مامان سمانه دوست دبیرستانم رو که چطوری بعد 5تا دختر پسر دار شد و باز هیچ وقت نتونست پسرش رو از دختراش بیشتر دوست داشته باشه؟ 5تا دختر داشت مامان 5!تا دختر و پسرش یکی یه دونش

بود باز فرق نذاشت بینشون!

نفس عمیقی کشیدم و بغضم را فرو دادم ،دوباره گفتم:

_تو ولی بین دختر و پسرات که هیچی بین خوده دخترات هم فرق می ذاری!دوست داشتنای تو شرطی شده!علیرضا چون پسره بیشتر از همه دوستش دارم!نرگس دختر آروم تریه اونو بیشتر دوست دارم!ابرا هم که اصلا بره یه درک یه دختر و یه پسر برام بستن آره؟

کلافه شده بود از حرف هایم!می دانست درست می گویم و نمی خواست قبول کند!

اخم هایم در هم شده بود و صورتش رو به قرمزی می رفت.

_تمومش کن دیگه ابرا!من به تو می گم به کدوم بی شرفی بکارتت رو دادی و چوب حراج باهاش به آبرومون زدی و تو نشستی برای من مثل بچه های دو ساله که تو منو دوست نداری اونو دوست داری!

مسکوت و تنها با بغض و حرص نگاهش کردم و او انگشتش را مقابلم تکان داد.

_ما که بالاخره می فهمم تو با کی اینجوری آبرومون رو ریختی!من از زبونت نکشم بابات خوب بلده دهن تو یکی رو باز کنه!ولی این بار که بابات بیاد سمتت دیگه منم جلوشو نمی گیرم!بکشتت هم حلالش باشه که

شر تو بی آبرو رو پاک کرد!

در را محکم پشت سرش کوبید و رفت و ندید که حرف آخرش چه بر سر من آورد!

رفت و ندید مادری که با گذشت این همه سال بی مهری هنوز امیدوار بودم به مهرش چه بر سر من آورد!

خشک شده به در بسته خیره ماندم و اشک هایم انگار باهم مسابقه گذاشته بودند که دست از خیس کردن مداوم صورتم بر نمی داشتند.

ضربان قلبم را در دهانم حس می کردم و چرا با این قلب پر تپش چنین جریان خون در بدنم یخ زده بود؟

دست لرزانم را کشیدم بر صورتم تا اشک ها را پاک کنم و قلب پر تپشم از ثانیه یک تیکه اش می شکست و بر سمتی برتاپ می کرد.

_آروم باش ابرا...آروم باش...از اولم همین بودن اینا دیگه مگه نمی دونستی؟...دختر دوست نداشتی احمقشون بودی دیگه انتظار داشتی چی بشنوی؟...

خواستم از روی تخت بلند شم اما پاهایم همراهی ام نمی کرد!صدای مادرم در سرم زنگ می زد و پیش خود می گفتم واقعا در این حد برایشان بی ارزشم؟انقدر که مادرم در چشمانم نگاه کند و بگوید پدرت جانت را هم بگیرد حلالش باشد؟

غم ابرا :vip

#پارت142_

البته حلالش که بود!در این مملکت مگر کسی بعد مرگم پدرم را مجازات می کرد؟می کشت و در حیاط چالم می کرد و کسی حتی دلیلش را هم نمی پرسید...

پدر بود دیگر!حتما کاری کرده بودم که لایق چنین مرگی می شدم!

آن موقع خوب خوش به حال محب می شد!از شر منه کنه راحت می شد و با خیال راحت می رفت سمت دختری که با گوش هایم شنیدم چطور دم از دوست داشتنش زد...

طول کشید حالم را جمع و جور کنم و با تکرار مداوم

)چیزی نیست (به خودم قوای ایستادن دهم...

به قول مهران مدیری بعضی حرف ها واقعا از شمشیر هم برنده تر هستند!شمشیر حداقل یک بار می کشد و حرف آدم ها بار ها آدمی را می کشد!

آن هم جوری که هرگز به خاک سپرده نمی شود و باید روز ها با جسمی خالی از روح نفس بکشد.

سر پا شدم و با شستن صورتم سمت در قدم برداشتم!دیدم که مادرم این بار در را به رویم قفل نکرد و نمی دانم چه دردی در جانم بود که خود را سر پا می کردم تا نشانشان دهم حتی بدترین حرف هایشان هم نمی تواند من را از پا در بیاورد.

هرچند که دلم را بار ها می شکست!هرچند که روحم از هر ضربه برنده شان زخمی می شد!اما خدارا شکر خانواده من آن چشمی که نیاز داشتند تا با آن سقوطم را ببینند نداشتند.

قبل خروج موهایم را هم شانه کردم و بافتم!همان موهایی محب روزی می گفت عاشق نفس کشیدن عطرشان است و حالا فکر کنم از آن عطر نفرت هم دارد.

کشی قرمز رنگ به انتهای مو هایم بستم و با باز کردن در از اتاق خارج شدم!

در راهرو کسی حضور نداشت!پله ها را پایین رفتم و یک پله مانده به آخر قامت نرگس را در حال نزدیک شدن دیدم!

همان یک پله را بالا ماندم و او که نزدیک تر شد مسکوت و سرد به چشمانش نگاه کردم!

چشمان اویی که فکر نکنم حتی لحظه ای هم دلش برای منی که دیشب تا حتی مرگ ضرب دست پدرمان را چشیده بودم به درد آید.

#پارت143_

نرگس هم تنها نگاهم کرد!فکر می کردم حرفی بزند ولی انگار هیچ چیز برای گفتن وجود نداشت و درست زمانی که قصد رفتن کردم گفت:

_یه جوری نگام نکن انگار که بی تقصیر ترین و بی

گناه ترین آدمی این قضیه ای!بابا داشت به خاطر تو سکته می کرد!چه انتظاری داشتی؟

طول می کشد تا جوابش را دهم و تمام مدتی که مسکوت مانده بودم فکر کردم چطور واقعا یک نفر می تواند چنان من دورش شلوغ باشد اما باز تنها بماند؟

بی مادر باشد!بی پدر باشد!بی خواهر و همدم راز باشد!اما حضور جسمانی آن ها را در زندگی داشته باشد و طوری باشند که بگوید کاش اصلا نبودند!

باور مرگ انسان ها گاهی اوقات واقعا آسان تر از تحمل کردن بودن در عین نبودنشان بود!

آن زمان می گفتی مرده اند!ندارمشان!راهی نیست جز پذیرش به خاک سپرده شدنشان!

ولی حال چه باید گفت؟چگونه باید توجیح کرد؟چگونه باید پذیرفت و تاب آوورد؟در چنین زمانی اگر از آدمی بپرسند خانواده داری چه باید جواب دهد؟وقتی هم دارد و هم ندارد واقعا جواب واقعی چه بود؟

_نمی بخشمت نرگس!البته اگه برات بخشیدن و نبخشیدن من مهم باشه!

از کنارش می گذرم و او را در همان حالت مبهوت مانده اش تنها می گذارم!

پشت سرم بعد چند ثانیه می گوید:

_اونی که خطا رفته تویی نه من!تو رفتی مثل هرزه ها خودتو حراج کردی و چی انتظار داشتی تهش بشه؟که قوربون صدقه قد و بالات برم و طرفتو بگیرم؟

دستم را برایش در هوا تکان دادم و میان کلامش پریده و گفتم:

_فکر می کنم خواهر ندارم!فکر کنم اینجوری برای هردومون خوب باشه!

در ورودی آشپزخانه بودم که او قدمی جلو آمد و گفت:

_چیزی ازت کم می شه یه ذره آدم باشی؟اتفاقی میوفته

اگه دست از این سر به هواییت برداری؟ته این سر به هوایی و سر پر سودات هم چی شد؟زن شدی اونم با شناسنامه سفید!

جوابش را ندادم!گوش هایم را در مقابلش گرفتم و آرام پشت میز نشسته و از صبحانه باقی مانده برای خود کنار گذاشتم و خوردم.

تمام مدت خیره نگاهم می کرد و من هیچ اهمیتی دیگر به نگاه هایش هم ندادم!همان بهتر اصلا که وجودش را نا دیده بگیرم!خواهر نداشتم دیگر!خواهر نداشتم!

#پارت144_

بیشتر از 10لقمه نان و مربا نخوردم!مثل همیشه حداقل در این حد بودم که حواسم به رعایت های

غذایی ام باشد!دوباره چاق شدن اصلا در برنامه ام نبود!خصوصا که به سختی به این تناسب رسیده بودم!

از جایم بلند شدم و بیرون آشپزخانه را که دیدم دیگر خبری از نرگس نبود!

با چشم دنبال مادرم گشتم و او را چای به دست نشسته مقابل تلوزیون در حال تماشای سریال همیشگی اش دیدم!

دست به هیچ چیز میز نزدم و مسیر اتاقم را در پیش گرفتم!نمی دانستم قصدی که داشتم درست بود یا نه!ولی باید عملی اش می کردم.

لباس هایم را در داخل کمد بیرون کشیدم و حین آماده

شدن مچ پایم را وارسی کردم که انگار کوفتگی اش از بین رفته بود و دیگری دردی نداشت!

اما مچ دستم هنوز موقع تکان دادن درد می کرد و همین باعث شد نتوانم آنجوری که همیشه آرایش می کردم انجامش دهم.

عطر همیشگی ام را خواستم بزنم که در لحظه آخر پشیمان شدم!خانواده من حساس بودند در حتی یک عطر ساده زدن و به نگاه مادرم عطر خوش زنان مردان را تحریک می کرد و موجب گناه بود!

راست و درستش را نمی دانستم اما این لحظه حوصله حرف و کنایه را نداشتم!

کیف کوچکم را برداشتم و گوشی و کلید ها و کارت

هایم را درونش جا دادم!

هنوز پله ها را کامل پایین نرفته بودم که نگاه مادرم ثانیه ای سمتم کشیده شد و با دیدن من در لباس های بیرون طوری از جا پرید که پشت سرش نرگس هم پدیدار شد.

_کجا کجا شال و کلاه کردی باز؟دو دقیقه اون در اتاق رو قفل نکردم کجا راه افتادی؟بابات گفته حق نداری جایی بری تا تکلیفت مشخص بشه!برگرد اتاقت سریع!

اخم های مادرم در هم بود و نرگس مسکوت پست سرش ایستاده و نگاه می کرد.

_جایی کار واجب دارم!باید برم!

_نمی شه!همین که گفتم!من جواب باباتو بده نیستم!

#پارت145_

بی توجه آمدم از کنارشان بگذرم که اینبار نرگس صدایش را بلند کرد و گفت:

_نمی شنوی مگه مامان چی می گه؟بابا گفته حق نداری جایی بری!

حرصی سمتش برگشتم و قبل آنکه حرفی بزنم مادرم گفت:

_چی کار داری هان؟چی کار داری اصلا؟

صدای غضب آلودش موجب شد دستانم را کنارم مشت کنم و خیلی سخت داشتم خودم را کنترل می کردم عمل نابجایی انجام دهم.

_کار واجب دارم مامان!قبل اومدن بابا بر می گردم!

_حق نداری بری!بابات گفته نذاریم پاتو از خونه بذاری بیرون!

_مامان!

_چرا حرف گوش نمی دی ابرا؟بابا الان عصبیه

بذاریم تو بری الکی فقط وضع بدتر می شه!این یه بار رو حرف گوش کن خواهشا!

نرگس بود که سعی داشت مرا از بیرون رفتن منصرف کند و من واقعا اگر کار واجبی نداشتم این یک بار را به خاطر آنها هم شده کوتاه می آمدم.

_نرگس کارم واجبه...

_ابرا لطفا گفتم!بابا رو بیشتر از این بهم نریز!لطفا ابرا!

پلک بهم فشردم تا خام لحن آرام و نرم کننده اش نشوم و دست به دستگیره رسانده گفتم:

_متاسفم!واقعا باید برم!

صدای مادرم و نرگس را که نامم را صدا می زدند می شنیدم و آنقدر برای رفتن مصمم بودم که حتی سر به پشت سر خود بر نگردانم.

دروازه را هنوز پشت سرم نبسته بودم که هول و پر تشویش گوشی ام را از کیف بیرون کشیدم و تند به دنبال شماره خانم دکتر گشتم.

دستانم می لرزید برای بالا و پایین کردن لیست شماره هایم و از استرس اینکه کاش واقعا قبل پدرم برگردم نفس هایم را منقطع کرده بود.

تا دکتر تماسم را جواب دهد نمی دانم چقدر از پوست لب هایم را کنده و اجازه دادم قطرات بیشتر از خون در دهانم پیچیدن بگیرد.

و بالاخره برقراری تماس همزمان شد با ایستادن ماشینی مقابل پایم و سوار شدن من!

_الو خانم دکتر...

_سلام ابرا جان!خوبی؟

_خیلی ممنون!خوبم من!البته فعلا...

با دست به راننده اشاره زدم از کدام سمت کوچه خارج شود و خانم دکتر با مکث طولانی گفت:

_چیزی شده ابرا؟صدات هم یه جوری شده!

#پارت146_

_اتفاق که دست از سر من بر نمی داره!ولی فعلا زنگ زدم بگم به پرونده ای که برام تشکیل داده بودین نیاز دارم!

_ابرا مطمئنی خوبی؟نفس نفس می زنی چرا دختر؟پدر محب کاری کرده؟

_ببینمتون همه چیز رو بهتون می گم!وقت دارین الان

دیگه؟

_همین الان؟

متعجب گفت و من نیم نگاه به باتری گوشی ام که فاصله ای تا خاموش شدن نداشت نگاه کردم و لب زدم:

_همین الان خانم دختر همین الان!من شارژمم داره تموم می شه!لوکیشن براتون می فرستم!یه ساعت دیگه اونجا می بینمتون!

_آخه من الان...

میان حرفش پریدم و آنقدر خود را گیر افتاده در گوشه ای تنگ حس می کردم که لحنم را آغشته ساخته به التماس گفتم:

_خواهش می کنم خانم دکتر!خواهش می کنم!لطفا!

نفسی که با فشار از سینه بیرون داد را شنیدم و پلک بر هم نهادم!

_خیل خب باشه!لوکیشن بفرست برام...

پر از حس قدردانی از او تشکر کردم و امان نداده بعد از قطع تماس وارد تلگرام شدم و فوری لوکیشن کافی شاپی را برایش فرستادم!

آدرس کافی شاپ را برای راننده نیز زمزمه کردم و تا به مقصد برسم روز شروع نشده ای که چنین داشت پیش می رفت را مرور کردم!

قطعا که به خانه بر می گشتم جنگی در پیش رویم بود و دلم نمی خواست از حالا به آن فکر کنم ولی نمی شد هم از خیرش بگذرم!

تصمیمم نمی دانم چقدر درست و چقدر غلط بود!ولی دیگر راه های برگشتم را بر خود بسته بودم و اگر تا انتهایش نمی رفتم مرگ برایم زیباتر بود.

دقیق یک ساعت بعد مقابل خانم دکتر پشت میز کافه نشسته بودم و برای حرف زدن دنبال کلمات می گشتم.

تا من دهان به سخت باز کنم دکتر دست درون کیفش کرد و پوشه آبی رنگی را به سمتم گرفت.

_پرونده ای که می خواستی!همه چیز توش هست!بی کم و کاست!

#پارت147_

دست دراز کردم تا پرونده را بگیرم که کوتاه پوشه را از دستم دور کرد و پر شک خیره چشمانم شد.

_ابرا تو مطمئنی که می خوای این کار رو بکنی؟بدون پشتوانه!بدون کمک؟

_من دیگه به هیچ کس تو این راه نیاز ندارم!خودم از

پسش بر میام!

دستم را بیشتر دراز کردم و او باز پرونده را از دستم دور کرد.

_احمق نباش دختر!تو تک و تنها فکر کردی از پس این آدما بر میای؟چی می دونی ازشون که انقدر محکم می گی از پسشون بر میام؟هیچی نمی دونی ابرا!تو هیچی از این آدما و خصوصا اون حاج ایزدی بزرگ نمی دونی!برات پرونده سازی می کنن!یه جوری دور خودت می گردونت که حتی خودت هم نمی فهمی!

_من مدرک دارم...

_یه قرون نمی ارزه اون مدرک اگه تک و تنها بری

جلو!به خاک سیاه می نشونتت اون حاج ایزدی و حتی خودت ابرا...حتی خودت نمی فهمی از کی و از کجا خوردی!یه وقت به خودت میای می بینی به مرگت بیشتر از وضعت راضی ای!

نیشخندی که نقش بست بر لبانم بی اراده بود و من خود را جلو تر کشیده و نگاهم را مستقیم به چشمان خانم دکتر دوختم.

_من همین الانشم تو وضعیم که مرگ برام قشنگ تر از این وضعه!

_وضع الان تو در مقابل وضعت بعد اینکه تنها بری تو دل شیر بهشته!

چشم ریز کردم برایش و چشمان دو دو زنش از نظرم گذشت.

_چرا یه جوری حرف می زنید انگار بیشتر از هر کسی این آدم و این خانواده رو می شناسید؟

بزاقش را فرو داد و من این را از سیب گلویی که تکان خورد تشخیص دادم.

نگاه دزدید از من و پرونده را که در دستانم گذشت ثانیه ای کوتاه حواسم از او پرت شد.

_شاید یه وقت برات گفتم...

بلند شد و من هم نگاهم با او بالا آمد!

_مواظب خودت باش و تنهایی هیچ کاری نکن!

رفتنش آنقدر غریب بود که تنها نگاهم با او رفت و من سرم چرخید سمت قهوه هایی که دست نخورده و سرد شده باقی مانند.

به پوشه میان دستانم چشم دوختم!پوشه ای که قرار بود با آن شکایتم را به جریان بیندازم آن هم علیه کسی یا بهتر بگویم کسانی که در قدرت داشتم حرف اول را می زدند.

#پارت148_

چقدر امکان پیروزی داشتم نمی دانم!اما یه امتحان کردنش می ارزید و اگر ته زندگی ام به مرگ می خورد ترجیح می دادم حین نجات بمیرم!

از جایم بر می خیزم و کیفم را در مشت می فشارم تا تشویش را شاید که کمی از جانم دور کند!

دروغ چرا می ترسیدم از مسیری که در آن قرار بود قدم گذارم و در جنگل گرگ ها مگر یک بره چقدر می توانست دوام آورد؟

هزینه کافه را حساب کردم و به انتظار آمدن اسنپی که خبر کرده بودم ماندم!

تا برسد سر تا ایستادم و حین انتظارم بود که صدای

اعلان گوشی ام خبر از دریافت پیامی جدید داد و وقتی نگاهش کردم با متن نوشته شده از حاج ایزدی مواجه شدم:

_بیا دفترم باید صحبت کنیم!

حتی زحمت نکشیدم جوابش را دهم!همانطور دکمه پاور را فشرده و صفحه را خاموش کردم و اسنپ که رسید آدرس خانه عمو تورجم را به او دادم و سر تکیه داده به شیشه منتظر رسیدن شدم.

چند باری زنگ در را فشردم اما کسی جواب گویم نشد!فکر کردم خونه نیست و خواستم عقب گرد کنم که بالاخره در باز شد و قامت عمو تورج در چهارچوب در آشکار گشت.

_ابرا تویی عمو؟دختر یکم امان بده بیام من خب زنگ سوخت!

جلو رفتم و با لبخند سلامش دادم و گفتم:

_عمو خب حداقل جواب بده بدونم خونه هستی!داشتم بر می گشتم نیومده بودی!

_دختر این زنگ یه مقدار مشکل داره قرار بود بدم درستش کنن ولی فرصت نشد!من جوابم می دادم تو صدامو نمی شنیدی دکمشم ایراد داره باید خودم بیام بازش کنم!

کنار رفت تا داخل شوم و من لبخندم را برایش کش

دادم و قدم درون خونه حیاط دار با صفایش گذاشتم!

خانه ای قدیمی ساز اما بسیار زیبا که حتی بعد جدایی از همسرش هم حاضر به رفتن از اینجا نشد!

_عمو هنوز هم نمی خوای خونه رو عوض کنی؟

#پارت149_

سر چرخاندم به سمتش و او در را پشت سرم بست و نزدیک تر شد.

_چشه مگه عمو جون؟قدیمی هست ولی خرابه که نیست!

_اون موقع ها بهونت دوست داشتن زن عمو بود!الان چی؟

کنارم ایستاد و نگاهش را چون من روی در و دیوار قدیمی خانه چرخاند و عطر گل های تازه روییده را به مشام کشید.

_الانم بهونم خاطرات زن عموته دختر خوب!بریم تو سر پا نمون!

در هال خانه نشسته و منتظر آمدن عمو بودم که رفته بود برایم چای بیاورد و تا او بیاید فکر کردم چطور باید قضایا را برایش شرح دهم که مرا قضاوت نکند؟

هرچند عمو تورج برخلاف اینکه از دوستان صمیمی پدرم بود ولی هیچ شباهتی به پدرم نداشت و چه بسا نقطه مقابلش هم بود!

هر اندازه پدرم مرا دوست نداشت او دوستم داشت و هر چقدر پدرم مرا در کودکی و نوجوانی کتک زد عمو دست نوازش به سرم کشید!

مهربان و خوش برخورد بود!همیشه می گفت تا من هستم اصلا بچه نمی خواهد و من وقتی از همسرش جدا شد فهمیدم هرگز بچه دار نمی شود.

زن دیوانه مرد بی نوا را به خاطر بچه رها کرد و من نمی توانم بگویم حق ندارد!ولی حداقل حق عمو تورج عزیزم این نبود که به خاطر ناتوانی در فرزند داشتن عشق زندگی اش را از دست دهد.

_چای بردار عمو جون...

صدایش مرا از فکر بیرون کشید و من لب هایم به طرحی از لبخند کش آمد و استکانی چای برداشتم!

هرچند که چندان اهل چای خوردن نبودم اما رد کردن دست عمو تورج هم در توانم نبود.

_دستت درد نکنه عمو جون!بشین دیگه خودت زیاد نمی مونم!

_یه میوه بیارم برات حداقل...

_نمی خواد عمو زحمت نکش!بشین لطفا کار دارم باهات!

ناچار از حرفم قید رفتن به آشپزخانه را زد و وقتی نشست من نگاهم به قاب عکس همسرش که کنار دستش روی میز عسلی بود افتاد.

_جونم عمو جون؟تعریف کن!

ناخداگاه با انگشتانم درگیر شدم و مثل همیشه که در موقعیت حساس قرار می گرفتم از استرس به جان کندن ناخن هایم افتادم.

_ابرا عمو؟

صدایم زد و من نگاهم را به چشمان نگران اما مثل همیشه لبریز از محبتش دوختم و فکر کردم اگر پدرم آدمی مانند او بود یا اصلا او پدرم بود شاید هرگز با جایی که حال ایستاده بودم نمی رسیدم.

#پارت150_

سخت بود اما حرف زدم!همه چیز را گفتم!کمی سانسور کردم اما همه چیز را راست و بدون هیچ دروغی گفتم!

حتی از علاقه ام هم پیشش دم زدم!گفتم بزار همه چیز را بداند که تهش اگر هم متهم بودم بداند از علاقه هم بوده که چنین شدم!

بعضی قسمت ها را با بغض گفتم!برای بعضی ها اشک ریختم و برای بعضی ها از خشم دست مشت کردم!

اما در نهایت همه چیز را برای حداقل یک نفر بازگو کردم و او عجب مردی بود به خدا که نه تنها هیچ قضاوتی نکرد که دستانش را باز کرد و چون دختر حقیقی اش سرم را به سینه فشرد و پدرانه نوازشم کرد!

آخ چقدر حسرت خودم برای او و خودم که انگار درست ماجرا آن بود پدر و دختر می شدیم و سرنوشت بازی دهنده بازی مان داد که نه من دختر او شدم و نه او پدر من!

_هیس آروم دخترم...آروم عمو جون!من پیشتم باشه؟تا

آخرش پیشتم!منو ببین...

سرم را بالا گرفتم و او خیره شده در نگاه براق از اشکم گفت:

_نمی ذارم حقت پایمال بشه!تنها گناه تو عاشق آدم اشتباه شدن بود!تو هیچ گناهی نداری باشه؟حقتو ازشون می گیرم!باهم می گیریم!باشه بابا جان؟

و وای از آن بابا جان آخری که گفت!وای و هزار وای از آن بابا جان گفتنش که من یک عمر حسرت شنیدنش از زبان پدرم را کشیدم و در نهایت دوستش بود که به جایش این دو کلمه را برایم صدا می زد!

سر تکان دادم و او پر مهر؛پر عشق؛پر از پدرانگی

های پنهان مانده!لب هایش را چسباند به پیشانی ام و عمیق بوسیدم.

شاید اگر در موقع دیگری بود نه او این کار را می کرد و نه من چنین ساکت می ماندم!

محرم و نامحرم در خانواده ما سخت و سنگین ترین قانون بود و من انگار یک بار که این قانون را زیر پا گذاشتم دیگر برایم بار های بعدی اش اهمیت نداشت.

غم ابرا :vip
#پارت151_

مادرم بود می گفت خدا برایم خانه ای از آتش در جهنم می سازد و همیشه حرف های دین و دینداری اش ختم می شد به خدایی که خدایی کردنش تنها در فرستادن

آدم ها به جهنم خلاصه شده بود.

_پرونده الان همراهته ابرا؟

سوال عمو تورج ذهنم پراکنده ام را جمع کرد و من با سر تکان دادن دست لرزانم را سمت کیفم برده و پوشه آبی رنگ را سمت او گرفتم.

باید خجالت می کشیدم از رویش که قرار بود پرونده عدم بکارت مرا بخواند!ولی او آنقدر با محبت و بی قضاوت رفتار کرده بود که جز حس ممنون بودم هیچ حسی نداشتم.

با دقت همه چیز را مطالعه کرد و نکاتی را خارج از پوشه برای خود در سر رسیدی یادداشت کرد.

کارش را خوب بلد بود می دانستم!وکیل همه چیز دانی بود و بار ها متهم های بی گناه را از بالای چوبه دار هم شده پایین کشیده بود!

مردی بود متعهد و درست کار!هر پرونده ای بر نمی داشت و به هر قدر که دلش می خواست از مردم ناچار شده دریافت نمی کرد!

منصف بود!عادل بود!گونه ای که پیش خود می گفتم واقعا بچه آنقدر ارزش داشت که همسرش چنین مردی را رها کرد و رفت!

هرچند خیلی دوست داشتم به این جمله ها آدم ها دنبال لیاقتشان می روند امید وار باشم و بگویم همسرش

لیاقتش را نداشته؛اما باز هم...

_عمو می تونی کاری کنی؟

سرش را بالا گرفته و از بالای عینک مطالعه اش نگاهم کرد.

_شک داری بهم؟

حرف با لبخندش لبخند مرا نیز باز کرد و او گفت:

_این آدما کله گنده هستن درست!اما یادت نره عموت هم کارش رو بلده!

_یعنی...

_یعنی ازشون شکایت می کنیم و قول نمی دم اما بدون همه تلاشم را می کنم که نذارم حق تو رو پایمال کنن و راحت در برن!

بغض کردنم نمی دانم برای چه بود!شاید از شادی باور اینکه هنوز هم آدم هایی را در زندگی دارم که دوستم داشته باشند!

علیرضا آن سر دنیا بود اما داشتمش!عمو تورج دوست پدرم بود اما چون پدرم و چون دخترش داشتمش!

اصلا آدم مگر به چند نفر برای دوست داشته شدن نیاز

داشت؟من همین دو نفر برایم کافی بودند!

هرچند که می گفتم کاش نفر سومشان محب می شد اما...

مهم نیست حداقل می دانستم هنوز در این دنیا می توان امید داشت!

#پارت152_

با عمو تورج خداحافظی کردم و او قول داد تا انتهای مسیر همراهم است!

تا مقابل در همراهی ام کرد و من تا آخر کوچه شان را پیاده راه رفتم!

می خواستم از سوپر مارکت برای خود خوراکی ای بگیرم و نمی دانم چرا یک هو هوس شکلات به سرم زد.

پول را داشتم حساب می کردم که زنگ گوشی ام بلند شد و شماره ای ناشناس داشت با من تماس می گرفت.

فکر کردم شماره از سمت عمو تورج است که امان ندادم برای جواب دادن و وقتی صدای تماس گیرنده در گوشم پیچید از کارم پشیمان شدم.

_الو ابرا خانم؟

_خودم هستم بله!

صدای خش خش کوتاهی آدم و زن گفت:

_مادر محبم!محب ایزدی!

اخم هایم ناخداگاه از معرفی اش در هم رفت و او با استفاده از سکوت من گفت:

_باید باهم صحبت کنیم!مهمه!

_چه حرفی؟

_واجبه دخترم!می تونی بیای؟

مکث کردم و او نفسی لرزان کشید و لب زد:

_آدرس خونه ما رو بلدی دیگه؟بیا اینجا!فقط لطفا به کسی چیزی نگو!باشه دخترم؟

_در مورد چی باید صحبت کنیم؟دارین نگرانم می کنید خانم ایزدی!

_نگران نباش عزیزم!فقط دو کلمه می خوام باهم دیگه صحبت کنیم!چیزی برای نگرانی نیست!

_حداقل بگید در مورد چی می خواید صحبت کنید!من

اینجوری فقط بیشتر نگران می شم!

کارتم را از فروشنده تحویل گرفتم و بسته شکلات را درون کیفم گذاشتم!

_باور کن هیچ چیز نگران کننده ای وجود نداره عزیزم!دو کلمه حرف مادر و دختریه که بهتره حتی محب هم ازش چیزی ندونه!

#پارت153_

صدایش را که دقت کردم لرزش واضحی را در آن احساس کردم!

نمی دانم چرا دلم به جوش و خروش افتاد!چه حرفی

می خواست بزند که حتی محب هم نباید از آن مطلع می شد؟

ناچار مانده بودم چه کنم که گفت:

_میای مگه نه؟میای؟

نمی دانم واقعا صدای زن انقدر لرزش داشت یا من چنین حس می کردم!

_میام...

زمزمه کردم و او تنها تشکری کرد و بی خداحافظی تماس را به رویم بست!

نگاهم بعد قطع تماس ثانیه ای با گوشی ام خورد و با دیدن باتری ای که از زمان صحبتم با دختر تنها 3 درصدش کم شده بود و هنوز 7درصد داشت تا خاموش شود اخم هایم را در هم کرد.

_تو روحت که الان که باید خاموش بشی خاموش نمی شی!

اسنپ گرفتم و تا برسد کنار جدول نشسته از خوردن شکلاتم لذت کوتاه مدتم را بردم!

نمی دانم چرا در خانه عمو که بودم زنگ نزدم تا اسنپ بیاید و حال باید تا آمدنش جدول نشین می شدم!

مقابل در خانه پدر محب از ماشین پیاده شدم و نگاهم را به در آهنی قدیمی ساخت اما رنگ کرده و طرح نو خورده افتاد و استرس باز کشتی اش را در ساحل روحم لنگر انداخت!

نمی دانستم چه در انتظارم است و همین ندانستن داشت جانم را از تن جدا می کرد!

ذهنیت مثبتم این بود تنها یک حرف زدن ساده با مادر محب در پیش دارم که حتما مثل مادر های دیگر می خواهد بگوید از پسرم دور باش و این چنین حرف ها!

ذهنیت منفی ای هم که داشتم این بود چون دیشب که خانواده خودم برایم تله گذاشتند خانواده محب هم برایم تله گذاشتند و من هم که تنها آدم قرار است سر به نیستم کنند که یک بار برای همیشه از زندگی شان

حذف شوم.

هرچند که ذهنیت اولم هم چندان مثبت نبود اما باز آن را ترجیح می دادم به دومی که خطر مرگ هم داشت.

دسته کیفم را در مشت فشردم و قدم جلو گذاشته و زنگ در را با تعلل و تردید فراوان به صدا در آوردم.

#پارت154_

منتظر ماندم در بی هیچ حرف و سخنی برایم باز شد و قدم که داخل خانه گذاشتم درست طبق انتظاری که داشتم با یک خانه ویلایی درندشت مواجه شدم!

از همان ها که پدرم کوچک ترش را داشت و اصلا

انگار نسل این آدم ها هرگز قرار نبود دست از گذشته بکشند.

حیاط سنگ فرش شده و آلاچیق نسبتا بزرگ را رد کردم و هر چه به ساختمان خانه نزدیک تر شدم چهره مادر محب را واضح تر دیدم!

زنی که چون مادر من چادری نبود اما پوششی که داشت هم کم از چادر نداشت و روسری قواره بلند سبز رنگ تمام مو هایش را در خود جای داده بود.

لبخندی که به رویم پاشید حتی ذره ای نتوانست دلم پر خروشم را آرام کند و او سلامی کرده و از جلو در کنار رفت.

_بیا داخل دخترم!

بزاقم را طوری که متوجه نشود از اضطراب قورت دادم و کمی عقب تر از او ایستادم.

_بفرمایید شما لطفا!

لبخند عمق گرفت از حرفم اما هر چه فکر کردم نتوانستم میان نگاه دو دو زن و لبخند نشسته میان لبانش ارتباطی پیدا کنم.

جلو افتاد و من که پشت سرش داخل رفتم در را بستم و ناخداگاه با دقت همه جای خانه را از نظرم رد کردم.

_بیا بشین دخترم سر پا نمون!

صدای مادر محب مجابم کرد دست از وارسی دقیق خانه بردارم و سمت اویی که بر روی مبل سلطنتی جا گرفته بود بروم.

اشاره زد کنارش بنشینم و من هم مبل کناری اش را انتخاب و با نشستن کیفم را روی پاهایم گذاشتم.

_چیزی می خوری برات بیارم؟

_نه خیلی ممنون!لطفا حرفی که می خواستین رو بزنید من یه مقدار عجله دارم!

#پارت155_

_بد موقع زنگ زدم یعنی؟

خجالت کشیدم ثانیه ای از نگاه خیره اش و سر به زیر شده مخالفت کردم.

_مشکلی نیست...یعنی بد موقع نبود...من باید زودتر برگردم خونه خانوادم نگران می شن برای اون...

آره چقدرم که خانواده من نگران من می شدند!آنها جز حفظ آبروی خودشان هیچ چیز مهم نبود!نگرانی برای من؟محال است محال...

_متوجه شدم!باید از قبل اطلاع می دادم بهت ولی خب یهویی شد نشد خبر بدم!

_مشکلی نیست خانم!اتفاقی افتاده که واجب بود کسی از این دیدار و صحبت ها حتی محب هم باخبر نشه؟

_نه دخترم اتفاقی نیوفتاده...فقط...

مکث طولانی اش دلم را به ولوله انداخت و حس کردم ضربانی را که سرعتش هر لحظه بالا تر می رفت.

_فقط چی خانم ایزدی؟

لب برچیده دست به روسری اش کشید و طوری که

انگار نامحرمی مقابلش نشسته از پنهان بودن مو هایش مطمئن شد و گفت:

_راستش خواستم بیای اینجا تا در مورد تو و محب باهم صحبت کنیم!

حرفش در سرم احتمال ذهنیت اول را پر رنگ کرد و دلم انگار کمی آرام گرفت که ظاهر قضیه خبر از نقشه سر به نیست کردن من نمی دهد.

_من و محب؟

سر تکان داد در جواب و مردد گفت:

_تو از قبل پسر منو می شناختی؟چطور بگم آخه...برای آشنایی که ما خونه شما اومدیم نگاه محب و تو بهم شبیه آدمایی نبود که تازه دارن باهم آشنا می شن و یه ازدواج سنتی در پیش دارن!

نگاهم از حرف هایش گنگ شده در چشمانش چرخید و فکر که کردم تازه به یادآوردم مادر محب هم جزو کسانی بود که از اصل ماجرا بی خبر بود!

نمی دانم چرا فکر می کردم او همه چیز را می داند!ولی انگار حاج ایزدی بزرگ حتی همسرش را هم در حدی ندید که حقیقت را به او بگوید!

از سکوتم استفاده کرد و انگار قوت گرفت که خود را کمی جلو کشید و پرسید:

_شما از قبل همو می شناختید آره؟حتی این ازدواج هم یه ازدواج سنتی نیست مگه نه؟

#پارت156_

_فکر می کنم باید این سوالا رو شما از پسر و همسرتون می پرسیدید!چرا پس دارید از من می پرسید؟

دستش را دوباره سمت روسری اش برد تا درستش کند و من همان لحظه به این نتیجه رسیدم این زن هم استرس به شیوه خود را دارد و باید از سر همین استرس باشد که چنین با روسری که نیاز به درست کردن نداشت درگیر است.

_عزیزم تو خودت دیگه باید مرد های به این شکل رو شناخته باشی!این مرد ها مگه به زن جماعت جواب هم پس می دن؟همین که جواب سلاممون رو می دن باید سجده شکر کنیم!

_حتی محب؟اون که دیگر مثل شوهرتون حداقل مرد قدیمی ای نیست؟

حقیقت بخواهم بگویم متعجب شده بودم!یعنی فکر نمی کردم حاج محب ایزدی هم مثل پدرم باشد و انگار نسل مردان مانند این ها از اعراب قبل اسلام هم سخت تر مقاومت می کنند که از میان نمی روند.

_نه مادر!محب من فرق داره با پسر های این نسل!البته بحث من سر اهمیت دادن محب نیست!اون کلا پسریه که هیچ چیز رو برای هیچ کس توضیح نمی ده!همیشه هر چیزی باشه فقط تو دلش نگه می

داره!نه با کسی در موردش حرف می زنه و نه حتی برای کسی توضیح می ده!

و باز هم دستش بود که دست روسری اش روانه می شد و نمی فهمیدم چرا این زن انقدر استرس داشت!

نمی دانم!ولی خود حدس می زدم از اینکه کسی سر برسد و او و من را باهم ببیند است که چنین مضطربانه رفتار می کند.

_اون شب که طرز نگاه محب به تو رو دیدم و اون مدل نگاه آشنا حقیقت بگم خوشحال شدم!فکر کردم کسی پیدا شده که می تونه حال پسر منو خوب کنه!که اونو شبیه به همسن و سالاش امیدوار به زندگی و شاداب کنه!

دستانش را به زانو هایش کشید و من نگاهم روی لبخند زیبا و مادرانه اش گشت.

انگار من هم مریضی چیزی پیدا کرده بودم!در لبخند ها و رفتار های آدم های دیگر دنبال خانواده می گشتم!

در آغوش عمو تورج دنبال پدر بودم و حال هم در لبخند پر مهر مادر محب دنبال مادر...

#پارت157_

اما حرف هایی که زده بود فکرم را درگیر ساخته بود!درگیر محبی که داشتم با حرف های مادرش مقایسه اش می کردم و دنبال دلیل بودم که چرا واقعا باید چنین مردی شده باشد؟

ترجیح دادم حرفی نزنم و صرفا شونده ای باشم برای حرف های مادر محب و دنبال جوابم در میان کلمات و واژه های او بگردم.

و مادرش بود که آه عمیق از سینه بیرون داده ادامه داد:

_من بعد اون اتفاق فکر می کردم پسرم رو برای همیشه از دست دادم!محب این آدمی که الان هست نبود!بعد اون اتفاق اینجوری شد!منزوی گوشه گیر دور افتاده از آدما!فکر می کردم دیگه هرگز دختری رو نخواد و هرگز هم نتونه برای خودش یه زندگی خوب رو تشکیل بده!ولی...

سرش را بلند کرد و نگاه دو دو زنش در چشمانم نوسان پیدا کرد.

_از وقتی تو رو دیدم حس می کنم هنوز امیدی هست!هنوز فرصت برای برگشتن پسرم به قبل اون ماجرا هست!حس کردم تو می تونی اون امید باشی برای خونه و آشیونه من!

نمی دانستم چقدر زدن حرف هایم به او درست بود!ولی فکر کردم شاید حق او باشد که کمی هم شده چیز هایی از ماجرای میان من و محب بداند.

انگشتانم را بر روی کیفم در هم پیچیدم و نگاهم را دوختم به چشمان منتظر و امیدوارش و لب باز کرده گفتم:

_راستش رو بخوام بگم الان یه مقدار میون من و محب شکراب شده!یعنی یه سری مشکلاتی میونمون هستن که نمی دونم واقعا به خاطر غرور مردونشه یا داره باهام لجبازی می کنه یا اینکه واقعا یه مشکلات حل نشدنی میونمون وجود داره!

_چجور مشکلاتی دخترم؟

_نمی خوام امیدتون رو نسبت به خودم ناامید کنم خانم ایزدی!ولی محب به من گفته کس دیگه ای رو دوست داره و با کس دیگه هم وارد رابطه شده که اون کس من نیستم!

آه عمیقی که از سینه بیرون داد آنقدر جانسوز بود که حتی دل من را هم سوزاند و او زیر لبی و زمزمه

مانند گفت:

_پس هنوز فراموشش نکرده!

_کیو؟

نمی خواستم آنقدر مستقیم بپرسم!ولی زهر کنجکاوی هم اجازه مسکوت ماندن را به من نمی داد و نمی شد ساده از خیر پرسیدن بگذرم.

#پارت158_

مادر محب مردد بود ،این را از نگاهش می‌خواندم .لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

-خانم ایزدی ،لطفا با من رو راست باشید .من حقمه

که بدونم توی گذشته‌ی محب چه اتفاقی افتاده که داره روی رابطه و زندگی ما تاثیر میذاره.

چشم از نگاهم گرفت ،با انگشتر گران‌قیمت دور انگشتش ور می‌رفت .راز بزرگی در زندگی محب بود که هیچکس جرات حرف زدن از آن را نداشت.

بلاخره بعد از مکثی نسبتا طولانی به حرف آمد و گفت:

-نمی‌دونم سر باز کردن دوباره‌ی این زخم چه حکمتی داره .اما من یه زنم .می‌تونم احساست رو بعد از شنیدن این واقعیت درک کنم .تعجب می‌کنم از محب که چرا راجع به این قضیه با تو حرف نزده .

این تعلل و مقدمه چینی‌اش برای من بی‌شباهت به مرگ تدریجی نبود.

-حاج خانم !شما که منو جون به سر کردید .ماجرا

چیه؟
لبخند بی‌موقع و بی‌دلیلی روی لب‌هایش نقش بست ،سر بلند کرد و خیره در نگاه منتظر من گفت:

-محب به تو دروغ نگفته ،قبل از تو یه دختر دیگه توی زندگیش بوده!
چیز تازه‌ای نبود .دخترهای زیادی در زندگی محب رفت و آمد کرده بودند .منم یکی از آنها بودم که به بدترین شکل ممکن بازی خوردم از اولین و تنها عشق زندگی‌ام.
پوزخندی زدم و گفتم:

-این که چیز جدیدی نیست .ماشاالله دل پسر شما دریاست .واسه هر دختری جا داره!
کنایه‌ام را نشنیده گرفت ،فکرش جای دیگری درگیر بود انگار .شاید هم یه خاطره‌ی دور و تلخ مدام توی ذهنش تکرار می‌شد که نگاهش مغموم و چهره‌اش درهم شد.

-پنج سال پیش ،دنیا جلوی چشم همه‌مون تیره و تار شد .تیر غیب به ناحق اومد و دختر جوون مردمو پرپر کرد.

بی‌اختیار و متعجب پرسیدم:
-مُرد...یعنی...فوت شد؟

#پارت159_

از نگاه متعجب مادر محب متوجه شدم که سوال نابه‌جایی پرسیده‌ام .البته از خانمی‌اش بود که باز هم به رویم نیاورد ادامه داد:

-بعد از اون محب من روز خوش ندید به خودش . خودش با دست‌های خودش تن نحیف اون دختر رو گذاشت توی قبر .من دیدم که چجوری یه شبه قد چند سال پیر شد.

شاید درست نباشه این حرفا رو بهت بزنم اما حق داری که بدونی و با چشم باز انتخاب کنی!
چشم باز؟ انتخاب؟ من چاره‌ی دیگری بجز تن دادن به غرق شدن در این باتلاق احساس نداشتم.

صدای شکستن قلبم را برای بار هزارم شنیدم .فکر اینکه محب عمیقا عاشق دختری بوده باشد ،مثل خوره ذهنم را می‌خورد.
تا امروز خیال می‌کردم تمام دخترهایی که در زندگی‌اش بودند بازیچه بودند و بس .یک چشمه‌اش محیا ،که با چشم‌های خودم دیدم چه بلایی بر سرش آمد.

-اون دختر...
سقم خشک شده بود و نفسم بالا نمی‌آمد .من دلم را به یک عاشق شکست خورده باخته بودم؟

-اون دختر اسمش...

حرفم نصفه ماند .در ورودی خانه باز و بسته شد و بعد هم صدای سکوت میانمان را شکست.

-حاج خانوم؟ مهمون داری؟

پشت به او نشسته بودم .مرا نمی‌دید .کاش مهمان ناشناس مادرش می‌ماندم اما حاج خانم پیش‌دستی کرد و هویت مرا برملا کرد.

-غریبه نیست مادر.

از جا بلند شدم و سمت محب چرخیدم .تعجب توی نگاهش و بدتر از همه حقیقتی که از او برای من آشکار شده بود ،تنم را لرزاند.

-ابرا؟ ببخشید....شما؟ اینجا؟ اتفاقی افتاده؟

لحن رسمی‌اش نشان می‌داد که نمی‌خواست بیشتر از این مادرش را درباره‌ی ارتباط میانمان حساس کند.

من من کنان جواب دادم:

#پارت160_

-من...راستش من اومده بودم اینجا تا...
مادر محب به دادم رسید .رشته‌ی کلام از دستم خارج شده بود و او به جای من جواب پسرش را داد.

-چیز مهمی نیست پسرم .من از ابرا جان خواستم یه سر بیاد اینجا ،بحث‌های زنونه بود.
محب زیر لب "آهان"ی گفت و نگاهش در نگاه درمانده‌ی من گره خورد .چشم از صورتم نگرفت و گفت:

-من اومدم یه سری مدارک ببرم برای شرکت .اگه کارتون تموم شده شما رو برسونم منزل.
اسم آن خانه‌ی کذایی آمد و دست و دلم لرزید .چاره چه بود؟ باید برمی‌گشتم به قتلگاهم.

-عجله‌ای نیست !به کارتون برسید.
نقش بازی کردن و رسمی حرف زدن در برابر نگاه‌های موشکافانه‌ی مادرش کار سختی بود .اما چاره‌ی دیگری نداشتم.

محب از پله‌های چوبی خانه بالا رفت و من با تعارف حاج خانم دوباره سر جای خودم نشستم.

-میوه پوست بگیر دخترم ،نمک نداره!
همین مانده بود نمک‌گیر حاج آقا ایزدی و شازده پسرش هم بشوم !لبخندی زدم و جواب دادم:

-ممنون حاج خانم ،میل ندارم.
دوست داشتم درباره‌ی آن دختر بیشتر بپرسم .اما حضور محب در خانه مانع می‌شد .به علاوه اینکه مادرش هم تمایلی به ادامه‌ی بحث نداشت.

محب خیلی زود برگشت ،آنقدر برای رفتن عجله داشت که فرصت خداحافظی مفصل با مادرش را به من نداد.

مرا دنبال خودش تا ماشین کشاند و راه افتاد.
وقتی خوب از خانه‌شان دور شدیم ،روی دیگرش را نشان داد و با توپ پر به جسم و جان زخم خورده‌ی من هجوم آورد.

-تو اینجا چه غلطی می‌کردی ابرا؟
نگاهش نکردم .دلم نمی‌خواست چشم‌هایش دوباره بند به دلم بزنند و دهانم را بدوزند.

#پارت 161_

خیره به مسیر رو به رویمان نجوا کردم:

-خودت که شنیدی !امامانت باهام حرف داشت.

-منو دور نزن ابرا ،داستان چیه؟

توی ذهنم داستان مسخره‌ای شکل گرفت و طوطیوار برایش تکرار کردم.

-مادرت بابت اتفاق اونروز دلخور بود .می‌خواست از دلم دربیاره .حیف شد که به اون نکشیدی ،زن مهربون و دلسوزیه.
برای لحظه‌ای کوتاه نگاهش به سمتم برگشت و مکث کرد .این یعنی برای گفتن جمله‌ای که در سرش چرخ مزخورد ،تردید داشت.

-زنا همیشه همین بودن .ساده ،دل‌رحم ،دلسوز...
میون حرفم پرید و گفت:

-آب زیرکاه و فریبکارم بهش اضافه کن.
فوری به سمتش چرخیدم .زبانم بند آمده بود .وقاحت این موجود تمامی نداشت انگار.

-من یا مادرت؟
با کلافگی سری تکان داد و گفت:

-مادر من احترامش واجبه ابرا .طرف حساب من تویی .دیگه نمی‌خوام دور و بر خانواده‌ام ببینمت .لااقل تا وقتی که تکلیفمون معلوم بشه.

چشم از نیم رخش گرفتم ،سر به زیر انداختم و نجوا کردم:

-تکلیف ما معلومه .بالا بری پایین بیایی ،من عروس اون خانواده‌ام.

خشمش را سر فرمان ماشین خالی کرد و البته حنجره‌ی بخت برگشته‌اش .صدایش را بالا برد و بر سرم فریاد کشید:

-ببند دهنتو...آنقدر روی اعصاب من راه نرو ابرا .

مگه اینکه خوابشو ببینی...عروس خانواده‌ی ایزدی؟
اونم تو...تویی که...
حرفش نصفه ماند .یادش آمد این منِ افسرده‌ی زخم خورد دست پخت خودش بوده‌است.

-من چی؟ من دارم تاوان دلبستن به تو رو پس میدم . نمی‌تونی خودتو بکشی کنار ،نمی‌تونی شونه خالی کنی محب .نمی‌تونی انقدر نامرد باشی!

-پاتو از گلیمت اونورتر نذار ابرا .همه چی بین ما تموم شده‌ست .از من واسه تو شوهر در نمیاد .من دلم جای دیگه‌ست.

#پارت162_
لبخند تلخی روی لب‌هایم نقش بست و نامحسوس زمزمه کردم:

-پیش یه عشق مُرده!

-چیزی گفتی؟

نفس حبس شده در سینه‌ام را شبیه آه بیرون فرستادم و گفتم:

-نه ،فقط داشتم به این فکر می‌کردم که تا کجا قراره به جرم نکرده مجازات بشم؟
نگاهی به نیمرخش انداختم .به نظر می‌رسید عمیقا در فکر فرو رفته‌است.

سوالم که بی‌جواب ماند ،به این نتیجه رسیدم که بهتر است من هم مثل او سکوت کنم .اجازه دادم تا خودش دوباره سر حرف را باز کند.

-بازی بدی رو با من راه انداختی ابرا.
نگاهش نکردم ،دیگه دلم نمی‌خواست جلوش کم بیارم . باید تا جایی که می‌شد و توان داشتم ادامه می‌دادم .باید حقیقت گذشته‌ی محب و دلیل نزدیک شدنش به خودم را کشف می‌کردم.

-اتفاقا من عاشق این بازیم...پای تمام عوابقشم می‌مونم.

چیزی نگفت و حرصش را روی پدال گاز ماشین خالی کرد .توی صندلی مچاله شده بودم و از ترس جرات اعتراض کردن نداشتم.
تا اینکه بلاخره به مقصد رسیدیم و قبل از اینکه من فرصت جمع و جور کردن خودم را داشته باشم ،او با خشونت غرید:
-برو پایین...همین الان.

با حرص دستگیره‌ی در را چسبیدم .اما قبل از اینکه پیاده شوم به سمتش چرخیدم و گفتم:
-من پای حرفم هستم محب...اینو بدون که اگه قرار باشه...

کم طاقت شده بود .دیگر طاقت شنیدن حرف‌هایم را نداشت .اجازه نداد حرفم را تمام کنم و معترضانه فریاد

کشید:

-گند نزن به اعصاب من...محب ایزدی نیستم اگه تو رو سر جات نشونم .اون خونه رو برات جهنم می‌کنم ، حالا اگه جرات داری پاتو بذار اونجا!

پوزخند بی‌دلیل و بی‌موقعی روی لب‌هایم نقش بست .با توپ پر پیاده شدم و تمام حرصم از او را سر در ماشینش پیاده کردم.

بلافاصله بعد از پیاده شدن من ،با آخرین سرعت از آنجا فاصله گرفت .برای چند لحظه همانجا ایستادم و دور شدنش را تماشا کردم.

#پارت163_

نگاهم سمت خانه‌ی پدری‌ام برگشت .احساس غریبی می‌کردم ،احساس بی‌کسی و تنهایی.
خانواده‌ام پشتیبانم نبودند .در جنگ نابرابر با خانواده‌ی

ایزدی تنها بودم .من دیگر جایی در این خانه نداشتم .
در یک تصمیم آنی تلفن همراهم را از توی کیفم بیرون آوردم و توی لیست مخاطبانم ،دنبال شماره‌ی مژگان گشتم.
هرچند که رابطه‌ی عاشقانه‌ی بین او و برادر من با تصمیم ناگهانی علیرضا بر باد رفته بود ،اما این مسئله هیچوقت روی روابط دوستانه‌ی ما تاثیر نگذاشت.
مثل همیشه خیلی زود جوابم را داد .صدایش که در گوشم پیچید بی‌اراده بغض کردم.
-جانم ابرا؟
خوشحال بودم که در این دنیای بی‌رحم و درندشت ، لااقل یک مژگان برایم مانده بود هنوز.
-ابرا خوبی؟ چرا جواب نمیدی دختر؟
با صدایی لرزان جواب دادم:
-خوبم...یعنی ،سعی می‌کنم باشم اما...
میان حرفم آمد و مضطربانه پرسید:
-داری نگرانم می‌کنی...کسی طوریش شده؟ علیرضا خوبه؟
از خانه فاصله گرفتم و طول خیابان را قدم‌زدم .به

سختی بغض بی‌موقع و بی‌دلیلم را مهار کردم و گفتم:
-چیزی نشده مژگان دلواپس نباش .تو الان آموزشگاهی؟
-نه آموزشگاه بسته‌ست امروز .چطور مگه؟
خودم را به ایستگاه اتوبوس رساندم و جواب دادم:
-هیچی...یکم کار عقب افتاده دارم...میرم اونجا.
-باشه...فقط مطمئنی که خوبی؟
اتوبوس از راه رسید ،جواب مژگان را توی یک جمله خلاصه کردم و گفتم:
-آره خوبم...اگه احیانا از خونه‌ی ما کسی سراغ منو ازت گرفت بهشون چیزی نگو .من باید یه مدت تنها باشم .لطفا چیزی نپرس ازم ،بعدا برات همه چیز رو توضیح میدم.

#پارت164_

بعد از ظهر بود که به آموزشگاه رسیدم .کلید را توی قفل چرخاندم و در را باز کردم.
سوت و کور و تاریک بود ،دقیقا شبیه دنیای این

روزهای من!

در را با پا بستم .چراغ‌ها را یکی یکی روشن کردم و تلفن همراهم را به شارژ زدم.
آرامش اینجا را همیشه دوست داشتم .برای فرار از روزمرگی‌ها و تلخی‌های زندگی همیشه بهترین انتخابم "موسیقی "بود.

پشت یکی از پیانوها نشستم و دستی به کلاویه‌ها کشیدم .ملودی گوش نوازی ،سکوت سنگین فضا را شکست.
نمی‌دانستم تاوان کدام گناهم را پس می‌دادم ،شاید هم می‌دانستم و نمی‌خواستم حقیقت را قبول کنم.

پنج سال پیش زندگی من هم زیر و رو شد ،تنها حامی زندگی‌ام به ناچار مرا تنها گذاشت و فرسنگ‌ها فاصله گرفتیم از من.
آن زمان فکر می‌کردم همه چیز خیلی زود فراموش خواهد شد ،خیلی زود دوباره به زندگی عادی برخواهم

گشت .زندگی روال خودش را داشت ،سخت و تلخ می‌گذشت اما...اما برای من هیچ چیز به قبل از آن شب کذایی برنگشت.

نفس عمیقی کشیدم و به محب فکر کردم .به عشقی که در دلم به خاکستر تبدیل شده بود و آتش زیر این خاکستر دنبال بهانه بود برای شعله ور شدن.
به حرف‌های مادرش ،درباره‌ی دختری که عاشقش بود

غم ابرا :vip
#پارت164_

بعد از ظهر بود که به آموزشگاه رسیدم .کلید را توی قفل چرخاندم و در را باز کردم.
سوت و کور و تاریک بود ،دقیقا شبیه دنیای این روزهای من!

در را با پا بستم .چراغ‌ها را یکی یکی روشن کردم و تلفن همراهم را به شارژ زدم.

آرامش اینجا را همیشه دوست داشتم .برای فرار از روزمرگی‌ها و تلخی‌های زندگی همیشه بهترین انتخابم "موسیقی "بود.

پشت یکی از پیانوها نشستم و دستی به کلاویه‌ها کشیدم .ملودی گوش نوازی ،سکوت سنگین فضا را شکست.
نمی‌دانستم تاوان کدام گناهم را پس می‌دادم ،شاید هم می‌دانستم و نمی‌خواستم حقیقت را قبول کنم.

پنج سال پیش زندگی من هم زیر و رو شد ،تنها حامی زندگی‌ام به ناچار مرا تنها گذاشت و فرسنگ‌ها فاصله گرفتیم از من.
آن زمان فکر می‌کردم همه چیز خیلی زود فراموش خواهد شد ،خیلی زود دوباره به زندگی عادی برخواهم گشت .زندگی روال خودش را داشت ،سخت و تلخ می‌گذشت اما...اما برای من هیچ چیز به قبل از آن شب کذایی برنگشت.

نفس عمیقی کشیدم و به محب فکر کردم .به عشقی که در دلم به خاکستر تبدیل شده بود و آتش زیر این خاکستر دنبال بهانه بود برای شعله ور شدن.
به حرف‌های مادرش ،درباره‌ی دختری که عاشقش بود به احتمال خیلی زیاد هست هنوز هم.
دختری که عاشقش بود؟ چرا تا به حال نامش را نشنیده بودم .چرا محب برای آزار دادن من هم که شده بیشتر از او نمی‌گفت.

تلفن همراهم را بیرون آوردم و در میان مخاطبانم به دنبال شماره‌ی مالک گشتم.
هرچند که دیوانگی بود اما برای باز کردن تک‌تک گره‌های ذهنم به کمک او نیاز داشتم.

بار اول تماسم بی‌پاسخ ماند ،ترسیده بود و حق داشت که خودش را درگیر بازی من نکند.
بار دوم هم بی‌پاسخ ماند و من با ناامیدی شانسم را برای بار سوم امتحان کردم.

#پارت165_

اما اینبار تماس را وصل کرد و قبل از اینکه به من فرصت حرف زدن داده باشد ،مضطربانه گفت:

-ازتون خواهش کردم که با من تماس نگیرید .من دنبال دردسر نیستم!

کمی مکث کردم و جواب دادم:

-گوش کن مالک...این مسئله برای من خیلی مهمه من فقط میخوام یه...

میان حرفم را گرفت و گفت:

-نمیتونم زیاد صحبت کنم...ایمیلتون رو چک کنید.

تماس قطع شد و چند دقیق بعد نوتیف دریافت ایمیل جدید از یک اکانت ناشناس روی تلفن همراهم افتاد. فوری بسته‌ی پیام‌هایم را باز کردم و پیام را خواندم.

"من خودمو کشیدم کنار .شما هم اگه میخوای جون سالم به در ببری پا رو دم اینا نذار .بیشتر از چیزی که

فکرشو بکنی خطرناکن"!

نفسم توی سینه حبس شد .ترسیده بودم اما الان وقت جا زدن و کنار کشیدن نبود.

"من فقط دنبال یه اسم می‌گردم ،یه عکس یا هر چیزی که بتونه قانعم کنه .حاضرم حتی باهات معامله کنم .تو فقط قیمت بده"

چند دقیقه‌ای برای دریافت پیام جدید معطل ماندم .کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم که بلاخره رسید.
"من پول نمی‌خوام .فقط ترتیب ملاقات منو نسترن رو بدید .همین"

توضیح دادن تمام این اتفاقات برای نسترن و بعد هم ترتیب دادن قرار ملاقات کمی سخت به نظر می‌رسید. اما چاره چه بود؟ باید قبول می‌کردم.

"قبوله ،من با نسترن حرف میزنم .یه داستانی سر

هم‌میکنم براش که نترسه و شک نکنه .در عوض تو باید اسم یه دختر رو برای من پیدا کنی"

جواب مالک اینبار زودتر به دستم رسید.
"بیشتر توضیح بدید .دقیقا باید چیکار کنم؟ "

تند تند و با هیجانی که نمی‌دانم یکهو از کجا سر و کله‌اش پیدا شده بود برایش نوشتم.
"ردپای یه عشق مُرده توی زندگی محب هست .
می‌خوام برام پیداش کنی"!

غم ابرا :vip
#پارت166_

منتظر رسیدن پیامش ماندم .نمی‌دانستم چطور و از کجا ،اما هر طور شده باید هویت این دختر را فاش می‌کردم.

"هیچ نشونی‌ای ازش ندارید؟ با دست خالی که نمیشه"

حرف‌های مادر محب را توی ذهنم مرور کردم .هیچ چیز به درد بخوری به ذهنم نرسید.

با ناامیدی برایش نوشتم.
"هیچ نشونی‌ای ازش نیست .فقط میدونم که پنج سال پیش فوت کرده" .

جوابی از مالک به دستم نرسید .معماله‌ی منصفانه‌ای بود ،قانع کردن نسترن به همان اندازه سخت بود که پیدا کردن نشانه‌ای از عشق گم‌شده‌ی محب!
صدای نوتیف تلفن همراهم را که شنیدم ،فوری پیام‌هایم را چک کردم.

"اینجوری نمیشه !هیچ نام و نشونی از این آدم توی مجازی نیست .اینکار مثل پیدا کردن سوزن توی انبار کاهه"

حرصی‌ام کرده بود .جوابش را فوری تایپ و ارسال

کردم.

"قانع کردن نسترنم چندان کار راحتی نیست !معماله رو به هم نزن مالک .برد ،برد"

چند ثانیه بعد پیام تاییدش به دستم رسید.
"هر چند که سخته اما قبول ،برد برد".

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب‌هایم نقش بست .تلفن را به حال خودش رها کردم و به سمت آبدارخانه‌ی کوچک و جمع و جور آموزشگاه رفتم .چای ساز را روشن کردم و تکیه‌ام را به کابینت دادم .توی ذهنم دنبال راه حلی برای حل این معما می‌گشتم.

تمام راه‌ها به محب ختم میشد ،جواب تمام سوال‌های من پیش او بود .او اما خیال حرف زدن و خلاص کردن مرا نداشت.

صدای به جوش آمدن آب حواسم را پرت کرد .مقداری

از آب جوشیده را توی ماگ دوست‌داشتنی‌ام ریختم و تی‌بگ را داخل آن گذاشتم.

برای کمک کردن به خودم باید یکبار دیگر با مادر محب صحبت می‌کردم .پس همراه لیوان چای دلچسب از آبدارخانه بیرون زدم .تلفن همراهم را از برق کشیدم و یکبار دیگر تمام چیزهایی که در ذهنم بود را مرور کردم.

توی لیست تماس‌ها دنبال آخرین شماره ناشناس گشتم و تماس را وصل کردم.

#پارت167_

کم‌کم داشتم از این تصمیم پشیمان می‌شدم .اگر کسی بجز مادر محب تلفن را برمی‌داشت چه جوابی برای گفتن داشتم؟ انگار بخت اینبار با من یار بود که در اوج ناامیدی و اضطراب ،بلاخره صدای گرم و صمیمی زن مهربانی در گوشم پیچید.

-بله بفرمایید؟

مکث کردم ،باید او را مجاب به حرف زدن می‌کردم . یا هر طوری بود نام و نشانی از دختر گمشده‌ای که حرفش را زده بود ،پیدا می‌کردم.

-حاج خانم؟ منم ابرا...به جا آوردید؟

فوری جواب داد:
-بله بله...تو رو خدا ببخش دخترم .این پسر اصلا این وقت روز خونه نمیاد ،نمی‌دونم یهو چطوری سر و کله‌اش پیدا شد.

لبخندی به سادگی کلام و رفتارش زدم و گفتم:
-مشکلی نیست...شما حسن نیت خودتون رو به من ثابت کردید .جسارتا...اگه میشه من بیام اونجا و یه صحبتی با هم داشته باشیم .البته اگر کسی خونه نیست!

-نه دخترم...من تنهام .پدر و پسر سرگرم کارن .محب تا دیروقت بیرونه...حاج آقام امروز دیرتر میاد ،به خیریه سر میزنه و کارش اونجا طول میکشه .اگه میخوای راننده رو بفرستم دنبالت.

فوری جواب دادم:
-نه...ممنون من خودم میام .همین الان راه میوفتم.

خداحافظی گرمی کرد و من تماس را به پایان رساندم . برگشتن به آن خانه با وجود تهدیدهای محب دیوانگی محض بود.
اما من باید تن می‌دادم به تقدیرم ،باید دیوانگی می‌کردم ،باید دلم را به دریا میزدم و حقیقت را کشف می‌کردم.

از آموزشگاه بیرون زدم ،در را دوباره قفل کردم و اسنپ گرفتم .از راه این خانه بیزار بودم ،از آدم‌های که ساکن آن بودند وحشت داشتم .بجز مادر محب !زنی که محبت مادرانه‌ای که در این چند سال از من دریغ

شده بود را بی منت تقدیمم می‌کرد.

آنقدر فکرم مشغول بود که متوجه گذر زمان نشدم .تا ابنکه صدای راننده را شنیدم که می‌گفت:
-رسیدیم خانم ،مقصدتون همینجا بود؟

#پارت168_

نگاهی به نمای مجلل عمارت ایزدی‌ها انداختم و همانطور که چند اسکناس کهنه را به راننده می‌دادم گفتم:
-بله آقا خیلی ممنون.

از ماشین پیاده شدم و با قدم‌هایی نامطمئن اما محکم به سمت عمارت به راه افتادم.
نقشه‌ام را توی ذهنم مرور کردم ،هدف پیدا کردن نام و نشانی از رقیب عشقی فوت شده‌ام بود.

مادر محب منتظرم بود ،زنگ در را که زدم بلافاصله

آنرا به رویم باز کرد.مهربان بود و بی‌منت محبت می‌کرد.
اینبار هم به گرمی از من استقبال کرد.

می‌خواستم دلم را به دریا بزنم و تمام حقیقت خودم و محب را به او بگویم.
باید اعتمادش را جلب می‌کردم ،باید دیدش را نسبت به خودم تغییر می‌دادم .باید می‌دانست که من هرزه‌ی خیابانی نیست .من دست خورده‌ی شازده پسر خودش بودم!

مستخدم خانه‌شان فنجان قهوه را مقابلم گرفت .با اشتیاق عطر خوشش را نفس کشیدم.
تلخی‌اش لذت بخش بود .نگاه مادر محب موشکافانه حرکاتم را زیر نظر داشت.

-خیلی خوش اومدی ابرا جان !من در خدمتم دخترم.

فنجان را روی میز کنار دستم گذاشتم ،خودم را جمع و

جور کردم و گفتم:
-شما لطف دارید .راستش من...من فکر کردم...یعنی احساس می‌کنم بعد از اتفاقی که توی پزشکی قانونی افتاد دید شما و خانواده‌تون به من تغییر کرد.

در سکوت به حرف‌هایم گوش می‌داد .لبخند روی لب‌هایش ،بدون تمسخر و بی‌ریا بود .مجابم کرد به ادامه دادن.

-سوتفاهمی برای شما پیش اومد و اون رسوایی...

پلک بستم ،گفتن از آن روز سخت بود!
تنم که زخم برداشت هیچ ،زخم روحم خوب شدنی نبود .تنها گناه من ،تنها سهم من از این ماجرا ،اعتماد بیش از اندازه‌ام به مردی بود که عاشقانه دوستش داشتم و بدبختانه دارم هنوز هم.

#پارت169_

-من به جرم ناکرده بی‌آبرو شدم حاج خانم .

توی چشم‌هایش خیره شدم .رنگ نگاهش عوض شده بود .ترحم ،اعتماد ،چندین حس مختلف را در چشم‌هایش می‌دیدم.

-یه چیزی هست که شما باید بدونید .من و پسرتون...خب ما حدود شیش ماهه که با همیم .رفت و آمد کردیم ،حرف زدیم و برخلاف تصور شما و بقیه کاملا با هم آشناییم.

تعجب کرد ،به وضوح جا خورد و نتوانست جلوی احساسات مادرانه‌اش را بگیرد.

-محب من؟ پسر من شیش ماهه دور از چشم خانواده‌اش با یه دختر نامحرم رفت و آمد کرده؟

سعی کردم جلوی پوزخندم را بگیرم .بیچاره زن ساده دل !خبر از روابط آزاد و پنهانی پسرش نداشت.

-اگه من بکارت ندارم ،اگه مهر بی‌آبرویی و هرزگی رو بابای خودم زد روی پیشونیم ،همش بخاطر اعتماد به پسر شما بود .محب منو رسوا کرد ،محب منو بی‌آبرو کرد...محب بکارت منو...

میان حرفم آمد ،دستانش از شدت اضطراب به لرزه افتادند .نگاهی به اطرافش انداخت و ملتمسانه گفت:

-بسه دختر !ادامه نده...این...این وصله‌ها به پسر من نمی‌چسبه .این بی‌آبرویی...این حرفا توی خانواده‌ی ما جایی نداره.

چیزی نمانده بود زیر گریه بزنم .آبروی من رفت ، کسی حواسش بود که این وصله‌ها به ابرا نمی‌چسبد؟ کسی پیش خودش گفت که ابرا دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ای بوده که دار و ندارش را تسلیم محب ایزدی کرده؟

هیچ کس نپرسید .در عوض همه‌ی کسانی که در آن

روز در پزشکی قانونی حاضر بودند ندیده و ندانسته مرا قضاوت کردند .مقصر اصلی ماجرا هم یک گوشه ایستاد و تماشا کرد ،بعد هم خجالت کشید و ترحم کرد . همین!

-من دنبال بی‌آبرو کردن پسر شما نیستم حاج خانم .دلم پیشش گیره .حتی حالا که منو رسوا کرده و مثل ترسوها خودشو کشیده کنار .من فقط دنبال یه جواب می‌گردم ،امیدوارم شما بتونید کمکم کنید.

#پارت170_

ذهنش هنوز درگیر خبر شوکه کننده‌ای بود که چند دقیقه‌ی پیش از زبانم شنید.
دیگر خبری از لبخند گرم و دلنشین روی لب‌هایش نبود ،حالا با چهره‌ای مات و مبهوت فقط مرا تماشا می‌کرد.
شاید هم شرمنده بود ،بابت کوتاهی در تربیت پسرش!

-حاج خانم من از خودم گذشتم !از آبروی خودم گذشتم بخاطر پسر شما .سهم من از محب فقط شیش ماه رابطه‌ی عاشقانه بود که در عرض چند ساعت دود شد و رفت هوا .من از شما کمک می‌خوام ،حقمه بدونم که این همه بلا چرا داره سرم میاد .حقمه بدونم چرا محبی که دم از عشق و عاشقی می‌زد یکهو تبدیل شد به یه آدم دیگه.

ابروهای باریک و نقره‌ای رنگش در هم شدند و درحالی که به سختی تلاش می‌کرد تا من متوجه لرزش صدایش نشوم گفت:

-چی می‌خوای بدونی؟

بی‌مقدمه گفتم:

-از اون دختر برام بگید ،لطفا!

مکث کرد ،مردد بود هنوز .نمی‌دانستم چرا از آوردن نام آن دختر یا حرف زدن درباره‌اش وحشت داشت .از محب می‌ترسید؟ از پسر خودش؟

-گفتنی‌ها رو گفتم ،اینکه اون دختر کی بوده و چه بلایی به سرش اومده...چه دخلی به تو داره دختر؟ اونم وقتی محب نخواسته تو چیزی بدونی.

حالا که فهمیده بود من آن دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ای که فکرش را می‌کرد نیستم ،لحن حرف زدن و طرز نگاه کردنش فرق کرده بود.
واقعا چه دخلی به من داشت؟ جز ارضای حس کنجکاوی.

از سکوتم استفاده کرد و گفت:
-پیگیرش نباش !اگر واقعا می‌خوای با محب یه زندگی آرومو شروع کنی ،گذشته‌اش رو فراموش کن.

لبخند تلخی روی لب‌هایم نقش بست و گفتم:
-شما از یه عشق مرده حرف زدید .عشقی که محب با خیالش زندگی میکنه .من دارم زندگیمو روی خرابه‌های یه زندگی دیگه می‌سازم!

سری با تاسف تکان داد .محبت دوباره به نگاهش برگشته بود .چقدر زود فراموش می‌کرد تلخی‌ها را!

#پارت171_

-بابت چیزی که پسر من ازت گرفته متاسفم...میگم متاسفم چون هیچ راهی برای جبرانش نیست.

بند کیفم را روی دوش انداختم و از جا بلند شدم . نمی‌توانستم به همین راحتی ،با دست خالی از این خانه خارج شوم .اما انگار فعلا باید صبر می‌کردم.

-نه...هیچ راهی برای جبرانش نیست .وقتتون بخیر حاج خانم!

منتظر بدرقه یا واکنشش نماندم .پشت به او به سمت در خروجی به راه افتادم اما ناگهان فکری به سرم زد و ایستادم.

بی‌معطلی به سمتش چرخیدم و گفتم:
-ببخشید خانم ایزدی ،من می‌تونم یه درخواست دیگه ازتون داشته باشم؟

پیرزن به احترام من ایستاد و جواب داد:
-اگه از عهده‌اش بربیام چرا که نه؟

لبخندی زدم و راه رفته را برگشتم .نگاهی به طبقه‌ی بالا انداختم و گفتم:
-من و محب یه بار با هم اومدیم اینجا .یعنی خب من بهش اعتماد داشتم و...بگذریم .فکر کنم گردنبند یادگار برادرم رو اینجا گم کرده باشم .خیلی وقته که دارم دنبالش می‌گردم .اشکال نداره برم یه سری به اتاقش بزنم؟ شاید اونجا باشه.

مردد بود اما ممانعت نکرد .دست و دلبازانه‌ی اجازه‌ی بازرسی خانه‌اش را به من داد .دل صاف و ساده‌ای داشت و خیلی زود اعتماد می‌کرد!

با عجله از پله‌ها بالا رفتم هر لحظه ممکن بود سر و کله‌ی محب یا پدرش پیدا شود.
اتاق‌ها را یکی یکی وارسی کردم .آخرین اتاق ،انتهای راهرو قرار گرفته بود.

در نیمه باز بود ،به داخل سرک کشیدم .کاغذ دیواری تیره و تم مشکی اتاق ،مرا به یاد همان اتاقی انداخت که در آن بکارتم را از دست دادم .علاقه به رنگ مشکی داشت ،علایقش را حفظ بودم!

وارد اتاق شدم .عکس‌های قاب شده‌اش فرضیه‌ام را تایید کرد .این اتاق تاریک و دلگیر ،همان اتاق محب ایزدی بود که دنبالش می‌گشتم.

اگر واقعا عشق و علاقه‌ای بین محب و دخترک ناشناس بوده ،باید اینجا نشانی یا یادگاری‌ای از او وجود داشته باشد.

#پارت172_

تمام اتاق را زیر و رو کرده بودم .حتی کمد لباس‌هایش را!
کشوی زیر تخت آخرین امیدم بود.
کمی خم شدم و کشو را بیرون کشیدم .به نظر می‌رسید محلی بود برای نگهداری آشیل قدیمی و عتیقه.
اسباب بازی‌های کودکی‌اش ،نقاشی‌ها و البته یادگاری‌هایی از دوران تحصیلش.

چیز به درد بخوری برای من نداشت و درست در لحظه‌ای که میخواستم کشو را سر جای اولش برگردانم توجهم به یه صندوق چوبی کوچک جلب شد.

نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداختم .زمان زیادی گذشته بود اما مادر محب روی حساب اعتمادی که به من داشت برای یادآوری تاخیر بیش از اندازه‌ام به اینجا نیامده بود.

با احتیاط در صندوق را باز کردم .فقط چندت عکس چاپی توی آن بود .عکس‌هایی که البته عجیب بودند! چهره‌ی محب را تشخیص دادم اما دختری که کنارش ایستاده بود ،چهره نداشت!
در واقع چهره‌اش را بریده بودند ،انگار محب می‌خواست به این نحو خاطرات او را از عکس‌هایش پاک کند.

وقتی برای تحلیل کردن نداشتم ،فوری تلفن همراهم را بیرون آوردم و از مدارکی که پیدا کرده بودم عکس گرفتم.
احتمالا کمک زیادی برای حل معما نمی‌کرد اما بهتر از این بود که دست خالی پیش مالک برگردم.

همه چیز را سر جای اولش برگرداندم و با عجله از اتاق خارج شدم .از پله‌ها پایین رفتم و با مادر محب رو به رو شدم.

-ببخشید حاج خانم مزاحمتون شدم!

لبخندی تحویلم داد و گفت:
-من شرمنده شدم دخترم...مراحمی .چیزی که دنبالش بودی رو پیدا کردی؟

به عکس‌های دو نفره محب با دختر بی‌چهره فکر کردم و گفتم:
-بله پیدا کردم .فکر کنم بهتر باشه که من زودتر برم . نمی‌خوام با محب یا همسرتون رو به رو بشم .بابت همه چیز ممنون .با اجازه‌تون.

#پارت173_

تعارف به ماندنم نزد .بعد از شنیدن حرف‌های من حسابی توی فکر رفته بود.
وقتی از عمارت بیرون زدم تا انتهای خیابان را تقریبا دویدم .بعد هم اسنپ گرفتم و راهی آموزشگاه شدم.

توی ماشین عکس‌ها را برای مالک ایمیل کردم .انگار

منتظر پیامم بود که خیلی سریع جواب داد.

"این عکسا رو از کجا آوردید؟"

هنوز استرس داشتم ،لرزش دستانم را مهار کردم و نوشتم.
"رفتم توی اتاق محب ،همه جا رو زیر و رو کردم . انگار اون دوره از زندگیش کلا محو شده .نه اسمی نه نشونه‌ای ،هیچ چیز به درد بخوری از دختره نیست . این عکسا رو هم به زور پیدا کردم ،توی هفتا سوراخ قایمش کرده بود"!

جواب مالک بعد از چند ثانیه به دستم رسید.
"بررسیشون می‌کنم .لطفا بیشتر احتیاط کنید ،ما داریم با دم شیر بازی می‌کنیم ".

پیام آخرش را خوانده نخوانده ،تلفنم را قفل زدم .
کرایه‌ی ماشین را حساب کردم و وارد آموزشگاه شدم.
چراغ‌ها را روشن کردم و چای ساز را به برق زدم.

صدای نوتیف تلفن همراهم را که شنیدم ،فوری از آبدارخانه خارج شدم.
پیام جدید از مالک بود.

"یه چیز جالب توی عکسا پیدا کردم !یه دستبند دور مچ دخترهست .انگار خیلی براش عزیزه که همیشه دستش میکنه .شاید محب بهش هدیه داده ،به هر حال این یه فرضیهست که باید بررسی بشه"!

با کنجکاوی پرسیدم:
"خب حالا چجوری میخوای بررسی کنی؟"

خیلی زود جواب داد:
"آسون نیست ،اما نشدنی هم نیست .اینجور آدما همیشه از یه فروشگاه و برند خاص خرید میکنن .تنها کاری که باید بکنیم اینه که پیداش کنیم".

پیامش را خواندم .اما قبل از اینکه جواب بدهم ،تلفنم

زنگ خورد و شماره‌ی خانه‌ی پدری‌ام روی صفحه‌ی گوشی افتاد.

#پارت174_

گوشی توی دستم می‌لرزید ،صدای زنگش را قطع کردم و خیره به صفحه‌ی روشنش ماندم.
قرار نبود این تماس متصل شود .حالا که به این نقطه از زندگی‌ام رسیده بودم ،حالا که حرفم حتی پیش خانواده‌ی خودم هم خریداری نداشت ،پس تنهایی را ترجیح می‌دادم.
دوری و دوستی!

تماس قطع شد و من تلفن را خاموش کردم.
روی یکی از صندلی‌های اداری سالن انتظار ولو شدم.
چشم‌هایم را روی هم گذاشتم .

انگار خواب می‌دیدم ،انگار برگشته بودم به گذشته.
به همان شب نحس بارانی که زندگی‌ام را زیر و رو

کرد.
بالای سرش ایستاده بودم و او با چشم‌های باز نگاهم می‌کرد.

زیر سرش باریکه‌ای از خون روان بود ،آب باران رقیق‌ترش می‌کرد.
تمام بدنم می‌لرزید ،ترسیده بودم .روی زانو کنار جسم بی‌جان افتادم .قطره‌های باران از صورتم پایین می‌چکیدند.
دستم را به صورتش رساندم ،سرمایش لرزشم را بیشتر کرد.

صدای علیرضا را شنیدم که می‌گفت:
-تقصیر من بود .لازم نیست بترسی ،من پشت اون فرمون لعنتی بودم ابرا فهمیدی؟

ناگهان از خواب پریدم ،تلفن آموزشگاه بی‌وقفه زنگ می‌خورد.
نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد ،نزدیک هشت صبح

بود.
به سختی از جا بلند شدم ،بدنم خشک و کرخت شده بود.
تلفن برای خودش زنگ می‌خورد و من بی‌حوصله تر از آن بودم که به خودم زحمت پاسخگویی بدهم.

چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و راهی آبدارخانه شدم .چای ساز را روشن کردم و نگاهی به یخچال انداختم.
-اینم که همیشه‌ی خدا خالیه!

در یخچال را بستم و توی کابینت‌ها دنبال خوراکی گشتم .گرسنگی جانم را به لب رسانده بود.
بلاخره بسته‌ی بیسکوئیت محبوب مژگان را پیدا کردم ،احتمالا ناراحت نمی‌شد که اگر از آنها برای رفع گرسنگی استفاده می‌کردم؟

#پارت175_

آب به جوش آمده بود .با اشتیاق خودم را برای خوردن یک صبحانه‌ی مختصر آماده کرده بودم که اینبار صدای زنگ در ورودی آموزشگاه بلند شد.

می‌دانستم که امروز مراجعه کننده نداشتیم .از آبدارخانه بیرون آمدم و خودم را به پنجره‌ی مشرف به خیابان رساندم.
پرده را با احتیاط کنار زدم و با دیدن محب برای یک لحظه نفس کشیدن را فراموش کردم.

نمی‌دانستم که این حالت ،ناشی از ترس بوده یا هیجان .اما هر چیزی که بود ،من اختیاری در کنترل کردنش نداشتم!
دست از زنگ زدن بر نمی‌داشت ،چند باری هم به در کوبید و وقتی جوابی نگرفت صدایش بلند شد.

-ابرا می‌دونم اونجایی این درو باز کن.

تکان از تکان نخوردم .افتاده بودم روی دنده‌ی لج ،از

همان لجبازی‌هایی که می‌دانستم تهش پشیمانم می‌کرد.
آرام گرفت ،چند دقیقه‌ای مقابل در راه رفت و دست آخر زیر پنجره ایستاد .صدای گرفته‌اش به گوشم رسید و قلبم را مچاله کرد.

-باز کن این در لعنتی رو .نگرانتم احمق!

ابراز نگرانی‌هایش هم مثل آدم نبود .آخر جمله‌اش حتما باید نیشی،کنایه‌ای ،توهینی اضافه می‌کرد .امضای کارش بود انگار!

-تلفنت خاموشه ،خانواده‌ات در به در دنبالتن .میدونی که اگه پیدات کنن زنده‌ات نمیذارن.

بی‌اختیار پوزخندی به جمله‌ی آخرش زدم .مرا از عاقبتی می‌ترساند که بارها با آن رو به رو شده بودم.

-میخوام کمکت کنم...حالم خوش نیست بفهم!

گوش‌هایم تیز شدند .کمک به من؟ محب ایزدی می‌خواست به من کمک کند؟ عامل تمام بدبختی‌هایم اینجا بود و از من انتظار داشت حرف‌هایش را باور کنم؟

-بگم پشیمونم ،از خر شیطون پیاده میشی؟ دختره‌ی لجباز خیره سر !خودتو نشون بده تا به سرم نزده و این آموزشگاه رو برات جهنم نکردم.

دیگر از تهدیدهایش نمی‌ترسیدم .من درست در آخر خط زندگی‌ام ایستاده بودم .چیزی برای از دست دادن نداشتم که نگران آن باشم .نه آبرو ،نه خانواده!

غم ابرا :vip
#پارت176_

-میدونم صدامو میشنوی ابرا...من...من خیلی به این موضوع فکر کردم!
یه اتفاقی افتاد که منو تغییر داد ،همه چیز رو تغییر

داد .زندگیم در عرض یه شب زیر و رو شد و من ،من هیچوقت نتونستم فراموش کنم!

ذهنم به تکاپو افتاده بود .خسته تر از آنی بودم که حرف‌هایش را تحلیل کنم .منتظر ماندم تا باز هم توضیح بدهد.

-تو قربانی بودی .قسم خورده بودم به اندازه‌ی چیزی که ازم گرفته ازش بگیرم .دست گذاشتم روی تو...چون می‌دونستم براش مهمی!

معنای حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم ،شاید هم از درک آن عاجز بودم .نمی‌خواستم باور کنم اولین و آخرین عشق زندگی‌ام ،کسی که آبرویم را دو دستس تقدیمش کرده بودم کوچکترین علاقه‌ای به من نداشته.
نزدیکم شده بود ،تا انتقام بگیرد.

-پنج سال گذشته .پنج سال صبر کردم ،نقشه ریختم ، برنامه ریزی کردم ،فیلم بازی کردم .اتفاقی که بین ما

افتاد اشتباه بود ،اما اگه انتقام نمی‌گرفتم پیش دلم شرمنده می‌شدم.

او راست می‌گفت ،من قربانی بودم .سرم را به دیوار پشت سرم چسباندم.
دست‌هایم را روی دهانم محکم کردم ،عمیقا احتیاج داشتم که از ته دلم فریاد بکشم اما خودداری کردم.
فعلا باید گوش‌هایم را تیز می‌کردم برای شنیدن حقیقت.

-ازش بپرس ،می‌دونم که خیلی دوستت داره .میدونم توی اون خونه اگه یه نفر باشه که خاطر تو براش خیلی عزیز باشه ،برادرته .ازش بپرس با من و زندگیم چیکار کرده!

نفسم توی سینه حبس شده بود .پای علیرضا را وسط کشیده بود ،علیرضایی که حتی او را نمی‌شناخت.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و او ادامه داد:

-روزگارم رو سیاه کرد...به خودم قول دادم که روزگارشو سیاه کنم.
یه طعمه می‌خواستم ،یه هدف آسونتر .چی بهتر از یه دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ای مثل تو که با چهارتا جمله‌ی عاشقانه خام میشه و دل میبازه!

حقیقت را توی صورتم می‌زد ،جای سیلی‌اش درد داشت.

#پارت177_

اما تحمل کردم ،باید خودم را قوی‌تر می‌کردم برای آن لحظه‌ای که جای‌مان با هم عوض می‌شد.
همان لحظه‌ای که او به جای من تحقیر می‌شد.

-شاید تند رفته باشم ،شاید پشیمون باشم اما...اینو بدون که مقصر تمام این اتفاقات فقط یه نفر بود .اونم برادر خودت ،علیرضا!

محب نامردی خودش را گردن برادر من انداخت .
خیلی دوست داشتم تمام خشم و کینه‌ای که روی قلبم تلمبار شده بود را فریاد بکشم .روی تمام نامردان عالم را سفید کرده بود با این جمله‌اش.

-اومده بودم برت گردونم خونه .فکر ازدواج و این حرف‌ها رو از سرت بیرون کن .من تکلیفم با خودم و دلم معلومه!
هر چی زودتر برگردی خونه به نفعته ،خودت اینو خیلی خوب میدونی!

لبم را به دندان گرفتم و باز هم سکوت کردم .چند دقیقه بعد صدای شدید ساییده شدن لاستیک ماشین را شنیدم . احتمالا رفته بود ،ناامیدش کرده بودم.

کنار همان پنجره ،روی زمین نشستم .پاهایم را توی شکم جمع کردم و سر روی زانوهایم گذاشتم.
دیر یا زود مرا پیدا می‌کردند .اگر با پای خودم برمی‌گشتم ،شاید کمتر تنبیه می‌شدم.

با این فکر از جا بلند شدم .تلفن همراهم را روشن کردم و در میان تمام تماس‌ها و پیام‌های بی‌پاسخ ،پیام عمو تورج توجهم را جلب کرد.
"شکایتت ثبت شد ابرا جان"

پیام بعدی را باز کردم .گزارش ثبت شکایت را برایم ارسال کرده بودند.
نگاهم روی نوشته‌ها ثابت مانده بود و به حرف‌های محب فکر می‌کردم.
پشیمان بود اما عذرخواهی نکرد ،در عوض تمام گناهانش را گردن برادر من انداخت و خودش را کنار کشید.

اما من باید چه تصمیمی می‌گرفتم؟
ثبت این شکایت یعنی شروع یک مسیر پر خطر .شاید باید مشورت می‌کردم ،با کسی حرفم را بفهمد و به گناه نکرده سرزنشم نکند .با این فکر لیست مخطابانم را باز کردم.

#پارت178_

مخاطب مورد نظرم را پیدا کردم و منتظر برقراری تماس ماندم .چند دقیقه بعد صدای گرم و مهربان خانم دکتر توی گوشم پیچید.

-جانم ابرا جان؟

برای لحظه‌ای کوتاه مکث کردم .هنوز هم نمی‌دانستم کمک گرفتن از خانم دکتر و بازی دادن او در این جنگ نابرابر کار درستی بود یا نه !انگار سکوتم نگرانش کرده بود .صدایم زد و پرسید:
-ابرا؟ همه چی خوبه دختر؟

بغض کرده بودم .حرف‌های محب احساساتی‌ام کرده بودند .همیشه چوب همین عواطف مسخره را می‌خوردم.اما باید کم‌کم خودم را شبیه حرف قدرتمندم می‌کردم .باید به جای عواطف ،میدان را به عقل و

منطقم می‌دادم.

-سلام خانم دکتر...ببخشید بد موقع مزاحمتون شدم . میدونم خیلی مشغله دارید و ماجرای منم برای شما...

میان حرفم آمد و گفت:
-این تعارف تیکه پاره کردنا رو بذار کنار ابرا .بهم بگو چیشده دارم نگران میشم.

لب خشکیده‌ام را با زبان تر کردم ،معده‌ام از شدت گرسنگی به درد و سوزش افتاده بود.

-من...من از خونه فرار کردم!

انتظار داشتم نصیحت یا حتی شماتتم کند ،اما در عوض تمام این‌ها با نگرانی پرسید:
-الان کجایی؟ جات خوبه؟ امنه؟

ناخودآگاه لبخندی زدم .تشنه‌ی ذره‌ای محبت بودم و او

خیلی خوب از این موضوع مطلع بود انگار.

-بله...نگران نباشید .اومدم محل کارم ،یه آموزشگاه موسیقی .می‌تونم دعوتتون کنم که بیایین اینجا و با هم حرف بزنیم؟ یه موضوعی پیش اومده که حتما باید حضوری بهتون بگم!

بدون کوچکترین مکثی جواب داد:
-آره...آره حتما .تا ظهر خودمو می‌رسونم اونجا .تهیه تدارک نبین !ناهار میگیرم برای جفتمون .آدرس رو برام بفرست.

#پارت179_

حریف اصرارهایش نشدم .از طرفی وسیله‌ای هم برای پذیرایی نداشتم.
تنها کاری که در این فاصله از دستم برمی‌آمد این بود که دستی به آموزشگاه بکشم و بی‌نظمی‌هایش را مرتب کنم.

چای ساز را روشن کردم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم .فقط چند دقیقه از دوازده ظهر گذشته بود که سر و کله‌ی خانم دکتر پیدا شد.

-برات جوجه کباب گرفتم ،بدون استخون .امیدوارم دوست داشته باشی!

بسته‌های غذا را از دستش گرفتم و همانطور که با پا در ورودی را پشت سرش می‌بستم گفتم:
-خیلی هم عالی !زحمت کشیدید.

سر تکان داد و مانتو و روسری‌اش را از تن بیرون آورد .به ناچار لباس‌هایش را تاکرده و روی دسته‌ی صندلی گذاشتم.

-ببخشید...من اینجا وسیله‌ی پذیرایی ندارم!

نگاهی به محیط آموزشگاه انداخت و با هیجان گفت:
-پس اینجا کار میکنی !تدریس موسیقی؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و او دوباره پرسید:
-چه سازی میزنی حالا؟

-پیانو !یه وقت‌هایی هم گیتار .اما پیانو تدریس می‌کنم.

پشت میزی که مختصر چیده بودم نشست .بشقاب و لیوان و قاشق و چنگال تنها ابزار من بودند برای پذیرایی از او.

-خیلی خوبه آفرین !خوبه که یه سرگرمی داری . اینجوری کمتر فکر و خیال میکنی!

لبخند تلخی روی لب‌هایم نقش بست و تعارف زدم:
-بفرمایید...غذا از دهن میوفته.

بحث در مورد کار من و سوالاتش از موسیقی تمامی نداشتند .اطلاعات خوبی داشت و من عاشق این بحث شده بودم.

ناهار که تمام شد ،دو استکان چای برای خودمان ریختم و رو به رویش نشستم .حالا نوبت به بحث‌های جدی‌تری شده بود!
باید می‌گفتم که برای انتقام مردد شده‌ام و پشیمانی محب ،دست و دلم را لرزانده است.

-راستش مزاحمتون شدم تا درباره‌ی موضوع مهمی باهاتون مشورت کنم.

#پارت180_

لبخند دلگرم کننده‌ای تحویلم داد و بی‌تعارف گفت:
-من اینجام تا بهت کمک کنم .بگو عزیزم می‌شنوم!

نفس عمیقی کشیدم .نباید اجازه می‌دادم که او متوجه لرزش صدایم شود.
حرف‌های محب دلم را لرزانده بود و این لرزش حالا به جان دست‌ها ،صدا و کل بدنم افتاده بود.

خانم دکتر با نگرانی نگاهی به حال و روزم انداخت و گفت:
-ابرا جان !داری منو نگران میکنی؟ اتفاق تاره‌ای افتاده؟ کسی چیزی بهت گفته؟ ایزدی‌ها تهدیدت کردن؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و گفتم:
-نه...تهدیدم نکردن .محب امروز صبح اینجا بود ، انگار خانواده‌ام سراغ منو ازش گرفته بودن .شایدم نگرانم شده که تا اینجا اومده دنبالم .هرچی ،مهم نیست. به هر حال یه حرف‌هایی زد که...که منو یه مقدار دو دل کرد!

خانم دکتر با کنجکاوی پرسید:
-چی گفته بهت؟

اینبار شک تردید و را کنار گذاشتم و حرف دلم را به او گفتم:
-یه چیزایی می‌گفت ،راجع به اینکه پشیمونه .نباید تند

می‌رفته و انتقام از منو حق خودش میدونسته .گفت من قربانی اشتباه برادرم شدم و قصدش آزار دادن من نبوده!

خانم دکتر کمی مکث کرد و پرسید:
-تو چه جواب بهش دادی؟

جرعه‌ای از محتویات استکان چای را مزه مزه کردم و گفتم:
-من هیچی نگفتم ،فقط به حرف‌هاش گوش کردم اما..

میان حرفم آمد و بی‌ملاحظه پرسید:
-دختر ساده دل من !دلت براش سوخته نه؟ می‌خوای بیخیال شکایت بشی و بزنی زیر همه چی؟

مردد بودم اما سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم.
خانم دکتر نسبت به این تصمیم من به شدت جبهه گرفت و با توپ پر گفت:
-واسه یه بارم که شده با عقلت تصمیم بگیر دختر

جون ،نه با دلت !این آدم فهمیده از کجا باید به تو ضربه بزنه ،الان وقته عقب نشینی نیست ابرا.

#پارت181_

من اما خسته از کشمکش بودم .دلم لحظه‌ای آرامش می‌خواست و تمام راه‌ها فقط به دردسر ختم می‌شدند. شکایت به دردسر می‌رسید ،ازدواج با محب به دردسر می‌رسید ،انتقام...انتقام هم به دردسر می‌رسید.

خانم دکتر از سکوتم استفاده کرد و گفت:
-گوش کن عزیزم ،من میدونم که توی راه سختی قدم گذاشتی .ترسیدی ،نگرانی ،یا هر چیز دیگه‌ای .اما هیچ کدوم از اینا دلیل نمیشه که تو جا بزنی!
اونم وقتی انقدر به هدفمون نزدیک شدیم!

لبخند تلخی روی لب‌هایم نقش بست و بی‌تعارف جواب دادم:
-شما جای من نیستید .نمی‌دونید که توی چه برزخی

گرفتار شدم!

خانم دکتر بدون مکث و قاطعانه جواب داد:
-جای تو نیستم...اما مثل تو رو زیاد دیدم .دخترایی که از ترس آبرشون یا هر دلیل دیگه‌ای توی همچین موقعیتی سکوت می‌کنن .نتیجه‌اش میشه مردای هوس بازی که خیال میکنن چون قبلی شکایت نکرد و دنبال قضیه رو نگرفت ،پس بعدی هم نمیکنه .میشه یه زنجیره ،میشه بدبخت شدن صدتا دختر ساده‌ی دیگه . نمی‌خوای این زنجیره رو قطع کنی؟

توی نگاهش خیره شدم و با اطمینان گفتم:
-محب همچین آدمی نیست!

از میان تمام حرف‌هایش فقط همین یک مورد برایم مهم بود .که محب را با گرگ صفت‌هایی که در ذهنش بودند مقایسه نکند.
نمی‌دانستم چرا اما ته دلم هنوز هم عاشقش بودم .با وجود تمام ظلمی که در حقم کرده بود ،عاشقش بودم .

دل که این چیزها را نمی‌فهمید!

-از کجا انقدر مطمئنی؟ عاقل باش دختر خوب !تو اولیش نبودی ،قطعا آخریش هم نیستی .پس بی‌خودی با وعده‌ی عشق و عاشقی و این حرفا خودتو گول نزن. پسری که عاشقت باشه ،بهت تجاوز نمیکنه !کاری نمیکنه که به روح و جسمت آسیب برسه. محب ایزدی عاشق نیست ،که اگه بود تو الان اینجا نبودی و حال و روزت این نبود .برای باور این موضوع ،باید اول بتی رو که از این آدم توی ذهنت ساختی ،بشکنی!

#پارت182_

فرصت زیادی برای فکر کردن و تصمیم گرفتن نداشتم .اما حرف‌هایش به نظر منطقی بودند و حرف‌های من نتیجه‌ی هیجانات و احساسات زودگذر.

-شکایت آخرین راه حله منه!

خانم دکتر کمی به سمت خم شد .استکان را از دستم قاپید و روی میز گذاشت .هر دو دستم را میان دست‌هایش گرفت و مادرانه نصیحتم کرد:
-شکایت آخرین راه حل نیست ابرا جان .بهترین و تنها راه حل توئه .فکر کردی محب تن به یه ازدواج از قبل تعیین شده و اجباری میده و خلاص؟
معلومه هنوز این جماعت رو نشناختی !خون ایزدی توی رگهاشه پس باید ازش بترسی!
گول حرف‌هاشو نخور ،حتی اگه عقدی هم صورت بگیره کاری میکنه که خودت با خواهش و التماس به پاش بیوفتی واسه طلاق.
زندگی رو برات جهنم می‌کنه .چیزایی که توی قصه ها خوندی و توی فیلما دیدی رو فراموش کن .دنیای واقعی همینه!

نگاهش کردم و به سختی سری تکان دادم .احساس سنگینی روی سینه‌ام می‌کردم .باز هم هوس فریادی جنون آمیز به سرم زده بود تا به این بهانه راه نفس

کشیدنم باز شود.

-من...من شکایتم رو ثبت کردم!

خودش رو کمی عقب‌تر کشید .موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-پس این حرف‌هایی که الان زدی...

منتظر جوابم بود .من اما هنوز گیج و سردرگم بودم . احتیاج داشتم با کسی مشورت کنم و خانواده‌ام در سخت‌ترین روزهای زندگی پشتم را خالی کرده بودند.

-دو دل شده بودم بعد از شنیدن حرف‌هاش .اما بعد از صحبت‌های شما...فکر کنم بهترین کار همین باشه.

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و پرسید:

-خوبه !حالا تعریف کن ببینم چه کردی؟

-راستش من یه آشنایی دارم ،عمو تورج .عموی

واقعیم نیستا ،دوست قدیمی پدرمه .اما خب...محبت و توجهش به من از خانواده‌ی خودم خیلی بیشتره.

#پارت183_

یاد خانواده‌ام افتادم .دلم لرزید ،صدایم لرزید و خانم دکتر به خوبی متوجه حال خرابم بود.

-چیزی نیست عزیزم ،ادامه بده!

بزاق جمع شده در دهانم را به سختی پایین فرستادم .به هر جان‌کندنی بود دنباله‌ی حرفم را گرفتم و گفتم:
-مجبور شدم همه چیز رو براش تعریف کنم .رابطه‌ام با محب ،ماجرای تجاوز و خب...قرار شد دنبال کارای شکایت بره .امروز بهم خبر داد و گفت که شکایتم ثبت شده.

توی تلفن همراهم به دنبال پیامک دریافتی از دادسرا گشتم و ادامه دادم:

-پیامکش هم برام اومده .ببینید!

صفحه‌ی روشن تلفن را مقابل چهره‌ی خانم دکتر گرفتم و او بعد از کمی مکث درحالی که رضایت مندی به خوبی در چهره‌اش مشخص بود ،لبخندی زد و گفت:
-خیلی خوبه ،حالا ما یه قدم از ایزدی‌ها جلوتریم!

خیلی دوست داشتم مثل او خوشحال باشم .اما نبودم! در عوض ترسیده بودم ،تن و بدنم می‌لرزید ، دستپاچگی امانم را بریده بود و صدای محب هنوز هم توی سرم زنگ می‌خورد.

تلفن را پایین آوردم و گفتم:
-شما...شما حاضرید توی دادگاه شهادت بدید؟

نگاهش کردم،حالا انگار تردید به جان او افتاده بود . این مکث بی‌مورد و تعلل در پاسخگویی نشانه‌ی دو دلی‌اش بود .انگار ترس من در جان او هم نفوذ کرده بود.

-خانم دکتر !لطفا پشتم رو خالی نکنید .من روی کمک شما حساب کرده بودم.

لبخندی تحویلم داد و گفت:
-با اینکه میدونم اینکار خیلی برام گردن تموم میشه و موقعیت شغلیم به شدت توی خطر می‌افته ،با تمام این‌ها حاضرم توی دادگاه شهادت بدم.
مدارکت رو هم خودم برای پزشکی قانونی می‌فرستم ، می‌خوام بدونن که همه چیز طبق اصول اخلاقی و پزشکی پیش رفته.
من تا تهش کنارتم ابرا !وقتشه یه درس حسابی به ایزدی‌ها بدیم.

#پارت184_

اگه این یک نفر هم پشت مرا خالی می‌کرد رسما تک و تنها و با دست خالی باید به دل طوفان می‌زدم.

من در فکر عاقبت کارم بودم و خانم دکتر بی‌مقدمه پرسید:

-نگفتی !از خونه فرار کردی؟

نگاهش کردم .چون در یک جبهه می‌جن.یدیم ،باید به او اعتماد می‌کرد.

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و تاکید کردم:

-نمی‌خواستم...مجبور شدم!

خانم دکتر کمی مکث کرد .مطمئنم با همین جمله‌ی کوتاه سوالات زیادی را در ذهنش ایجاد کرده‌ام.

تصمیم گرفتم قبل از اینکه او چیزی بپرسد ،خودم اعتراف کنم.

-خانواده ام پشتمو خالی کردن .گویا آبروشون خیلی مهمتر از دخترشونه !منم ترجیح دادم ازشون فاصله بگیرم تا وقتی که بی‌گناهیم ثابت بشه.

خانم دکتر در جواب درد و دل کردن من ،لبخند محبت

آمیزی تحویلم داد و گفت:
-اینجور وقت‌ها بهتره که خانواده پشتت باشن .
نمی‌تونی تنهایی بزنی به دل شیر!

سکوت کردم و او ادامه داد:
-نظر من اینه؛ دست از لجبازی بردار .برگرد خونه و خیلی منطقی باهاشون صحبت کن تا...

بی‌هوا میان حرفش پریدم و متعجب از کلمه‌ای که به زبان آورده بود ،گفتم:
-منطق؟ از کدوم منطق حرف می‌زنید خانم دکتر؟ منطقی که منو قربانی هوس یه انتقام مسخره کرد؟ کجای زندگی من با منطق پیش رفته که این جاش بره؟ اصلا کدوم منطقی حریف آبرو میشه؟ وقتی حرف آبرو وسط باشه ،منطق توی خانواده‌ی ما جایی نداره.

-پس می‌خوای چیکار کنی؟ تا آخر عمرت که نمی‌تونی فرار کنی!

نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان گفتم:
-من همه‌ی پلای پشت سر خودمو خراب کردم .راهی برای برگشت نیست ،باید برم تا تهش .اینجوری به نفع همه‌است.

#پارت185_

خانم دکتر چند لحظه‌ای در سکوت محض نگاهم کرد.
بعد هم سری با تاسف تکان داد و گفت:
-حداقل بگو تا کی میخوای به این وضعیت ادامه بدی؟

بدون فکر زمزمه کردم:
-تا بعد از جلسه اول دادگاه!

انگار بلاخره کوتاه آمده بود .البته فکر کنم ترجیح می‌داد بیشتر از این در تصمیمی که هیچ ارتباطی به او نداشت دخالت نکند.

-حرف دادگاه شد !پیشنهاد می‌کنم دادگاه رو علنی

کنیم.

هاج و واج نگاهش می‌کردم .این دیگر جنگ با ایزدی‌ها نبود ،خود خود خودکشی بود!

-علنی کنیم؟ منظورتون اینه که همه جا جار بزنیم محب به دختری که ادعا می‌کرده نامزدشه تجاوز کرده؟

خانم دکتر با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
-قاضی نگاه نمیکنه که رسانه‌ها و مطبوعات چی میگن .اینکه تو و محب با هم دیده شدین و ادعای نامزدی کردی براش مهم نیست.
اون دنباله مدرکه ،صیغه نامه‌ای وجود نداره پس عملا شما محرم نیستید !با وجود مدارکی هم که من در اختیار پزشکی قانونی قرار می‌دم ،محکومیت محب صد در صدیه!

به حرف‌هایش خوب فکر کردم .انگار واقع همه چیز

داشت به نفع ما پیش می‌رفت.

-تو از آبرو حرف زدی ،اتفاقا نقطه ضعف پدر محب هم همینه .پای آبروش که وسط بیاد هرکاری میکنه . تاکید می‌کنم ابرا ،هرکاری!

بزاق دهانم را به سختی پایین فرستادم .ترسیده بودم و دلم نمی‌خواست به عاقبت این ماجرا حتی فکر کنم.

-منظورتون از هرکاری اینه که..

-منظورم اینه که تا میتونی برای خودت یار جمع کن ! ایزدی‌ها با پنبه سر می‌برن .خون کسی رو زمین نمیریزن اما با نفوذی که دارن می‌تونن شرایط رو برای طرفی که مقابلشون ایستاده برعکس کنن. ما برنده‌ی این پرونده‌ایم ،به شرطی که با احتیاط جلو بریم .متوجه شدی ابرا جان؟

-بله...کاملا متوجه شدم!

غم ابرا :vip
#پارت186_

خانم دکتر رفت .باز هم من ماندم و فکر و خیال و ترس از عاقبت کارهایم.
روی نزدیکترین صندلی نشستم .تلفن همراهم توی دستم بود و به خرف‌های خانم دکتر فکر می‌کردم.

"باید برای خودت یار جمع کنی ابرا"!

به آخر خط رسیده بودم .بجز پل‌های پشت سرم ، ارتباطم با تمام اعضای خانواده‌ام قطع شده بود.
همه بجز علیرضا !اما برادر از همه جا بی‌خبر من که دستش به جایی بند نبود .

توی لیست مخاطبانم چرخی زدم .اسم مالک به چشمم خورد و بدون معطلی تماس را برقرار کردم.
از پیام دادن به او خسته شده بودم .باید تصمیمش را

تلفنی برایش توضیح می‌دادم.
کم‌کم داشتم از جواب دادنش ناامید می‌شدم که صدایش توی گوشم پیچید.

-خانم عیوضی !من قبلا هم بهتون گفته بودم که..

میان حرفش آمدم .باید به این ترس بی‌موردش از ایزدی‌ها پایان می‌دادم.
-برات خبرای خوبی دارم مالک.

-نسترن؟ ازش خبری دارید؟

نفسم را با کلافگی بیرون فرستادم و گفتم:
-از اینکه ناامیدت می‌کنم متاسفم .منظور من چیز دیگه‌ای بود.

مکث کرد.منتظر شنیدن گلایه‌ها و شکایت‌هایش بودم .
اما در کمال تعجب ،بعد از سکوتی نسبتا طولانی به حرف آمد و گفت:

-بگید...می‌شنوم.

بی‌مقدمه و یک‌راست رفتم سر اصل مطلب.
-شکایتم از محب ایزدی توی دادگاه ثبت شده .سوال اضافه نپرس و فقط گوش کن .من احتیاج به کمکت دارم ،تو توی مطبوعات نفوذ خوبی داری و اطلاعاتت هم خیلی زیاده .می‌خوام این دادگاه علنی بشه ، هزینه‌اش هم هرچه قدر شد مهم نیست .این لطف رو در حق من میکنی مالک؟

سکوتش اینبار طولانی و آزاردهنده بود .انتظار داشتم باز هم دست رد به سینه‌ام بزند پس وسوسه به جانش انداختم.

#پارت187_

-خوب گوش کن مالک ،پول خوبی توی اینکاره ! فکرش رو بکن ،ایزدی بزرگ برای حفظ آبروی پسرش چقدر قراره خرج کنه؟

صدایش ضعیف و نامفهوم به گوشم رسید.
-خرج کنه؟ اون ابزار دیگه‌ای برای خفه کردن کسایی داره که آبرو و اعتبار خانواده‌اش رو نشونه گرفتن . شما هنوز این آدما رو نشناختی!

لبخند تلخی روی لب‌هایم نقش بست .در این مدت به خوبی با این خانواده آشنا شده بودم .از بزرگ‌ترینشان تا کوچکترینشان!

-مطمئن باش اگه طرف حسابمو خوب نمی‌شناختم هیچوقت بازی‌ای رو شروع نمی‌کردم که برنده‌اش نباشم.

هنوز هم تردید داشت .اینرا از صدا و لحن حرف زدنش می‌فهمیدم.

-من می‌ترسم ،نگرانم .یه درصد اگه...

میان حرفش آمدم و برای آرامش خیالش زمزمه کردم:
-اونا با من طرفن نه تو .کاراتو توی سایه و مخفیانه انجام بدی کسی متوجه حضورت نمیشه !نمی‌خوای این آدما رو سر جاشون بنشونی؟

مالک صادقانه جواب داد:
-چرا...اما...

-اما چی مالک؟

-باید بیشتر فکر کنم .وقت می‌خوام.

ما وقتی برای تلف کردن نداشتیم .تکلیف این ماجرا باید همینجا مشخص می‌شد .باید می‌فهمیدم که مالک کنارم می‌ماند یا اینکه مثل بیشتر اطرافیانم پشتم را خالی می‌کرد.

-ما وقت نداریم مالک .شکایت ثبت شده ،دادگاه نزدیکه .به زودی احضاریه به دست محب می‌رسه .

این جنگ خیلی وقته که شروع شده!

مالک چیزی نگفت .نمی‌دانستم سکوتش را پای رضایتش بذارم یا...

-باشه...قبول .من همه جوره هستم .فقط بخاطر اینکه یه حال اساسی از این مردک گرفته بشه ،هستم.

نفس راحتی کشیدم .لبخند رضایت روی لب‌هایم نقش بست و کوتاه جوابش را دادم:
-بهت خبر میدم مالک .در دسترس باش .لطفا در این باره با کسی حرف نزن،حتی نسترن .باشه؟

#پارت188_

راضی کردن مالک
برخلاف انتظارم ،کار چندان سختی هم نبود.
به خوبی می‌دانستم که از نظر مالی شدیدا در فشار است .اگر ترسش از ایزدی‌ها را فاکتور می‌گرفتم ،

می‌توانست کمک حالم در این شرایط سخت باشد.

تا روز دادگاه فرصت کمی باقی مانده بود و من چند روزی را در همان آموزشگاه سپری کردم.
خوشحال بودم از اینکه مژگان یا محب حرفی از پناهگاه امن من به زبان نیاورده بودند.
همه چیز خوب بود تا صبح آن روز کذایی!

آن روز با سر و صدای داد و فریاد بلندی از خواب پریدم .گیج و منگ اطرافم را نگاه می‌کردم .کمی زمان برد تا بلاخره تشخیص دادم که این صدای داد و فریاد ،صدای پدرم بود.

فوری از روی کاناپه بلند شدم ،بدنم هنوز خشک و کرخت بود.
خودم را به پنجره رساندم و با احتیاط سرکی به داخل خیابان کشیدم.
جنجال به پا شده بود ،چند نفری اطراف آموزشگاه تجمع کرده بودند و پدرم در مرکز این تجمع با

بی‌ملاحظگی تمام اربده می‌کشید.

-بیا بیرون بی‌آبرو !میدونم اون تو قایم شدی .بیا بیرون تا اینجا رو روی سرت خراب نکردم.

نفسم توی سینه حبس شده بود .لرزش به جانم افتاد و تمام تنم انگار شده بود یک قالب یخ!
صدای مژگان را شنیدم ،پس بلاخره بند را آب داده بود!

-آقای عیوضی لطفا داد و فریاد نکنید...ما اینجا آبرو داریم.

بابا ناسزایی گفت که خیلی خوب متوجه آن نشدم .اما صدای اعتراض مژگان را کاملا واضح شنیدم.

-این چه حرفیه؟ اصلا من کاره‌ای نیستم ،بفرمایید بالا از خودش بپرسید که واسه چی اومده اینجا پنهون شده!

امیدوار بودم شانس برای یکبار هم که شده با من یار باشد و مثلا مژگان کلید آموزشگاه را فراموش کرده باشد.
اما نبود ،اینبار هم شانس با من یار نبود و از پشت پنجره دیدم که در را برای پدر خشمگین من باز کرد و کنار ایستاد.

#پارت189_

از پنجره فاصله گرفتم .هیچ راهی برای فرار نداشتم و پدرم زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردم از پله‌ها بالا آمد و خودش را به من رساند.

چشمش که به من افتاد ،درست مثل همیشه بدون اینکه فرصت حرف زدن یا دفاع کردن به من داده باشد به سمتم حمله ور شد.

-بی‌آبرو !حالا دیگه کارت به جایی کشیده که از خونه‌ی من فرار میکنی؟

سیلی اول را نوش جان کردم .شدت ضربه به قدری بود که گوشه‌ی لبم را پاره کرد.
طعم شور خون در دهانم پیچید .بابا بازوی دستم را گرفت و مرا به سمت در خروجی کشاند.

-راه بیوفت...راه بیوفت که حالا حالاها کار دارم باهات.

نگاه متعجب و مضطرب مژگان را نادیده گرفتم و محکم سر جا ایستادم .بهترین دوستم ،هنوز با خلقیات پدرم آشنایی نداشت !آشنایی نداشت چون من عادت کرده بودم به حفظ کردن ظاهر زندگی‌ام.

-من به اون خونه برنمی‌گردم!

بابا ایستاد و به سمتم چرخید .نگاهش پر از خشم بود و مثل یک انبار باروت ،دنبال بهانه برای انفجار.
-چه گفتی؟ مگه دست خودته؟ شده باشه جنازه‌اتو از

این در ببرم بیرون اینکار رو می‌کنم تا...

مژگان نطقش را برید .دلم برایش سوخته بود یا هر چیز دیگری ،بلاخره پادرمیانی کرد و گفت:
-آقای عیوضی لطفا !پشیمونم نکنید از اینکه آوردمتون اینجا .شما به من گفتید نگران ابرا بودین ،اما رفتارتون اصلا شبیه پدری که نگران دخترشه نیست!

بابا در مقابل او خویشتنداری به خرج می‌داد .زورش فقط به من بخت برگشته می‌رسید انگار.
با لحنی ملایم اما محکم جواب جسارت مژگان را داد:
-شما دخالت نکن !این مسئله یه مسئله‌ی خانوادگیه.
کاری نکن بابت مخفی کردن دخترم و کمک کردن به فرارش از خونه ،ازت شکایت کنم.

مژگان به ناچار سکوت کرد و نگاه غم زده‌اش به من افتاد.

#پارت190_

لبخند تلخی روی لب‌هایم نقش بست .هیچوقت اجازه نداده بودم تنها دوست و رفیق تنهایی‌ام از روابط خانوادگی‌ام مطلع شود.
مژگان همیشه فکر می‌کرد که من در یکم خانواده‌ی فوق‌العاده شاد و خوشبخت زندگی می‌کنم .خانواده‌ای که بر پایه احترام متقابل استوار بود اما...

سوزش شدیدی توی سرم احساس کردم و افکارم ناگهان پراکنده شدند.
پدرم با بی‌رحمی تمام ،موهای بلند بافته شده‌ام را دور مچش پیچاند و مرا به سمت در خروجی کشاند.
حتی توان جیغ کشیدن یا گریه کردن هم نداشتم .در مقابل این رفتار لمس و ساکت شده بودم.

پادرمیانی مژگان فایده‌ای نداشت .هیچکس جلودار خشم بی‌اندازه‌ی پدر من نبود.
البته بجز یکنفر که مثل همیشه ،کاملا به موقع سر و کله اش درست وسط بدبختی‌های من پیدا شده بود.

-چه خبره اینجا جناب عیوضی؟

پدرم با دیدن محب خودش را جمع و جور کرد .گیس بافته‌ام از دستش رها شد و من هاج و واج چهره‌ی برافروخته‌ی محب را تماشا می‌کرد.

-شما اینجا چیکار میکنی پسر حاجی؟

محب اهمیتی به سوال پدرم نداد .زورش زیاد بود ، خیلی زیادتر از من.
-این رفتار از شما بعیده .سنی ازتون گذشته ،ریش سفید کردین ناسلامتی .اصلا من نمی‌فهمم چرا هر بار که من شما رو میبینم مشغول ضرب و شتم دخترتون هستید؟

بابا با دلی پر نگاهی به ما انداخت و گفت:
-برو از بابات بپرس اگه یه روزی دخترش بی‌خبر از خونه بذار بره باهاش چیکار میکنه؟ ناز و نوازشش

میکنه یا...

میان حرف‌های پدرم فرصت را غنیمت شمردم و فوری خودم را پشت سر محب پنهان کردم.
مژگان در سکوت فقط این مشاجره را تماشا می‌کرد.
انگار شوکه شده بود!

پدرم دوباره به سمت من هجوم آورد .اینبار هم محب سینه سپر کرد تا آسیب بیشتری به من نرسد.

#پارت191_

محب با تاسف سری تکان داد و گفت:
-اولا اینکه پدر من دختر نداره و این حسرت تا ابد و دهر روی دلش میمونه.
ثانیا اگر هم داشت ،احتمالا راه‌های بهتری رو برای توجیه دخترش نسبت به خطایی که مرتکب شده بود امتحان می‌کرد.
ثالثا حتی اگه یک درصد هم قرار بود چنین رفتاری با

خواهر من داشته باشه ،مثل الان که جلوی شما وایسادم ،جلوی اونم وایمیستادم.

بابا نمی‌دانست چه جوابی بدهد .در آن لحظه ،بعد از شنیدن حرف‌های محب ،قابلیت اینرا داشتم که ایستاده برایش کف بزنم.
خیره‌ی نیم رخ جذابش شدم و لبخندی زدم که استثنا تلخ نبود!

متوجه نگاه من نشد ،از سکوت پدرم استفاده کرد و گفت:
-مادرم منو فرستاده دنبال ابرا خانم !منزل رفتم ،پیگیر شدم ،گفتن که گویا اومدین اینجا.

دروغ می‌گفت !او خیلی خوب از مخفیگاه من اطلاع داشت.
پدرم لب باز کرد تا حرفی بزند اما محب باز هم نطقش را در نطفه خفه کرد و ادامه داد:
-مادر منتظره...اگه اجازه بدید مرخص بشیم.

بازویم را چنگ زد و زیر گوشم نجوا کرد:
-فقط سرتو بنداز پایین و راه مستقیمو برو.

به حرفش گوش دادم ،صدای داد و فریادهای پدرم را از پشت سر می‌شنیدم.
اما ترجیح دادم از فرمان محب پیروی کنم که قطعا نتیجه‌ی بهتری برایم داشت.

-نشونی خونه‌ی پدرم رو که بلدید جناب عیوضی؟ بعد از اینکه آروم شدید ،تشریف بیارید تا در مورد دخترتون با هم صحبت کنیم!

با همان حال خراب از ساختمان بیرون زدم .سوار ماشین شدم و قبل از اینکه پدرم دوباره جنجال به راه بی‌اندازد محب به راه افتاد و از آنجا فاصله گرفتیم.

توی صندلی جمع شده بود .توان حرف زدن یا سوال پرسیدن هم نداشتم .اولین قطره‌ی اشک چکید و زخم

لبم را سوزاند.
محب برگه‌ای از جعبه‌ی دستمال روی داشبورد جدا کرد و به سمتم گرفت.

-لبتو پاک کن ،آبغوره هم نگیر .تموم شد !دیگه لازم نیست بترسی ،تا یه مدت جات کاملا امنه.

#پارت192_

زیرچشمی نگاهش کردم .دستمال را از دستش گرفتم ، اما نه خون و نه اشک‌هایم پاک شدنی نبودند.
زیر لب زمزمه کردم:
-از چاله دراومدم ،افتادم توی چاه!

صدای آرام مرا شنید و یکهو زد روی ترمز .صدای بوق ماشینها و ناسزای راننده‌های پشت سرمان را نشنیده گرفت.
مرا سمت خودش برگرداند و بی‌تعارف گفت:
-اگه ناراحتی برگردیم هان؟

چشم در نگاهش دوخته بودم .محب برزخی همیشه عصبان را ترجیح می‌دادم به پدری که دست به رویم بلند می‌کرد.
-نه !نمی‌خوام برگردم.

توی نگاهم خیره شد و زمزمه کرد:
-خوبه !پس با حرف‌هات پشیمونم نکن.

چیزی نگفتم و او دوباره به راه افتاد .کنجکاو بودم که بدانم مادرش چه حرفی با من داشته.
در میانه‌ی راه ،بلاخره جراتم را جمع کردم و پرسیدم:
-مادرت با من چیکار داشته؟ چرا میخواسته منو ببینه؟

کمی مکث کرد و با تعجب پرسید:
-مادرم؟ کی گفته اون میخواسته تو رو ببینه؟

هاج و واج خیره‌ی نیم رخش شدم و صادقانه گفتم:
-خودت گفتی !توی آموزشگاه گفتی که مامانت تو رو

فرستاده دنبال من تا...

میان حرفم آمد و جواب داد:
-خالی بستم !بلاخره باید یه بهونه‌ای واسه بابات جور می‌کردم که بذاره تو رو از اون جهنم بکشم بیرون یا نه؟

خیره‌ی مسیر مقابلم بودم .در این مدت به قدری به این خانه رفت و آمد داشتم ،که نشانی‌اش را از بر بودم.
-حالا بهونه‌ات واسه مامانت چیه؟ منو با این سر و شکل میخوایی ببری پیشش بگی چیشده؟

کوتاه خندید و جواب داد:
-واسه مامانم دیگه نمی‌تونم خالی ببندم .راستشو میگیم هوم؟

#پارت193_

شانه‌ای بالا انداختم و با سرتقی گفتم:

-دوست ندارم کسی بدونه از خونه‌مون فرار کردم!

نیم نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت .این سکوتش دلشوره‌ی عجیبی را به جانم انداخت.
به سمتش چرخیدم و فوری پرسیدم:
-نکنه بهشون گفتی؟ آره محب؟

نگاهم نکرد .حواسش به مسیر رو به رویش بود و نمی‌دانستم که چرا بی‌دلیل گاز می‌داد.
-بابات کل شهرو با خبر کرده !لازم نبود من چیزی بگم.

نفسم توی سینه حبس شد .به اندازه‌ی کافی پیش چشم خانواده‌ی محب خار و ذلیل شده بودم.
دلم نمی‌خواست انگ دختر فراری بودن هم به پیشانی‌ام بچسبد و تا ابد و دهر پاک نشود.

-نترس !باباتو دیگه همه شناختن .اینکه تا حالا توی اون خونه دووم آوردی واقعا عجیبه!

لحن حرف زدنش چندان محترمانه نبود.
به هر حال نشنیده گرفتم و ترجیح دادم که ساکت بمانم.
بلاخره به مقصد رسیدیم .محب ماشینش را توی محوطه‌ی خانه‌ی ویلایی پدرش پارک کرد و سمت من برگشت.

-پیاده نمیشید مادمازل؟

پر از حرص نگاهش کردم .الان درست شبیه یک کوه آتشفشان ،آماده‌ی فوران بودم.
-من تو نمیام !دلم نمی‌خواد وقتی بابات اینجاست...

با کلافگی میان حرفم آمد و گفت:
-اونی که ازش خجالت میکشی ،خروس خون رفت دنبال کار خودش .مادرم تنهاست .فکر می‌کردم رابطه‌تون با هم خیلی خوب باشه.
اشتباه می‌کردم ابرا؟

مادرش تنها فرد قابل اعتماد خاندان ایزدی بود .زنی صبور ،ساده‌دل و البته بسیار بسیار مهربان.
دست دست کردن‌هایم کلافه‌اش کردم بود .سمت من خم شد و در را برایم باز کرد.

#پارت194_

هنوز گیج این حرکت ناگهانی‌اش بود که گفت:
-پیاده شو ابرا !من تمام روز وقت ندارم که ناز تو رو بخرم.

پر از حرص نگاهش کردم و از ماشین پیاده شدم .دلم نمی‌خواست توی این وضعیت اسفبار مادرش را ملاقات کنم .اما انگار چاره‌ی دیگری نبود.

پشت سر محب حرکت می‌کردم .لبه‌ی شالم را کمی جلوتر کشیدم تا جراحت‌های صورتم چندان به چشم نیایند.
وقتی محب در خانه‌شان را باز کرد ،نفسم توی سینه

حبس شد.

محب که مثل من انتظار دیدن پدرش را نداشت ،با تعجب و البته دستپاچگی زیاد پرسید:
-بابا؟ شما مگه صبح زود نرفتید؟

نگاه ایزدی بزرگ از چشم‌های متعجب پسرش سمت منی برگشت که تقریبا خودم را پشت سر محب پنهان کرده بودم.
محب به آرامی زمزمه کرد:
-قسم میخورم که بی‌تقصیرم!

دلم می‌خواست حرفش را باور کنم ،البته دلیلی هم برای دروغ گفتن به من نداشت.
پدر محب با چند قدم بلند خودش را به ما رساند و از پسرش پرسید:
-نمایش جدیده؟ این دختر اینجا چی می‌خواد؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت و کنایه زد:

-اونم با این سر و وضع خجالت آور!

مادرش به دادم رسید .با دست توی صورتش زد و پرسید:

-چه بلایی سرت اومده دختر؟

لام تا کام حرفی نزدم .محب به آرامی کمرم را لمس کرد و رو به مادرش گفت:

-مامان جان ممکنه؟

از ترس پدرش جرات کمک خواستن نداشت .مادرش اما متوجه منظور او شد .جلوتر آمد و مرا سمت خودش کشاند.

-کی این بلا رو به سرت آورده ابرا جان؟

دهان باز کردم تا اینبار سؤالش بی‌جواب نماند.

#پارت195_

اما پدر محب اجازه نداد و نطقم را توی نطفه خفه کرد.

-هر بلایی سرش اومده به ما مربوط نیست .این دختر خانواده داره ،اونا باید جمعش کنن نه پسر من!

محب معترضانه و به حمایت از من جواب داد:

-خیلی سخت میگیری بابا !شما که مهمون نواز بودی.

چهره‌ی پدر محب خشمگین و برافروخته بود .درست شبیه یک انبار باروت که هر لحظه امکان انفجار داشت.

مچ دست محب را محکم گرفت و سمت دیگر خانه کشاند .احتمالا قصدش این بود که من متوجه گفت و گویشان نشوم اما خب صدای داد و فریادش گوش فلک را هم کر می‌کرد چه برسد به منی که در چند سانتی متری‌شان ایستاده بودم.

-حواست هست که تاریخ دادگاه نزدیکه؟ میفهمی که این دختره ازت شکایت کرده و جرمتم سنگینه؟

محب با خونسردی جواب داد:
-نمی‌تونستم با این وضعیت ولش کنم که .انصافتون کجاست پدر من؟

پدر محب سری با تاسف تکان داد و چیزی گفت که اینبار موفق به شنیدن آن نشدم.
باید می‌رفتم ،باید خودم با پای خودم می‌رفتم قبل از اینکه آتشی دیگری بر پا شود.

-حاج خانم ،فکر کنم که بهتر باشه من برم .ببخشید ، خیلی بهتون زحمت دادم .با اجازه مرخص میشم.

مادر محب اما اجازه نداد و درحالی که به زور مرا به سمت راه پله می‌کشاند ،گفت:
-کجا؟ مگه من میذارم با این وضعیت از خونه‌ام بری؟

لبم را به دندان گرفتم .از این زن خجالت می‌کشیدم آن

هم با وجود مسئله‌ای که میانمان پیش آمده بود و ماجرای شکایت من از محب.

مقابل در بسته‌ی یکی از اتاق‌ها ایستاد و درحالی که در را برایم باز می‌کرد ،گفت:
-اینجا ما یه اتاق اضافی داریم ،واسه دوست و آشنایی که مهمونمون هستن .یکم استراحت کن ،بعد درباره‌ی رفتن یا موندنت توی این خونه تصمیم میگیریم .خوبه؟

غم ابرا :vip
#پارت196_

نگاهی به چهره‌ی پر از محبتش انداختم .به هر حال در آن شرایط خاص ،چاره‌ی دیگری هم جز پذیرفتن پیشنهاد سخاوتمندانه‌ی او نداشتم.
دست دست کردن و تردید مرا که دید پش قدم شد و به داخل اتاق هدایتم کرد.
اتاق کوچک و جمع و جوری بود ،با وسایل کامل.
یک تخت دو نفره کنار پنجره ،یک میز توالت و یه

کمد دیواری بزرگ!

-راحت باش ابرا جان !اینجا رو مثل خونه‌ی خودت بدون.
لبخند تلخی روی لب‌هایم نقش بست.

خانه‌ی خودم؟ خانه‌ی پدری‌ام هیچوقت انقدر گرم و آرام نبوده است.
مادر محب مرا روی تخت نشاند .صورتم را سمت خودش چرخاند و با تاسف گفت:
-کی دلش اومد با تو همچین کاری بکنه آخه؟

چیزی نگفتم .تف سر بالا بود !
هر چند که احتمال می‌دادم محب همه چیز را کف دست پدر و مادرش بگذارد.
-راحت باش !دراز بکش...من برات یکم خوراکی میارم.

قبل از اینکه فرصت مخالفت یا تعارف کردن داشته

باشم ،از اتاق بیرون رفت.
روی تخت گرم و نرم دراز کشیدم ،دلم یک خواب خیلی خیلی طولانی می‌خواست.
نمی‌توانستم واکنش پدرم را پیش‌بینی کنم.
اما مطمئن بودم که بدون شک ،سکوت نخواهد کرد!

مادر محب با دست پر برگشت .به احترامش از جا بلند شدم و گفتم:
-خیلی بهتون زحمت دادم .شرمنده حاج خانوم!

لبخند روی لب‌هایش ،واقعی بود .گرم و دوست‌داشتنی!
مرا روی تخت نشاند و خودش هم کنارم نشست.
سنی توی دستش را روی تخت گذاشت .محتویاتش را بررسی کردم؛ یک لیوان آبمیوه و چند تکه شیرینی کشمشی .شیرینی مورد علاقه‌ام!

توی دستش یک تکه پنبه‌ی آغشته به مایع ضدعفونی کننده بود .بوی تند و آشنایی داشت.
-ممکنه یکم زخمت رو بسوزونه ،اما باید تحمل کنی!

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

#پارت197_

زبانم در برابر این همه لطف و محبت بی‌منت ،به گفتن هیچ جمله‌ای نمی‌چرخید.
شاید یک تشکر ساده ،بهترین انتخاب بود.

اجازه دادم تا زخم گوشه‌ی لبم را تمیز و پاک کند .
کارش که تمام شد ،برای خوردن آبمیوه و شیرینی‌های توی ظرف تعارف زد:
-قابل دار نیست دخترم .ناهارمون که آماده شد برات میارم توی اتاق که راحت باشی!

زیر لب تشکر کردم .خجالت می‌کشیدم از اینکه در نگاهش خیره شوم .او هم مثل من یک زن بود ،پس حتما درک می‌کرد که چرا همه چیز را به قانون و شکایت و دادگاه کشاندم.

-یکم استراحت کن .برای ناهار دوباره بهت سر میزنم.

مقاومت نکردم ،خسته تر از آنی بودم که پیشنهادش را نپذیرم .خیلی سریع و بدون هیچ حرف اضافه‌ای از اتاق بیرون رفت.
آبمیوه را یک نفس سر کشیدم و برای خالی نبودن معده‌ام خودم را به یک دانه از شرینی‌های گرد کشمش دار مهمان کردم .تازه و خوشمزه بود!
ظرف و لیوان خالی را روی دراور کنار تخت گذاشتم و ولو شدم.

دلم نمی‌خواست فعلا به هیچ چیز دیگری بجز چند ساعت خواب راحت فکر کنم.
پلک‌هایم خیلی زود سنگین شدند و به همان سرعت هم خوابم برد .متوجه گذر زمان نشدم .وقتی با صدای تق‌تقی که به در می‌خورد چشم‌هایم را با اکراه باز کردم ،اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

به سختی و با صدای نسبتا بلندی گفتم:
-بله؟ بفرمایید داخل!

در باز شد .نور بیرون توی صورتم زد و چشم‌هایم را جمع کردم.
کمی زمان برد تا متوجه شدم که محب را به خلوت خودم راه داده‌ام.
بوی عطر آشنایی در مشامم پیچید و او بلافاصله چراغ را روشن کرد.

-چه عجب !دیگه کم‌کم داشتیم نگران می‌شدیم.

چشم‌هایم به نور عادت کرده بودند .حالا بهتر می‌توانستم چهره‌اش را ببینم.
روی تخت نشستم و با خواب‌آلودگی پرسیدم:
-مگه چقدر خوابیدم؟ ساعت چنده؟

#پارت198_

محب جلوتر آمد و کنارم نشست .مطمئنم ظاهرم حسابی آشفته و به هم ریخته است.
موهای پریشان و صورتی خسته!

خیره در نگاهم به آرامی زمزمه کرد:
-چقدر خوابیدی؟ همین قدر بدون که وقتی مامان اومد برای ناهار صدات کنه خواب بودی و الان که من اومدم اینجا ،وقته شامه!

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:
-خیلی بد شد نه؟ تو منو آوردی اینجا و پدرت...

میان حرفم آمد .از توی نگاهش خواندم که خیلی دوست نداشت در مورد واکنش پدرش نسبت به حضور من در این خانه حرفی بزند.

-فراموشش کن .ببین...هنوز هیچکس نیومده اینجا دنبالت .پس این یعنی میتونی تا هر وقت که دلت خواست اینجا بمونی .جات امنه و خب...مادر منم به

یه همدم نیاز داره!

چشم از نگاهش گرفتم .معنی این رفتارهایش را نمی‌فهمیدم.
منشا تمام سختی‌ها و مشکلات زندگی من به او برمی‌گشت .محب هم درد بود ،هم درمان!
او منتظر جواب بود و من در سکوت به کارهایش فکر می‌کردم.

-ببین ابرا...این ماجرا ربطی به...

جفت پا میان حرفش آمدم و پرسیدم:
-دلیل این رفتارای ضد و نقیض چیه محب؟ از یه طرف کاری میکنی همه مثل یه تیکه آشغال با من رفتار کنن و بعد میایی منو از زیر دست بابام نجات میدی که چی بشه؟ چیو می‌خوای ثابت کنی؟ می‌خوای بگی خیلی مردی؟

چهره‌اش درهم شد و اخم‌هایش توی هم رفتند.

تند رفته بودم ،نباید مردانگی و غیرتش را نشانه می‌گرفتم.

-ناراحتی از اینکه کمکت کردم؟

تعجب کردم ،انتظار شنیدن چنین جوابی را نداشتم. شانه‌ای بالا انداختم و با بی‌تفاوتی گفتم:

-ناراحت نیستم ،متعجبم !برام عجیبه که یه آدم چطوری میتونی همزمان هم باعث و بانی تمام دردهای من باشه هم اونا رو درمان کنه!

#پارت199_

-نمی‌تونستم ببینم که گرفتت زیر بار کتک .چاره‌ای نداشتم جز اینکه با یه بهونه‌ای بیارم اینجا .حالا هم مختاری ،می‌تونی برگردی خونه‌تون .اما اگه جای تو بودم سعی می‌کردم که این مشکل رو از ریشه حل کنم !

با کنجکاوی پرسیدم:

-متوجه منظورت نشدم ،یعنی جی از ریشه حل کنم؟ من باید چیکار کنم که همه چی تموم بشه؟

خسته و کلافه بود .انگار او هم مثل من از رفتارهای ضد و نقیض خودش تعجب می‌کرد.
از روی تخت بلند شد و نگاه من همراه قامتش بالا آمد .سمت تراس رفت.

پشتش به من بود و منظره‌ی شهر را تماشا می‌کرد.
صدایش ناگهان ،سکوت سنگین میانمان را شکست.
-با برادرت تماس بگیر ،ازش بخواه که برگرده ایران!

هاج و واج مانده بودم .زبانم به گفتن هیچ حرفی نمی‌چرخید.
مشکل محب با علیرضا چه بود؟ این نفرتی که آتش شد و به جان زندگی من افتاد ،از کجا منشا می‌گرفت؟

-اگه علیرضا رو به من تحویل بدی ،دیگه کاری باهات ندارم .اذیتت نمی‌کنم .یه جوری از زندگیت

میرم ،که انگار اصلا هیچ محبی وجود نداشته.

ناگهان به سمتم برگشت و بی‌تعارف پرسید:
-اینکارو میکنی مگه نه ابرا؟ واسه خاطر نجات جون خودتم که شده ،این کار رو برای من میکنی!

اینبار تعجب نکردم ،پرخاش کردم.
توی نگاهش خیره شدم و قاطعانه گفتم:
-معلومه که اینکارو نمی‌کنم .برادرمو بفروشم؟ همخون و تنها کسی که برام مونده رو؟ مگه اینکه خوابشو ببینی محب.

محب پوزخندی زد و با خونسردی تمام از کنار تخت رد شد .انگار جواب "نه "مرا پیش بینی می‌کرد و خیالش از بابت یک نقشه‌ی جایگزین راحت بود.

قدم‌هایش را تا رسیدن به در اتاق دنبال کردم و لحظه‌ی آخر صدایش به گوشم رسید که می‌گفت:
-پس بچرخ تا بچرخیم!

#پارت200_

محب رفت و در اتاق را با صدای بلندی بست .پاهایم را توی شکم جمع کردم و سرم را روی زانو گذاشتم.
به محب فکر کردم ،به علیرضا ،به ارتباطی بین این دو نفر که عاقبت مرا به اینجا کشاند!
فکرم خالی بود ،خسته بودم از تقلا برای باز کردن این کلاف سردرگم.

در یک تصمیم ناگهانی از جا بلند شدم .تلفن همراهم را از توی کوله برداشتم و یک پیغام صوتی برای مالک فرستادم.
اگر محب قصد داشت به این بازی ادامه دهد ،پس باید خودم را به او ثابت می‌کردم.

-گوش کن مالک !هر چقدر میتونی عکاس و خبرنگار از خبرگزاری‌های معتبر و معروف جمع کن و بیار به این آدرسی که برات میفرستم .من خونه‌ی ایزدی‌هام!

پیغام را فرستادم و پشت‌بندش هم نشانی خانه‌ی پدر محب را برایش نوشتم و ارسال کردم.
لبخندی بی‌اختیار روی لب‌هایم نقش بست و جنله‌ی آخر محب را زیر لب تکرار کردم:
-پس بچرخ تا بچرخیم!

صدای تقه‌ی در مرا از جا پراند .از ترس اینکه مبادا محب تمام مدت پشت در بوده و صدای مرا شنیده باشد ،تمام تنم می‌لرزید.
به سختی بزاق جمع شده در دهانم را پایین فرستادم و گفتم:
-بله بفرمایید؟

در اتاق باز شد و با دیدن مادر محب نفس راحتی کشیدم .سینی غذا توی دستش بود و آنرا روی تخت گذاشت.
-چرا زحمت کشیدید؟ توی کیفم یکم خوراکی داشتم!

نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:
-شما مهمون منی ابرا جان !نگران نباش ،دستپختم بد نیست.

با خجالت زمزمه کردم:
-اختیار دارید...من فقط نمی‌خوام که...

میان حرفم آمد و بی‌تعارف گفت:
-حاج آقا خونه‌ست ،گفتم شاید معذبی که نیومدی برای شام .محب هم اومد صدات کنه که اونم شام نخورده زد بیرون .ببینم ،حرفتون شد؟

#پارت201_

عطر خوش برنج ایرانی و خورش قرنه‌سبزی توی مشامم پیچید .به قدری گرسنه بودم که می‌توانستم تمام محتویات بشقاب را در عرض چند دقیقه ببلعم.
-خب...راستش رو بخواید...چیز مهمی نیست حاج خانوم .من به اخلاق تند پسر شما عادت کردم!

با بی‌رحمی تمام توپ را در زمین محب انداختم و مادر ساده‌دلش هم حرف مرا باور کرد .سری با تاسف تکان داد و گفت:

-من نمیدونم چی توی تربیتش کم گذاشتم که اینطوری بار اومده!

لبم را به دندان گرفتم .عذاب وجدان بیخ گلویم را چسبید و رها نکرد.

-خودتون رو اذیت نکنید حاج خانوم ،به هر حال منم بی‌تقصیر نبودم.

لبخند محبت آمیزی تحویلم داد و محض عوض کردن بحث اشاره‌ای به بشقاب غذا کرد.

-تا گرمه بخور دخترم ،من دیگه میرم.

او را تا دم در اتاق همراهی کردم .بعد از رفتنش در را بستم و با خیال راحت سمت ظرف غذا رفتم.

با تعجب نگاهش می‌کردم .واقعا زن ساده‌ای بود !محب به راحتی مادر خودش را هم فریب داده بود .
دلم نمی‌خواست بیشتر از این به این خیال خوش دامن بزنم .پس بدون تعارف جواب دادم:
-محب حتی شما رو هم فریب داده!
کدوم عشق؟ کدوم علاقه؟ اون فقط دنبال انتقام گرفتن از منه !شیش ماه تمام منو بازی داد ،کاری کرد بهش وابسته بشم ،منو عاشق خودش کرد و با بی‌رحمی تمام بکارتمو گرفت .جلوی خانواده‌ام بی‌آبرو شدم ،انگ هرزگی و بی‌عفتی خورد وسط پیشونیم .تمام این اداها ،اون نجواهای عاشقانه و بعدم بلایی که به سرم آورد...همه‌اش بخاطر یه انتقام احمقانه بود.

با تعجب و شرمندگی نگاهم می‌کرد .بی‌انصافی بود اگر گناه محب را به پای مادرش می‌نوشتم و او را بابت خطای پسرش سرزنش می‌کردم.

-نمی‌دونم چی بگم ابرا جان !هر چی فکر می‌کنم متوجه نمیشم که محب چرا باید از تو انتقام بگیره؟

ارتباط تو با اون موضوع...

اینبار خودش جمله‌اش را ناتمام گذاشت و من با تعجب پرسیدم:
-از کدوم موضوع حرف می‌زنید؟

#پارت202_

با شنیدن صدای همهمه از خواب پریدم.
برای چند لحظه فقط با گیجی نگاهی به اطرافم انداختم .کمی زمان برد تا متوجه موقعیت مکانی‌ام شوم و البته متوجه حضور محب در اتاق!

روی یک صندلی نه چندان راحت ،درست کنار تخت خوابیده بود .قبل از اینکه من زحمت بیدار کردنش را به خودم بدهم ،سر و صدای بیرون خواب او را هم حرام کرد.
مثل من از جا پرید ،با تعجب نگاهم کرد و خواب‌آلود پرسید:

-چه خبره؟

با اینکه می‌توانستم حدس بزنم که منشا این سر و صداها از کجاست ،شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:
-نمی‌دونم ،منم همین الان از خواب بیدار شدم.

از روی صندلی بلند شد ،پاها و کمرش حسابی خشک شده بودند.
لنگلنگان از اتاق بیرون رفت و من هم پشت سرش به راه افتادم.
دیده چهره‌ی عاجز و خشمگین ایزدی بزرگ ،چیزی نبود که خودم را از آن محروم کنم!

محب از پله‌ها پایین رفت .پدرش توی سالن ،مدام این طرف و آنطرف می‌رفت.
تلفن همراهش توی دستش بود و فقط فریاد می‌کشید.
وسط راه پله ایستادم ،از همین فاصله هم می‌توانستم از تماشای این بازی لذت ببرم!

-یه گله خبرنگار ریختن پشت در خونه‌ی من !یه نفر نیست بیاد اینا رو جمع کنه از اینجا؟

لبم را به دندان گرفتم ،پس مالک پای وعده‌اش مانده بود.
قبل از اینکه کسی متوجه حضور من شود ،مسیرم را به سمت اتاق تغییر دادم .لباس‌ها و ظاهرم را مرتب کردم ،کیف کولی را روی دوشم انداختم و با احتیاط از پله‌ها پایین آمدم.

محب و پدرش درگیر جمع و جور کردن این افتضاح بودند .هیچکس متوجه نشد که من از خانه بیرون زدم.
از حیاط گذشتم و خودم را به در ورودی رساندم.
نگهبان سعی داشت از ورود خبرنگارها به داخل خانه جلوگیری کند اما زورش به زور جمعیت نمی‌چربید.

#پارت203_

از آشوب به پا شده نهایت استفاده را بردم و خودم را

به جمعیت رساندم .بوی دردسر به مشامم می‌رسید اما باید این مسیر را تا انتها ادامه می‌دادم.

یکی از خبرنگارها که زودتر از بقیه متوجه من شده بود ،با صدای بلند فریاد کشید:
-خودشه ،همونی که عکسش با محب ایزدی پخش شده!

همین یک جمله کافی بود تا توجه خبرنگاران دیگر هم به من جلب شود.
نفس عمیقی کشیدم ،مالک خودش را از وسط جمعیت به من رساند و ریکوردر را نزدیک صورتم گرفت.

-این حقیقت داره؟ پس شما قراره با خانواده‌ی ایزدی وصلت کنید؟

نگاهش کردم و با اطمینان جواب دادم:
-بله...حقیقت داره!

صدای همهمه اینبار با شدت بیشتر بلند شد و من با جسارتی که هنوز هم نمی‌دانستم سر و کله‌اش از کجا پیدا شده بود ،ادامه دادم:

-ما نامزدیمون رو قطعی کردیم و یک هفته‌ی دیگه مراسم داریم!

یکی از مشهورترین تالارهای این شهر را انتخاب و البته لیستی از مهمانان و مقامات بلند پایه و سیاستمداران به نام را به این مراسم دعوت کردم.

همه چیز طبق خواسته‌ی من پیش رفته بود و احساس غرور می‌کردم .چند قدم بزرگ به هدفم نزدیکتر شده بودم.

ناگهان دستی از میان جمعیت مرا به عقب کشید و چند ثانیه بعد صدای فریاد بلند محب که نگهبان را مورد خطاب قرار می‌داد ،لرز به بدنم انداخت.

-اون در لعنتی رو ببند...همین الان.

نگهبان به سختی موفق شد در ورودی را ببندد .همراه محب وارد محوطه شدیم و او پرخاشگرانه مرا بازخواست کرد.

-هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ چه مزخرفاتی تحویل اینا دادی هان؟

توی نگاهش خیره شدم و بی‌پروا زمزمه کردم:

-مزخرفات؟ فکر می‌کردم ما قرار ازدواج گذاشتیم!

هر دو بازویم را محکم گرفت و قبل از اینکه فرصت تلافی داشته باشد ،هر دوی ما با شنیدن صدای فریاد پدرش میخکوب شدیم.

#پارت204_

-از اولم می‌دونستم کار ،کاره خودشه .ببین چه آتیشی انداختی توی زندگی ما دختر!

محب میان من و پدر عصبانی‌اش قرار گرفت و او را

به آرامش دعوت کرد.

-بابا خواهش می‌کنم ،شرایط رو از چیزی که هست بدتر نکنید .اون بیرون پر از عکاس و خبرنگاره.

پشت محب سنگر گرفته بودم .فعلا تنها مکان امنم همینجا بود !محب سپر بلای من شد تا تمام خشم پدرش به جای من ،یک‌جا بر سر او خالی شود.

-از سر راهم برو کنار بچه !واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمیدن؟ آبرومون رفته ،این دختری که الان مثلا بخاطرش جلوی من سینه سپر کردی ،ما رو رسوای عالم کرده.

محب سکوت کرد .اما بیشتر از این نتوانستم ساکت بمانم .خودم را نشان دادم و با بی‌پروایی تمام گفتم:

-پس آبروی من چی؟ آبروی من بازیچه ی دست شما شده ،مهم نیست؟

پدر مهم پشت به من ایستاد و فریاد کشید:

-این دخترو همین الان از اینجا ببر!

محب نزدیکم آمد ،بازویم را چنگ زد و زیر گوشم نجوا کرد:

-زهر خودتو ریختی ،دیگه بسه .نمایش تموم شد!

دستم را از حصار محکم دستانش بیرون کشیدم .اشتباه می‌کرد !این نمایش دلچسب تازه برای من شروع شده بود.

-این پسر شما بود که به احساس من نسبت به خودش خیانت کرد .این شما بودید که به من کلک زدید ،منو خام کردید تا به هدف خودتون برسید.

شما و پسرتون از سادگی من سواستفاده کردید و حالا باید...

ناگهان به سمتم برگشت و پرسید:

-حالا چی دختر جون؟ حرف حسابت چیه؟

زیرچشمی نگاهی به محب انداختم و گفتم:

-باید به قولی که دادید عمل کنید .من عروس این خانواده میشم یادتون رفته؟
حالا دیگه همه می‌دونن؛ خبرنگارا ،مطبوعات .تاریخ عروسی یک هفته دیگه‌ست .همه‌ی اونایی که لازمه توی مجلس باشن هم دعوتن .دوستا و همکاراتون!

#پارت205_

برای چند ثانیه سکوت سنگینی میانمان حاکم شد .فقط صدای همهمه‌ی بیرون ،هنوز به گوش می‌رسید.
محب زودتر از پدرش به اقدام من واکنش داد و مرا سمت خودش کشاند.

-چه غلطی کردی تو ابرا؟

پوزخندی زدم و صادقانه جواب دادم:
-چیه عزیزم؟ ناراحتی از اینکه قراره زودتر بریم سر خونه و زندگی خودمون؟

از شدت خشم به نفس‌نفس افتاده بود .قفسه‌ی سینه‌اش به تندی حرکت می‌کرد و من ِاحمق نگران حالش بودم.
-محب...من باید این کارو...

پدرش نطقم را برید .توی نگاهم خیره شد و با جدیت تمام گفت:
-مگه اینکه خوابشو ببینی !خیال کردی میتونی با اینکارا اعتبار منو زیر سوال ببری؟

اینبار نوبت من بود که برای او خط و نشان بکشم . مقابلش ایستادم و از حق خودم دفاع کردم.
-می‌تونید امتحان کنید !امتحانش که ضرر نداره هوم؟همین الان خبرش توی تمام روزنامه‌ها و سایت‌های خبری پخش شده .اگه می‌تونید بزنید زیر مراسم و همه چی .اونوقت با دادگاه چیکار میکنید؟

دیدن شکستش برایم لذت بخش بود !مردی که قرار بود فرشته‌ی نجات باشد و شد بلای جانم.
قبل از اینکه گفت و گوی دیگری میان ما رد و بدل

شوم ،محب مچ دستم را محکم چسبید و دنبال خودش به داخل خانه کشاند.

-چیکار داری میکنی؟ دستم درد گرفت محب ،ولم کن.

همراهش تا طبقه‌ی بالا رفتم .توی اتاق پرتم کرد و با توپ پر گفت:
-همین الان جل و پلاستو جنع میکنی برمی‌گردی خونه بابات !به تو خوبی و محبت نیومده ابرا ،همیشه‌ی خدا باید سگ بشم و پاچتو بگیرم تا آدمی شی.

مات و مبهوت نگاهش می‌کرد .این چهره‌ی جدید و خشم بیش از اندازه‌اش را تا به حال ندیده بودم.
در اتاق را محکم بست و من بلاتکلیف همانجا ایستادم.
صدای دینگ‌دینگ دریافت پیام را از پشت سرم شنیدم و تلفن همراهم را برداشتم.

غم ابرا :vip
#پارت206_

چند پیام جدید و البته تماس بی‌پاسخ داشتم .لیست تماس‌هایم را چک کردم.
عمو تورج بارها و بارها تماس گرفته بود و پیام‌های بی‌پاسخ ،پشت سر هم به دستم می‌رسیدند.
پیام اول را باز کردم ،از طرف خانم دکتر بود.

"هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی دختر جون؟ خبر مراسم عروسیت با محب ایزدی همه جا پخش شده"!

پیام جدید عمو تورج را هم باز کردم .محتوای مشابهی با پیام قبلی داشت.
"ابرا جان چه خبره عمو؟ تو خونه‌ی این مرتیکه چیکار میکنی؟ چرا اون حرفا رو زدی؟"

شماره‌ی عمو تورج روی صفحه‌ی روشن موبایل افتاد .مردد بودم اما تماس را اینبار بی‌جواب نگذاشتم.
-الو...عمو ...

سلام و علیک را فاکتور گرفت و با نگرانی گفت:
-ابرا؟ کجایی تو دختر؟ چرا جواب تلفن نمیدی دلم هزار راه رفت .گفتم شاید این نامردا بلایی به سرت آورده باشن!

روی تخت نشستم .بیخود و بی‌جهت بغض کرده بودم و صدایم می‌لرزید.
-من خوبم عمو...فقط یکم...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم .اینبار با لحنی خشمگین و نامهربان ادامه داد:
-حواست هست که داری همه چیزو خراب میکنی؟ اون حرفا چی بود که به زبون آوردی؟ تو قراره یک هفته‌ی دیگه بشینی پای سفره‌ی عقد با این پسره؟ پس تکلیف دادگاه چی میشه؟ چطوری می‌خوای ثابت کنی که اصلا تجاوزی در کار بوده وقتی خبر نامزدی وازدواجت رو همه جا پخش کردی؟

نفس حبس شده توی سینه‌ام را بیرون فرستادم .تردید داشتم به عملی شدن نقشه‌ام اما به هر حال دادگاه و شکایت از محب ،آن هم با توجه به قدرت و نفوذش ، راه حل چندان موثری به نظر نمی‌رسید.

-عمو شما خودتون خیلی خوب می‌دونید که پدر محب مرد با قدرت و با نفوذیه .جدای همه‌ی اینها توی این دنیا آبروش رو به هر چیزی ترجیح میده .اصلا از اولم با همین هدف می‌خواست یه جوری گند پسرش رو لاپوشونی کنه.

#پارت207_

عمو تورج برای چند لحظه سکوت کرد .می‌دانستم ریسک بزرگی بود .در افتادن با خاندان ایزدی برای دختری که حتی حمایت خانواده‌ی خودش را هم نداشت ،دیوانگی محض بود.
اما من این راه را شروع کرده بودم و باید تا انتها می‌رفتم.

-می‌خوای چیکار کنی ابرا جان؟ می‌خوای اینجوری از محب و خانواده‌اش انتقام بگیری؟ آبرو در برابر آبرو؟

چیزی نگفتم .اما دقیقا همان چیزی بود که می‌خواستم؛ آبرو در برابر آبرو!

-چقدر میتونی ادامه بدی؟ اون عقدنامه میشه وسیله‌ای برای آزار و اذیت بیشترشون .دست از لجبازی بردار ،بشین با خودت حساب کتاب کن ،ببین کدوم راه زودتر به نتیجه میرسه!

از جا بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن .ضربان قلبم اوج گرفته بود و نفسم به سختی بالا می‌آمد .با اینحال سکوت نکردم و جواب دادم:

-برام مهم نیست که اینراه طولانی و خطرناکه . اینجوری دیگه نمی‌تونن با قدرت و نفوذشون منو زمین بزنن .حالا خبر ازدواج ما توی مجازی پخش شده ،

نمیتونن انکارش کنن چون برای خودشون بد میشه.

-ابرا جان...فرصت بده من...

اینبار خودم اجازه‌ی پیشروی بیشتر را ندادم .دلم نمی‌خواست عمو تورج با حرفهایش رایم را بزند و ترس به جانم بی اندازد .من تصمیم خودم را گرفته بودم!

-عمو لطفا توی این ماجرا کنارم باشید ،نه مقابلم .شما خودتون می‌دونید که من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوام بخاطرش محتاطانه رفتار کنم .اما اونا دارن ،آبروشون الان توی دست‌های منه!

عمو تورج اینبار مخالفتی نکرد .قانع نشده بود ،اما مخالفت هم نکرد .تماس که به پایان رسید همین دلایل راتایپ کردم و توی یک پیام کوتاه برای خانم دکتر ارسال کردم.

تلفن را روی تخت انداختم .تمام بدنم از شدت ترس و اضطراب می‌لرزید .بلاتکلیف و پریشان وسط اتاق ایستاده بودم .تا اینکه ناگهان در اتاق باز سد و محب بی‌اجازه پا در خلوتم گذاشت.

#پارت208_

وحشت کرده بودم و انگار زبانم بند آمده بود.
توی نگاهش چیزی بجز خشم نمی‌دیدم ،دست‌های لرزانم را از دیدش پنهان کردم و او با توپ پر به سمتم آمد.

تکان از تکان نخوردم .سینه به سینه‌ام ایستاد و گفت:
-چی از جونم می‌خوای؟

توی نگاهش خیره شدم .روزگاری نه چندان دور این مرد تمام دلخوشی من از زندگی بود .خیال می‌کردم می‌توانم محبت او را جایگزین بی‌محبتی پدرم بکنم اما...

صدای فریاد بلندش ،رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

-کری ابرا؟ من منتظر جوابتم!

لرزش صدایم را کنترل کردم و گفتم:
-من فقط ازت عشق خواستم محب همین !نمی‌دونستم چیز زیادیه برات .نمی‌دونستم انقدر نامردی که...

جفت پا میان حرفم پرید و گفت:
-گوشم از این حرفا پره .انقدر این گندابو همش نزن . عروسی میخوایی؟ دنبال اینی که اسم من بره توی شناسنامه‌ات؟

هاج و واج نگاهش می‌کردم .مطمئن بودم پدرش حسابی زیر گوشش خوانده و او را به جان من انداخته است.
سکوتم بهانه به دستش داد برای پیشروی بیشتر.

-باشه...قبول .عقدت می‌کنم ،برات عروسی می‌گیرم .

تمام آدمای کله گنده‌ی این شهرم دعوت می‌کنیم تماشا ! اینطوری راضی میشی؟

زبانم به گفتن هیچ حرفی نمی‌چرخید.
محب هم منتظر جواب من نماند و ادامه داد:
-بعدش نولت منه .روزگاری برات بسازم که تا عمر داری آرزوی مرگ کنی ابرا .به شرافتم قسم می‌خورم که انتقام تک تک لحظه‌های خوشی که قرار بود کنار عشق زندگیم داشته باشم و ازم گرفتید ،ازتون میگیرم . بشین و تماشا کن!

راهش را به سمت در اتاق کج کرد .هنوز حرف‌های مرا نشنیده بود.
مقابلش ایستادم و راه رفتنش را سد کردم.

-از چی حرف میزنی؟ کدوم انتقام؟

#پارت209_

رگ برجسته‌ی گردنش را می‌دیدم .هنوز توی شوک حرف‌هایش بودم و او هم انگار ناخواسته به آنها اعتراف کرده بود.

-از سر راهم برو کنار ابرا !حالم دست خودم نیست ، میزنم یه بلایی سرت میارم میشه قوز بالا قوز!

نفس‌نفس میزدم .قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد و مغزم پر از سوال بی‌جواب بود.

-من از زندگی بر باد رفتم میگم .از از دست دادن دختری که عاشقش بودم .به خودم قول دادم صد برابر بدتر از بلایی که به سرم اومد رو سرتون بیارم .هنوز خیلی زود بود و تو خودت همه چیز رو جلو انداختی!

از کنارم رد شد ،اینبار نتوانستم مانع رفتنش بشوم.
وسط برزخ بودم ،نه راه پس داشتم و نه راه پیش.
با قدم‌هایی لرزان به سمت تخت رفتم و تلفن همراهم را برداشتم.
شماره‌ی مالک را گرفتم .بعد از چند بوق کوتاه ،

صدایش توی گوشم پیچید.

-چه خبر از اونجا؟ بلایی که به سرتون نیاوردن؟

مهلت حرف زدن به من نداد و با اشتیاق از نتیجه‌ی کار گفت.

-همه چیز عالی پیش رفت .همونطور که شما می‌خواستید ،خبرگزاری‌ها پر شده از خبر ازدواج رسمی محب ایزدی .فقط اینکه...

میان حرفش آمدم و بی ربط به جمله‌ی آخرش ،با صدایی فوق‌العاده آرام زمزمه کردم:
-محب از یه انتقام حرف می‌زد .اون دختره رو باید برام پیدا کنی مالک !اونم هر چه زودتر.

مالک مکث کرد .جا خورده بود و انتظار شنیدن این حرف را نداشت .دوباره صدایش زدم و گفتم:
-مالک !من پا توی مسیر خطرناکی گذاشتم .هر چی

بیشتر می‌گذره و جلوتر میرم ،بیشتر به این نتیجه میرسم که من و محب توی گذشته ،سر یه اتفاقی به هم ربط داشتیم .بی‌دلیل نیست که اومده سراغ من برای انتقام .کلید تمام این مشکلات و معماها فقط اون دختره !همون که دوستش داشته ،همون که مُرده!

گفتن این جملات برای من خیلی سخت بود .اعتراف به اینکه هیچوقت در قلب مردی که عاشقش بودم ،جایی نداشتم و در اصل ابزاری بودم برای یک انتقام احمقانه!

#پارت210_

مالک باز هم قول همکاری داد .هرچند که هنوز هم اصرار داشت پیدا کردن نام و نشانی این دختر کار خیلی سختی بود.
تماس که به پایان رسید ،پایین تخت نشستم و پاهایم را توی شکمم جمع کردم.

بلاتکلیف ماندم ،راه پس و پیش نداشتم و باید خودم را به دست سرنوشت می‌سپاردم.
سرم را به زانو چسباندم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.
دلم گرفته بود و به شدت احساس تنهایی و غریبی می‌کردم.

اینبار صدای تقه‌ی آرام اما ناگهانی در اتاق ،مرا از جا پراند.
فوری بلند شدم و درحالی که از شدت ترس و اضطراب هنوز می‌لرزیدم ،با همان وضعیت زمزمه کردم:
-بله بفرمایید؟

در اتاق به آرامی باز شد .چشمم که به مادر محب افتاد نفس راحتی کشیدم.
نمی‌دانم چه چیزی توی چهره‌ام دید که فوری در اتاق را پشت سر خودش بست و به سمتم آمد.
-نترس دختر جون !کسی کاری به کارت نداره.

نگاهش کردم و او با مهربانی دست‌های یخ زده‌امرا میان گرمای دستان خودش گرفت.
-یخ کردی .خیلی ترسیدی مگه نه؟

بغض کرده بودم و زبانم به گفتن هیچ حرفی نمی‌چرخید .نمی‌توانستم توی چشم‌هایش نگاه کنم . عجیب بود اما من از مادر محب خجالت می‌کشیدم.

-واقعا نمی‌دونم چی باید بگم !این همه اتفاق بد پشت سر هم ،خیال می‌کردم اومدن تو توی زندگی محب میتونه همه چیز رو درست کنه اما...

بی ادبی بود اما نطقش را بریدم و با جسارت تمام گفتم:
-مقصر این وضعیت پسر خودتونه حاج خانوم .البته با پشتیبانی کامل پدرش.

نگاهی بهم انداخت که خجالت کشیدم .لبم را به دندان

گرفتم و صادقانه گفتم:

-متاسفم !نمی‌خواستم ناراحتتون کنم .توی این ماجرا من بیشتر از همه ضربه خودم ،محب همه چیزم رو ازم گرفت.

#پارت211_

در مقابل تمام گلایه‌ها و کنایه‌های من ،لبخند دلگرم کننده‌ای تحویلم داد و مرا روی تخت نشاند.

خودش هم کنارم نشست و درحالی که هنوز دست‌هایم را بین دست‌های خودش گرفته بود ،گفت:

-من که نمی‌دونم بین تو محب دقیقا چه اتفاقی افتاده . فقط میدونم که حال بچه‌ام خوش نیست.

دست خودم نبود ،پوزخندی زدم و گفتم:

-اتفاقا خیلی هم حالش خوبه .اون به چیزی که میخواست رسید؛ بی‌آبرو کردن من.

سری با تاسف تکان داد .مشغول نوازش دستم شد و

گفت:

-تا وقتی خودت مادر نشی ،نمیفهمی من چی میگم . می‌دونم که عاشقته !نگاه نکن به داد و بیدادش ،وقتی جلوی چشمش نباشی دل نگرونت میشه.

#پارت 212_

دستپاچگی‌اش به خوبی در رفتارش مشخص بود. فوری از جا بلند شد و نگاه من همراه قامتش بالا آمد. از اینکه هر بار حرف آن "موضوع "را پیش می‌کشید و مرا با فکری مشغول به حال خودم رها می‌کرد ، متنفر بودم.

-مهم نیست...اصلا نباید حرفش رو پیش می‌کشیدم . بهتره که من برم ابرا جان ،حاج آقا رو کارد بزنی خونش درنمیاد .می‌ترسم آتیشش دامن من رو هم بگیره.

سری تکان دادم و از جا بلند شدم .قبل از اینکه از اتاق خارج شود ،دوباره شانسم را امتحان کردم و پرسیدم:

-چرا هر وقت این بحث رو پیش می‌کشیم شما دستپاچه میشی؟ این حقیقتی که شما و محب مدام از من پنهانش می‌کنید چیه؟

تردید توی نگاهش موج می‌زد .لبخند مسخره و بی‌دلیلی تحویلم داد و گفت:

-ابرا جان !لطفا منو مقابل پسرم قرار نده .محب اگر صلاح بدنه ،حتما همه چیز رو برات تعریف میکنه.

گفت و بدون اینکه منتظر جواب یا اعتراض من باشه از اتاق بیرون رفت .برای چند ثانیه توی همان وضعیت بلاتکلیف ،وسط اتاق ایستاده بودم و توانایی هیچ حرکت یا اقدامی را نداشتم.

بلاخره تصمیم خودم را گرفتم .شرایطم حالا متفاوت بود .من فاصله‌ی چندانی با هدفم نداشتم .باید به خانه برمی‌گشتم ،هرچند که می‌دانستم استقبال گرمی در

انتظارم نخواهد بود!

تمام دار و ندارم توی همان کوله بود .روی دوشم انداختم و با احتیاط از اتاق خارج شدم.
خانه خلوت بود ،به نظر می‌رسید خبرنگارها و عکاس‌ها هم رفته باشند.
با قدم‌هایی آرام از پله‌ها پایین آمدم .نمی‌خواستم بدون خداحافظی از مادر محب اینجا را ترک کنم اما چاره‌ای نداشتم.
تنها چند سانتی متر دیگر با در خروجی فاصله داشتم که با شنیدن صدای محب ،سر جا میخکوب شدم.

-کجا تشریف می‌برید به سلامتی؟

ایستادم و به سمتش چرخیدم .فاصله‌ی میانمان را کمتر کرد ،نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:
-شال و کلاه کردی ،خبریه؟

#پارت213_

به سختی بزاق جمع شده توی دهانم را پایین فرستادم. خوب نگاهش کردم .قطره‌های درشت آب از موهایش چکه می‌کردند ،تنش خیس بود و به نظر می‌رسید مستقیما از زیر آب تا اینجا آمده و راه مرا سد کرده است.

-تا الان که خوب بلبل زبونی می‌کردی؟ جواب دادن به سوال من انقدر برات سخته؟

نفس عمیقی کشیدم تا به اضطراب و ترسم از او غلبه کرده باشم.
توی نگاهش خیره شدم و با جدیت تمام گفتم:
-میخوام رفع زحمت کنم و برگردم خونه‌ی خودمون.

دلیل پوزخند مسخره‌ی روی لب‌هایش را نمی‌دانستم . اما مطمئن بودم که این نگاه بی‌تفاوت و خنثی ،قطعا همان آرامش قبل از طوفان است.

-بیخود ،شما قرار نیست جایی بری!

نفسم توی سینه حبس شد .تعجب کردم ،نه شاید هم ترسیدم از جدیت لحن و کلامش.
سکوت مرا که دید ادامه داد:
-مگه قرار نیست زن من بشی؟ مگه همه جا جار نزدی که ما نامزدیم؟

با نفرت نگاهش کردم و چیزی نگفتم .راه هر اعتراضی را برای من بسته بود.

-زن همونجایی میمونه که شوهرش هست .جنابعالی همینجا میمونی تا روز عروسی .روشنه؟

بلاخره زبانم باز شد و من‌من کنان پرسیدم:
-یعنی...یعنی چی این حرف؟ تو حق نداری...

ناگهان بازویم را چنگ زد و نطقم را برید .توی نگاهم خیره شد و با خشونت گفت:

-من حق ندارم چی؟ این جهنم رو خودت ساختی ابرا . خودت می‌خواستی با من زندگی کنی ،خودت میخواستی عروس این خونه بشی .خودسرانه تاریخ عروسی رو تعیین کردی و مهمونا رو هم که دعوت کردی.

چیزی نمانده بود که زیر گریه بزنم .سکوتم باز هم بهانه دستش داد تا خوب عقده‌هایش را خالی کند.

-می‌تمرگی سر جات و تا روز عقد دردسر درست نمیکنی .من که بی‌صبرانه منتظر شروع زندگی مشترکمونم .تو چطور عزیزم؟

#پاذت214_

با نفرت توی نگاهش خیره شده بودم .لام تا کام حرف نزدم و پوزخند لعنتی روی لب‌هایش آزارم می‌داد.
-برگرد توی اتاقت ابرا !

صدایش بالاتر رفت و خشونت آمیز تاکید کرد:
-همین الان!

ترجیح دادم بیش از این در برابر خواسته‌اش مقاومت نکنم .باید تن می‌دادم به سرنوشتی که خودم آنرا انتخاب کرده بودم.
راهم را به سمت پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا کج کردم .محب وارد آشپزخانه شد و من وسط پله‌ها ایستادم.
دیدم که با مادرش حرف می‌زد .گوش‌هایم را تیز کردم .صدایشان هرچند ضعیف ،اما مفهوم شنیده میشد.

-حواست به ابرا باشه مامان جان .من پیگیر مقدمات مراسم هستم .تا اون موقع شما لطفا خوب از مهمونمون پذیرایی کن.

چیزی نمانده بود که شاخ دربیاورم .محب درست مثل یک آفتاب‌پرست ،مدام در حال رنگ عوض کردن بود.

صدای گرم و مهربان مادرش را شنیدم که می‌گفت:
-خیالت تخت باشه پسرم .مثل چشمام مراقبش هستم.

زن ساده دل !به راحتی از پسر خودش هم رودست می‌خورد.
محب دوباره به حرف آمد و گفت:
-بهتره این مدت توی خونه‌ی خودم باشم .اینجوری برای ابرا بهتره.

مادرش فوری جواب داد:
-همینجا بمون .این دختر با ما احساس غریبی میکنه.

برای لحظه‌ای سکوت میانشان حاکم شد .پله‌های باقی مانده را بالا رفتم که صدای مادر محب ،مرا وادار به ایستادن کرد.

-من میدونم شرایط بدیه محب جان .گیجم ،چرا داری اینکارو رو میکنی؟ اگه دختره رو دوست داری ،چرا زودتر به فکر رسمی کردن این رابطه نیوفتادی؟

سر تا پا گوش شده بودم برای جواب مهم .اما اینبار هم مثل همیشه طفره رفت و جواب سربالا داد ،حتی به مادرش.

-نترس مادر من !خودم حواسم هست که دارم چیکار میکنم.

#پارت215_

از لحن کلامش ترسیدم .تنم لرزید و نتوانستم تکان بخورم .سر و کله‌اش پیدا شد و با دیدن من که بلاتکلیف بالای پله‌ها ایستاده بودم ،پر از خشم غرید:
-چیکار میکنی اونجا؟

نگاهم فوری به سمتش چرخیدم و بدون اینکه سؤالش را جواب بدهم ،با قدم‌های بلند به سمت اتاق خواب رفتم.
در اتاق را از پشت قفل زدم ،می‌دانستم برای گرفتن

جوابش دست از سرم برنمی‌دارد.

-باز کن این درو ابرا!

از در فاصله گرفتم و گفتم:
-ازم خواستی بمونم تا روز عقد .منم الان اینجام ،دست از سرم بردار.

صدای نجوایش به گوشم رسید.چند قدم جلوتر آمدم ،به در چسبیدم و گوش سپردم به حرف‌هایش.
-میدونم گوش وایساده بودی اونجا !بار اول و آخرت بود ابرا ،این خونه قوانین خودشو داره.

پوزخندی زدم و بی‌هوا قفل در را باز کردم.
نگاهش به سمتم چرخید و گفت:
-چیه؟ حرف بیشتری داری برای گفتن؟

نگاهی به سر تا پایش انداختم .خسته شده بودم از این موش و گربه بازی بی‌انتها.

-چرا سوال مادرتو بی‌جواب گذاشتی؟

با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت و زمزمه کرد:
-جواب سوال مادر من چه ربطی به تو داره؟

خون خونم را می‌خورد .اینکه حال و روز مرا می‌دید و باز هم خودش را به بیخیالی می‌زد بیشتر عذابم می‌داد.
-مادرت زن خوبیه !موندم چرا یه موی اون توی تن تو نیست؟

پوزخندی زد و درحالی که توی نگاهم خیره شده بود جواب داد:
-تو هنوز اون روی منو ندیدی ابرا !این ماجرا تموم میشه .اسمت توی شناسنامه‌ی من میره و اونوقت بهت نشون میدم که محب ایزدی واقعا کیه و چه کارایی ازش برمیاد.

غم ابرا :vip

#پارت216_

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم .این مرد هر بار با رفتارش بیش از پیش مرا شگفت زده می‌کرد.
سکوتم بهانه به دستش داد برای رجز خوانی بیشتر.

-چیه؟ ترسیدی؟

اخمی کردم و با سرتقی جواب دادم:
-دلیلی برای ترسیدن نمی‌بینم!

انگار این جمله خشم فروخورده‌اش را شعله ور کرده بود .بی‌هوا در اتاق را هل داد و داخل شد.
چند قدم عقب‌تر رفتم و با توپ پر گفتم:
-چه خبرته معلوم هست؟

در اتاق را پشت سرش بست و انگشت اشاره‌اش را تهدید وار مقابلم گرفت.
-سعی نکن صبر منو امتحان کنی ابرا !این بازی

لعنتی رو خوت شروع کردی .بلبل زبونی هم میکنی؟

بدون اینکه ذره‌ای ترس به خودم راه بدم ،هر دو دستم را روی سینه قلاب کردم و گفتم:

-بازی رو من شروع کردم؟ من که داشتم زندگی خودمو می‌کردم ،سرم توی لاک خودم بود.

تو یهو سر و کله‌ات پیدا شد و ادعای دوست داشتن و عشق و عاشقی کردی !تو مرد نیستی محب ،مردا پای قولی که میون میمونن.

تو قول خوشبختی به من دادی نه...

میان حرفم آمد و پر از خشم غرید:

-بسه دیگه ساکت شو...واسه من درس اخلاق و مردونگی میدی؟ تو چی میدونی از زندگی من ابرا؟ چی میدونی از بلایی که به سرم اومده و روزگارمو سیاه کرد؟

با چند قدم بلند خودم را به او رساندم و سینه به

سینه‌اش ایستادم.

-خب...بگو که بدونم !اصلا تمام این ماجراها سر همین بلایی بوده که روزگارتو سیاه کرد مگه نه؟

توی نگاهم خیره شده بود و لام تا کام حرف نمی‌زد. عالی و کلافه بود ،این را از رگ برآمده‌ی گردنش می‌فهمیدم.

-از این بحث تکراری خسته شدم!

#پارت217_

سری به نشانه‌ی تایید جمله‌اش تکان دادم و گفتم:

-منم خسته شدم .از زندگی کردن توی برزخ خسته شدم .هیچ کس به من چیزی نمیگه ،هیچ کس برام توضیح نمیده که چرا زندگی و آیده‌ام قراره قربانی کدوم گناه نکرده بشه!

تردید را توی نگاهش میدیدم ،نفرت را هم همینطور .

هر چه گشتم ،حتی ذره‌ای عشق و محبت پیدا نکردم.
چطور این نگاه تا این اندازه سرد و یخ شده بود با من!

-به موقع‌اش همه چی مشخص میشه ابرا!

پشت به من کرد و سمت در اتاق قدم برداشت.
با عجله از کنارش رد شدم و راه رفتنش را سد کردم.
-موقعش کیه محب؟ کی قراره این کابوس تموم بشه هان؟

چشم از نگاهم نگرفت و پر از نفرت زمزمه کرد:
-وقتی مقصر اصلی این ماجرا خودشو نشون بده.

گیج و منگ بودم از شنیدن حرف‌هایش.
گره‌ی کوری که به جان زندگی‌ام افتاده ،لحظه به لحظه پیچیده‌تر و سفت‌تر میشد.
اینبار بدون اینکه منتظر شنیدن جواب من بماند ،از اتاق بیرون رفت.
بعد از رفتنش ،توی سکوت به حرف‌هایش فکر کردم .

توی اتاق قدم رو رفتم و باز هم به نتیجه‌ای نرسیدم.

تمام دار و ندارم توی همان کیف کولی بود ،تنها دست لباس تمیزم را بیرون آوردم.
خوشبختانه این اتاق سرویس بهداشتی و حمام مجزا داشت.
از اینکه حوله‌ی تمیز برایم کنار گذاشته بودند واقعا خوشحال شدم.

احتیاج به دوش آب سرد داشتم .آتش تردید و بی‌خبری از درونم شعله می‌کشیدن و تنم را می‌سوزاند.
دست و دلبازانه از امکانات رفاهی و خدماتی خانه‌ی پدری محب استفاده کردم .وقتی از حمام بیرون آمدم ، سینی غذا روی تختم بود.

غذا هنوز گرم بود ،به نظر می‌رسید ناهار را به تازگی صرف کرده‌آن.
هر چقدر کمتر با پدر محب رو به رو می‌شدم بهتر بود !ناهارم را هم در تنهایی ،کنج همین اتاق نوش جان

کردم.

#پارت218_

زندگی کردن در این خانه ،درست مثل وقت گذرانی در یک زندان سخت و طاقت فرسا بود.
اجازه‌ی رفتن به بیرون از این اتاق را نداشتم ،محب حتی قدم زدن در حیاط را هم برای قدغن کرده بود.

آن روز را به هر زحمت و مشقتی که بود به شب رساندم .با وجود بی‌خوابی زیاد سعی کردم تا قبل از شروع طوفانی که محب مدام از آن دم میزد ،به خودم استراحت بدهم.
صبح روز بعد اما ،کابوس واقعی را توی بیداری تجربه کردم.

صدای داد و فریاد از بیرون اتاق ،خوابم را زهر کرد و وقتی به خودم آمدم صدای پدرم را تشخیص دادم.
ترجیح دادم در همین خلوت اجباری بمانم و انتظار

بکشم .صدای بلند پدرم توی خانه‌ی ایزدی‌ها می‌پیچید.

-لطفا بهش بگید همین الان بیاد اینجا !من دیگه نمی‌تونم تاوان اشتباهات این دخترو بدم .از جواب پس دادن به در و همسایه و دوست و آشنا و هم خسته شدم .آبرو نذاشته برام این چشم سفید!

صدای پدر محب را شنیدم که پدرم را به آرامش دعوت می‌کرد.

-این چه حرفیه آخه؟ آبروی شما آبروی ماست . ناسلامتی قراره فامیل بشیم و سر یه سفره بشینیم.

برای لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد .با احتیاط لای در را باز کردم تا صدای بحثشان را بهتر بشنوم.

پدر محب دوباره به حرف آمد و گفت:

-ابرا جان دختر خودمونه ،قراره عروس این خانواده بشه !ما که رسم و رسوم رو هم به جا آوردیم .طبق خواسته‌ی خودش هفته‌ی آینده هم مراسم رو برگزار می‌کنیم که این دوتا جوون برن سر زندگی خودشون.

شما با این موضوع مشکلی داری؟ اگه مخالف این وصلت همین الان بهمون بگو.

سر تا پا گوش شده بودم برای شنیدن جواب پدرم .پدر محب علاوه بر این به شدت انسان دو رو و آب‌زیر کاهی بود ،زبان چرب و نرمی هم داشت که به راحتی طرف مقابل را قانع می‌کرد.

-نه جناب ایزدی چه مشکلی؟ وصلت با شما افتخار ماست!

#پارت219_

سری با تاسف تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:
-همیشه دنبال یه راهی بود که از شر من خلاص بشه .بفرما !گوشت افتاد دست گربه ،آقای عیوضی.

صدای آرام و لحن خونسرد محب حواسم را پرت کرد .در اتاق را بیشتر باز کردم و گوش سپردم تا

بهتر بشنوم حرف‌هایش را.

-جناب عیوضی لازم دونستم که این مطلب رو حتما باهاتون در میون بذارم.
تا الان ابرا توی خونه‌ی شما و مطابق خواست و شیوه‌ی تربیتی شما بزرگ شده .کاری ندارم تا حالا چطور باهاش رفتار کردید ،چون به من مربوط نبوده. اما از لحظه‌ای که اسمش به عنوان همسر قانونی و ریمی ،بره توی شناسنامه من اجازه‌ی هیچ توهین یا رفتار بد و خشونت آمیزی از طرف شما رو نمیدم .

درحالی که هنوز توی شوک حرف‌های محب بودم ، صدای خنده‌ی کوتاه پدرم را شنیدم و بعد هم بهانه تراشی‌هایش بابت آزار دادن من.

-رفتار بد و خشونت آمیز کدومه پسرم؟ اون فقط چهارتا تشر پدرانه بود ،همین!

لبم را به دندان گرفتم .تشر پدرانه یا شکنجه به قصد

کشتن من؟

محبت اینبار هم محترمانه پدرم را خطاب قرار داد و گفت:

-عرض کردم خدمتتون ،تشر پدرانه یا هرچیزی که اسمش رو گذاشتید .بعد از جاری شدن عقد ،ابرا شرعا و قانونا همسر من میشی و باید در شان عروس خانواده‌ی ایزدی باهاش رفتار بشه .توهین به ابرا ، توهین به من و خانواده‌ی منه .امیدوارم منظورم رو خوب رسونده باشم.

در اتاق را به آرامی بستم .کلافه و عصبی بودم چون دلیل رفتارهای ضد و نقیض محب را نمی‌فهمیدم. طول و عرض اتاق را بارها طی کردم ،دلم می‌خواست تک تک موهای سرم را بکنم تا بلکه کمی آرام‌شوم.

-دیوانه‌ست !شک ندارم که مجنونه !با دست پس میزنه ،با پا پیش میکشه .پارادوکس خالص!

#پارت220_

از راه رفتن زیاد خسته شدم .افکار مزاحم مثل موریانه‌های ریز مغزم را می‌خوردند.
روی تخت ولو شدم و سقف اتاق را تماشا کردم.

-تو دیگه چجور جونوری هستی محب ایزدی؟

جوابی برایم سوالم نداشتم .چرخی توی تخت زدم و تلفن همراهم را از توی کولی پایین تخت بیرون کشیدم.
همان لحظه توی دستم لرزید ،تماس از طرف علیرضا بود.
مردد بودم ،اما تماس را متصل کردم.

-ابرا !کجایی تو دختر؟ زنگ زدم خونه ،مامان یه چیزایی گفت .راسته؟

نفسم توی سینه حبس شد و بدون سلام و علیک جواب دادم:

-اگه منظورت ماجرای ازدواجه منه که...

منتظر ادامه‌ی جمله‌ی من نماند .با هیجان میان حرفم آمد و گفت:

-تو کی انقدر بزرگ شدی؟ ازدواج؟ باورم نمیشه ابرا.

ذوق و هیجانش دلم را لرزاند .خبر نداشت که کاخ آرزوهایم چطور به دست محب در حال ویران شدن بود .خوشبخت نمیشدم اما ،راه دیگری جز تن دادن به این ازدواج نداشتم.

-چرا چیزی نمیگی؟ طرف کی هست حالا؟ می‌شناسیمش؟

پنهان‌کاری بس بود .باید علیرضا را با محب آشنا می‌کردم.

-فکر نکنم تو بشناسیش .باباش از این کله‌کننده‌هاست . آقازاده‌ست .دستش به دهنش میرسه و...

اینبار هم اجازه‌ی پیروی به من نداد و فوری پرسید:
-اینا رو بیخیال !دوستش داری یا نه؟

مکث کردم .جواب دادن این سوال هم برایم سخت بود .دوستش داشتم اما...

-الو ابرا؟ صدات خوب نمیاد .نشنیدم چی گفتی!

لبم را با زبان تر کردم و فوری جواب دادم:
-آره آره...خیلی دوسش دارم .اصلا مگه میشه بدون عشق ازدواج کرد؟

علیرضا با خیالی آسوده زمزمه کرد:
-خوبه پس .فکر کردم نکنه بابا دوباره مجبورت کرده باشه!می‌شناسیش که ،همیشه فقط به منفعت خودش فکر میکنه.

#پارت221_

نفسم توی سینه حبس شد و لبخند تلخی روی لب‌هایم جا خوش کرد.
اینبار پای منفعت بابا در میان نبود .اینبار من به گناه ناکرده ق بانی یک انتقام احمقانه می‌شدم که حتی هنوز از جزئیات و چند و چون ماجرای آن هیچ اطلاعی نداشتم.

-چیشد پس؟ چرا دوباره ساکت شدی؟ مثل اینکه خیلی هیجان زده‌ای نه؟

برای دلخوشی‌اش به دروغ جواب دادم:
-آره خیلی !اصلا مگه میشه دختری واسه‌ی همچین اتفاقی توی زندگیش هیجان نداشته باشه؟

از وانمود کردن خسته شده بودم .تظاهر کردن را دیگر دوست نداشتم اما نمی‌خواستم علیرضا را در چند

هزار کیلومتر آنطرف‌تر نگران کنم.
صدای پر از حسرتش ناگهان توی گوشیم پیچید و دلم را سوزاند.

-حیف که نیستم تا تو رو توی لباس عروس ببینم ابرا !نمی‌دونی تا حالا چند بار تصور کردم که تو...

جفت پا میان حرفش پریدم و بی‌هوا گفتم:
-برگرد علیرضا !چرا باید فرار کنی؟ چرا باید مخفی بشی؟ زمان زیادی از اون اتفاق گذشته و تو هنوز نگرانی.

کمی مکث کرد و من خیلی زود از حرف‌هایم پشیمان شدم .محب میان تمام حرف‌هایش بارها به اسم علیرضا اشاره می‌کرد و اگر واقعا علیرضا برمی‌گشت خدا می‌دانست چه چیزی در انتظارش است.

-من به این زندگی عادت کردم ابرا !به فرار کردن ، پنهان شدن .عوضش خیالم راحته که تو داری خوشبخت میشی خواهر کوچولو !بجز دوری تو ،

دلواپس و دلتنگ مژگانم هستم .خیلی وقته هیچ خبری ازم نگرفته و پیام‌هام رو بی‌جواب گذاشته.

بزاق جمع شده در دهانم را به سختی پایین فرستادم و گفتم:
-حتما...حتما سرش گرم کار شده..

علیرضا با تعجب پرسید:
-چرا انقدر با تردید حرف میزنی؟ مگه شما دوستای صمیمی نبودین ابرا؟ خبر نداری ازش؟ اتفاقی افتاده؟ باید باور کنم که مژگان حتی از تو هم فاصله گرفته؟

#پارت222_

نگرانش کرده بودم .برای جمع کردن این افتضاح فوری جواب دادم:
-نه...نه...یعنی یه مدت کوتاهه که از هم بی‌خبریم . من درگیر مراسمم و مژگان دلتنگ تو.

علیرضا آهی کشید و گفت:
-حسادت زنونه !حالا که تو داری عروس میشی حتما اونم...

افکار پرت و پلایی به ذهنش زده بود اما به هر حال کار مرا راه می‌انداخت.
-یه همچین چیزایی !میگم علیرضا...من باید یه سر برم آموزشگاه ،کاری نداری باهام؟

فوری جواب داد:
-نه ابرا جان .برو به کارت برس .فعلا!

تماس قطع شد و من با عجله لبی‌هایم را از توی کولی بیرون کشیدم ،باید سبکش می‌کردم.
لباس‌های چرک شده را روی تخت خواب گذاشتم و تلفن همراهم را هم توی کولی چپاندم.

با عجله به سمت در اتاق رفتم و همینکه دستگیره در را پایین دادم ،با چهره‌ی برافروخته‌ی محب رو به رو

شدم.
نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:
-فکر کنم با هم اتمام حجت کردیم که شما تا اطلاع ثانوی حق خروج از این خونه رو نداره !باباتم همین الان راهی کردیم رفت .دردت چیه که باز شال و کلاه کردی؟

توی نگاهش خیره شدم و با جدیت تمام گفتم:
-من زندونی تو نیستم محب .می‌خوام برم هوا بخورم ، بعدم برم آموزشگاه کار دادم!

جفت ابروهایش بالا پریدند و خیلی جدی مخالفت کرد.
-آموزشگاه؟ بی‌خود میکنی می‌خوای بری آموزشگاه ! فکر کن زن محب ایزدی بشینه پشت پیانو ،یا بره روی استیج گیتار بزنه !آبروی ما رو نشونه گرفتی دیگه نه؟

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم .این هم قطعا یکی دیگر از چهره‌های ناشناخته‌اش بود.

-فکر ساز زدنو از سرت بیرون کن ابرا !چه تفریحی واسه خودت ،چه توی آموزشگاه .اونقدری درآمد دارم که نیازی به حقوق بخور و نمیر تو از اون خراب شده نداشته باشیم.

#پارت223_

هاج و واج نگاهش می‌کردم .زبانم به گفتن هیچ جمله‌ای نمی‌چرخید.
سرم به دوران افتاده بود و برای جلوگیری از سقوطی دردناک دستگیره‌ی در را محکم چسبیده بودم.

-باورم نمیشه محب .باورم نمیشه تا این اندازه پست و حقیر باشی !دست گذاشتی روی آرزوهام نامرد؟

پوزخند لعنتی روی لب‌هایش آتشی شد و به جانم افتاد.
سرش را جلوتر کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:
-بی‌انصافی نکن ابرا !من تو رو به بزرگترین آرزوی زندگیت رسوندم .آرزویی که بخاطرش زمین و زمانو

بهم ریختی .یادت رفته؟ همین چند ساعت پیش کلی خبرنگار ریخته بودن اینجا فقط بخاطر اینکه تو می‌خواستی عروس من بشی!

پلکم می‌پرید .به قدری از شنیدن حرف‌هایش عصبانی و خشمگین بودم که هر لحظه امکان داشت مثل انبار باروت منفجر شوم.

-تو دیوونه‌ای...زده به سرت محب .هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟

توی نگاهم خیره شد و ناگهان مچ دستمرا چنگ زد . مرا به داخل اتاق هل داد و پر از خشم غرید:
-بهت گفته بودم زندگی رو برات جهنم می‌کنم .گفته بودم این بازی مسخره رو تمومش کن که اگه بیوفتم رو دور دیگه حریفم نیستی؟ گفتم یا نگفتم؟

از صدای فریادش ترسیدم .پلک‌هایم را بستم و بلندتر از او جیغ کشیدم:

-تو به من مدیونی محب !تو آبروی منو به من مدیونی چرا اینو نمیفهمی؟

فشار انگشتانش به دور مچ دستم بیشتر شو .دردش را به خوبی احساس می‌کردم و جیکم درنمی‌آمد.
-کدوم دین؟ همه چیز به خواست خودت بود .تو خودت میدونستی که قراره چیکار کنی ابرا !

با تاسف سری تکان دادم .اشک جمع شده توی کاسه‌ی چشمم ،دیدم را تار کرده بود.

-نمی‌دونستم قراره بازیچه‌ی تو بشم .خیال می‌کردم دوستم داری !احمق بودم که عشقو باور کردم.

#پارت224_

مچ دستم را رها کرد و قبل از اینکه دوباره فرصتی برای فریاد زدن پیدا کند ،مادرش بی‌اجازه وارد خلوتمان شد.

-چه خبرتونه؟ صداتون کل خونه رو برداشته!

محب از من فاصله گرفت .موقعیت خوبی بود ،حالا که مادرش اینجا حضور داشت می‌توانستم شکایت شازده پسرس را پیش او ببرم.

-خیلی به موقع اومدین حاج خانوم...محب می‌خواست که من...

محب با زیرکی میان حرفم پرید و گفت:
-من میخواستم بهش بگم که بریم دنبال کارای عروسی .خرید لباس عروسو حلقه و این چیزا .یه هفته خیلی زمان کمیه نه مامان؟

با ناباوری نگاهش کردم .الحق که موجود آبزیرکاهی بود!
مادر محب با مهربانی نگاهی به من انداخت و گفت:
-خب اینکه دیگه دعوا نداره دختر خوب .شگون نداره اول زندگی سر هر چیز کوچیکی اینجوری بزنید توی

سر و کله‌ی هم!

دهانم بسته بود و نمی‌دانستم چطور این افتضاح را جمع کنم .محب اما فکر همه چیز را کرده بود .شکایت من رو پیش مادرش برد و گفت:

-منم با شما کاملا موافقم مامان جان !اما این خانوم جیغ و داد راه انداخه که من باید همین الان برم آموزشگاه ،کار دارم و فلان.

نگاهش ناگهان سمت من برگشت و پرسید:

-ما الان کارای مهمتری داریم عزیزم مگه نه؟

با نفرت توی نگاهش خیره شدم و چیزی نگفتم.

مادرش دوان دوان به سمتم آمد.

دست‌هایم را میان انگشتانش گرفت و پیشانی‌ام را بوسید:

-دختر قشنگم !وقت واسه کارای آموزشگاه زیاده .آدم فقط یه بار توی زندگیش عروس میشه .حیف نیست این روزای قشنگو اینطوری به خودتون زهر می‌کنید؟

لبخند مسخره‌ای تحویلش دادم و گفتم:
-اما آخه من...

اجازه نداد جمله‌ام تمام شود و فوری گفت:
-محب راست میگه .چیزی به مراسم نمونده تا الان هم خیلی دیره .زود حاضر شو ،باید بریم خرید .سر راه میریم خونه‌تون مامانتم با خودمون می‌بریم .بلاخره باید نظر بده اونم .موافقی ابرا جان؟

#پارت225_

دست دست کردم تا وقت بیشتری برای بهانه تراشیدن داشته باشم.
مادرم همیشه محبتش را از من دریغ می‌کرد ،دوست نداشتم در این روز به خصوص همراهم باشد.

-خب...راستش رو بخواید حاج خانوم...فکر کنم بهتر باشه که خودمون بریم.

به وضوح جا خورد ،اما لبخند گرمی تحویلم دادم و رو به پسرش گفت:
-محب جان !ممکنه منو ابرا رو تنها بذاری چند دقیقه؟

محب نیم نگاهی به من انداخت .در همین چند ثانیه‌ی کوتاه ،غرور و تکبر لعنتی را از توی چشم‌هایش خواندم.
نقشه‌اش گرفته بود !من حالا درست مثل موم در دستان او بودم.
نفس حبس شده در سینه ام را شبیه آه بیرون فرستادم و منتظر ماندم تا محب بنا به درخواست مادرش ،اتاق را ترک کند.

صدای بستن در اتاق را که شنیدم ،زودتر از حاج خانم به حرف آمدم و گفتم:
-من شرمنده‌ی شمام ،اما فکر نکنم مادرم یا حتی خواهرم دوست داشته باشن که برای خرید بیان .
می‌دونید در واقع ،آبروی اونا براشون از هر چیزی

مهمتره.
من ناخواسته آبروی خانواده‌امو بردم ،اونا دیگه تمایلی به بودن کنار من ندارن.

توی سکوت به درد دل‌های من گوش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.
کاش جای من و محب با هم عوض میشد ،کاش فقط برای چند روز من می‌شدم دختر این مادر!

-من حال تو رو میفهمم دختر .پسر تقصیر کار من باعث شد جدایی بیوفته میون تو و خانواده‌ات.
اما خب چه میشه کرد؟ قراره تا آخر عمر خودتو از چشم همه پنهون کنی؟ می‌خوای اصالت و خانواده‌ی خودتو انکار کنی؟

چیزی شبیه یک بغض کهنه ناگهان راه گلویم را بند آورد.توی نگاه مهربانش خیره شدم و زمزمه کردم:
-خانواده‌ام دیگه منو قبول نمی‌کنن...بعد از ماجرای پزشکی قانونی ،وقتی فهمیدن که من...

میان حرفم را گرفت و گفت:

غم ابرا :vip
#پارت226_

-تو از گل پاک‌تری دخترم .بیشتر از این یه مادر رو بابت کوتاهی‌ای که توی تربیت پسرش کرده ،سرزنش نکن.

سر به زیر انداختم .
مجبت و صداقت کلامش اجازه نمی‌داد بیش از این با او مخالفت کنم.

-رضایت بده ،یه سر بریم خونه‌تون.
من خودم با مادرت صحبت می‌کنم ،شرایطو براش توضیح میدم .میگم که اینا همش بخاطر کوتاهی من بوده ،میگم که دختر قشنگش بی‌گناهه!

دوست نداشتم بیشتر از این بخاطر نامردی محب ، شرمنده باشد .دست‌های پیر و چروکیده‌اش را میان دستانم گرفتم و گفتم:

-چرا میخواید از خودتون مایه بذارید؟ اونم در شرایطی که مقصر اصلی کس دیگه‌ایه؟

لبخندی زد و صادقانه جواب داد:

-من مادرم !محب از گوشت و خون منه .می‌دونم اهل نامردی کردن و آزار رسوندن به کسی نیست.

اینکه چیشده و چرا همچین حماقتی کرده...راستش نمی‌دونم چی باید بگم .اما میدونم اکه حاج آقا بو ببره که پسرش رابطه‌ی نامشروع داشته و بدتر از همه به دختر مردم تجاوز کرده ،سرشو گوش تا گوش میبره میذاره رو سینه‌اش!

هاج و واج نگاهش می‌کردم .

معلوم بود که محب نامردی و بدذاتی‌اش را تماما از پدرش به ارث برده است.

مادرش زنی ساده و مهربان بود.

خبر نداشت که شعله‌های این آتش را بیشتر از همه ، همسرش به پا کرده است.

-من میخوام همه چی به خیر و خوشی بگذره .اول زندگی رو با جنجال و قهر و دعوا نباید شروع کرد. اونام خانواده‌اتن ،باید در مورد مراسم نظر برن .قبوله ابرا جان؟

نمی‌خواستم بیش از این رویش را زمین بی‌اندازم .با بی‌میلی سری تکان دادم و زمزمه کردم:
-هرچی شما صلاح بدونید.

#پارت227_

روز مراسم زودتر چیزی که فکرش را می‌کردم سر رسید و من باید خودم را برای شروع یک زندگی جدید آماده می‌کردم.
زندگی که نه !به قول محب ،خودم را برای قدم گذاشتن در جهنم او آماده می‌کردم.

برای خرید عروسی و تدارکات جشن ،هیچ چیزی کم نگذاشت .اما از امروز صبح که مرا به آرایشگاه رساند ،تا همین لحظه که انتظار آمدنش را می‌کشیدم از هم بی‌خبر بودیم.

آرایشگر نگاه تحسین برانگیزی به ثمره‌ی چندین ساعت تلاش خودش انداخت و گفت:
-بزنم به تخته ،ماشالله .حاج خانوم !عروستون یه تیکه ماه شده.

نمی‌دانستم واقعا در همین حد تعریفی بودم یا اینکه او بازارگرمی و تبلیغ کار خودش را خیلی خوب بلد بود. مادر محب سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و شانه‌ام را نوازش کرد .چره‌اش خوشحالی را فریاد می‌زد و چهره‌ی من...عروس خوشحالی نبودم!

مادرم و نرگس در گوشه‌ی دیگری از سالن ایستاده بودند و مرا تماشا می‌کردند .تحسینم نکردند ،چون به

اجبار مادر شوهرم در اینجا حضور داشتند.
در واقع آبروداری می‌کردند ،وگرنه حاضر نبودند هیچ وقت پا در مجلسی که من عروسش هستم ،بگذارند.

-ابرا جان !یه زنگ به آقای داماد بزن ببین کجا مونده!

تلفن همراهم را از جلوی آیینه برداشتم .بیست دقیقه‌ی پیش هم با او تماس گرفته بودم .زنگ می‌خورد ،اما جوابی نمی‌داد.
اینبار هم همینطور؛ زنگ می‌خورد ،اما جواب نمی‌داد.
از نگاه‌های نرگس و مامان و حتی زن آرایشگر بیزار بودم ،نگاه‌های پر از سوال که من جوابی برایشان نداشتم.
داماد این جشن ،با دلش معامله نکرده بود!

مادر محب به آرامی ،طوری که دیگران متوجه گفت و گوی ما نشوند ،کنار گوشم نجوا کرد:
-دلواپس نشو جان دلم !حتما جایی گیر کرده.

دلواپس بودم ،نگران بودم ،نگران بودم که نباید و همه چیز را به هم بریزد .اما نه !پای آبروی پدرش در میان بود ،مهمانان ویژه در تالار منتظر ما بودند و باید خودش را می‌رساند ،چاره‌ی دیگری نداشت!

#پارت228_

نفس عمیقی کشیدم .چیزی نمانده بود این بغض لعنتی بترکد و زحمات چند ساعته‌ی آرایشگر به هدر برود.
خودداری کردم ،لبخند مضحکی روی لب‌هایم نشاندم و با صدای آرامی گفتم:
-می‌دونم مادر جون !حتما میاد.

مادر محب لبخندی زد و چیزی نگفت .نرگس و مامان زودتر از من رفتند .
صبرشان به سر رسیده بود انگار .شاید هم می‌خواستند به نحوی تاخیر عروس و داماد را برای میهمانان توجیه کنند.

وقتی شاگرد آرایشگر با خوشحالی از رسیدن داماد گفت ،برای لحظه‌ای تردید به جانم افتاد که همه چیز را همینجا تمام کنم.
اما پشیمان شدم ،برای تغییر عقیده خیلی دیر شده بود.
مادر محب مرا به بیرون از آرایشگاه هدایت کرد .
جور خانواده‌ام را او می‌کشید وگرنه حضورش در مراسم ،ارجحیت داشت به حضور خواهر عروس!
کلاه شنل را روی سرم انداخت و مرا به داماد سپرد.

-تا شما عکساتونو بگیرید منم خودمو میرسونم تالار ، برادرت میاد دنبالم!

محب سری تکان داد و چیزی نگفت .دسته گل را به سمت من گرفت و کنار ایستاد.
نگاهش نکرده بودم .اما تصورش در این لباس ،برایم لذت بخش بود.

مقابل در ماشین ایستادم .فیلمبردار با هیجان گفت:

-آقا داماد شما خیلی آروم بیا جلو و در ماشینو برای عروست باز کن!

منتظر ماندم .احمقانه بود اما امید داشتم که ذره‌ای برای این مراسم ذوق داشته باشد.
انتظارم به سر رسید ،در ماشین باز نشد و دیدم که او زودتر از من سوار شد و پشت فرمان نشست.

فیلمبردار هاج و واج مانده بود .صدایش را شنیدم که گفت:
-شما سوار شو !من اینجا رو براتون برش میزنم.

چیزی نمانده بود که همینجا مثل ابر بهار گریه کنم .در ماشین را باز کردم و با هر بدبختی‌ای که بود دنباله‌ی لباس عروس را زیر پایم چپاندم.
محب ،بلافاصله بعد از بسته شدن در به راه افتاد.

#پارت229_

کلاه شنل اجازه نمی‌داد چهره‌اش را ببینم .بی‌هوا صدایش زدم و گفتم:

-محب !چه خبره یواشتر برو؟

اهمیتی به درخواست من نداد .انگار دنبالش گذاشته بودند ،شاید هم می‌خواست هر چه سریعتر به این مراسم مسخره پایان بدهد.

توی صندلی ماشین مچاله شدم و زیر لب زمزمه کردم:

-نمی‌شد صبر کنی مراسم تموم بشه بعد برزخ بشی باهام؟ آدم فقط یه شب توی زندگیش عروس میشه!

دیدن که نه ،اما صدای پوزخند زدنش را شنیدم.

تنم لرزید و قلبم شکست .به روی خودم نیاوردم ،تازه اول ماجرا بود و باید کفش‌های آهنی‌ام را به پا می‌کردم.

بلاخره به حرف آمد و با لحنی سرد و بی‌تفاوت ،گفت:

-توی سالن آبروداری می‌کنم فقط به خاطر اینکه بیشتر از این انگشت نمای عالم و آدم نشیم .بعد از اون

دیگه روی خوشی از محب نمی‌بینی ابرا !گفتم که از قبل آمادگیش رو داشته باشی.

نفسم توی سینه حبس شده بود .جیکم درنیامد تا وقتی که به تالار رسیدیم.
برنامه این بود که عکس‌های یادگاری این سیرک مسخره را در محوطه‌ی تالار بگیریم .
انبوهی از خبرنگاران در ورودی تالار به استقبال ما آمدند .لبه‌ی شنل را پایین‌تر کشیدم اما می‌دانستم که چهره‌ی عبوس و خشک محب ،گویای همه چیز است.

وقتی ماشین بلاخره از حرکت ایستاد ،با تردید سرم را بالا گرفتم.
محب جلوتر از من پیاده شد .فیلمبردار با دوربینش جلو آمد و با لبخند مضحکی اصرار داشت که محب در را برای من باز کند.
می‌دانستم که هرگز دست به چنین کاری نمی‌زند .در را خودم باز کردم و با هر سختی‌ای بود ،پیاده شدم.

عکاس ما را به سمت درخت بید مجنون کشاند ، سوژه‌ی جالبی بود برای گرفتن یک عکس رمانتیک! محب اما خسته و کلافه بود ،همکاری نمی‌کرد و وقتی عکاس معترضانه از او خواست که دل به کار بدهد ، پر از خشم غرید:

-شماها پول میگیرید که راه و بیراه به من دستور بدید؟ جمع کنید این سیرک مسخره رو ما اصلا عکس و فیلم نخواستیم.

#پارت230_

نفسم توی سینه حبس شده بود .از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کردم و توی دلم به لجاجتی که کارم را به این مرحله رساند ،لعنت فرستادم.

گرمای دستان محب را روی کمرم احساس کردم ،مرا به سمت جایگاه هدایت می‌کرد.

خطبه‌ی عقد هنوز جاری نشده بود .مصلحتی محرم شده بودیم برای حلال شدن رفت و آمدهایمان و البته

ماندن من در آن خانه!
تمام این‌ها در شرایطی بود که محب قبلا تن و بدن مرا به تاراج برده و از قضا پدر عزیزش هم از همه چیز با خبر بود.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به سفره‌ی عقد انداختم.
وقتی عاقد شروع به خواندن خطبه کرد ،انگار گوش‌هایم کرده شده بودند.
در تمام مدت فقط به حرف‌های محب فکر می‌کردم ،به آن شب لعنتی و تصادف کذایی‌ای که مسیر زندگی برادرم را برای همیشه تغییر داد و مرا اسیر مردی کرد که از من کینه به دل داشت.

-برای بار سوم می‌پرسم .وکیلم؟

صدای سنگین سکوت جمع ،درست مثل پتکی بود که ناگهان بر سرم فرود آمد.
محب ناگهان کنار گوشم پچ زد:
-این آخرین فرصتته ابرا !یه نه بگو و خودتو خلاص

کن.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم .مهمان‌هاش شروع به پچ پچ کردند و خانواده‌ام با نگرانی نگاهم می‌کردند . آن‌ها هم فقط به فکر خودشان بودند ،این وصلت منفعت زیادی برایشان داشت.

لب‌هایم به لبخند تلخی کش آمدند و به آرامی نجوا کردم:
-دیگه برای پشیمونی خیلی دیره!

قبل از اینکه فرصت دوباره برای اعتراض به او بدهم ،با تردید اما محکم جواب دادم:
-با اجازه‌ی بزرگترهای جمع و برای شروع یه زندگی عاشقانه کنار همسر عزیزم ،بله!

تمام شد !زن‌ها کل کشیدند و میان سر و صدای بر پا شده ،عاقد بله را از داماد مجلس هم گرفت.
وقتی محب حلقه‌ی طلایی را به دور انگشت ظریف

من می‌انداخت تماما پر بود از کینه و خشم.
اخم‌هایش باز نمی‌شدند و من انگار لمس شده بودم.

#پارت231_

به چهره‌ی راضی و شاداب پدرم نگاه کردم .حتی نرگس هم می‌خندید و با خوشحالی کل می‌کشید.
همه چیز خوب بود بجز حال من و البته حال محب!

صدای شاد موسیقی توی سالن پیچید .پیست خالی بود برای اولین رقص مشترک عروس و داماد.
محب که تمایلی برای ادامه دادن به این نمایش مسخره نداشت ،فوری از کنارم بلند شد.
قصدش را می‌دانستم ،هر لحظه مناظر بودم که او سالن جشن را ترک کرده و این بی‌آبرویی را تکمیل کند.

اما مادرش به موقع فهمید ،خودش را به ما رساند و گفت:

-کجا میری محب جان؟ دست عروستو بگیر ببر برای رقص.

دست‌های مشت شده و فک منقبض شده اش را دیدم .
خون توی نگاهش دوید و به یکباره از این رو به آن رو شد.
لبخند مسخره‌ای تحویلم داد و محض حفظ ظاهر هم که شده دستش را به سمتم دراز کرد.

-پاشو خانومم!

نفسم رفت و بالا نیامد .دل بی‌جنبه‌ام که ظاهر سازی نمی‌فهمید ،همه چیز را باور کرد و من از جا بلند شدم.
دستش را گرفتم و همراهش به سمت پیست رفتم.
با اینکه هیچ تمرینی از قبل نداشتیم ،او انگار رقصیدن دو نفره را خیلی خوب بلد بود و مرا هم با خودش هماهنگ می‌کرد.

وقتی صورتم نزدیک صورتش رسید ،با کنجکاوی

پرسیدم:
-چجوری این رقصو بلدی؟ قبلا تمرین کردی؟

پوزخندش را دیدم .کمرم را چسبید و مرا از روی زمین بلند کرد.
وقتی میان زمین و هوا بودم و او توی نگاهم خیره شده بود ،با بی‌رحمی تمام گفت:
-قرار بود یه نفر دیگه توی این لباس کنار من باشه .با هم تمرین کردیم و برادر تو گند زد به همه چیز!

لبخند ساختگی‌ای که مهمان لب‌هایم کرده بودم به یکباره محو شد .ضربان قلبم اوج گرفت و محب مرا دوباره روی زمین گذاشت .
نگاهش کردم و امان از آن چشم‌های ترسناکی که تن و بدنم را به لرزه می‌انداختند.

#پارت232_

حرارت تنش را از این فاصله‌ی نزدیک احساس

می‌کردم.
این رقص دو نفره ،بجز عذاب مضاعف هیچ خاصیت دیگری نداشت.
نمایش مسخره بلاخره به آخر رسید .من و محب به جایگاه خودمان برگشتیم و پیست خالی ماند برای مشتاقان و عاشقان واقعی.

خانواده‌ها برای تبریک جلو آمدند ،پدر محب مدام زیر گوشش نجوا می‌کرد که بخاطر سر و صدای زیاد سالن چندان متوجه صدایش نمی‌شدم.

-یادت باشه ابرا !از همین امشب جا پاتو توی این خانواده محکم کن .خسته‌ام و نا ندارم و تازه عروسمو اینا نداریم .پزار پسره تا صبح خوش باشه و سرش به تو گرم.

زیر چشمی نگاهی به مادرم انداختم و پر از خرص ، لب‌هایم را روی هم فشار دادم.
باد به گوش محب نرساند که مادرم همچین نقشه‌ای را

برای شب زفاف ما کشیده است.

نرگس کمی خم شد و درحالی که دست‌هایش به کف زدن مشغول بودند ،کنار گوشم زمزمه کرد:
-اخلاق درست و حسابی که نداشتی ،بر و رو هم که بماند .اون ماجرای گواهی و این حرفا هم که پیش اومد ،گفتم حکما با این رسوایی روی دستمون موندی. بازم اقبالت بلند بود که این پسره تو را خواست . وگرنه...

پر از حرص میان حرفش آمدم و درحالی که لبخند مسخره‌ای روی لب‌هایم جا خوش کرده بود ،گفتم:
-تو از صدتا دشمن و غریبه بدتری نرگس !انقدر میزنی تو سر من و کوچیکم میکنی که انگار محب از سرم زیادی هم هست .هر کسی خوبی و بدی داره ،منم کم کسی نیستم واسه خودم که اینجوری داری بی‌خاصیتم میکنی!

دست‌هایش روی هوا خشک شدند و هاج و واج نگاهم

کرد.

-جوش نزن خواهر کوچولو !فقط میخوام حفظ آبرو کنم و پز داماد همه چی تموم مون رو بدم.

منتظر جواب من نماند و کل کشان به رقاصه‌های پیست مقابل مان پیوست .این مراسم فرصت خوبی بود برای عرض اندام.

#پارت233_

محب لام تا کام حرف نمی‌زد .گوش سپرده بود به نجواهای پدرش و با همان اخم غلیظی که انگار به بخش جدایی ناپذیر چهره‌اش تبدیل شده بود ،زمین زیر پایمان را تماشا می‌کرد.

ترجیح دادم ساکت باشم و با همان لبخند مضحک روی لب‌هایم ،به قول نرگس آبروداری کنم.

ترس از اولین شب زندگی مشترک ،تنم را به لرزه می‌انداخت.

اما چاره‌ای جز صبر کردن و انتظار کشیدن بابت تصمیم و واکنش محب نداشتم.

موقع صرف شام ،من و او را به سالن جداگانه‌ای هدایت کردند که اختصاصا برای عروس و داماد دیزاین و طراحی شده بود.
دستورات فیلمبردار و عکاس پیگیر اینجا هم ادامه داشت و کلافگی محب را بیشتر می‌کرد.
وقتی بلاخره تنها شدیم ،او درحالی که رد ماتیک مرا از لبه‌ی لیوان نوشابه اش پاک می‌کرد ،غر به جانم زد و گفت:
-لعنتی به اون کسی که ما رو به این وضع کشوند!

زیرچشمی نگاهش کردم و تکه‌ای از گوشت جوجه‌ی کبابی را توی دهانم چپاندم.
پوزخندی زدم و گفتم:
-منظورت کیه؟ خودت یا بابات؟

نگاهش گرد شد و ناگهان به سمتم چرخید .لقمه در

گلویم ماند و چیزی نمانده بود که به سرفه بیوفتم.
به سختی لقمه را پایین فرستادم و گفتم:
-اونجوری نگاهم نکن !منظوری نداشتم.

صدای فریادش مو بر تنم راست کرد.
-بیخود میکنی متلک میندازی .مثل اینکه حالیت نیست توی چه شرایطی هستی نه؟

از ترس آبرو لبم را به دندان گرفتم .اما غرورم اجازه نداد که در مقابل بی‌حرمتی‌اش ساکت بمانم.
-صداتو نینداز روی سرت !لازم نیست هر بار ظلمی رو که در حقم کردی به روم بیاری و شرایطمو یادآوری کنی!

#پارت234_

توی نگاهم خیره شده بود و لام تا کام حرفی نمیزد.
می‌دانستم که این سکوت اجباری ،همان آرامش قبل از طوفان است.

اشتهایم کور شده بود و بغض لعنتی راه گلویم را بند آورد.
چشم در چشم محب بودم و زبانم به گفتن هیچ حرفی نمی‌چرخید .در اتاق بدون اجازه باز شد و ناگهان یکی از خدمه‌ی تالار پا در خلوت دو نفره‌مان گذاشت.

-ببخشید من...

محب فوری سمت او چرخید و پر از خشم غرید:
-به شما یاد ندادن وقتی می‌خوای وارد جایی بشی اول در بزنی؟

دختر بیچاره ،کم سن و سال و بی‌تجربه به نظر می‌رسید.
مات و مبهوت ما را تماشا می‌کرد و تلفن همراه من توی دست‌های لرزانش زنگ می‌خورد.
به سختی از جا بلند شدم ،ژپون لباسم را جمع کردم و به سمتش رفتم.

دستش روی هوا خشک شده بود و نگاهش ناگهان به سمت من چرخید.

-تلفن همراه شماست؟ یکی از مهمونا داد براتون بیارم!

نیم نگاهی به چهره‌ی برافروخته‌ی محب انداختم و لبخند زدم .تلفن را از دستش گرفتم و گفتم:
-دستت دردنکنه!

بی‌آنکه عذرخواهی کند ،یا دوباره طعم اخلاق گند محب را بچشد ،فوری از اتاق بیرون رفت.
محب ظرف سالادش را جلو کشید و زیر لب غر زد:
-دختره‌ی پررو!

نگاهم به صفحه‌ی روشن تلفنی بود که بدون توقف زنگ می‌خورد.
صدایش قطع نمیشد ،نه من قصد جواب دادن به تلفن علیرضا را داشتم و نه او بیخیال حرف زدن با من

می‌شد.
محب با کلافگی غرید:
-خفه‌اش کن اونو ابرا!

پر از حرص نگاهش کردم و درحالی که تماس را متصل می‌کردم از اتاق بیرون رفتم.
-کجایی تو ابرا؟ خدا خدا می‌کردم بتونم سر عقد باهات تماس بگیرم .فکر کنم خیلی دیر شده نه؟

#پارت235_

زبانم بند آمده بود .ترسیدم مبادا بغض لعنتی سر باز کند و نگرانی به جان برادرم در غربت بی‌اندازد.
-چیه عروس خانوم؟ تحویل نمیگیری دیگه ما رو؟

خندیدم و گفتم:
-بازم دیر کردی علیرضا !مجلس عقدو از دست دادی.
صدای خنده‌ی او بلندتر بود .حرف‌هایش مثل همیشه آرامش بخش بودند.

-میدونم ،ببخش دورت بگردم .شیرینی خبر عروسیتو بعد از مدت‌ها تلخی به کامم نشست.

چانه‌ام لرزید .بیچاره برادر از همه جا بی‌خبر من که نمی‌دانست در چنگال چه کسی اسیر و گرفتار شده‌ام.
-شوهرت خوبه ابرا؟ اذیتت که نمیکنه؟

نفسم توی سینه حبس شد .تنها برای اینکه خیالش را آسوده کرده باشم ،جواب دادم:
-هنوز که باهاش زندگی نکردم !ولی فکر نکنم اذیت کن باشه.

خودم به این جمله پوزخند زدم و علیرضا با تردید پرسید:
-ببینم ،باباش انگار از اون کله گنده‌هاست نه؟ خودشم که آقازاده و از این حرفا.

چیزی نگفتم و او ادامه داد:

-خوش به حال بابا شد دیگه !فقط خدا کنه سر این ماجرا آینده و زندگی تو رو تباه نکنه.

خبر نداشت که آینده و زندگی من همان شبی تباه شد که ترس افسار عقل و منطقم را توی دست گرفت و شد آنچه نباید می‌شد.

-نگران نباش علیرضا ،همه چی خوبه .من دیگه باید برم ،منتظرمه.

صدای خنده‌اش بلند بود و سرخوش .نفس راحتی کشیدم از راحتی خیالش و او گفت:
-برو عروس خانوم...بیشتر از این منتظرش نذار.

کنایه‌اش را نادیده گرفتم ،سرسری از او خداحافظی کردم و وارد اتاق شدم.
محب به ظرف سالاد دست نخورده‌اش خیره شده بود و انتظار برگشتن مرا می‌کشید.

غم ابرا :vip
#پارت236_

-به من هیچ ربطی نداره ،اصلا فکر کن توی این اتاق نیستم خوبه؟

صدای خنده‌اش را شنیدم و دست‌هایم را مشت کردم.
-باشه ،فکر می‌کنیم که توی این اتاق نیستی!

درب حمام ناگهان باز شد و محب با همان تن خیس و کاملا برهنه مقابلم ایستاد.
نفسم توی سینه حبس شد ،خوشبختانه مغزم به موقع فرمان داد و فوری به او پشت کردم.

-چی...کار داری میکنی؟

با خونسردی از پشت سرم پچ زد:
-دارم لخت توی اتاق خوابم می‌چرخم .از نظر شما ایرادی داره؟

نفس حبس شده توی سینه‌ام را بیرون فرستادم و سعی کردم که خونسردی خودم را حفظ کنم.
باید به این وضعیت اسفبار عادت می‌کردم.
در همان حال روی صندلی ،مقابل آیینه نشستم و با تن و بدنی لرزان مشغول پاک کردن آرایشم شدم.

از توی آیینه پیدا بود ،از عمد خودش را در معرض دید من قرار می‌داد تا حرصم بدهد.
سرم را پایین انداختم و بی سر و صدا کارم را تمام کردم.
وقتی سر بلند کردم ،لباس زیرش را به تن کرده بود.
نفس راحتی کشیدم و مسیر حرکتش را تا تخت خواب مشترکمان دنبال کردم.

روی تخت ولو شده بود و بی‌هدف سقف اتاق را تماشا می‌کرد.
بزاق جمع شده توی دهانم را پایین فرستادم و با تردید پرسیدم:

-قراره روی تخت بخوابی؟

نگاه تیز شده‌اش را از توی آیینه دیدم و به سمتش چرخیدم.
-ببخشید ،نشنیدم چی گفتی!

مات و مبهوت نگاهش کردم و کودکانه گفتم:
-پرسیدم قراره روی تخت...یعنی با هم روی تخت...

پوزخند لعنتی روی لب‌هایش نطقم را برید و او گفت:
-چی شد؟ فکر اینجاهاشو نکرده بودی نه؟ خیال کردی فقط عقد می‌کنیم و تمام؟ شانس آوردی توی رسمما نیست ،وگرنه الان پشت این در ریسه میشدن واسه خاطر دستمال خونی شب زفاف!

#پارت237_

تنم لرزید و خون در رگ‌هایم یخ بست.
سکوتم بهانه به دستش داد برای آزار و اذیت بیشتر.

-چیه؟ انتظار داری بخاطر راحتی شما تخت گرم و نرم خودمو ول کنم برم بیرون؟

نگاهی به تن برهنه‌اش انداختم که آزادانه روی تخت لم داده بود .هرچند که مادرش این تخت را برای من و محب تزئین کرده اما دلم به دراز کشیدن در کنار او و روی تخت او نمی‌رفت.

-من...من میرم توی اتاق خودم!

صدای فریادش لرزه به جانم انداخت .سر جایش نیم خیز شد و خیره در نگاهم غرید:
-بیخود !پاتو از این اتاق بیرون گذاشتی ،نذاشتی ابرا. نمی‌خوام‌بهونه بیوفته دست مامان .تا همینجا هم زیادی پشتیبانی تو رو میکنه.

پر از حرص از جا بلند شدم و سمت در اتاق رفتم .با سرعتی باورنکردنی خودش را به من رساند و راهم را سد کرد.

-مثل اینکه حالیت نشد چی گفتم !جور دیگه‌ای باید تفهیم کنم؟

نگاهش مات لب‌هایم بود و من خودم را عقب‌تر کشیدم.
-می‌خوای روی زمین بخواب یا روی تخت ،اما از این اتاق بیرون نمیری.

مقابل نگاه ماتم زده‌ی من درب اتاق را قفل کرد و کلید را از توی قفل بیرون کشید.
سر جا خشکم زده بود .نای اعتراض کردن و تکان خوردن نداشتم.
دوباره روی تخت دراز کشید و فرمان داد:
-اون چراغو خاموش کن !روز سختی داشتم ،میشه گفت یکی از بدترین روزای زندگیم .می‌خوام بخوابم ، حوصله‌ی نق و نوق و ناله هم ندارم.

پر از بغض تماشایش می‌کردم .زیر لب "به جهنمی" زمزمه کردم و چراغ اتاق را خاموش کردم.
روی تخت نشستم و نگاه او سمت من چرخید .نور

آباژور را روشن گذاشته بودم تا چهره‌اش را ببینم.

-قراره برای همه نقش بازی کنیم؟

#پارت238_

خیره‌ی نگاه همیشه طلبکارش بودم و منتظر شنیدن جوابی که برایم قانع کننده باشد.

-چه فرقی برای تو میکنه؟ اصلا مگه همینو نمی‌خواستی؟ مگه تمام دردت این نبود که اسم من بره توی شناسنامه‌ات؟ به همین زودی جا زدی ابرا؟

مات و مبهوت تماشایش کردم .واقعا متوجه نمیشد؟ نمی‌فهمید که اولین شب زندگی مشترکمان به بدترین شکل ممکن سپری میشد؟

-اگه بگم پشیمون شدم ،طلاقم میدی؟

برای چند لحظه توی نگاهم خیره شد و کوتاه جواب داد:

-معلومه که نه!

از شنیدن این جواب به وضوح جا خوردم .اما بیشتر از آن ،نگران آینده‌ی این زندگی بودم .زندگی‌ای که هیچ عشق و علاقه‌ای در آن وجود نداشت.

-چرا؟...منظورم اینه که...

با کلافگی میان حرفم را گرفت و گفت:

-گفته بودم که وقتی نشستی پای سفره و جواب بله رو دادی ،دیگه هیچ راه برگشتی نداری .طلاقت بدم که با خیال راحت بری دنبال زندگیت؟ حالا حالاها مونده ابرا...مونده تا تقاص جفایی که در حق من و زندگیم کردی رو پس بدی!

به سختی بزاق جنع شده توی دهانم را پایین فرستادم . ترسیده بودم ،از این چهره‌ی محب وحشت داشتم و دستم به جایی بند نبود.

-می‌خوام بخوابم .حوصله‌ی گوش دادن به مزخرفات تو رو ندارم .حداقل توی این یه مورد رعایت کن که با هم به مشکل نخوریم.

با حرص روی تخت جا به جا شدم .توی خودم مچاله شده بودم و پشت به او دراز کشیدم.
خوابم نمی‌برد و چند ساعتی را بی‌صدا اشک ریختم .
نزدیک صبح ،چشم‌هایم بلاخره گرم شدند.

سر و صدای محب خوابم را پراند .وقتی چشم باز کردم او را مقابل درگاه اتاق دیدم که با مادرش بحث می‌کرد.
لبم را به دندان گرفتم و فوری از جا بلند شدم.

#پارت239_

خواب‌آلود و تلو تلو خوران خودم را به محب رساندم .
بحثشان نیمه تمام ماند ،نگاه مادر محب سمت من

چرخید و با خوشرویی گفت:
-صبحت بخیر عروس خانوم!

نگاهم سمت سینی صبحانه‌ی مفصلی چرخید که توی دستش بود .محب با کلافگی سینی را از دست مادرش کشید و گفت:
-زحمت کشیدی مامان جان!

موضوع بحثشان من بودم .گره افتاده روی پیشانی مادر محب ،به خوبی نشان می‌داد که چقدر از رفتار پسرش در شب عروسی ناراضی و ناخشنود بوده‌است.

-دست شما دردنکنه مادر جان ،راضی به زحمت نبودیم.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و با دلخوری گفت:
-تعارفو کنار بذار ابرا جان !من تو رو به جای دختر نداشته‌ی خودم دوست دارم .حالا که از خانواده‌ات دوری ،وظیفه‌ی ماست که بیشتر ازت مراقبت کنیم.

زیر لب تشکر کردم و محب با کلافگی گفت:
-مامان جان شما برو ،منم تا چند دقیقه‌ی دیگه میام پایین.

از رفتار محب نسبت به مادرش شرمنده شدم .اما چیزی نگفتم ،در واقع جرات حرف زدن نداشتم و دلم نمی‌خواست بحث جدیدی را با او از سر بگیرم.
مادر محب هم که انگار به تلخی‌ها و تندی‌های پسرش عادت کرده بود ،بدون هیچ حرف اضافه‌ای از ما فاصله گرفت.

محب در اتاق را روی هم گذاشت و سمت من چرخید.
نگاهی به محتویات سینی صبحانه انداختم و با دیدن بشقاب پر از کاچی داغ ،لبم را به دندان گرفتم.
محب رد نگاهم را گرفت و بی‌ملاحظه کنایه زد:
-مادر من چه خوش‌خیاله !خبر نداره عروسش خیلی وقت پیش...

میان حرفش را گرفتم و با توپ پر گفتم:
-جوری حرف نزن که انگار من هرزه‌ی خیابونی بودم و تو پسر پیغمبر .کسی که آبروی منو برد خودت بودی محب!

#پارت240_

پر از خشم و با توپ پر تماشایم می‌کرد.
اینکه تا این حد جسارت به خرج داده و هر بار آن اتفاق شوم را یادآوری می‌کردم ،برای او غیر قابل تحمل بود.

-حوصله ندارم باهات سر و کله بزنم ابرا !فقط مثل بچه‌ی آدم برو پایین و خیال مادر منو راحت کن.
دلم نمی‌خواد سر این ماجرا ،اونو هم از دست بدم .فقط بخاطر اینکه بیش از اندازه طرفدار توعه.

انگشت‌هایم را توی مشتم جمع کردم و چیزی نگفتم .
محب آماده‌ی رفتن بود .دکمه‌های پیراهنش را یکی

یکی بست و درحالی که به تصویر من و خودش توی قاب آیینه خیره شده بود ،گفت:

-میرم شرکت!

نزدیکش شدم و با دلخوری گفتم:

-روز اول زندگی مشترکمون؟ لاقل نقشت رو خوب بازی کن محب!

با کلافگی نوچی کرد و سمت من چرخید .تحقیر و نفرت توی نگاهش موج می‌زد.

-زندگی خرج داره دیگه ،نداره؟ جدای از اون ،ترجیح میدم چشمم کمتر بهت بیوفته .یه وقت قید این نمایش مسخره رو میزنم و کار دست جفتمون میدم .موافقی دیگه ،نه؟

خون خونم را می‌خورد .اما بیشتر از این نمی‌خواستم اصرار کنم و زودتر از او ،از اتاق مشترکمان بیرون زدم.

سینی صبحانه دست نخورده روی تخت باقی مانده بود

و من با عجله از پله‌ها پایین رفتم.

مادر و پدر محب صبحانه می‌خوردند .در عوض تمام بی‌محبتی‌ها و کم لطفی‌های پدر و پسر ،مادر خانواده هوای این عروس بخت برگشته را داشت.

-اومدی ابرا جان؟

زیر نگاه سنگین ایزدی بزرگ ،سری تکان دادم و لبخند مضحکی ،بی‌هوا روی لب‌هایم نشست.

-سلام ،صبحتون بخیر!

پدر محب تنها سری تکان داد و مادرش از پشت میز بلند شد و خودش را به من رساند.

#پارت241_

دست‌های سرد و یخ زده‌ی من را ،میان انگشتان گرم و مهربانش گرفت و گفت:

-صبحونه رو دوست داشتی؟ اگه چیز دیگه‌ای دلت می‌کشه بگو تا...

جمله‌اش با آمدن محب ناتمام ماند .همراه پدرش خانه را ترک کرد و حالا بهترین فرصت بود برای تلافی!
پشت میز صبحانه نشستم و صادقانه گفتم:
-شما خیلی به من لطف دارید...اما...اما محب..

میان جمله‌ام را گرفت و گفت:
-بهش فرصت بده !قول میدم خیلی زود میشه همون مردی که میخواستی ،همون پسری که من بزرگش کردم.

بغض کردم ،چانه‌ام لرزید و با درماندگی زمزمه کردم:
-از من متنفره !

با مهربانی دست‌هایم را نوازش کرد و گفت:
-من میشناسمش ،بزرگش کردم ،میدونم دلش پیش تو گیره فقط...فقط کاش این رشته‌اس که اونو به گذشته

وصل می‌کرد زودتر پاره بشه تا بچه‌ام کنار تو به آرامش برسه.

پوزخندی زدم و بی‌تعارف گفتم:
-گذشته؟ محب هیچوقت از این گذشته‌ی لعنتی دست نمیکشه.

کمی مکث کرد .انگار برای گفتن جنله‌ای که توی سرش چرخ می‌خورد تردید داشت.
اما بلاخره به حرف آمد و گفت:
-براش یه بچه بیار !پابندش کن به زندگی .پای بچه که به میون بیاد ،همه‌ی مشکلات خود به خود حل میشن.

بچه؟ مطمئن بودم محب هیچوقت زیر بار همچین چیزی نمی‌رفت.
لبخند مسخره‌ای تحویلش دادم و گفتم:
-اگه بفهمه بچه شده دلخوشیه من ،حتی اونم ازم میگیره .نمی‌خوام بهونه به دستش بدم.

زن بیچاره ،چیزی نگفت .او هم مثل من از این کشمکش بی سرانجام و حوصله سر بر ،کلافه شده بود.

-من...من میتونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

#پارت242_

نگاه مهربانش خیره‌ی صورتم بود .دست پیش کشید ، موهای پریشان و شانه نخورده‌ام را پشت گوش فرستاد و گفت:

-بگو دخترم ،با من راحت باش !

لبخند مسخره و مضحکی تحویلش دادم و گفتم:

-محب...شب عروسی یه چیزایی بهم گفت .در مورد اون تصادف و خب...می‌خوام بیشتر از اون دختر بدونم ،میشه شما بهم بگید؟

لبخند از روی لب‌هایش پرید.

چشم‌هایش ناگهان پر شدند از غصه و درد.

انگار علاوه بر محب ،مادرش هم عزادار مرگ آن دختر بود هنوز.

-طفل معصوم !مثل گل پرپر شد.

نفسم توی سینه حبس شد .مقصر مرگش بودم و حالا نباید خودم را لو می‌دادم.

علیرضا قبول کرد که به جرم ناکرده ترک وطن کند تا من در آسایش باشم .اما دست سرنوشت ،من و محب را سر راه هم قرار داد.

-چی بگم؟ اصلا از کجا بگم؟ بابای دریا ،دلش رضا نمی‌داد به این وصلت .چمیدونم ،با شغل حاج آقا مشکل داشت ،اهل سیاست و دو دوتا چهارتا نبود ،صاف و ساده بود بنده‌ی خدا.

تنم می‌لرزید ،دست‌هایم یخ کرده بودند و هر لحظه امکان داشت رنگ و روی پریده‌ام بهانه دست حاج خانم بدهد برای مشکوک شدن.

-محب خاطر دختره رو خیلی می‌خواست .انگار توی رفت و آمدای کاری با هم آشنا شده بودن .ذکر روز و شبش شده بود دریا !خودشو به آب و آتیش زد تا آقاشو راضی کنه بره خواستگاری اما وقتی حاج آقا نه آورد ،محب واسه اولین بار توی روی پدرش بلند شد.

چشم‌هایم را به لب‌هایش دوخته بودم و گوش‌هایم برای شنیدن ادامه‌ی قصه منتظر بودند.
اما ناگهان رشته‌ی کلام از دستش خارج شد و بی‌مقدمه پرسید:
-چرا این ماجرا انقدر برات مهم شده ابرا جان؟ پنج شیش سال پیش دریا رو خاک کردیم و تا قبل از اومدن تو به این خونه اون قرار بود عروس ما بشه .حالا که قسمت نشده و قلب شکسته‌ی پسر من یه بار دیگه تکون خورده و عاشق شده...بهتر نیست حرف از گذشته‌ها نزنیم؟

#پارت243_

توی دلم پوزخندی به سادگی‌اش زدم.
عاشق؟ محب عاشق نبود ،بازیگر توانمندی بود که خوب نقش عاشقی را ادا می‌کرد برای خانواده‌اش.
درون این مرد ،یک دیو ترسناک زندگی می‌کرد .دیوی که از حس انتقام محب نسبت به من و برادرم تغذیه می‌شد.

-شما خودتونو بذارید جای من !شب عروسی ،خاص ترین شب زندگی یه دختره.
اونوقت پسر شما ،زل میزنه توی چشم‌های منو از عشقش به یه دختر مرده میگه .من مجبورم توی این زندگی با یه عشق مرده رقابت کنم مادر جون ،مجبورم چون زندگیمو با تمام بدی‌هاش ،محب رو با تمام تلخی‌ها و تندی‌هاش دوست دارم.

مردمک‌های چشم‌هایش تکان خوردند .دلش سوخته بود برای من انگار.
دست‌های یخ زده‌ام را میان انگشتان چروکیده و گرمش گرفت و گفت:

-اگه تا اینجا پیش اومده ،اگه الان اسم تو توی شناسنامه‌اشه و شدی عروس این خونه ،یعنی خاطرتو می‌خواد .من بچه‌امو بهتر از هرکسی می‌شناسم ،محب اگه رایش به انجام کاری نباشه آسمون و زمینم جا به جا بشن اون کارو انجام نمیده .این وصلت سر گرفت ، چون محب نسبت بهش بی‌میل نبود.

نفسم را شبیه آه بیرون فرستادم و به حرف‌هایش فکر کردم .محب راضی شد به این وصلت اجباری ،چون نقشه‌ی آزار دادن مرا در سر داشت.
می‌خواست با پای خودم قدم به شکنجه‌گاهش بگذارم و او با دست‌های خودش طناب دار را دور گردنم بی‌اندازد.

-رنگ به روت نیست دختر !روز اول باید خودتو تقویت کنی .ببینم ،کاچی رو دوست داشتی؟ شیرین درست کردم که حسابی حالتو جا بیاره.

نگاهی به چهره‌ی مهربانش انداختم .بی‌منظور و از ته

دل محبت می‌کرد به من.
سکوتم را که دید با تردید پرسید:
-دیشب خطایی از محب سر زده؟ تند رفته باهات؟ اذیتت کرده؟ ببینم نکنه...

میان جمله‌اش را گرفتم و با شرمندگی گفتم:

#پارت244_

-دیشب...خب ما تمام دیشب...

جمله‌ام ناتمام ماند .محب شمشیر را از رو بسته بود و نمی‌خواستم روز اول زندگی مشترکمان ،با دعوا و دلخوری شروع شود.

-شما نگران نباشید مادرجون .همه چی خوبه!

لبخندش عمیق‌تر شد .سادگی و مهربانی این زن غیر قابل انکار بود .سر حرف را دوباره با او باز کردم و

پرسیدم:
-در مورد دریا...میشه بیشتر بهم بگید؟

لبخند روی لب‌هایش ماسید.
کاملا مشخص بود که به یاد آوردن خاطرات گذشته و حرف زدن در مورد دریا ،او را آزار می‌دهد.
با این وجود اما ،سوال مرا بدون جواب نگذاشت و گفت:
-تا پای خوندن خطبه رفتن و نشد .انگار بخت بچه‌ی من و اون دخترو بسته بودن.
دریا رو با لباس سفید از پای سفره‌ی عقد برگردوندن .
دختر بیچاره ،خیلی ضربه خورد.
همون شب عقد از خونه بیرون زد و ...

بزاق جمع شده توی دهانم را بیرون فرستادم .لرزش صدایم مهار شدند نبود.
با حالی خراب زمزمه کردم:
-کسی که باهاش تصادف کرده بود..

فوری میان حرفم را گرفت و با توپ پر گفت:
-الهی که خدا ازش نگذره...تن نیمه جون دختره رو وسط خیابون خیس بارون خورده ول کرد و در رفت.
اما من مثل روز برام روشنه که بلاخره خون دریا دامنشو میگیره.

تن و بدنم لرزید .خون دریا؟ این زندگی تلخ ،این برزخی که الان اسیر و گرفتارش بودم ،تقاص خون ریخته شده‌ی دریا بود؟

-بگذر از این ماجرا ابرا جان !گذشته رو نبشه قبر نکن .شوهرت دوستت داره ،بچسب به زندگیتو همه چیزو همینجا دفن کن .هر چی که شنیدیو فراموش کن ،باشه دخترم؟

توی نگاهش خیره شدم و سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

#پارت245_

لبخند رضایت به‌شی روی لب‌هایش نشست.
از پشت میز بلند شد و درحالی که راخش را به سمت آشپزخانه کج می‌کرد ،گفت:
-روز اول زندگیته ،ناهار شوهرتو خودت براش ببر .
آشپزی بلدی که ،نه؟

با کلافگی نفس حبس شده توی سینه‌ام را بیرون فرستادم و گفتم:
-نه زیاد...یعنی...خب علاقه‌ای به آشپزی ندارم.

بی‌دلیل خندید .از پشت میز بلند شدم و خودم را رساندم به او.
-مردا بنده‌ی شکمشونن .حالا کم‌کم که بگذره خودت متوجه میشی.
همین حاج آقای خودمون ،دنیا دنیا غم و غصه داشته باشه همچین که چشمش به دستپخت من میوفته‌ها ،همه چی یادش میره.

دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم ،به خصوص پختن و بردن ناهار برای مردی که حالا مطمئن بودم حتی چشم دیدن مرا هم ندارد.

-محب زرشک پلو دوست داره ،خودم کمکت می‌کنم که براش درست کنی!

مانده بودم میان دو راهی انتخاب .اگر دست خودم بود ،همین الان به همه چیز پشت‌پا زده و از این خانه فرار می‌کردم.
اما حیف ،حیف که دستم بسته بود و مسیر سخت و دشوار.
-اما...اما من بلد نیستم .می‌ترسم خوش مزه نشه ، خوشش نیاد و عصبانی بشه .اصلا شاید دوست نداشته باشه من برم شرکت و پیش همکاراش...

مادرجون رو ترش کرد و با دلخوری گفت:
-همین اول کاری داره جا میزنی‌ها عروس خانوم. شما کاری به این حرفا نداشته باش.چشمش که به

رنگ و لعاب غذای نو عروسش بیوفته ،پاهاش شل میشه و دلش نرم.

سکوت کردم و چیزی نگفتم .در واقع زبانم به گفتن هیچ حرفی نمی‌چرخید و چاره‌ای به جز تن دادن به خواسته‌ی مادرشوهر ساده دل و مهربانم نداشتم.

به ناچار لبخند مسخره‌ای تحویلش دادم و گفتم:
-باشه چشم ،هر چی شما بگید .از کجا باید شروع کنم؟

غم ابرا :vip
#پارت246_

دوست نداشتم اولین روز زندگی مشترکمان را اینطور سپری کنیم .اما انگار چاره‌ی دیگری هم نبود!
محب چندان از پیشنهاد مادرش استقبال نکرد .جلسه‌ی کاری‌اش بهم خورد و ناهار مشترک را زهرمارم کرد.
حالا من توی دفتر کارش نشسته بودم و او با کلافگی

توی اتاق قدم رو می‌رفت.

-دیدی چه گندی به برنامه‌های من زدی ابرا؟ بجز دردسر درست کردن هیچ کار دیگه‌ای ازت برنمیاد نه؟

لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم .انگشت‌هایم را مشت کردم و دهانم را قفل زدم تا اختیارش از دستم خارج شود.

-خبر مرگم گشنه نمونده بودم که !فکر کن ،تازه عروس من ،روز اول زندگی با قابلمه‌ی غذا پا میشه میاد اینجا .تو فکر آبروی منو نکردی ابرا؟

از کوره در رفتم !بلاخره صدایم به اعتراض بلند شد و با توپ پر گفتم:

-دیشب که اونطوری گذشت ،دلم خوش بود لااقل روز اول زندگی رو زهر نکنی بهم .مگه قرار نبود برای همه نقش بازی کنیم هان؟ مگه قرار نبود ادای عاشق

و معشوق واقعی رو دربیاریم و خانواده‌هامونو فریب بدیم؟

بلاخره از حرکت ایستاد .نزدیکم شد و گفت:
-اینا چه ربطی به گندی که بالا آوردی داره؟ اشتباه خودتو توجیه نکن ابرا!

مستقیم توی نگاهش خیره شدم و با جدیت گفتم:
-بزرگترین اشتباه من ،اعتماد کردن به تو بود .
بزرگترین اشتباه من دلبستن به کسیه که پر از کینه و نفرته!

با کلافگی پلک زد ،کنارم روی مبل چرمی دو نفره نشست و نزدیک گوشم نجوا کرد:
-همه چیزو با هم قاطی نکن !قراره نقش بازی کنیم ، اما قرار نیست تو گند بزنی به زندگی و برنامه‌های من.

هاج و واج نگاهش می‌کردم .این حجم از وقاحت ،

فراتر از حد تصورات من بود.

#پارت247_

-گوش کن ابرا...

میان حرفش را گرفتم و با دلخوری گفتم:
-نه تو گوش کن محب !مامانت بو برده ،فهمیده که تو از من دوری میکنی .میدونه که فکرت هنوز پیش دریاست و...

جمله‌ام ناتمام ماند ،فهمیده بودم که چه گندی زده‌ام و نام چه کسی را بر زبان آورده‌ام.
رنگ نگاهش تغییر کرد .حالا علاوه بر خشم ،غم و اندوهی عمیق را هم از توی نگاهش می‌خواندم.

-چی گفتی؟

نفسم توی سینه حبس شد و زبانم بند آمد .انگار لال

شده بودم ،شاید هم از ترس و هیجان زیاد قدرت تکلمم را از دست داده بودم.

-دریا؟ اسمش...اسمشو از کجا میدونی هان؟

انتظار نداشت به همین راحتی پی به بزرگترین راز زندگی‌اش ببرم.

لرزش صدایش دل مرا هم لرزاند .پس هنوز هم عاشق دریا بود ،پس من واقعا باید به یک عشق مرده رقابت می‌کردم؟

-مامان بهت گفته مگه نه؟ مامان درباره‌ی دریا بهت گفته آره؟

معصومانه سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و او پر از خشم فریاد کشید:

-کثافت !چطوری؟ چطوری انقدر خونسرد توی چشم من زل میزنی و اسمشو به زبون میاری؟

من فقط به فکر نجات زندگی خودم بودم .اما هنوز هم

از بابت اتفاق آن شب عذاب وجدان داشتم.
سر به زیر انداختم و صادقانه جواب دادم:
-من واقعا متاسفم محب !متاسفم اما...

پر از خشم نطقم را برید و غرید:
-تاسف تو...دریای منو برنمیگردونه!

عرق سرد روی تیغه‌ی کمرم نشست و احساس ناخوشایند و مزخرف پس زده شدن ،تمام وجودم را پر کرد.
-حالا که خودت پیگیر این قصه شدی ،بد نیست که یه بارم سیر تا پیازشو از زبون خودم بشنوی.

سر به زیر انداختم و زمزمه کردم:
-دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم!

#پارت248_

صدای نفس‌های پر از حرص من ،سکوت سنگین

میانمان را می‌شکست.
دست خودم نبود ،دوست نداشتم قصه‌ی دریا را از زبان محب بشنوم.

او اما انگار کمر همت بسته بود به آزار دادن من .مچ دستم را ناگهان میان انگشت‌هایش گرفت.
گیج و منگ تماشایش کردم و چیزی نمانده بود که از شدت درد ،زیر گریه بزنم.

-چیشد؟ حقیقت تلخه مگه نه؟

توی نگاهش خیره شدم و او با بی‌رحمی تمام ادامه داد:
-میدونستی اگه فقط چند دقیقه زودتر رسیده بود به بیمارستان ،شاید الان...

نفسم توی سینه حبس شد .توی تمام این پنج سال با کابوس آن شب کذایی زندگی کردم ،علیرضا قربانی اشتباه من شد و مسیر زندگی‌اش تغییر کرد.

حالا درست برگشته بودم سر نقطه‌ی اول ،برگشته بودم به همان شب بارانی و سخت و طولانی!

-میدونی هنوزم خوابشو میبینم؟

دلم لرزید .عاشق مردی شده بودم که دلش هنوز گیر معشوقه‌ی مرده‌اش بود.

-هیچوقت نمی‌تونی جاشو پر کنی .دریا برای من ،هیچ جایگزینی نداره.

تمام تنم یخ کرده بود ،حرف‌هایش بوی تحقیر می‌دادند و چه بد که زبان اعتراض و گلایه نداشتم در برابر او.

-تو قربانی اشتباه برادرت شدی ابرا !دستم له خودش نرسید ،که اگه می‌رسید نفسشو می‌گرفتم.

با اضطراب نگاهش کردم .خبر نداشت که علیرضا گناه مرا به گردن گرفت ،آواره شد تا من از این ماجرا

جان سالم به در ببرم.

-وقتی فهمیدم قاتل دریا یه خواهر کوچولو داره ، فهمیدم که از همینجا میتونم بهش ضربه بزنم.
نفس کم آورده بودم ،بی‌هوا سینه‌ام را چنگ زدم و نالیدم:
-تمومش کن محب!

#پارت249_

او اما بیخیال آزار دادن من نمی‌شد.
مستقیم در نگاهم خیره شد و نجواکنان گفت؛
-من تمومش کرده بودم !همون شب ،روی همون تخت وقتی که التماس می‌کردی ولت کنم .همونجا برای من تموم شدی ابرا.

خودت خواستی به این بازی ادامه بدیم ،یادت رفته؟ خود کرده را تدبیر نیست !خودم خواستم انتقام آن رسوایی را از خاندان ایزدی بگیرم.

اما هیچ چیز آنطور که من می‌خواستم پیش نرفت!

-اصلا میدونی چیه؟ داره از این بازی خوشم میاد. اینطوری بارها و بارها می‌تونم مزه‌ی انتقامو بچشم . اونقدر ادامه میدم تا سر و کله‌ی اون برادر بی همه چیز و ترسوت پیدا بشه !اونوقت نشونش میدم ،گرفتن جون عزیز من چه توانا داره.

به سختی بزاق جمع شده توی دهانم را پایین فرستادم و از مین فک قفل شده‌ام نجوا کردم:
-می‌خوای چیکار کنی؟ اصلا کاری مونده که نکرده باشی؟

نگاهش تحقیرآمیز بود و لحن حرف زدنش ترسناک.
-تازه شروعشه عزیزم .امروز ،اولین روز زندگی مشترکمونه مگه نه؟

دروغ چرا؟ من از این محبِ‌سراسر کینه و نفر وحشت داشتم.

اقداماتش قابل پیش‌بینی نبودند و بدتر از تمام اینها ،من حتی حمایت خانواده‌ام را هم نداشتم.

-یه روزی پشیمون میشی!

پوزخند مسخره‌ای روی لب‌هایش نقش بست و من ادامه دادم:

-پشیمون میشی از کاری که باهام کردی!

مچ دستم را رها کرد ،توی نگاهم خیره شد و بی‌پروا گفت:

-مطمئن باش هیچوقت ،هیچ چیزی بین من و تو تغییر نمیکنه ابرا !نه پشیمونی ،نه علاقه .هیچی!

مگر میشد ،محبی که من می‌شناختم تا این اندازه سنگدل و نامرد شده باشد؟

بیشتر از این تحمل ماندن و نیش و کنایه شنیدن را نداشتم .مقابل نگاه پر از نفرت او از جا بلند شدم و گفتم:

#پارت 250_

-من گدای محبت تو نیستم محب !زودتر از چیزی که فکرشو بکنی به زانو می افتی.

پشتبند این حرف من ،ابرو در هم کشید و چیزی نگفت .
راهم را به سمت در بسته‌ی اتاق کج کردم.
دست سمت دستگیره بردم و چند ثانیه قبل از باز کرد در اتاق ،پشت به او زمزمه کردم:
-راستی !نمیدونم تا کی بتونم توی نقشم فرو برم و مادرتو گول بزنم .دیر یا زود می‌فهمه که پسرش..

جمله‌ام ناتمام ماند ،صدای قدم‌هایش را درست از پشت سرم شنیدم.
مرا به سمت خودش چرخاند و با جدیت گفت:
-منو تهدید میکنی؟

لب‌هایم به لبخند مسخره و بی‌موقعی کش آمدند و بی‌تعارف گفتم:

-باید فکر اینجاهاشو می‌کردی مگه نه؟ نقشه‌ات خیلی هم بی‌نقص نبود محب!

هاج و واج نگاهم می‌کرد و زبانش به گفتن هیچ حرفی نمی‌چرخید.

درست در موقعی که می‌خواستم خودم را از این برزخ نجات داده و به خانه پناه ببرم ،در اتاق بی‌اجازه و ناگهانی باز شد.

نگاه هر دو نفر ما به همان سمت چرخید .پدر محب با چهره‌ای برافروخته و همان ابهت همیشگی ،توی چهارچوب در ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد.

محب زودتر از من به حرف آمد و پرسید:

-با من کار داشتی بابا؟

او اما مستقیما مرا تماشا می‌کرد .سر تا پایم را وراندار کرد و به کنایه گفت:

-به زنت نگفتی توی این شرکت نباید با این پوشش حاضر بشه؟

لبم را به دندان گرفتم و محب با کلافگی پوفی کشید.
-سخت نگیر بابا !ابرا فقط...
میان جمله‌ی محب آمد و پرخاشگرانه گفت:
-توجیه نکن !فقط بگو چشم.

نیم نگاهی به محب و چهره‌ی درهمش انداختم.

#پارت251_

سکوت محب بهانه به دست پدرش داد برای آزار و اذیت بیشتر من.
توی نگاهم خیره شد و گفت:
-عروس خانواده‌ی ایزدی شدی و هنوز با قوانین ما خو نگرفتی دختر؟

تمام حرص و نفرتم از او را توی نگاهم ریخته بودم تا

شاید ببیند و بفهمد که از او و نام خانواده‌اش بیزارم.
-به ضرب و زور پا گذاشتی توی خونه‌ی من و اسمت رفت توی شناسنامه‌ی پسرم.
اگه دندون تیز کردی واسه مال و ثروت من ،یا اینکه بابات نشسته تا انتخابات برگزار بشه و از قبل من به نون و نوایی برسه ،کور خوندی .از این نمد برای تو و خاندانت هیچ کلاهی در نمیاد !

چانه‌ام لرزید ،در معرض انفجار بودم که محب به موقع به فریادم رسید.
در کمال ناباوری ،طرفداری مرا پیش پدرش کرد و گفت:
-قصاص قبل از جنایت میکنی پدر جان؟ ابرا و خانواده‌اش چیزی مگه خواستن از شما؟

نگاه شماتت‌گرش سمت محب چرخید و با توپ پر گفت:
-تو دخالت نکن !هنوز یادم نرفته چه گندی بالا آوردی که نتیجه‌اش شد این.

نفسم توی سینه حبس شده بود.
تمام جرات و جسارتم را یک‌جا جمع کردم و بی‌اختیار گفتم:
-از زمین به آسمون میباره حاج آقا؟ بجای اینکه من طلب آبرومو از شما داشته باشم ،شما طلبکارید ازم؟
محب با کلافگی نچی کرد و بازویم را کشید .سرش را جلو آورد و کنار گوشم پچ زد:
-کشش نده دختره‌ی خیره سر!

اخم کردم و نگاهی به پدر شوهر از خودراضی‌ام انداختم .هنوز به حرف‌های من واکنشی نشان نداده بود و همین مرا نگران می‌کرد.
خودم را از میان حصار محکم دست‌های مردانه‌ی او بیرون کشیدم و گفتم:
-نمی‌تونم ساکت بشینم تا...

پدر محب ناگهان نطقم را برید و بی مقدمه گفت:
-پرونده‌ی شکایتت هنوز در جریانه عروس.

#پارت252_

انتظار شنیدن چنین جمله‌ای را از زبان او داشتم.
اما نه آنقدر ناگهانی و بدون مقدمه‌چینی!
چشم از نگاه نافذ و طلبکار پدر محب گرفتم .
تمام تنم به طرز عجیب و غیرقابل باوری می‌لرزید .به معنای واقعی کلمه ،از هیبت و قدرت این مرد ترسیده بودم.

-حالا که خرت از پل گذشته ،خیال نکن اجازه بدم هر کاری دلت می‌خواد انجام بدی.

زبانم بند آمده بود.
محب به جای من به حرف آمد و گفت:
-بابا لطفا !اون شکایت عملا باطل و احمقانه‌ست .اسم ابرا الان توی شناسنامه‌ی منه .مگه قاضی چه حکمی میده بجز عقد دائم؟

نگاه حاج ایزدی سمت پدرش چرخید.
مقابل نگاه ماتم زده‌ی من تخت سینه‌ی محب کوبید و با جدیت تمام گفت:
-نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمیدن پسر؟ تجاوز به عنف ،حکمش اعدامه !میفهمی؟ اعدام!

من هیچوقت همچین قصدی نداشتم .
فقط می‌خواستم حق پایمال شده‌ی خودم را از این خانواده پس بگیرم .اعدام؟ حتی تصورش هم مشکل بود برای من.
محب نیم نگاهی به من انداخت .اینبار نوبت من بود تا از او در مقابل پدرش دفاع کنم.

-شکایتو پس میگیرم.

پیرمرد سمت من چرخید و محب پوزخند زد.

-دلیلی نداره شکایت کنم !من به چیزی که میخوام رسیدم.

محب با نکاهش خط و نشان کشید و پدرش چند قدمی به من نزدیکتر شد.
-داری با دم شیر بازی میکنی دختر جون!

لبخند مسخره‌ای بی‌هوا روی لب‌هایم جا خوش کرد و کنایه زدم:
-انتخابات نزدیکه حاج آقا !دوست ندارم خدای نکرده این ماجرا براتون دردسر بشه.

رنگ نگاهش ناگهان تغییر کرد.

#پارت253_

ابروهای کم پشتش بالا پریدند و با ملایمت گفت:
-این شد حرف حساب!

محب مات و مبهوت مرا تماشا می‌کرد.
تعجبی نداشت !من به ناچار باید برای خودم در این

خانه یار جمع می‌کردم.

-همین فردا میری دادسرا و شکایتو پس میگیری.

مفید و مختصر جواب دادم:
-چشم پدر جان.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و نیش خند زد.
-خوبه !خیلی زود سر عقل اومدی.

رگ خوابش خیلی زود توی دستم آمده بود و می‌توانستم حدس بزنم که ایزدی بزرگ از کجا ضربه می‌خورد.
اعتبار و آبرو برای او از همه چیز مهم‌تر بود ،حتی خانواده!
وقتی دوباره با محب توی اتاق تنها شدیم ،او درست شبیه به یک آتشفشان درحال فوران ناگهان منفجر شد.

-این مزخرفات چی بود که گفتی؟

نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم:
-متوجه منظورت نشدم؟

با چند قدم بلند خودش را به من رساند .سینه به سینه‌ام ایستاد و گفت:
-پدر جان؟ !زود پسرخاله شدی.

نیشخندی زدم و بی‌تعارف گفتم:
-قرار بود نقش بازی کنم .منم دارم وظیفه‌ام رو انجام میدم.

چطور تو هم یه تکونی به خودت بدی محب!
توی نگاهم خیره شده بود و من هرم داغ نفس‌هایش را به وضوح روی پوست صورتم احساس می‌کردم.

-تو دیگه چجور موجودی هستی ابرا؟ قرار نیست این مدت خوش بگذرونیم و خوش و خرم کنار هم زندگی کنیم.

قراره تقاص پس بدی ،متوجه شدی؟

هر دو دستم را روی سینه قلاب کردم و با کلافگی پوفی کشیدم:
-خسته شدم از شنیدن حرفای تکراری!

#پارت254_

خون خونش را می‌خورد .
فکش منقبض شده بود و اگر حساب آبرو و اعتبار پدرش را نمی‌کرد توی همین اتاق و مقابل نگاه کارمندان شرکت ،از خجالت من در می‌آمد.

-چه مرگته ابرا؟

پوزخند مسخره‌ای روی لب‌هایم جا خوش کرد و بی‌تعارف گفتم:
-هیچی !می‌خوام برم خونه.

برای چند لحظه توی نگاهم خیره شد و چیزی نگفت.
از مقابل راهم کنار رفت و در حالی که به در اتاق اشاره می‌کرد گفت:
-جدا خوشحالم میکنی !سعی کن کمتر اینورا آفتابی بشی .چشم و گوش فوضول اینجا زیاد داریم .دنبال بهونه می‌گردن واسه بدنام کردن بابا .می‌فهمی که چی میگم؟

با حرص از کنارش گذشتم و بدون کوچکترین حرف اضافه‌ای با قدم‌های بلند به سمت در اتاق براه افتادم.
در اتاق را به شدت باز کردم و ناگهان با زن جوان و شیک پوشی رو به رو شدم.
هاج و واج نگاهم کرد و چشم‌های درشت و آرایش شده‌اش را سمت محب چرخاند.

-اوه ببخشید !نمی‌دونستم مهمون داری.

از لحن صمیمی و ناز و ادایی که توی صداش بود هیچ خوشم نیومد.

سر تا پاش رو برانداز کرد و قبل از اینکه چیزی بگم ،محب به حرف اومد و گفت:

-بیا تو !ایشون دیگه داشتن تشریف می‌بردن.

انگشت‌هایم را مشت کردم و صدای شکسته شدن قلبم را به وضوح شنیدم.

دختر جوان با لبخند پت و پهنی مرا پشت سر گذاشت و وارد اتاق شد.

سر جا خشکم زده بود ،قدم از قدم برنداشتم و این دست خودم نبود.

انگار پاهایم روی زمین چسبیده بودند و صدای خنده‌های پر تاز و عشوه‌ی دختر جوانی که اتفاقا لباس فرم کاری شرکت را به تن داشت ،نفسم را بریده بود.

تمام خشم و نفرتم را توی دلم ریختم و نجوا کردم:

-بچرخ تا بچرخیم محب ایزدی!

#پارت255_

از شرکت بیرون زدم و با اسنپ خودم را به خانه رساندم.
خوشبختانه مادر محب پا پیچم نشد و من بدون فوت وقت از پله‌ها بالا رفتم تا به خلوت خودم پناه ببرم.
اتاق مشترکمان تر و تمیز و مرتب بود!

خجالت کشیدم ،اسما نو عروس این خانه بودم اما رسما فرقی با یک مترسک بی‌خاصیت نداشتم.
روی تخت نشستم ،پاهایم را توی شکم جمع کردم و پیشانی‌ام را سر زانوهایم چسباندم.

حس خوبی نسبت به این ملاقات نداشتم ،هرچند که رفتار محب در مورد من کاملا قابل پیش‌بینی بود و من از قبل می‌دانستم که پا در چه زندگی‌ای گذاشته‌ام.
تلفن همراهم را از توی کیف دستی بیرون کشیدم.
قبل از همه چیز باید تکلیف این شکایت لعنتی را مشخص می‌کردم.
برای عمو ایرج پیام فرستادم و نوشتم.

"عمو لطفا برای لغو درخواست دادرسی و شکایت اقدام کنید ،از اینکه توی این مدت بهتون زحمت دادم واقعا شرمنده‌ام اما فکر نمی‌کنم ادامه دادن به این شکایت اونم توی شرایط فعلی کار عقلانی‌ای باشه"

پیام ارسال شد و من منتظر واکنش عمو ایرج ماندم .
هرچند که می‌دانستم نسبت به این موضوع حسابی گارد خواهد گرفت اما منطقی ترین کار ممکن همین بود.
صدای نوتیف تلفن همراهم را شنیدم و قفل صفحه را باز کردم.

پیام عمو ایرج کوتاه بود و تلخ.
"خیلی زود تسلیم شدی عمو جان"!

بغض کرده و مغموم خیره به نوشته‌های پیام بودم.
لرزش دستانم غیر قابل کنترل بودند وقتی که جوابم را برای عمو ایرج تایپ می‌کردم.

"اطراف من پر از آدمای فرصت طلب و با نفوذه . احتیاط شرط عقله عمو !فعلا وقت مناسبی برای خودنمایی و به رخ کشیدن توانایی‌هام نیست".

غم ابرا :vip
#پارت256_

اینبار زمان بیشتری را برای دریافت پیام منتظر ماندم. دوست نداشتم به این زودی جا بزنم و تسلیم خواسته‌ی ازدی بزرگ بشوم ،اما در حال حاضر و با وجود شرایط فعلی چاره‌ای بجز تسلیم شدن و کنار کشیدن نداشتم.

"من کاراشو انجام میدم ابرا جان !فقط امیدوارم که بی‌گدار به آب نزنی"

لبخند مسخره‌ای روی لب‌هایم نقش بست .از خودم مطمئن بودم ،دیر یا زود تقاص تمام این تلخی‌ها را می‌گرفتم.

تقه‌ی کوتاهی به در اتاق خورد .تلفن همراه را زیر بالشت چپاندم و پرسیدم:
-بله؟ بفرمایید؟

مادر محب پشت در بود .وارد اتاق که شد به احترامش از جا بلند شدم.
-اینجایی دختر؟ چه بی سر و صدا برگشتی.

سری تکان دادم و بهانه تراشیدم:
-شرمنده ،یکم خسته بودم.

خوشبختانه پیگیر قرار ملاقات و صرف وعده‌ی ناهار من و محب نشد.
با هیجان و آب و تاب از دورهمی دوستانه‌ای می‌گفت و وعده وعیدهای مبنی بر بردن من به میهمانی.
از او اصرار بود و از من انکار.

عاقبت هم حریف نشدم و چند دقیقه‌ی بعد توی ماشین نشسته بودم و همراه او به منزل یکی از آشنایان

خانوادگی‌شان می‌رفتم.
خانه‌ی ویلایی واقع در یکی از گران‌قیمت‌ترین و شیک‌ترین محله‌های این شهر ،واقع شده بود.

ماشین را توی محوطه پارک کردم و پشت سر مادر شوهرم وارد عمارت مجللی شدم که بی‌شباهت به کاخ‌های داستان‌های بچگی‌ام نبود.
زنی شیک پوش که جواهرات گران‌قیمتش زودتر از هر چیز دیگری به چشمم آمد ،از ما استقبال کرد.
چهره‌اش برایم آشنا بود ،شاید توی مراسم عروسی او را دیده بودم.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و طعنه آمیز گفت:
-جمع دوستانه بود نسرین جان !نگفته بودی بب عروس خانوم میایی!

مادر محب نیم نگاهی به من انداخت .کف دستش را به کمرم چسباند و تاکید کرد:

#پارت257_

-ابرا جان غریبه نیست ،عین دختر خودم میمونه !باید کم‌کم با دوست و آشنا رفت و آمد کنه و جا بیوفته.

نگاه زن شیک پوش به من پر از نفرت و تحقیر بود.
دلیلش را نمی‌دانستم ،اما مطمئن بودم که خواسته یا ناخواسته باعث رنجش و آزارش شده‌ام.

-بسیار خب...بفرمایید .مادام منتظر شما بود.

مثل دختر بچه‌های حرف گوش کن پشت سر مادرم به راه افتادم و کنارش روی مبل سلطنتی نشستم.
سلام و احوال پرسی اطرافیان و البته نگاه‌های معنا دارشان را نادیده گرفتم و فقط منتظر تمام شدن این نمایش مسخره بودم.

-مادام مشتری غریبه قبول نمیکنه نسرین جان!

یکی از زنان مسنی که نزدیک ما نشسته بود زیر گوش من و در خطاب به مادر محب مدام غرغر می‌کرد.

-تو که قانون اینجا رو میدونی.

با کلافگی نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه مادر محب برای جواب پس دادن به فوضول دیگری به زحمت بی‌افتد نیم خیز شدم و گفتم:

-بهتره من برگردم خونه مادر جون .اینجا انگار کسی خیلی مشتاق بودن من نیست.

ناگهان مچ دستم را محکم چسبید .پلک زد و با خونسردی تمام گفت:

-بمون ابرا جان !باید تو رو به مادام نشون بدم.

به ناچار سر جای قبلی‌ام برگشتم و با کنجکاوی پرسیدم:

-مادام؟ مادام دیگه کیه؟

سوالم بی‌جواب ماند .بعدا فهمیدم که تمام این جماعت شیک پوش و امروزی توی صف نوبت دهی زن فالگیری معروف به مادام دور هم جمع شده‌اند.
اعتقادی به اینجور مراسمات نداشتم ،محض سرگرمی و کنجکاوی ماندم و همراه مادر محب وارد اتاق مادام شدیم.
اتاق بزرگی بود ،در و دیوارش با نقش و نگارهای عجیب و غریبه نقاشی شده بود.

وسط اتاق یک میز گرد چوبی بود با چند صندلی پایه بلند که به دور آن حلقه زده بودند.
مادام درست رو به روی در نشسته بود و سیگار می‌کشید.

#پارت258_

نگاهش موشکافانه سر تا پای مرا می‌کاوید.
قبل از اینکه سوالی بپرسد ،مادر محب همانطور که

مرا به سمت میزگرد هدایت می‌کرد ،گفت:
-ابرا جان مهمونه منه مادام !عروسمه.

از نگاه‌های این پیرزن فالگیر هیچ خوشم نمی‌آمد.
از حضور من در این اتاق چندان راضی نبود ،انگار حس خوبی نسبت به غریبه‌ها نداشت.

-بشین دختر جون!

دست دست کردم ،مردد بودم برای نشستن روی صندلی مقابل او.
چندان اعتقادی به این قبیل برنامه‌ها نداشتم ،اما ته دلم نگران بودم.
می‌ترسیدم مبادا چیزی‌هایی از گذشته ببیند و حرف‌هایی بزند که دستم را رو کند پیش مادر شوهر دلسوز و مهربانم!
با این حال اما ،توان مخالفت نداشتم.
روی صندلی پایه بلند نشستم و او فنجان قهوه‌ای را پر کرد و مقابلم گذاشت.

-تا ته نخور!

دست‌هایم لرزان بودند و دلم نگران .نگاه ملتمسانه‌ام سمت همراهم چرخید و او سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.
نفس حبس شده توی ریه‌هایم ،قفسه‌ی سینه‌ام را به درد آورده بود.
محتویات ولرم فنجان را سر کشیدم و مادام دوباره دستور داد:
-نیت کن و فنجونو برگردون.

نیت کردم که این ماجرا ختم به خیر شود.
فنجان برگشت و من همان نفس حبس شده را آرام و مضطرب بیرون فرستادم.
مادام فنجان را از مقابل دستم برداشت .
احمقانه بود اما مضطرب و نگران نگاهش می‌کردم.

-مشکلت چیه نسرین جون؟ عروستو آوردی اینجا که

چی توی فالش ببینی؟

مات و مبهوت نگاهی به چهره‌ی نسرین انداختم .پس این مجلس از قبل برنامه ریزی شده بود و من خبر نداشتم؟
با این حال سکوت کرد و مادام که سؤالش بی‌جواب مانده بود ،اینبار مرا مخاطب قرار داد و پرسید:
-ترسیدی یا نگرانی؟

#پارت259_

لبخند بی‌معنا و مسخره‌ای روی لب‌هایم نقش بست و بی‌معطلی جواب دادم:
-چرا باید نگران باشم؟

برای لحظه‌ای کوتاه ،توی نگاهم خیره شد و لام تا کام حرفی نزد.
انگار سعی داشت از توی چشم‌هایم به افکارم نفوذ کند و ذهنم را بخواند.

وقتی بلاخره چشم‌هایش را به ته فنجان خالی قهوه دوخت ،نفس راحتی کشیدم و منتظر نتیجه ماندم.
از آمدن به این مکان پشیمان بودم ،دلم نمی‌خواست حرف‌های بی سر و ته یک زن فالگیر اعتماد مادرشوهر ساده دلم را نسبت به من خدشه دار کند.

-از یه چیزی فرار میکنی !یه واقعیت ،یه اتفاق تلخ ،یه حادثه توی گذشته‌ات هست که...

نگاهش اینبار هم بالا آمد و خیره به چشم‌های وحشت زده‌ی من زمزمه کرد:
-دوست نداری کسی در موردش بدونه.

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم .باور نمی‌کردم که این زن میانسال به همین راحتی و تنها با چند ثانیه نگاه کردن به ته فنجان قهوه‌ام گذشته‌ام را برملا کند و ریوایی‌اش بماند برای منی که ناخواسته به این مجلس آمده بودم.
زیر نگاه‌های سنگین و پر معنای مادر محب ،آب شدم

و به سختی زمزمه کردم:
-معلومه که نه...حتما اشتباه...

میان حرفم آمد و گفت:
-زندگیت به بن‌بست رسیده...دلت می‌خوای با چنگ و دندون حفظش کنی اما طرفت...

نیم نگاهی به مادر محب انداخت ،پوزخندی زد و گفت:
-بگذریم !من تاکید کردم دونه دونه بیایید داخل که حریم شخصی‌تون حفظ بشه .انتظار داری از رابطه‌ی ...

میان حرفش را گرفتم و با بی‌قراری پرسیدم:
-ازم متنفره ،مگه نه؟

#پارت260_

زیر چشمی نگاهی به مادر محب انداخت.

فهمیده بودم که بی‌دلیل و نا به جا این سوال را به زبان آورده‌ام ،اما به طرز احمقانه‌ای شنیدن جوابش برایم مهم شده بود.

-واقعا می‌خوای بدونی؟

نگاهش کردم و با تردید سر تکان دادم .خیره به تفاله‌ی خشک شده‌ی قهوه‌ی تلخ و بی‌مزه‌ای که چند دقیقه‌ی پیش حناق کرده بودم ،زمزمه کرد.

-دلش باهات صاف نیست اما...

مادر محب زودتر از من دنباله‌ی جمله‌ی او را گرفت و پرسید:

-اما چی؟

مادام کمی مکث کرد .انگار میان دو راهی گفتن و نگفتن مانده بود .سوال مادر محب را بی‌جواب گذاشت و دستور داد:

-قبلا گفتم ،بازم میگم .تک‌تک بیایید توی این اتاق ،فال عروستو نمی‌تونم برات فاش کنم نسرین جان!

توی پرم خورده بود .جمله‌ی مادام ناتمام ماند با وجود غرغرهای بی‌پایانش ،مجالی برای کنجکاوی بیشتر پیدا نکردم.
به ناچار ،همراه مادر محب از آن اتاق کذایی و عمارت مجلل لعنتی بیرون زدیم.
دلخور بودم از برنامه‌ای که برایم چیده بود و در تمام مسیر بازگشت به خانه لام تا کام حرفی نزدم.

محب و پدرش زودتر از ما برگشته بودند .نسرین نزدیک در ورودی زیر گوشم نجوا کرد و گفت:
-مبادا لب باز کنی و از چیزایی که امروز دیدی و شنیدی ،جلوی حاج آقا حرفی بزنی‌ها !باشه ابرا جان؟

نفسم را شبیه آه بیرون فرستادم و برای آسودگی خاطرش تنها سری تکان دادم.
وقتی وارد خانه شدیم ،محب و پدرش مشغول گفت و

گو بودند.
هر دو نفر به سردی با من برخورد می‌کردند ،انگار نه انگار که تازه عروس این خانه بودم.
محب عمیقا توی فکر بود .سر میز شام او را زیر نظر داشتم.

#پارت261_

غذایش دست نخورده باقی مانده بود و با اینکه کنجکاوی امانم را بریده بود ،اینبار ترجیح دادم که چیزی نپرسم و ندانم علت بی‌قراری و آشفتگی‌اش را.
خوشبختانه پدر محب به موقع سکوت حاکم را شکست و رو به همسرش گفت:
-چند روزی مهمون داریم ،به فکر تدارک باش!

محب ناگهان از پشت میز بلند شد و نگاه هر سه نفر ما همراه قامت او بالا آمد.
هنوز گیج این رفتارش بودم که بی‌مقدمه پرسید:
-این شهر تا دلتون بخواد هتل شیک و درجه یک

داره !چرا باید اینجا بمونه؟

پدرش ابرو در هم کشید .گره افتاد روی پیشانی‌اش و بی تعارف گفت:
-خونه به این درندشتی داشته باشم و یادگار برادرمو بفرستم هتل؟ مزخرف نگو پسر!

انگشت‌های مشت شده‌اش را دیدم ،رگ برآمده‌ی گردنش را هم همینطور.
به قدری عصبانی و پر از نفرت بود که حتی جرات نکردم او را به آرامش دعوت کنم.
نسرین جون بلاخره به حرف آمد و پرسید:
-خیر باشه حاج آقا !چطور بعد از این همه سال ،یاد خانواده‌ی پدری افتاده؟

محب پوزخندی زد و به جای پدرش جواب داد:
-بوی کباب به مشامش خورده !خبر نداره که اینجا دارن خر داغ می‌کنن.

گفت و بدون اینکه منتظر تشری از جانب پدرش باشد ،با عجله از میز شام فاصله گرفت و به سمت راه پله رفت.
با نگاهم دنبالش می‌کروم که ناگهان صدای محکم و پر از تحکم پدر شوهرم را شنیدم که می‌گفت:
-حواست به رفت و آمد و پوششت باشه دختر جون ! خوش ندارم توی این چند روزی که ارسلان مهمون این خونه‌ست ،جنجال جدیدی به پا بشه !شیرفهم شدی؟
در جوابش تنها سری تکان دادم و تایید کردم.

#پارت262_

از گوشه‌ی چشم ،ظرف غذای دست نخورده‌ی محب را تماشا می‌کردم.
اشتهایم به کل کور شده بود .عذرخواهی کردم و زیر نگاه سنگین و معنادار پدر و مادر محب از پشت میز بلند شدم.
با قدم‌های بلند به سمت راه پله رفتم.

فکرم شدیدا درگیر مهمان ناخوانده‌ای بود که بجز یک اسم ،هیچ شناخت دیگری از او نداشتم.
پشت در اتاق مکث کردم و از لای در به داخل سرک کشیدم.
محب با بالاتنه‌ی برهنه توی اتاق رژه می‌رفت و سیگار می‌کشید.

بی‌اجازه خلوتش را شکستم و او حتی نگاهم نکرد.
مقابلش ایستادم و بی‌مقدمه گفتم:
-رفتارت درست نبود سر شام!

پوزخندی زد و کام عمیقی از سیگار گرفت .دود غلیظی اطرافش را احاطه کرده بود.
-سرت تو کار خودت باشه لطفا!

خودم را نباختم .باید جایگاهم را به او یادآوری می‌کردم.
هر دو دستم را روی سینه قلاب کردم و گفتم:
-منم دارم توی همین خونه با شما زندگی می‌کنم.

چشم‌های به خون نشسته‌اش را نادیده گرفتم و ادامه دادم:
-جریان این پسر عموی تازه رسیده چیه؟ توی عروسی خبری از عموت نبود ،بود؟

ته مانده‌ی سیگارش را توی زیرسیگاری روی میزتوالت خفه کرد و صادقانه جواب داد:
-خیلی وقته ازش خبر نداریم !سه ،چهار سالی هست که از ایران رفته.

سوال‌های ذهنم در مورد او تمامی نداشتند .سری تکان دادم و پرسیدم:
-خب حالا...چرا از برگشتنش انقدر عصبانی‌ای؟

سکوت کرد و چند قدم نزدیکم شد.
حرارت تنش رو به خوبی احساس می‌کردم .چانه‌ام را میان انگشتانش گرفت و وادارم کرد که توی نگاهش خیره شوم.

-ارسلان یعنی دردسر ،یعنی بدبختی و مصیبت .خوشم نمیاد انقدر پیگیرش باشی ابرا!

#پارت263_

مات و مبهوت نگاهش کردم.
شیطنتم گل کرده بود .بدم نمی‌آمد این پسرعموی تازه از راه رسیده را وسیله‌ای بکنم برای آزار دادن او.
لبخند موذیانه‌ای تحویلش دادم و بی‌مقدمه گفتم:
-بدم نمیاد باهاش آشنا بشم!

خون جلوی چشم‌هایش را گرفت و قبل از اینکه فرصت گفتن هر حرف اضافه‌ی دیگری را داشته باشم ،ناگهان مچ دستم را چنگ زد.
استخوان‌های مچم سر و صدا می‌کردند و درد در تمام وجودم چرخ می‌خورد.
-دارم باهات اتمام حجت می‌کنم ابرا !اگه خدای نگرده ببینم یا حتی بشنوم که توی این مدت ،با این مرتیکه

دمخور شدی ،من میدونم و تو .شنیدی؟

توی نگاهم خیره شدم و پر از خشم گفتم:
-نمی‌تونی منو توی این اتاق زندانی کنی!

جفت ابروهایش بالا پریدند .خودم بهانه به دستش دادم و او انگار دست بردار نبود.
-پاش بیوفته همینکارم میکنم!

به سختی مچ دستم را از میان حصار محکم انگشتانش بیرون کشیدم.
خسته بودم از رفتارهای آزاردهنده و تحقیر کننده‌اش.

-دست از سرم بردار باشه؟ فکر می‌کردم ما فقط توی شناسنامه زن و شوهریم .حالا میبینم که هنوز مهر عقدنامه خشک نشده رگ غیرتت باد کرده و...

جفت پا میان حرفم پرید و پر از خشم گفت:
-مزخرف نگو ابرا !من مردم خیر سرم نه سیب

زمینی!

نگاهم به عضلات برجسته‌ی سینه و شکمش افتاد .
پوزخندی زدم و به کنایه گفتم:
-از مردونگی فقط همین چیزا رو یاد گرفتی؟ هیکل بسازی و داد بزنی و بیخودی غیرتی بشی؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت و به سختی خودش را کنترل می‌کرد تا دوباره فریاد نکشد.
فک قفل شده‌اش و تنفسی که لحظه به لحظه تند تر میشد ،به خوبی خشم و عصبانیتش را نشان می‌داد.

#پارت264_

ترسیدم و به قصد فاصله گرفتن از او چند قدمی عقب‌تر رفتم .
برخلاف انتظار او دست بردار نبود .تن برهنه‌اش را به بدنم چسبند و من میان کنج دیوار و بدن او حبس شدم.

-سعی نکن امتحانم کنی ابرا ،وگرنه بد میبینی!

توی همین شرایط مسخره هم دست از زبان درازی بر نداشتم و با جسارت تمام پرسیدم:
-چه بلایی مونده که بخوای سرم بیاری محب؟

پوزخند نقش بسته روی لب‌هایش واقعا ترسناک بود .با همان لب‌ها به جان پوست گردنم افتاد.
قبل از اینکه مانعش شوم ،دردی توامان با لذت توی وجودم پیچید .لبم را محکم به ندان گرفتم ،طوری که شوری طعم خون را به خوبی توی دهانم احساس می‌کردم.

وقتی محب سینه‌ام را میان مشتش می‌کشید ،بی‌طاقت مچ دستش را چنگ زدم و نالیدم:
-نکن ...محب !

زورم به زورش نچربید .مثل اینکه باید آرزوی یک

معاشقه‌ی ناچیز و یک رابطه‌ی بی دردسر را با خودم به گور می‌بردم.
نمی‌خواستم به او اجازه‌ی پیشروی بیشتر بدهم ،اما همه چیز از کنترل من خارج شده بود.

این حال و هوا را دوست داشتم اما نه به شکلی که محب برنامه ریزی کرده بود.
وقتی توی اوج از من فاصله گرفت ،با چشم‌هایی خمار ،مات و مبهوت تماشایش کردم.

-چطور بود؟ دوست داشتی؟

نیشخند مسخره‌ی روی لب‌هایش حالم را بهم می‌زد .
پوست گردنم به شدت می‌سوخت و شک نداشتم که کبودی‌اش رسوا کننده خواهد شد.

-چه غلطی میکنی محب؟ چرا مثل بچه‌ها...

میان حرفم آمد و با وقاحت تمام گفت:

-اونی که تجربه کردی یه چشمه‌اش بود...اینم که الان دیدی به قول خودت بچه بازی .می‌خوام بدونی که من خیلی میتونم بدتر و خشن تر به جونت بیوفتم و کاری باهات بکنم که تا یه هفته حتی نتونی راه بری .صابونم به تنت خورده یه بار مگه نه؟

#پارت265_

زبانم بند آمده بود و واقعا نمی‌دانستم این حجم از وقاحت را با چه جمله‌ای پاسخ بدهم.
هیستریک و عصبی نجوا کردم:
-ازت متنفرم...ازت بیزارم...تو...تو دیوونه‌ای محب!

بی اهمیت به آتشی که در جان من انداخته بود روی تخت دراز کشید و گفت:
-چراغا رو خاموش کن .می‌خوام استراحت کنم.

پر از حرص مثل دختر بچه‌ها یک پایم را روی زمین کوبیدم و چراغ اتاق را خاموش کردم.

با فاصله از او روی تخت دراز کشیدم و توی خودم مچاله شدم.

بی‌صدا اشک می‌ریختم .مقصر خودم بودم ،لجبازی احمقانه برای یک ازدواج اجباری کارم را به اینجا کشاند.
ای کاش ماجرای شکایت را ادامه میدادم ،ای کاش هیچوقت پا در این عمارت وحشتناک نمی‌گذاشتم.

صبح زود از خواب بیدار شدم .محب روی همان دنده ،پشت به من خوابیده بود.
با حرص از روی تخت پایین آمدم و با احتیاط از اتاق بیرون زدم .از پایین صدای خنده می‌آمد ،صدای یک غریبه که تا به حال نشنیده بودم.

با کنجکاوی از پله‌ها پایین رفتم .مادر و پدر محب همراه مهمانی که همگی منتظر رسیدنش بودیم ،دور میز صبحانه نشسته بودند.

-سلام صبح بخیر.

نگاه هر سه نفر سمت من چرخید .حالا بهتر می‌توانستم چهره‌ی ارسلان را ببینم.

-خیلی خوش اومدید!

پدر محب سرزنشگرانه نگاهم می‌کرد .در مورد پوشش هشدار داده بود و من اطاعت نکرده بودم!
ارسلان به احترام من از پشت میز بلند شد.
سر تا پایم را ورانداز کرد و موذیانه لبخند زد.

-صبح شمام بخیر بانوی زیبا !ابرا خانوم ،درسته؟

سر تکان دادم و زیر نگاه سنگین او به میز نزدیک شدم .ناگهان دست راستش را به سمتم دراز کرد و گفت:
-ارسلان هستم ،خوشبختم از آشناییت.

همانطور که قابل پیش‌بینی هم بود ،معده‌ی بخت برگشته‌ام حتی تا آخرین ذره‌ی غذای خوشمزه را هم در جا بلعید و هضم کرد.
وقتی لیوان دوغ را سرکشیدم و سینی خالی را زیر تخت هل دادم ،صدای نوتیف تلفن همراهم به گوشم رسید.
پیام جدیدی از مالک به دستم رسیده بود ،یک پیغام صوتی جدید.

-سلام شبتون بخیر .فردا اول وقت با یه تیم رسانه‌ای کامل اونجام!

احساس پیروزی می‌کردم .با نقشه‌ای که توی ذهنم بود ،چند قدمی از محب و پدر از خود راضی‌اش جلوتر می‌افتادم.
تلفن را قفل کردم و توی کوله گذاشتم.
سنگینی غذا ،پلک‌هایم را دوباره سنگین کرده بود .در حال حاضر باید انرژی ذخیره می‌کردم برای روزهای سخت‌تری که پیش رو داشتیم.

پلک‌هایم را بستم و سعی کردم چهره‌ی ایزدی بزرگ را بعد رسانه‌ای شدن این خبر تصور کنم.
حتی فکر کردن به آن هم برای من لذت بخش بود .
اینبار زمان بیشتری طول کشید تا خوابم عمیق شود.

غم ابرا :vip
#پارت266_

زیر چشمی نگاهی به پدر و مادر محب انداختم .تعللم ارسلان را وادار به عذرخواهی کرد.
دستی که به سمت من دراز شده بود را عقب کشید و محترمانه گفت:
-واقعا معذرت میخوام !فکر کردم که...

تشر ایزدی بزرگ ،نطقش را در گلو خفه کرد .
-ارسلان !کافیه دیگه.

ارسلان موذیانه لبخند زد .سر جای قبلی‌اش ،روی صندلی نشست و بی‌پروا گفت:

-شرمنده عروس خانوم !میبینی که دست و پای من حسابی بسته‌ست.

نفسم توی سینه حبس شد .هاج و واج نگاهش کردم و لبخند مسخره‌ای تحویلش دادم.

پشت میز ،با فاصله‌ی کافی از این تازه وارد عجیب نشستم.

سنگینی نگاهش را به خوبی احساس می‌کردم .

محب حق داشت که نگران ارتباط من با پسرعموی تازه از فرنگ برگشته‌اش باشد.

لیوان آب‌میوه‌ام را جلو کشیدم و ناگهان نگاهم به بالای پله‌ها و قیافه‌ی برزخی محب افتاد.

به سختی بزاق جمع شده توی دهانم را پایین فرستادم .

ارسلان زودتر از دیگران مسیر نگاهم را گرفت و به محب رسید.

با خنده از جا بلند شد و گفت:
-بهبه چه سعادتی !

به خوبی می‌توانستم جوشش خشم و انزجار را توی چهره‌اش تشخیص بدهم.
از پله‌ها پایین آمد ،مقابل ارسلان ایستاد و مقابل نگاه کنجکاو من با او دست داد.
گره افتاده بود میان پیشانی‌اش و به سردی جواب داد:
-خوش اومدی!

ارسلان به کنایه جواب داد:
-چه استقبال گرمی !اگه می‌دونستم تا این حد مشتاق دیدن منی زودتر از اینا بهت سر میزدم پسرعمو.

#پارت267_

محب کنایه‌اش را نادیده گرفت .محل نگذاشت و با بی‌تفاوتی کنار من نشست.
زیرچشمی نگاهی به من انداخت و کنار گوشم زمزمه

کرد:
-بار اول و آخرت باشه که اینجوری جلوی چشم این جولون میدی!

لبم را به دندان گرفتم و درحالی که ارسلان را زیر نظر گرفته بودم ،به همان آرامی جواب دادم:
-زشته می‌شنوه.

پر از خشم غرید:
-به درک!

ارسلان متوجه پچ‌پچ‌های ما شده بود .فنجان نصفه نیمه‌ی چای اول صبحش را روی میز گذاشت و بی‌مقدمه پرسید:
-خب عروس خانوم !از زندگی جدیدت راضی هستی؟ ببینم ،تونستی با خانواده‌ی ایزدی اخت بشی یا نه؟

نگاهم به انگشتان گره خورده‌ی محب افتاد .مکث کردم و ترس و لرز توی چهره‌ام از چشم ارسلان پنهان

نماند.

-اوه اوه !یعنی انقدر ازش حساب میبری؟

محب با کلافگی از پشت میز بلند شد .نگاهم همراه قامتش بالا آمد و قبل از اینکه مخالفتم را با این رفتار بچگانه نشاده بدهم ،صدای ایزدی بزرگ بلاخره درآمد و دستور داد:

-بشین سر جات محب !

محب نیم نگاهی به ارسلان انداخت و تاکید کرد:

-شما به مهمون عزیزتون برسید پدر جان !من کار مهمتری دارم .با اجازه.

با قدم‌های بلند از جمع کوچک ما فاصله گرفت .

بلاتکلیف نشسته بودم و دور شدنش را تماشا می‌کردم.

ارسلان سمت ایزدی بزرگ برگشت و گفت:

-پسرت خیلی توپش پره عمو!

از وقاحت و جسارت کلامش متعجب شدم .ایزدی بزرگ با خونسردی سری تکان داد و گفت:
-زیاد به پر و پاش نپیچ !حوصله‌ی جنجال ندارم . صبحونه‌اتو زودتر تموم کن ،میریم شرکت.

#پارت268_

بیشتر از این ماندن را جایز ندانستم .
از پشت میز بلند شدم ،تشکر کوتاهی کردم و با قدم‌های بلند به سمت پله‌ها به راه افتادم.
محب توی اتاق خواب ،روی تخت نشسته بود و سیگار می‌کشید.

سرش پایین بود و متوجه حضور من نشد.
تقه‌ی آرامی به در زدم .با بی‌خیالی نگاهم کرد و از جا بلند شد.
وارد اتاق شدم و در را پشت سر خودم بستم .کنار پنجره ایستاده بود که نزدیکش شدم و گفتم:
-اتفاقی نیوفتاده ،بیخودی شلوغش کردی!

محلم نگذاشت .پشت به من ایستاده بود و با خونسردی از سیگار نیم سوخته میان دو انگشتش کام می‌گرفت.

-محب !این رفتار...

درست شبیه انبار باروت ،یکهو منفجر شد.
ناگهان به سمتم چرخید و پر از خشم فریاد کشید:
-انقدر توی موضوعی که هیچ ارتباطی بهت نداره دخالت نکن ابرا !من خودم میدونم چجوری این مردکو بشونم سر جاش!

هاج و واج نگاهش می‌کردم .بی‌هوا پوزخندی زدم و به کنایه گفتم:
-آهان !لابد با قهر کردن و رفتارهای بچگانه‌ی تو قراره بشینه سر جاش.

غرور مردانه‌اش را به بازی گرفته بودم و هیچ توجهی هم به عواقب این کار نداشتم.

فیلتر سیگارش را از پنجره پایین انداخت و بی‌هوا گردنم را چنگ زد.

-انقدر با حرفات رو اعصاب من راه نرو !تحمل کردنت توی این خونه به اندازه‌ی کافی سخت هست!

صدای شکستن قلبم را شنیدم و با این حال به سختی جلوی ریزش اشک‌هایم را گرفتم.
-ولم کن !تو حق نداری با من اینجوری برخورد کنی.

عجیب بود اما گلویم را رها کرد .خودش را کنار کشید و گفت:
-مجبورم نکن دست به کارایی بزنم که هیچ علاقه‌ای به انجام دادنشون ندارم.

گلویم خشک شده بود و می‌سوخت.

#پارت269_

اینبار سکوت کردم و او بدون هیچ حرف اضافه‌ای از کنار عبور کرد.
لباس‌هایش را با لباس رسمی‌تری تعویض کرد و من همچنان در سکوت تماشایش می‌کردم.

-دارم میرم شرکت !راه نیوفتی دوباره با بهانه‌ی احمقانه تا اونجا بیایی.

هر دو دستم را روی سینه قلاب کردم و بی‌تعارف گفتم:
-لیاقت نداری!

تیز نگاهم کرد و چیزی نگفت .نفس حبس شده توی سینه اش را با کلافگی بیرون فرستاد و دوباره تاکید کرد:
-دیگه نبینم اینجوری جلوی چشم هیز ارسلان جولون بدی!

خنده‌ام گرفت و بی‌هوا پرسیدم:

-کاش می‌فهمیدم چرا برات مهمه!

سکوت کرد .نگاهش به سمتم چرخید و به آرامی نزدیکم شد.
توی سیاهی چشم‌هایش خیره شده بودم .شنیده بودم که چشم‌های یک مرد آیینه‌ی دلش هستند .توی قلب محب فقط یک تصویر حک شده بود و توی ذهنش فقط خاطرات دریا ثبت شده بود.

-خوشم نمیاد نزدیک زنم بشه !دوست ندارم چشمش روی زن من هرز بپره .اشکالی داره؟

تای ابرویم بی‌هوا بالا پرید .لب خشک شده‌ام را با زبان تر کردم و گفتم:
-نمی‌فهمم تو رو محب!

برای چند ثانیه توی نگاهم خیره شد .صورتش را جلوتر کشید و من به افکار احمقانه‌ای که توی ذهنم چرخ می‌خوردند پوزخند زدم.

انگشت‌های گره خورده‌اش را دیدم.

فاصله گرفت و پرخاشگرانه گفت:
-داری وقتمو تلف میکنی ابرا !لطفا کاری رو که ازت خواسته بودم انجام بده و با این پسره دهن به دهن نزار!
تا وقتی که شرشو کم کنه .فهمیدی؟

سر تکان دادم و شیطنت آمیز گفتم:
-سعی خودمو میکنم!

با کلافگی کتش را از روی تخت برداشت و بدون خداحافظی از اتاق خارج شد .صدای بسته شدن در ، لرز به جانم انداخت و زیر لب زمزمه کردم:
-پسره‌ی روانی!

#پارت270_

*محب *

ذهن خسته‌ام کشش این همه دربیاری را نداشت.
اتفاقات بد ،پشت سر هم و بدون فاصله در حال رخ دادن بودند و درست وسط یک گرداب لعنتی گرفتار شده بودم.
صدای تقه‌ی نسبتا محکمی که به در اتاق خورد ، افکارم را پراکنده کرد.

سرم را از روی میز بلند کردم و با کلافگی گفتم:
-بفرمایید داخل!

حواسم به حضور ارسلان توی شرکت نبود و وقتی قامتش توی چهارچوب در نمایان شد ،به خودم لعنت فرستادم که چرا اجازه‌ی ورود داده‌ام؟

-بعد از ظهر شما بخیر رئیس!

پر از خشم نگاهش کردم و غریدم:
-برو بیرون!

اهمیتی به خواسه‌ی من نداد .با وقاحت تمام ،در را پشت سرش بست و با چند قدم بلند نزدیک میز کارم شد.
بدون تعارف روی صندلی نشست و من تازه متوجه دو فنجان توی دستش شدم.

عطر قهوه خیلی زود مشامم را پر کرد .یکی از فنجان‌ها را روی میز گذاشت و گفت:
-برزخ نشو محب !من و تو فامیلیم ناسلامتی.

پوزخند مسخره‌ای روی لب‌هایش جا خوش کرد و ادامه داد:
-شنیدی که !میگن؛ فامیل اگه گوشت همو بخورن ، استخونشو دور نمی‌اندازن.

ای کاش فرصت و جرات کافی داشتم و همین‌جا با دست‌های خودم خفه‌اش می‌کردم.
به خون ارسلان تشنه بودم ،از او متنفر بودم و این

نفرت ریشه در سال‌های نه چندان دور گذشته داشت.

-راستی !فرصت نشد درست و حسابی بهت تبریک بگم.
واقعا آفرین !سلیقه‌ات توی انتخاب پارتنر ،درجه یکه!

پر از خشم مشت گره کرده‌ام را روی میز کوبیدم و تقریبا فریاد زدم:
-ببند دهنتو ارسلان !خفه شو آشغال.

او اما برخلاف من خونسرد بود و با بی‌خیالی قهوه‌اش را مزه مزه می‌کرد.

#پارت271_

-گورتو از اینجا گم کن ارسلان !هنوز یادم نرفته که پنج سال پیش چه بلایی به سرم آوردی و داغ دریا رو گذاشتی روی دل من.

لبخند روی لب‌هایش ماسید .اینبار فنجان نیمه پر را محکم روی میز کوبید و گفت:

-پیاده شو با هم بریم !بیخودی حماقت خودتو گردن من ننداز .من فقط می‌خواستم دختره رو امتحانش کنم همین!

از شنیدن توجیهات و بهانه‌های احمقانه‌ی او خسته بودم.

شقیقه‌ام به شدت نبض گرفته بود و سر درد شدید ،دیدم را تار می‌کرد.

-به تو چه ربطی داشت؟ تو چیکاره بودی که توی رابطه‌ی ما دخالت کردی !تو و اون نقشه‌ی احمقانه‌ات ،تو همه چیزو خراب کردی ارسلان .گند زدی به زندگی من میفهمی کثافت؟

انتظار پاسخ تندتری داشتم از او .اما در عوض با همان خونسردی اعصاب خرد کن همیشگی‌اش باقی مانده‌ی محتویات سرد شده‌ی فنجان را سر کشید و

گفت:

-حرفاتو نشنیده میگیرم !میذارم پای عقل ناقصو دل عاشقت .فقط من موندم ،چجوری بعد از اون دختره که جونت واسش در می‌رفت ،حاضر شدی زن دیگه‌ای رو به زندگیت راه بدی!

باز هم بحث را به همان سمتی کشانده بود که خودش می‌خواست.

من اما حال و حوصله ادامه دادن نداشتم .شقیقه‌ام را با دو انگشت مالش دادم و گفتم:

-اینش دیگه به تو هیچ ربطی نداره !نبینم و نشنوم که نزدیکش شدی ارسلان !این خونه ،چهار دیواری خودت توی سوئد نیست !فهمیدی؟

تمسخرآمیز خندید و من مات و مبهوت تماشایش می‌کردم.

ارسلان موجود عجیبی بود؛ غیرقابل پیش‌بینی و خطرناک!

-بس کن محب !این تریپ غیرتی شدن و این حرفا اصلا بهت نمیاد .سر ماجرای دریا ،تو هم اندازه‌ی من مقصر بودی.

چیزی نگفتم .در واقع من همیشه خودم را بخاطر آن اتفاق تلخ سرزنش می‌کردم.
انتقام گرفتن از ابرا و خانواده‌اش بهانه بود فقط برای کمتر کردن عذابی که توی تمام این پنج سال تحمل کرده بودم.

#پارت272_

-بلند شو برو بیرون ارسلان با نبش قبر کردن قرار نیست گناه های تو فراموش بشه.

-با انکار کردنم قرار نیست تو یادت بره که مقصره مرگ دریا خودت بودی...

دستم مشت شد و ارسلان که نگاهش به آن افتاد از

جایش بلند شد.

فهمیده بود که زیاده‌روی کرده و من در مورد دریا با هیچکس شوخی ندارم.

-می‌تونیم بعدا در موردش مفصل صحبت کنیم اون وقت متوجه میشیم که مقصر اصلی کی بوده...

-تا وقتی لنگر انداختی رو زندگی ما حق نداری در مورد دریا صحبت کنیم چه تو خونه چه تو شرکت چه هر جایی که من هستم...

با لحن اخطارگونه‌ای این حرف را زدم و ارسلان بدون هیچ پاسخی تنها اتاق را ترک کرد.

بی‌قرار در اتاق شروع به قدم زدن کردم.

اصلاً خوشم نمی‌آمد کسی اشتباهاتم را به رویم بیاورد.

البته که از نظر خودم من تنها یک بار اشتباه کردم و آن هم همان ۵ سال قبل بود.

بعد از آن تمام تلاشم را کرده بودم که هیچ اشتباهی نکنم.

شاید همان اشتباه من موجب مرگ دریایم شده بود.

شقیقه‌هایم را فشار دادم تازه عذاب وجدان یقه ام را رها کرده بود که دوباره سر و کله ی ارسلان پیدا شده بود و دوباره همه چیز را به یادم آورده بود.

با وجود ارسلان که می‌دانستم آدم دست کشیدن نیست و دوباره چند دقیقه دیگر سراغم می‌آید ماندن در شرکت کار درستی نبود.

بهتر بود به خانه برگردم و از نبود ارسلان در خانه استفاده کنم و کمی ذهنم را آزاد کنم.

#پارت273_

وسایلم را جمع و جور کردم و از شرکت بیرون زدم.

رفتم به خانه یعنی روبه رو شدن دوباره با ابرا که آن هم برایم عذاب بود.

مسخره به نظر می‌رسید که هیچ جایی احساس آرامش نداشتم و در نهایت تصمیم گرفتم در خیابان‌ها برای خودم بچرخم و به خانه هم برنگردم.

در ذهنم در جستجوی مکانی بودم که در آن بتوانم آرامش نسبی را تجربه کنم.

در حال حاضر تنها جایی که به ذهنم می‌رسید خانه خودم بود.

آن جا هم پر از خاطرات دریا بود اما در آن جا هیچ خاطره تلخی ثبت نشده بود.

اگر از نزدیک شدن ارسلان به ابرا نمی ترسیدم بدون شک تمام مدتی که ارسلان ایران بود را در خانه خودم سر می‌کردم.

ابرا برای من سراسر دردسر بود...

متاسفانه مجبور بودم تا وقتی سر و کله برادرش پیدا می‌شود او را تحمل کنم.

به محض پیدا شدن آن بی‌شرف دیگر کار من با ابرا تمام می‌شد.

اگر می‌خواست طلاقش می‌دادم تا برود و زندگی که می‌خواهد را برای خودش بسازد.

ابرا به هیچ وجه شایسته دردها و رنج‌هایی که می‌کشید نبود اما متاسفانه من مجبور بودم این دردها را آنقدر زیاد کنم که به گوش برادرش برسد.

وارد خانه‌ام شدم در را از داخل قفل کردم تا دوباره کسی مثل محیا کلید نیاندازد و داخل نیاید.

روی کاناپه خودم را آوار کردم و به در و دیوار خانه خیره شدم.

اینجا قرار بود خانه مشترکم با دریا باشد.

#پارت274_

دلیل این که الان با پدر و مادرم زندگی می‌کردیم همین بود دلم نمی‌خواست پای زن دیگری به این خانه باز شود و به عبارتی خانم این خانه شود.

از قصد اینجا را برای گرفتن انتقامم از ابرا انتخاب کرده بودم.

هر وقت بریم خانه پا می‌گذاشتم آتش انتقام در وجودم

شعله ور می‌شد.

دلم نمی‌خواست چیزی را به فراموشی بسپارم و یادم برود که این خانواده چه بر روز من آوردند.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و مثل تمام این مدت همان چهره غرق خون ابرا پشت پلک‌هایم ظاهر شد.

نمی‌دانم خودم نمی‌خواستم یا واقعاً توانایی این را نداشتم که این تصویر را از ذهنم پاک کنم.

دریا برای من همه چیز بود و بعد از مرگش به نوعی زندگی برای من پایان یافت.

باید اعتراف می‌کردم تنها رشته‌ای که من را به این زندگی وصل کرده بود همین انتقامی بود که باید می‌گرفتم.

دوباره تصور کردم اگر علیرضا را گیر بیاورم ا او

چه می‌کنم.

به نظرم انتقام اصلی را بی‌آبرو کردن عزیز کرده اش از او گرفته بودم.

مطمئن بودم با دیدنش نمی‌توانم خودم را کنترل کنم احتمالاً تا جایی که توان داشتم او را می‌زدم.

شاید حتی از جنازه‌اش هم دست بر نمی‌داشتم و به ازای تک تک زجرهایی که کشیده بودم یک مشت در صورتش فرود می‌آوردم.

با تصورش هم سرخوشانه لبخندی زدم...

مطمئن بودم که آن روز نزدیک است خیلی نزدیک کاملاً می‌توانستم حسش کنم ...

#پارت275_

این بار با آرامش بیشتر چشم‌هایم را بستم.

به زودی خیالم از این بابت هم راحت می‌شد و می‌توانستم بعد از مدت‌ها شب‌ها آسوده بخوابم.

از این همه کشمکش خسته شده بودم و دلم می خواست هر چه سریع تر از شر ابرا هم خلاص شوم.

خوب می‌دانستم طلاق دادن زن در خانواده ما چقدر بد تلقی می‌شود اما به نظرم بعد از انتخاب شدن پدرم به عنوان نماینده دیگر نباید نگرانی این موارد را می‌داشتم.

حاج آقا ایزدی همین حالا هم توانایی این را داشت که هر گندکاری را بپوشاند ن زمان که دیگر قدرتش خیلی بیشتر می‌شد و محب فرصت اشتباه کردن بیشتری داشت.

چشم‌هایش گرم شده بود و تازه داشت خوابش می‌برد

که صدای در خانه‌اش بلند شد.

کلافه بود و حوصله مهمان ناخوانده را نداشت..

-درو باز کن محب می‌دونم از شرکت اومدی بیرون و الان اینجایی.

صدای داریوش که به گوشش خورد از جایش بلند شد دفعه قبل هم او را دست به سر کرده بود و فرستاده بود تا برود این بار دیگر نمی‌توانست چنین کاری را انجام دهد.

در را باز کرد و داریوش را به داخل دعوت کرد.

-همه چی رو به راهه محب؟

انگار خیلی چیزا هست که سر جای خودش نیست نمی‌خوای با من در موردش حرف بزنی!

جوابش یک نه قاطع بود دلیلی نداشت در مورد مشکلاتش با کسی صحبت کند.

حتی اگر آن شخص صمیمی‌ترین دوستش هم بود باز حرف زدن در مورد کارهایی که داشت انجام می‌داد چیزی نبود که او بخواهد.

غم ابرا :vip
#پارت276_

ابرا

تا ظهر در اتاقم ماندم و پایم را بیرون از اتاق نگذاشتم با وجود این که تصمیم گرفته بودم از ارسلان برای اذیت کردن محب استفاده کنم اما خودم هم از این پسر خوشم نیامده بود.

احساس می کردم تک تک حرکاتش با منظور و هدف خاصی انجام می‌شود.

شاید هم اعتمادم به محب و ضربه خوردنم باعث شده بود که دیگر به راحتی نتوانم به کسی اعتماد کنم.

طبق معمول هر زمان که مدت زیادی از اتاق بیرون نمی‌رفتم مادر محب سراغم آمد.

-دخترم می‌خوام ناهار بخورم حاج آقا ارسلان و محب هم شرکتن میای پایین با همدیگه ناهار بخوریم؟

از خدا خواسته از جایم بلند شدم و همراهش شدم.

در حال حاضر مادر محب جز کسانی بود که دوست داشتن با او وقت بگذرانم.

پشت میز نشستیم و مشغول خوردن غذا شدیم که سوالی که در ذهنم بود را به زبان آوردم.

-شما تا حالا سر خاک دریا رفتین؟

زن بیچاره با این حرف من غذا در گلویش پرید.

-ابرا جان این چه حرفیه که وسط غذا خوردن داری می‌زنی یه بار بهت گفتم سعی کن فکر دریا رو از سرت بیرون کنی.

تو نباید خودتو با یه دختر مرده مقایسه کنی...

-به نظرم محب هر بار که منو می‌بینه سعی می‌کنه همین کار رو انجام بده.

احساس می‌کنم هر کاری هم انجام بدم نمی‌تونم براش شبیه دریا بشم.

-یکم صبور باش منم بهت کمک می‌کنم بهت قول میدم خیلی زود زندگی تو و محب هم خوب بشه.

#پارت277_

نگاه منظورداری به گردنم که کبود شده بود و حواسم بهش نبود انداخت و ادامه داد.

-به نظرم همین حالا هم نسبت به روزای اول رابطتون خیلی بهتر شده...

خجالت زده سرم را پایین انداختم باید یک لباس یقه اسکی می‌پوشیدم تا این کبودی لعنتی دیده نشود اما حواسم اصلاً به این قضیه نبود.

ترجیح می‌دادم دیگر هیچ حرفی از زبانم خارج نشود.

خودم را با خوردن غذا سرگرم کردم هرچند واقعاً تمایلی به خوردن غذا هم نداشتم.

تنها چیزی که می‌خواستم این بود که دوباره به همون اتاق برگردم و تا وقتی که احساس خجالت می‌کنم همان جا بمانم.

بعد از خوردن غذا به نسرین خانم کمک کردم تا میز را با همدیگر جمع کنیم.

-به راننده غذا دادم ببره شرکت اما گفت که محب شرکت نبوده جایی قرار داشته؟

چه خوش خیال بود نسرین خانم که چنین سوالی را از من می‌پرسید.

اگر محب کاری می‌خواست انجام دهد قطعاً آخرین کسی که از آن کار خبردار می‌شد من بودم.

-شما که پسر خودتون رو بهتر می‌شناسید به کسی در مورد کاراش توضیح نمیده.

-اون شوهرته عزیزم نمیگم بهش گیر بده اما حداقل باید خبر داشته باشی که کجاست.

اگه توی شرکت کار نداشته می‌تونسته برگرده خونه.

برو بالا بهش زنگ بزن و یه بهونه‌ای برای تماس گرفتنت بیار بعد آمارشو در بیار ببین کجا رفته.

دلم نمی‌خواست دل این مادر را بشکنم.

به اندازه کافی او را درگیر مشکلات خودم کرده بودم و لازم نبود بیشتر از این از پسرش ناامیدش کنم.

#پارت278_

باشه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم.

مانده بودم بین دو راهی که به محب زنگ بزنم یا نه و در نهایت تصمیمم این شد که با او تماس بگیرم.

شمارش رو گرفتم و موبایل را کنار گوشم قرار دادم.

-بله ابرا...

لحنش عاری از هر حسی بود انگار حتی جدیداً در صدایش نفرت هم نمی‌دیدم.

-کجایی محب مادرت برات غذا فرستاد شرکت راننده گفت شرکت نبودی.

-من باید با تو جواب پس بدم که کجا میرم و کجا نمیرم؟

از همان لحظه‌ای که تصمیم گرفته بود با او تماس بگیرد می‌دانست که قرار است چنین حرف‌هایی بشنود.

به هر حال محب را در این مدت شناخته بود و می‌دانست که با بی‌رحمی تمام با او صحبت می‌کند.

-مادرت گفت که بهت زنگ بزنم و ببینم کجایی گفت

خوب نیست زن از شوهرش بی‌خبر باشه.

-اگه مامانم نبود می‌خواستی کی رو سپر بلای خودت کنی؟

بدون هیچ حرفی تماس را قطع کردم کافی بود هر چقدر تحقیر شده بودم.

به من چه که کجا بود و داشت چه می‌کرد..

اصلاً تماس گرفتنم با او اشتباه محضی بود که مرتکب شده بودم.

تا وقتی سر و کله‌اش پیدا نمی‌شد همین جا داخل اتاق می‌ماندم و مادرش هم نمی‌توانست بازخواستم کند.

زن بیچاره بیخودی دلش را خوش کرده بود که رابطه من و محب باهم خوب می‌شود.

ما مثل پنبه و آتش بودیم و هیچ گاه قرار نبود کنار هم آرام باشیم.

#پارت279_

زیادی سرخوش بودم که فکر می‌کردم با من تماس می‌گیرد و سعی می‌کند توضیح دهد کجا بوده.

چشمم به گوشی خشک شد اما او تماس نگرفت.

عجیب بود که تا خود شب مادر محب هم سراغم را نگرفت.

احتمال می‌دادم کار داشته که سراغ من نیامده و حسابی مشغول بوده وگرنه محال بود که چندین ساعت من را تنها بگذارم.

بالاخره سر و کله‌اش پیدا شد ساعت ۱۰ شب بود که به خانه برگشت.

هیچ توضیحی به هیچکس نداده بود و این وقت شب به خانه برمی‌گشتم اما همچنان کسی از او توضیح نمی‌خواست.

آشفتگی اش را چهره‌اش کاملاً فریاد می‌زد.

بدون توجه به من آمد و روی تخت دراز کشید.

انگار به طور کامل مکالمه ی ظهرمان را فراموش کرده بود و تمایلی نداشت در مورد این که کجا بوده و در این مدت چه کاری انجام می‌داده صحبتی بکند.

ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود و من نمی دانستم که چشم‌هایش باز است و بیدار است یا این که از شدت خستگی خوابش برده.

خسته شده بودم انقدر در این چهار دیواری مانده بودم و تمایل زیادی داشتم که از اتاق بیرون بروم.

اما متاسفانه بیرون رفتن از اتاق مساوی بود با روبه رو شدن با مادر محب و جواب پس دادن به او.

در نهایت تصمیم گرفتم داخل همون اتاق بمانم و هرجوری شده حضورش را تحمل کنم.

بالاخره دستش را از روی چشم‌هایش برداشت و به من خیره شد.

#پارت280_

-بی صبرانه منتظر روزی ام که از شرت خلاص بشم...

بدون این که حتی من یک کلمه صحبت کنم یا مزاحمتی برایش ایجاد کنم این حرف را زده بود.

نباید بغض می‌کردم اما من واقعاً توانایی این را نداشتم

که جلوی دلم را بگیرم.

من واقعا این مرد را می‌خواستم و هنوز باورم نشده بود که او دنبال راهیست تا از شر من خلاص شود.

تنها نکته ی مثبتی که این ماجرا داشت این بود که می‌دانستم کسی که او دوستش دارد زنده نیست.

قطعاً اگر می‌دانستم با یک عشق زنده دارم رقابت می‌کنم تا به حال دوام نمی‌آوردم.

باید نشان می‌دادم که من هم قوی شده ام.

خسته بودم انقدر ابرای ضعیف را با محب سنگدل روبه رو کرده بودم و هر بار شکسته بودم.

تحمل کردن هم حدی داشت و من بیشتر از این واقعاً طاقتش را نداشتم.

-منم دارم برای رسیدن به اون روز لحظه شماری می‌کنم.

امیدوارم که هرچه سریع‌تر این زندگی مسخره تموم بشه و بتونم با آرامش زندگی کنم.

پوزخندی که زد آنقدر محسوس بود که از چشمم دور نماند.

احتمالاً متوجه شده بود که حرف‌هایم دروغ است و با وجود تمام سختی‌های این زندگی دلم نمی‌خواهد از کنار او بروم.

-امیدوارم این حرفی که می‌زنی حرف دلت باشه.

باز هم با بی‌رحمی با من برخورد کرده بود و من چه احمقانه هر بار گول او را می‌خوردم و خود واقعی‌ام را به او نشان می‌دادم.

-مطمئن باش حرف دلمه یاد گرفتم با آدما همون جوری رفتار کنم که باهام رفتار می‌کنن اینو تو بهم یاد دادی.

#پارت281_

-قبلاً بهت گفتم اگه می‌خوای از شر من خلاص بشی فقط یه راه داره.

پای اون برادر نامرد و عوضیت رو به اینجا باز کن به محض این که اونو گیر بندازم دیگه کاری با تو ندارم و می‌ذارم هرجا بخوای بری.

راست می‌گفت قبلاً هم این حرف را از زبانش شنیده بودم.

خیلی دلم می‌خواست جسارتش را داشتم و می‌گفتم که آن اتفاق تقصیر علیرضا نیست اما نتوانستم.

مثل تمام این سال‌ها که انگار زبانم را بریده بودند و وقتی در این مورد صحبتی می‌شد لال می‌شدم.

-نمی‌ذارم هیچ وقت داداشم رو ببینی...

در چشم‌هایش خیره شدم و این جمله را فریاد زدم.

دیگر برای اهمیت نداشت که عواقب کارم چه چیزی می‌تواند باشد.

خودم به اندازه کافی چیزهایی را از دست داده بودم آبرو و شرفم،خانواده و عشقم...

به نظرم همین‌ها برای انتقامی که محب می‌خواست بگیرد کافی بود.

لازم نبود پای علیرضا به این داستان باز شود و او هم چون من تاوان پس بدهد.

-جسور شدی!

تعجب می‌کرد از دختری که روبه رویش ایستاده بود احتمالاً باورش نمی‌شد این دختر همانی است که به زور از زیر مشت و لگد پدرش بیرون کشیده بود.

-وقتی با گرگ‌ها بگردی شبیه اونا میشی...

از عصبانیت صورتش قرمز قرمز شده بود.

از دیدن آن وضعیتش لذت می‌بردم و در عین حال می‌ترسیدم که زیاده‌روی کرده باشم.

#پارت282_

صابون ایزدی‌ها قبلاً به تنم خورده بود و می‌دانستم که هر کاری از آن ها برمی‌آید.

دستش مشت شده بود و بالا آمده بود.

تنها دلخوشی ام جمله‌ای بود که از زبانش شنیده بودم این که گفته بود هیچ وقت دست روی زن بلند نمی‌کند و حتی طاقت دیدن چنین چیزی را هم ندارد.

این جمله را برعکس جمله‌های دیگرش که خوب به یاد می‌آوردم در زمانی گفته بود که نقابش را برداشته بود و خود واقعی‌اش بود.

پس می‌توانستم با خیال راحت به همان جمله تکیه کنم و هر حرفی را بزنم.

هرچند که من دیگر از مشت و لگد هیچ مردی نمی‌ترسیدم.

بدترینشان را تجربه کرده بودم و اتفاقی برایم نیفتاده بود.

یک مشت یا سیلی خوردن از محب که دیگر برایم

چیزی نبود وقتی در مکان عمومی پدرم به قصد کشت مرا زده بود.

-خفه شو ابرا اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی...

جمله‌اش را ادامه نداد برعکس او من خونسرد بودم.

لبخندی روی لبم نشاندم و برای این که حرصش را در بیاورم گفتم:
-اگه حرف بزنم می‌خوای منو بزنی؟

ندیدی قبلاً چقدر کتک خوردم داری منو از چیزی می‌ترسونی که تهش رو تجربه کردم!

-می‌دونی که دست روی زن بلند نمی‌کنم اما بترس از روزی که صبر من لبریز بشه.

-یعنی تا حالا این همه بلا سرم آوردی هنوز صبرت لبریز نشده بود؟

#پارت283_

امروز به طرز عجیبی نطقم باز شده بود و انگار باید برای هر جمله‌ای که می‌گفت یک جواب به او می‌دادم.

-گمشو برو بیرون ابرا...
صدایش را کمی بالاتر برد و ادامه داد.
-همین حالا..

دیگر مقاومت به خرج ندادم تا همین جا هم زیاده‌روی کرده بودم.

در این خانه من به جز مادر محب هیچ حامی دیگری نداشتم که او هم اگر زمانش می‌رسید قطعاً مجبور بود طرف شوهر و پسرش را بگیرد.

از اتاق بیرون رفتم.

مطمئن بودم با صدای بلند محب هر کسی که پایین بوده متوجه بحث ما شده.

همانجا پشت در اتاق نشستم خجالت می‌کشیدم از این که با اعضای این خانواده روبه رو شوم.

این که از پدرم کتک خورده بودم به اندازه کافی مرا تحقیر کرده بود و حالا داد زدن شوهرم هم به این پرونده ام اضافه شده بود.

-ازش به دل نگیر دست خودش نیست بعضی وقتا سیماش قاطی می کنه.

سرم را بالا گرفتم و با ارسلانی که این حرف را زده بود روبه رو شدم.

حضور او را در این خانه به طور کامل فراموش کرده بودم.

دوباره سر پایین انداختم حالا دیگر جلوی یک غریبه هم آبرویم رفته بود و نمی دانستم چطور باید جمعش کنم.

-میشه تنهام بذارید...

می‌دانستم بی‌ادبی است اما به نظرم در آن لحظه بهترین حرفی که می‌توانستم بزنم همین بود.

اگر محب از اتاق بیرون می‌آمد و ما را کنار هم می‌دید خیلی بد می‌شد.

#پارت284_

-می‌ترسی شوهرت بیاد و ما رو با همدیگه ببینه نکنه انقدر بهت اعتماد نداره که چیزی بهت نگه...

ساکت شدم.

برای محب خیلی چیزها که مربوط به ابرا بود اهمیتی نداشت اما این موضوع خط قرمزش بود.

تاکید بسیاری کرده بود که به ارسلان نزدیک نشود و اصلاً نمی‌توانست ریسک کند و دقیقاً کاری را انجام دهد که او نمی‌خواهد.

آن هم وقتی که از میزان عصبانیت محب خبر داشت.

نمی‌توانستم جوابی به ارسلان بدهم.

به هر حال تایید حرف او هم کار سختی بود و تکذیبش هم غیر ممکن بود.

با وجود حال زاری که داشتم از جایم بلند شدم و از پله‌ها پایین رفتم.

حداقل اگر محب می‌آمد و من را کنار پدر و مادرش و ارسلان می‌دید کمتر عصبی می‌شد تا این که درست

پشت در اتاق ما را با همدیگر ببیند.

با سرعت نسبتاً زیادی پله‌ها را پایین رفتم پدر و مادر محب مشغول صحبت کردن بودند و تن صدایشان کمی بالا رفته بود جوری که از بالای پله‌ها صدایشان به خوبی به گوش می‌رسید.

-معلوم نیست از صبح شرکت رو ول کرده و کجا رفته یک کلمه هم به من حرفی نمی‌زنه.

حاج آقا ایزدی بود که این حرف را زده بود.
عجیب بود یعنی حتی او هم خبر نداشت که محب تمام روز کجا بوده.

مادر محب مثل همیشه سعی کرد پادرمیانی کند این زن کار دیگری در این خانه نداشت.

مجبور بود مدام در حال آشتی دادن اعضای این خانواده با همدیگر باشد.

#پارت285_

در ظاهر خانواده‌ای بودند که بی‌نهایت پشت هم بودند و پشت هم را خالی نمی‌کردند اما باطنشان چیز دیگری بود.

هیچ کدام از دیگری راضی نبودند و به هیچ عنوان اخلاق‌های طرف مقابل را تایید نمی‌کردند.

به نظرم صلاح نبود که به جمعشان وارد شوم اما وقتی با پشت سرم نگاه می‌کردم و ارسلان را می‌دیدم به این نتیجه می‌رسیدم که بهترین کار همین است که به آن جمع بپیوندد.

-حاج آقا جوونه ولی عاقله شاید یه کاری داشته و نتونسته به شما خبر بده.

-من می‌دونم دردش ارسلانه اما من که نمی تونم پسر

برادرم رواز خودم برونم چون که پسرم ازش خوشش نمیاد.

با پا گذاشتنم روی پله آخر مکالمه‌شان قطع شد.

حتماً با خودشان فکر می‌کردند که چه آدم بیشعوری هستم که وسط بحث و صحبت آن ها به آن ها ملحق شده‌ام.

البته با شکایتی که از آن ها کرده بودم و خبر کردن خبرنگارها قطعاً زودتر از این‌ها به این موضوع پی برده بودند.

دخترم بالاخره اومدی از اون اتاق بیرون...

مادر محب با همان مهربانی همیشگی به سمتم آمد و این جمله را گفت.

بیا تو بگو ببینم می‌دونی محب کل روز رو کجا بوده

که آقاجونشم که ازش خبر نداشته.

آخرین بار خودش مرا فرستاده بود تا با معید تماس بگیرم و متوجه شوم کجاست.

خجالت زده سرم را پایین انداختم که خودش متوجه جوابم شد.

غم ابرا :vip
#پارت286_

-این پسر دیگه کیه که حتی به زن خودش هم جواب پس نمیده...

اونم به تازه عروسش...

زیر لب این حرف را زده بود اما به گوش من رسیده بود.

حاج آقا ایزدی از جایش بلند شد همچنان مخالف من بود با وجود این که شکایتم را پس گرفته بودم.

از نظر او همین که با خانواده ایزدی در افتاده بودم یعنی آدم خوبی نبودم.

-حاج خانم چرا جوری حرف می زنی انگار پسر ما از خداش بوده با این دختر ازدواج کنه فراموش که نکردی به خاطر انتخابات بود که ما قبول کردیم این دختر بشه عضوی از خانواده ما.

کاش حداقل در روی خودم چنین حرفی را نمی‌زد.

به نظرم بی‌حرمتی‌هایی که خانواده‌ام جلوی آن ها انجام داده بودند باعث شده بود که آن ها هم به خودشان اجازه دهند هر حرفی را بزنند.

-حاج آقا ابرا الان دیگه عروس ماست درست نیست این حرفا رو می‌زنی..

حاج آقا بدون زدن هیچ حرفی از خانه بیرون رفت انگار تمایلی نداشت که بیشتر از این در مورد این موضوع بحث کند.

-مادر تو ازش به دل نگیر باور کن هیچی تو دلش نیست الان نزدیکه انتخابات و ذهنش حسابی درگیره.

این ماجرا که ختم به خیر بشه اون وقت می‌فهمی که چقدر مرد خوبیه و می تونه برات پدری کنه.

به زور جلوی خودم را گرفتم که پوزخند نزنم.

من اصلاً تمایلی نداشتم که حاج آقا ایزدی برای من پدری کند.

از پدر خودم چه خیری دیده بودم که بخواهم از این مرد ببینم!

#پارت287_

-نسرین خانم من از حاج آقا توقعی ندارم حق با ایشونه من وصله ناجورم...

با ناراحتی این جمله را گفته بودم و از نسرین خانم فاصله گرفته بودم.

نمی‌دانستم چرا این بار نسبت به حرف‌هایش انقدر بد واکنش نشان دادم.

باید کم کم به این حرفا عادت می‌کردم اما واقعاً عادت کردم به چنین حرف‌هایی کار آدمی مثل من نبود.

سمت گوشه دیگری پذیرایی حرکت کردم.

متاسفانه نمی‌توانستم خودم را در اتاق حبس کنم چون که قاتل روحم در اتاق بود و قطعاً که تحمل کردن سرکوفت این آدم‌ها راحت‌تر از شنیدن حرف‌های او

بود.

نسرین خانم بی خیالم نشد.

انگار جنس قلب این زن با تمامی اعضای این خانواده متفاوت بود.

حتی به نظرم او مهربان‌ترین آدمی بود که من در کل زندگیم دیده بودم.

-دخترم من دلم نمی‌خواد تو ناراحت باشی ناراحتی تو واقعاً منو به هم می‌ریزه.

می‌دانستم که دروغ نمی‌گوید و حرف‌هایش عین حقیقت است.

-من که از دست شما ناراحت نشدم شما به جای مادرم هم برام مادری کردین.

به نظرم دیگر وقتش بود این جمله را به او بگویم.

این زن لطف‌های خیلی زیادی در حق من کرده بود و حقش بود به او لقب مادر را نسبت دهم.

-من که کاری نتونستم انجام بدم عزیز دلم گه به من بود همه چیز خیلی بهتر می‌شد.

من دلم نمی‌خواد برای یه دونه عروسم این جوری مراسم بگیرم.

#پارت288_

از نظر من مراسم هیچ ایرادی نداشت و فقط رفتار محب بود که مراسم را به هم ریخته بود.

-من آدم قدرنشناسی نیستم می‌بینم که دارید تمام تلاشتون رو می‌کنید همه چیز خوب پیش بره.

-هر چقدرهم من تلاش کنم باز قوانین خونه ایزدی‌ها سر جاشه اینجا مردها تصمیم اول و آخر رو می‌گیرن.

این قانون در خانه ما هم برقرار بود و برایم چیز جدیدی نبود.

لبخند تلخی روی لبم نشان داد تنها واکنشی که می‌توانستم نسبت به این زن و حرف‌هایش نشان دهم همین بود.

-دلت می‌خواد با چند تا از دوست‌های خانوادگیمون آشنات کنم؟

شاید تونستی باهاشون صمیمی بشی و کمتر حوصلت سر بره.

-نه مامان اصلاً لازم نیست ترجیح میدم ابرا بیشتر توی خونه بمونه هر بار که از خونه بیرون رفته یه دردسر درست کرده.

محب بود که در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد این حرف را زده بود.

-چه عجب بالاخره از اون اتاقت بیرون اومدی..

محب پایین پله‌ها رسید و رو به مادرش گفت:
-نیاز به تنهایی داشتم با داریوش توی خونه خودم بودیم.

جمله‌ای که می‌تواند خیلی راحت به من بگوید و از بحث‌های زیاد جلوگیری کند را حالا داشت تحویل مادرش می‌داد.

-خب پسرم همینو درست و حسابی به ما بگو تا کسی نگرانت نشه.

آقا جونت حسابی از دستت شاکی شد جوری که این وقت شب از خونه زد بیرون.

#پارت289_

-آقاجون دنبال بهونه بود منو بهونه خودش قرار داد.

خیلی آرام این جمله رو گفته بود اما هم به گوش من رسید هم به گوش نسرین خانم.

هر دو هم سعی کردیم به روی خودمان نیاوریم انگار نسرین خانم هم خیلی چیزا در مورد همسرش می‌دانست اما ترجیح می‌داد چشم روی همه آن ها ببندد.

محب به سمت من آمد و درست کنارم نشست.
-داشتی با ارسلان چی پچ پچ می‌کردی در اتاق!

پس شنیده بود خوب بود که من رو در اون موقعیت ندیده بود وگرنه رفتارش انقدر خونسردانه و آرام نبود.

در چشم‌هایش نگاه کردم آن چند جمله‌ای که گفته بودیم چیزی نبود که بخواهم برایش تعریف کنم.

اما برای حرص دادنش گزینه مناسبی بود و می‌توانستم از آن استفاده کنم.

-به تو ربطی نداره...

با لبخند حرص درآری این جمله را در صورتش گفته بودم.

-بهت گفتم سر ارسلان شوخی ندارم با دم شیر بازی نکن ابرا به اندازه کافی از دستت عصبی هستم.

تمام روز بی‌خبر گم و گور شده بود و حالا خیلی راحت می‌گفت در خانه‌اش بوده و در نهایت کسی که مقصر بود من بودم؟

قانون‌های عجیبی داشت این مرد قانون‌هایی که در آن

هیچ وقت او مقصر نبود.

تنها کسی که می‌توانست این قانون‌ها را به او یاد دهد پدرش بود کسی که خودش هم زیر بار هیچ قانونی نمی‌رفت.

-منم بهت گفتم من هر کاری دلم بخواد انجام میدم تو هم نمی‌تونی مانعم بشی.

خواست حرف دیگری بزند که نسرین خانم مانعش شد.

-برو زنگ بزن به آقا جونت و بهش بگو کجا بودی تا برگرده خونه.

#پارت290_

محب بدون حرف از پله‌ها بالا رفته تا با پدرش تماس

بگیرد.

برای مادرش احترام زیادی قائل بود و ناراحت نشدن او برایش اولویت داشت این را بارها متوجه شده بودم.

-تا وقتی محب برمی‌گرده اینو بهت بگم دخترم سعی کن تختتون رو گرم نگه داری این جوری شوهرت برای برگشتن پیش تو لحظه شماری می‌کنه دیگه هم لازم نیست بهش بگی کجا بره و کجا نره انتخاب خودش اینه که توی خونه باشه.

حرف‌های مادر محب زیادی برایم سنگین بود سرم را با خجالت پایین انداختم.

انتظار این که چنین حرف‌هایی را از زبان او بشنوم واقعاً نداشتم و برای همین شوکه شده بودم.

-عزیزم نیازی به خجالت کشیدن نیست من مثل مادر خودتم و صلاحت رو می‌خوام برای همین این حرفا

رو بهت زدم..

برام سخته این حرفا رو تکرار کنم اما قبلاً خودت گفته بودی که فکر می‌کنی دیگه مادر نداری برای همین منم سعی می‌کنم جای مادر نداشتت رو برات پر کنم.

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم بدون معطلی آغوشم رو باز کردم و اون زن که شباهت زیادی به فرشته داشت رو توی بغلم کشیدم.

-ظلمه که بخوام شما رو با مادر خودم مقایسه کنم شما فرشته‌اید درست برعکس مادر من.

همیشه اعتراف کردن به چنین چیزی آن هم جلوی خانواده محب برایم سخت بود اما حالا داشتم اعتراف می‌کردم.

حتی ذره ای هم بابت اعترافاتی که کرده بودم حس پشیمانی نداشتم.

#پارت291_

دستش پشتم قرار گرفت و سعی کرد با نوازش کردن پشتم به من دلداری دهد.

-مطمئنم مادرت هم توی دلش تو رو دوست داره.

نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده که این دوست داشتن رو بروز نمیده اما من خودم مادرم می دونم که یه مادر نمی‌تونه بچه خودش رو دوست داشته باشه.

سکوت کردم چون می‌دانستم مادر محب زیر بار این حرف‌های من نمی‌رود.

می‌دانستم برای او قابل هضم نیست که یک نفر تنها پسرش را دوست داشته باشد و تمایلی به داشتن فرزند دختر نداشته باشد.

از بغلش بیرون آمدم دلم نمی‌خواست محب بیاید و این صحنه را ببیند.

به اندازه کافی با من و مادرش و صمیمیت بینمان مشکل داشت و نمی‌خواستم بین من و مادرش فاصله بیندازد.

او هر چیزی را که باعث دلخوشی من می‌شد از من گرفته بود و ممکن بود همین را هم از من بگیرد.

-دلم نمی‌خواد محب بدونه رابطه ما خیلی با هم خوبه.

دلیلش را نپرسید شاید به خاطر این که خودش دلیلش را خوب می‌دانست.

-نگران نباش عزیزم از این به بعد سعی می‌کنم وقتی محب نیست بیشتر بهت سر بزنم و حواسم بهت باشه.

چیزی که بهت گفتم رو فراموش نکن.

دوباره با یادآوری حرف‌های سر پایین انداختم.

خبر نداشت که پسر دست گلش حتی به من دست هم نمی‌زد مگر زمانی که می‌خواست آزارم دهد.

آن وقت این زن ساده لوح می‌خواست که من تخت شوهرم را گرم نگه دارم.

دل خوشش احتمالا بابت همان کبودی لعنتی بود.

#پارت292_

محب به جمعمان اضافه شد و من دیگرنتوانستم با نسرین خانم صحبت کنم.

به بهانه آوردن شام برای پسرش به آشپزخانه رفت و ما را تنها گذاشت.

تنها بودن با محب اصلاً چیزی نبود که من بخواهم.

-ارسلان کجاست نکنه رفتی بالا بلایی سرش آوردی؟

نمی‌دانم چرا این سوال بیهوده و بیخود را پرسیدم آن هم وقتی از حساسیت محب نسبت به ارسلان خبر داشتم.

تیز شده سمتم برگشت و سعی کرد با چشم هایش همه چیز را از چشم من بخواند.

اگر واقعاً توانایی خواندن ذهن و چشم‌های دیگران را داشت متوجه می‌شد که من این حرف را از روی منظور خاصی نزده بودم.

-چیکار به ارسلان داری؟

یه روز نشده شدی وکیل مدافع اون !تو این خونه لازمه چند نفر مراقب خودت باشم تا من بلایی سرت

نیارم اون وقت تو نگران این و اون میشی؟

از صبح که رفته بودم و خبری ازم نبود نگران منم شده بودی یا نه؟

نگرانش شده بودم!

جوابم بدون شک نبود چون می‌دانستم جایی حواسش پرت است و حالش خوب است.

احساس می‌کردم اگر حالش بد می‌شد به من الهام می‌شد که اتفاق بدی افتاده اما از صبح خیالم راحت بود که جایی رفته و حواسش پرت شده.

-چرا باید نگران آدمی مثل تو بشم؟

آب دهنم را پر سر و صدا قورت دادم سعی می‌کردم خونسرد به نظر برسم و جمله‌هایم را قاطع بیان کنم.

-به نظرت اگه بلایی سر تو بیاد من ناراحت میشم؟

#پارت293_

حتی همان لحظه هم نتوانستم صدای تپش قلبم که به شدت بالا رفته بود را کنترل کنم.

من محکوم به آزار بودم وقتی نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم.

-من صدای قلبت رو می‌شنوم میگه اگه بلایی سر من بیاد ناراحت میشی...

لو رفته بودم و چاره ای جز پذیرفتنش نداشتم.
هر چقدر هم که می‌خواستم انکار کنم باز بیشتر خودم را لو می‌دادم.

-حالم ازت به هم می‌خوره...

شروع کرد به خندیدن و بعد نگاه جدی اش را حواله ام کرد.

-می‌تونی هر راهی رو برای اذیت کردنم انتخاب کنی اما ارسلان راهش نیست.

تا حالا بهت نشون دادم با دم شیر بازی کردن چه عواقبی داره مطمئن باش چیزایی که دیدی در قبال کارایی که اگه با ارسلان ببینمت انجام میدم هیچه پس حواستو جمع کن و نه خودتو به دردسر بنداز و نه من.

ترسیده بودم و این چیزی غیر قابل انکار بود چه کسی می توانست مقابل این نگاه و چهره عصبی خونسرد باشد و ادعای نترس بودن کند!

باید عقب می کشیدم یا از همین جایی که انقدر تاکید می‌کرد به او ضربه می‌زدم؟

گزینه دوم را با وجود تمام ریسک‌هایش بیشتر دوست

داشتم.

وقتی با چند کلمه صحبت کردن من با ارسلان این طور آتش به وجودش می‌افتاد چرا باید بی خیالش می شدم.

مگر هدف هر دوی ما اذیت کردن همدیگر نبود؟

پس قرار نبود اجازه همراه اذیت شدنش را خودش انتخاب کند و باید خودم کار را یکسره می‌کردم.

#پارت294_

از جایم بلند شدم حالا که به اینجا آمده بود می‌توانستم به اتاق بروم و با خیال راحت استراحت کنم.

نمی‌توانستم بیشتر از این بمانم و تهدیدهایش را به جان بخرم.

می‌دانستم نسرین خانم با آمدنش و ندیدن من کنار محب ناراحت و ناامید می‌شود اما در حال حاضر حال خوب خودم از هر چیزی برای من اهمیتش بیشتر بود.

به اندازه کافی در این خانه ضربه روحی دیده بودم و لازم بود هرجا که می‌توانم فرار کنم و از ضربه دیدن خودم جلوگیری کنم.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم بوی عطرش روی کل تخت پخش شده بود.

چندین بار جلوی خودم را گرفتم تا نفس عمیق نکشم اما بار آخر صورتم را به بالش چسباندم و تمام عطرش را به وجودم کشیدم.

هنوز هم مقابل او ضعف داشتم و این موضوع مرا عصبی می‌کرد.

چطور می‌توانستم بعد از این همه بدی که در حقم کرده

بود هنوزم او را دوست داشته باشم!

میان احساسات خودم مانده بودم از یک طرف تنفری عجیب و غریب نسبت به این مرد داشتم بابت کارهایی که با من کرده بود.

از طرف دیگر هنوز هم نسبت به کوچک‌ترین چیزی که مربوط به او بود بدنم واکنش نشان می‌داد و نمی‌توانستم مانع خودم شوم.

حقیقت این بود که نمی‌دانستم کدام احساس واقعی و کدام ساخته ذهن من است.

دوباره و دوباره نفس کشیدم.

به نظرم وقتی نبود ایرادی نداشت که با خودم صادق باشم.

#پارت295_

من دلم برای این بوی عطر تنگ شده بود شش ماه هر روز هم را ملاقات کرده بودیم و سر من روی سینه‌اش قرار گرفته بود.

دقیقاً همین عطر را هر روز بوییده بودم و حتی به محب گفته بودم که چقدر بوی این عطر را دوست دارم.

حالا چطور می‌توانستم وقتی نزدیک‌ترین فرد به او بودم از او فاصله بگیرم و دلتنگ این بو نشوم!

خودش را که نداشتم حداقل می‌توانستم با همین چیزهای کوچک دل خودم را خوش کنم و آرام بگیرم.

چند روزی بود که از برادر عزیزم خبری نداشتم جدیداً می‌ترسیدم با او تماس بگیرم.

علیرضا برعکس هر کس دیگری ناراحتی من را

خیلی خوب متوجه می‌شد.

بارها زمان نامناسبی با من تماس گرفته بود و من به بهانه‌های مختلف ناراحتی ام را ترجیح کرده بودم اما مطمئن بودم که علیرضا انقدر باهوش است که شک کرده.

به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست بویی از ماجرا ببرد.

مطمئن بودم اگر حتی کمی به چنین چیزی شک کند همه چیز را رها می‌کند و پیش من می‌آید.

دلم می خواست تنها قربانی این بازی من باشم علیرضا در این جریانات تقصیری نداشت و تا همین حالا هم زیاد از حد تقاص پس داده بود.

دور بودنش از خانواده آن هم این همه سال اگر نامش تقاص نبود پس چه بود؟

در همین فکر ها بودم که دوباره سر و کله ی بلای جانم پیدا شد.

احتمالاً غذا نخورده بود وگرنه محال بود به این سرعت پیش من برگردد.

-مامان گفت تو هم غذا نخوردی با همدیگه بخوریم.

غم ابرا :vip
#پارت296_

بلافاصله بعد از این حرفش سینی حاوی غذا را از پشت در برداشت و داخل اتاق آمد.

به فکر من بود و نگران غذا نخوردن من؟

قطعاً که اینطور نبود و این کارهایش هم به خاطر اصرار نسرین خانم بود.

گرسنه بودم و دلیلی نداشت برایش ناز کنم وقتی که می‌دانستم نازم خریدار ندارد.

سینی را که روی پاتختی قرار داد به سمتش رفتم و سمت مقابلش روی زمین نشستم.

با همدیگر مشغول خوردن غذا شدیم بدون این که حتی یک کلمه حرف بینمان رد و بدل شود.

محب مدام نگاهش روی من سنگینی می‌کرد نمی‌دانستم هدفش از این نگاه کردن‌ها چیست.

-میشه بگی چرا داری به من این جوری نگاه می‌کنی؟

-نمی تونم به زن خودم نگاه کنم؟

پر از کنایه این حرف را زده بود در مواقع دیگر من را به عنوان زنش قبول نداشت و حالا انقدر جدی ادعا می کرد که من زنش هستم...

جوابی به او ندادم و هم چنان مشغول خوردن غذایم شدم که زودتر از من از خوردن دست کشید.

-این همه غذا می خوری چاق و بدتیپ میشی به نظرم تنها ویژگی مثبتی که داری رو حفظ کن.

با این حرفش غذا را برایم زهر کرد.

از غذا خوردن دست کشیدم با وجود این که همیشه در غذا خوردنم دقت می‌کردم و این اولین باری بود که انقدر بی‌احتیاطی می کردم اما به شدت از حرفش ناراحت شده بودم.

نتوانستم مثل همیشه سکوت کنم.

-خوبه حداقل من همین یه دونه ویژگی خوب رو دارم تو که همین رو هم نداری.

#پارت297_

نیشخندی به این حرفی که زده بودم زدم.

هزاران ویژگی خوب در مردی که روبه رویم نشسته بود وجود داشت.

ویژگی‌هایی که موجب عشق بی‌حد و مرز من نسبت به این مرد شده بود.

هرچند حالا سعی می‌کرد تک تکشان را منکر شود و بگوید که ان ها ویژگی‌های او نبوده.
-عاشق مردی شدی که یه دونه ویژگی مثبتم نداره؟

یعنی می‌خوای بگی که دنبال این بودی فقط با یه نفر وارد رابطه بشی!

حرف‌هایش بوی تمسخر می‌داد و من از این حرف‌ها بیزار بودم.

بلد بود از هر حرفی که می‌زنم به نفع خودش استفاده کند و این هم یکی دیگر از ویژگی‌هایش بود که او را از سایر مردها متمایز می‌کرد..

-به هر حال هر آدمی توی زندگیش اشتباه می‌کنه تو بزرگترین اشتباه من بودی....

در چشم‌هایش زل زده بودم و این جمله را گفته بودم در حالی که خودم هم می‌دانستم هنوز از این اشتباه پشیمان نیستم.

خسته و درمانده شده بودم اما پشیمان به هیچ عنوان.

من روزهایی را که در گذشته با محب تجربه کرده بودم حاضر نبودم با هیچ چیزی عوض کنم.

حداقل خیالم راحت بود که ۶ ماه از زندگی ام را خوب و همان طور که دلم می‌خواسته ام زندگی کرده ام.

-من به تو حتی به چشم یه اشتباهم نگاه نمی‌کنم همین قدر برام بی ارزشی.

قلبم را برای باز هزارم شکسته بود و من چه ساده لوحانه هر بار تکه‌هایش را جمع کرده و به هم چسبانده بودم و دوباره قلبم را در اختیارش قرار داده بودم.

#پارت298_

سینی که با خودش آورده بود را همان جا رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

انگار حتی در یک فضای بسته بودن با من هم عذابش می داد.

حداقل در آن لحظه اشکی نداشتم که بخواهم خرجش کنم.

تمام وجودم را غم و غصه گرفته بود اما توانایی بروز دادنش انگار از من سلب شده بود.

از جایم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

پنجره ای که منتهی می شد به پشت ساختمان و خیالم راحت بود که کسی آن جا نیست.

هر چند که احتمالا این وقت شب ارسلان خوابیده بود و پدر محب هم که خانه نبود.

پنجره را باز گذاشتم و توجهی به هوای سردی که به صورتم برخورد می‌کرد نکردم.

همین هوای خنک می توانست برای چند ثانیه حالم را خوب کند هرچند خوب می‌دانستم خوردن چنین بادی به صورتم خیلی سریع می‌تواند بیمارم کند.

من مصداق بارز آدمی بودم که آب از سرش گذشته بود و به این چیزها اهمیتی نمی‌داد.

برخورد هوای سرد با صورتم حالم را خوب می کرد.

با وجود سرمای هوا دلم می خواست بروم و در حیاط قدم بزنم.

پنجره را بستم و در سریع ترین زمان ممکن خودم را به حیاط رساندم.

محب گوشه ای نشسته بود و سیگار می کشید این اولین باری بود که او را در حال سیگار کشیدن می دیدم..

ناخودآگاه پاهایم به سمتش قدم برداشت تا کجا قرار بود او ضربه بزند و من کوتاه بیایم واقعا نمی دانستم.

#پارت299_

دستم را جلو بردم و سیگار را از بین انگشت هایش بیرون کشیده و روی زمین انداختم.

زیر پایم لهش کردم که برگشت و به من نگاه کرد.

-سیگار نکش واست خوب نیست...

-هنوز انقدر بی فکر نشدم که لازم باشه خوب و بدم رو تو تشخیص بدی.

باز هم حرفش را زده بود بدون این که در نظر بگیرد من واقعاً نگرانش هستم.

انگار عادت کرده بود زخم زبان‌هایش را در هر شرایطی نثار جان و روح من کند.

دوباره دستش را داخل جیبش برد و سیگاری بیرون کشید همین که آن را گوشه لبش گذاشت در اصلی

عمارت باز شد و ماشین حاج آقا مقابلمان نمایان شد.

محب سیگاری که بیرون کشیده بود را دوباره سر جایش گذاشت و داخل جیبش قرار داد.

-فکر نمی‌کردم با این سن و سالت هنوز از پدرت حساب ببری.

کمال هم نشین اثر کرده بود وگرنه من کی اهل زدن چنین حرف‌هایی بودم آن هم به محب!

-حیف که دلم نمی‌خواد بعضی حرفا رو بزنم....

این جمله را زیر لب گفته بود و من می دانستم که دقیقا چه حرف هایی است که نمی تواند و نمی خواهد به من بزند.

به نظرم این حرف را نباید منی که از ترس پدرم در آموزشگاه قایم شده بودم به او می‌زدم.

اگر می‌خواست بلد بود بگوید که پدرم چطور جلوی همه مرا زیر مشت و لگد خودش گرفته بود و می زد اما در این مدت به من ثابت شده بود که او چنین حرف هایی را به هیچ عنوان به زبان نمی آورد.

#پارت300_

حاج آقا نگاه بدی به محب انداخت و بعد داخل خانه رفت.

حتی جواب سلام آرامی که من به او داده بودم را هم نداده بود.

مشخص بود که حسابی از دست محب عصبانی است و این عصبانیتش را کاملا آشکار نشان می‌داد.

-بریم داخل هوا داره سرد میشه.

برگشتم و به او نگاه کردم نگران سرما خوردنم بود!

انگار خودشم تازه متوجه حرفی که زده بود شده بود.

نیشخندی زد و اجازه نداد دلخوشی ام چند ثانیه بیشتر دوام بیاورد.

-یه لحظه یادم رفت دیگه برات نقش بازی نمی‌کنم و رفتم تو نقشم.

بلافاصله بعد از این حرفش به سمت خانه حرکت کرد و من را مات و مبهوت همان جا رها کرد.

چه می‌شد اگر همیشه در نقشش فرو می‌رفت و اصلاً از این نقش لعنتی بیرون نمی‌آمد؟

چیزی به جز دلخوش شدن من نصیبمان می‌شد!

آهی کشیدم و به سمت در ورودی رفتم حق با او بود

واقعاً هوا سرد شده بود شاید برای او مهم نبود اما باید خودم از خودم مراقبت می‌کردم.

به اندازه کافی درد جسم و روحی داشتم و نمی‌خواستم سرماخوردگی هم به این دردها اضافه شود.

وارد خانه که شدم اولین چیزی که نظرم را جلب کرد حاج آقا بود که روی مبل نشسته بود و کلافه تسبیحش را داخل دستش می‌چرخاند.

دلیل این همه آشفتگی اش را متوجه نمی‌شدم.

خیلی دلم می‌خواست بدانم چه چیزی موجب این شده که تا این حد این مرد به هم بریزد.

#پارت301_

محب کنار پدرش نشسته بود انگار می‌خواست سعی کند با او صحبت کند اما از عصبانی بودن او

می‌ترسید و حرفی نمی‌زد.

درست نبود که من در بحث خانوادگی‌شان شرکت کنم اما کنجکاوی ام بدجوری تحریک شده بود و این بار قصد رفتن داخل اتاق را نداشتم.

نه خودم و نه هیچ کدام از اعضای این خانواده این ازدواج را قبول نداشتیم اما به هر حال خواسته یا ناخواسته من الان عضوی از این خانواده بودم و به نظرم ایرادی نداشت که مشکلات این خانواده را بدانم.

با این فکر من هم روی یکی از مبل‌ها جا گرفتم.

کاش نسرین خانم هم به جمعمان ملحق می‌شد تا فضا از این سنگینی بیرون بیاید.

انگار خدا یک بار صدایم را شنید که چند دقیقه نگذشته بود که نسرین خانم به جمع من اضافه شد آن هم با یک سینی که داخلش چند استکان چای دبش گذاشته

بود.

-بیا حاجی یه چایی بخور بدنت گرم بشه.
مشخصه که سرما خوردی.

هوای شوهرش را داشت با وجود این که نصف شب بی‌خبر از خانه بیرون زده بود.

با وجود این که از هزاران کار او خبر داشت ولی روی تک تکشان سرپوش می‌گذاشت و وقتی شوهرش به خانه می‌رسید سعی می کرد به او رسیدگی کند.

محب هم قطعاً مانند پدرش توقع داشت که همسرش چنین رفتارهایی را از خودش نشان دهد.

وقتی پدرش می‌گذاشت و بی‌خبر می‌رفت او هم این کار را می کرد و کسی نباید از این کارهایش تعجب می‌کرد.

-بدجوری خوردیم توی دردسر....
حتی خبر ازدواج شما هم باعث نشده که وضعیت بهتر بشه.
این دختر با سر و وضعش آبروی منو برده.

#پارت302_

با این حرف حاج آقا نگاه همه سمت من چرخید.

چه کار کرده بودم که مستحق شنیدن چنین حرف‌هایی بودم!

از نظر خودم که کارهایم ایرادی نداشت و کار اشتباهی مخصوصاً بعد از ازدواج با محب انجام نداده بودم.

تنها هدفم همین این بود که محب با من ازدواج کند که به هدفم رسیده بودم.

-بابا ابرا که خیلی وقته اصلاً از خونه بیرون نرفته.

مستقیم رفته بود سر اصل مطلب و من از این بابت واقعاً خوشحال بودم که از من حمایت کرده بود.

واقعیت این بود که اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم روزی محب جلوی پدرش از من حمایت کند آن هم وقتی که می‌دانستم چقدر از من بیزار است.

-اینو باید بریم به اون خبرنگارها و گزارشگرهای فضول بگیم.

عکس‌هایی که قبلاً از خودش پخش شده توی فضای مجازی داره وایرال میشه.

همه زیرش می‌نویسن که عروس حاجی ایزدی...

لا اله الا الله گفت و حرفش را قطع کرد.

انگار حرف‌هایی که زیر عکس‌های من می‌نوشتند چیزهای جالبی نبود که دلش نمی‌خواست به زبان بیاورد.

-هر چقدر که می‌تونی هزینه کن فقط اون عکس‌ها از بین بره.

دلم نمی‌خواد دیگه هیچ عکسی از عروس من تو فضای مجازی پخش بشه.

یک ماه دیگه خودتون رو نگه دارید تا انتخابات تموم بشه بعدش هر غلطی خواستید بکنید.

عصبانی بود و این عصبانیت از چهره‌اش کاملاً مشخص بود.

عجیب بود که خانواده‌اش انقدر خونسرد برخورد می‌کردند من به جای آن ها بدجوری ترسیده بودم.

#پارت303_

با وجود این که این خانواده در حق من خیلی بدی کرده بودند و با ناراحت شدنشان من خوشحال می‌شدم اما در این مورد واقعاً دوست نداشتم با آبروی آن ها بازی کنم.

آن ها مستحق هر چیزی بودند اما اگر من قصد آبروریزی بیش از این را داشتم قطعاً شکایتم را ادامه می‌دادم نه این که بیخیال شکایتم شوم.

جدا از این قضیه من اصلاً دلم نمی‌خواد کسی در مورد من و عکس‌هایم نظر دهد و آن ها را پخش کند.

مطمئن بودم پدرم هم اگر این عکس‌ها را ببیند عصبانی می‌شود و دوباره سراغم می‌آید.

محب گفته بود بعد از ازدواج من حق ندارد به من نزدیک شود و بخواهد برای سرم بیاورد اما پدرم که

این حرف‌ها در گوشش فرو نمی‌رفت.

-باشه بابا خودم سعی می‌کنم حلش کنم نیازی نیست شما انقدر خودت رو اذیت کنی.

-دم انتخابات بدگندی بالا آوردی اگه می‌خواستی انتقام بگیری باید می‌ذاشتی برای بعدا این همه سال صبر کردی یکم دیگه هم روش.

با این حرفش به این نتیجه رسیدم دلسوزی کردن برای این خانواده اشتباه محض است.

از پسرش ایراد نمی‌گرفت که چرا انتقام گرفته فقط مشکلش این بود که زمان انتقام گرفتنش بد بود.

دندان‌هایم را محکم روی هم سابیدم.

من هم این قضیه را هم می‌زدم دوست نداشتم کسی در موردم صحبت کند اما حالا که صحبت کردن در مورد

من به ضرر این به اصطلاح حاجی بود.

حرف‌های مردم را به جان می‌خریدم تا آبروی او را ببرم.

او مستحق مقامی که می‌خواست به دست آورد نبود.

او لیاقتش بود که در همان شرکت خودش کار کند و بیشتر از این را نباید به دست می‌آورد.

#پارت304_

از جایم بلند شدم به اندازه کافی چیزهایی که می‌خواستم را شنیده بودم.

به نظرم کافی بود هر چقدر به حرف‌هایشان گوش داده بودم.

گوش سپردن به حرف‌های آن ها فقط حالم را بدتر

می‌کرد و هیچ نتیجه مثبتی نداشت.

حالا که محب داخل اتاق نبود می‌توانستم با خیال راحت داخل اتاق بروم و استراحت کنم.

همین که به در اتاق رسیدم و خواستم داخل بروم دوباره صدای ارسلان به گوشم خورد.

انگار تمام مدت ایستاده بود و منتظر بود تا من را ببیند و با من هم کلام شود.

دلیل این همه سماجتش را به هیچ عنوان متوجه نمی‌شدم.

حتی دلیل این همه تاکید محب برای این که به او نزدیک نشوم را هم متوجه نمی‌شدم.

هر چقدر هم که آدم بدی بود باز هم به هر حال پسرعموی محب بود و نباید انقدر از او بد می‌گفت و

تاکید می‌کرد که از او فاصله بگیرم.

-بالاخره خانواده ایزدی دور هم جمع شدن؟

حرف‌هایش را با نیش و کنایه می‌زد انگار که از زدن این حرف ها لذت می برد.

کاش می‌توانستم سر از کار این خانواده در بیاورم و بفهمم که چه سر و سری میان ارسلان و محب است.

-ببخشید من خیلی خستم می‌خوام برم استراحت کنم.

بلافاصله بعد از این حرفم دوباره داخل اتاق رفتم و از دست این مرد فرار کردم.

نمی‌دانستم تا کی قرار بود به این فرار کردن ها ادامه دهم.

#پارت305_

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

نمی توانستم در را قفل کنم چون ممکن بود محب از راه برسد و با در قفل شده مواجه شود.

او به اندازه ی کافی روی ارسلان حساس بود و من نباید کاری می کردم که این حساسیت بیش از این شود.

روی تخت دراز کشیدم.

بهتر بود فردا بیرون از خانه بروم و خودی نشان دهم.

به هر حال رسانه‌ها باید عکس تازه‌ای از عروس ایزدی‌ها پخش می‌کردند.

دوباره باید دست به دامن مالک می شدم تنها کسی که در این زمینه می توانست به من کمک کند او بود.

بدون کوچک ترین دردسری آدم‌هایی که می‌خواستند را فراهم می‌کرد و عکس‌هایی که می‌خواستم را می‌گرفت.

حتی عکس هایی را منتشر می کرد که من خودم تأییدشان می کردم.

محب قرار بود کاری کند که عکس‌های بی حجاب من از رسانه ها پاک شود و من دنبال پخش کردن عکس جدید بودم.

واقعا که زن و شوهر نمونه ای بودیم و شبیهمان هیچ جا پیدا نمی شد.

چشم هایم کم کم گرم شد فردا می توانستم با مالک هماهنگی های لازم را انجام دهم و لازم نبود که الان کاری انجام دهم.

تقریبا داشت خوابم می برد که سر و کله ی محب پیدا شد.

انگار فکر کرده بود خوابم که بی سر و صدا آمد و کنارم دراز کشید.

خوب بود که حداقل شعور این را داشت که سرو صدا نکند و من را از خواب بیدار نکند.

غم ابرا :vip
#پارت306_

صبح با انرژی که به خاطر انجام دادن نقشه ام داشتم از جا بلند شدم.

انگار پدر محب به او فشار آورده بود که خبری از او نبود و حدس می‌زدم که به شرکت رفته باشد.

نبودن محب در خانه برای من یک مزیت بزرگ به

حساب می‌آمد.

با حرف‌هایی که شب گذشته پدرش زده بود احتمالاً اگر می‌فهمید قرار است از خانه بیرون بروم به من این اجازه را نمی‌داد.

حالا که او نبود راحت می‌توانستم مادرش را راضی کنم تا از خانه بیرون بروم و به هدفم برسم.

ترجیح دادم فعلاً بیرون نروم بهتر بود اول پیش بقیه اعضای خانواده بروم و بفهمم که چه کسی در خانه است و بعد تصمیم به بیرون رفتن بگیرم.

ممکن بود لازم شود با یک تیپ و ظاهر از خانه بیرون بروم و لباس‌هایی که می‌خواهم بیرون بپوشم را داخل کیفم بگذارم و بعداً تنم کنم.

برای به وجود آمدن یک آبروریزی جدید حاضر بودم هر کاری انجام دهم حتی اگر این کارها کارهای

سختی به حساب می‌آمد.

از اتاق بیرون رفتم و خودم را به پذیرایی رساندم.

با دیدن نسرین خانم که پشت میز نشسته بود و تنهایی مشغول خوردن صبحانه بود لبخند بزرگی روی لبم نشست.

-سلام صبحتون بخیر.

-سلام دخترم صبح تو هم بخیر بیا بشین با هم صبحونه بخوریم.

با اشتیاق کنارش نشستم و من هم مشغول خوردن صبحانه شدم.

#پارت307_

چند دقیقه سکوت کردم و بعد از چند دقیقه به حرف

آمدم تا شک نکند.

-بقیه خونه نیستن؟

-صبح اول وقت حاج آقا مهم و ارسلان رو برداشت و با همدیگه رفتن شرکت ظاهرا امروز کارهای مهمی داشتن انگار که ظهر هم خونه نمیان.

با این حرفش لبخندی روی لبم نشست برعکس او من فکر می‌کردم که ظهر هر سه نفرشان خانه باشند.

مطمئن بودم حاج آقا بعد از عکس‌هایی که قرار بود از من منتشر شود طاقت نمی اورد و سراغم می آمد.

-نسرین خانم من باید برم بیرون یه سری خرید دارم که باید انجام بدم.

قرار بود همراه محب برم و این خریدا رو انجام بدم اما الان که کار داره و نمی‌رسه خودم تنهایی میرم.

دوست ندارم تو کارش اختلالی ایجاد کنم.
زن ساده و بیچاره لبخندی زد مثل همیشه گول من را خورده بود.

-باشه عزیزم برو به سلامت اگه می‌خوای منم همراهت بیام اگر هم دوست داری تنها باشی که دیگه مشکلی نیست.

-نه ممنون لازم نیست دلم نمی‌خواد به شما زحمت بدم.

-خیلی خوشحالم که به فکر پسرم هستی و درک می‌کنی که کار داره شاید هر کس دیگه‌ای جای تو بود گیر می‌داد که باید شوهرش هم باهاش بیاد خرید.

به زور جلوی خندم را گرفته بودم گاهی اوقات دلم می‌سوخت بابت مظلومیت‌های این زن.

بابت همین صاف و ساده بودنش بود که همه او را

گول می‌زدند حتی منی که در این خانه نقش مهمی نداشتم.

-به هر حال دارم به حرف‌های شما گوش میدم.
گفتید باید یه مدت با محب مدارا کنم منم دارم دقیقا همین کار رو انجام میدم که این خونه بشه محل آرامشش.

#پارت308_

لبخندی روی لبش نشست و من شرمنده شدم از این که این زن را گول زده بودم.

می دانستم که بعد از پخش شدن عکس ها حاج آقا و محب او را هم مقصر می دانند اما زندگی کردن با این آدم های گرگ صفت به من هم یاد داده بود که شبیه خودشان رفتار کنم.

-برو دختر فقط زود برگرد....

چشمی گفتم و سریع از جایم بلند شدم.

برای رسیدن به تک تک کارهایم وقت زیادی لازم داشتم و نباید وقتم را تلف می‌کردم.

بلافاصله لباس‌هایی که می‌خواستم را داخل کوله ام انداختم و با لباس‌های ساده‌ای از خانه بیرون رفتم.

تنها جایی که برای عوض کردن لباس هایم به ذهنم می رسید دستشویی های داخل پارک بود.

اطراف خانه یک بار دیده بودم که به آن جا مراجعه کردم و لباس هایم را عوض کردم.

آدرس جایی که می‌خواستم بروم را برای مالک فرستاده بودم قرار بود که همراه تیمش بعد از من به آن جا بیایند.

برعکس دفعات قبل این بار قرار بود من خودم را بی‌خبر نشان دهم و از دیدن آن ها شوکه شوم.

به سمت همان پاساژهایی که مد نظرم بود حرکت کردم.

ماشین محب در حیاط خانه بود اما بعد از آن شب شوم ترجیح می دادم که دیگر خودم پشت ماشین ننشینم.

رفت و آمد با تاکسی برای عروس ایزدی ها چیز جالبی نبود اما چاره چه بود.

وارد پاساژ ها شدم و حدود یک ساعت خودم را سرگرم کردم.

برای این که همه چیز طبیعی به نظر برسد مجبور شدم یک لباس هم بخرم تا دست پر باشم.

#پارت309_

بلافاصله بعد از بیرون رفتنم از پاساژ سیل خبرنگارها و عکاس ها به سمتم هجوم آوردند و من به زور جلوی کش آمدن لب هایم را گرفتم.

باید اعتراف می‌کردم که مالک در کار خود بی‌نظیر بود.

همیشه به موقع سر می رسید و دقیقاً همان کاری را انجام می‌داد که من می‌خواستم حتی با کیفیت‌تر از چیزی که در ذهن من بود.

-مهمونی در پیش دارید که اومدین اینجا برای خرید؟

به اولین سوالی که از من شده بود با تعجب واکنش نشان دادم.

این سوال ها دیگر بیش از اندازه شخصی بود و لزومی نداشت که دلیلش را بدانند.

-ببخشید اما من نمی تونم جواب سوال هاتون رو بدم عجله دارم و باید سریع تر برم خونه.

بلافاصله بعد از این حرفم از میان آن ها رد شدم و تاکسی گرفتم و به سمت خانه حرکت کردم.

در راه پیامی از مالک دریافت کردم که عکس‌هایی که می‌خواستم با موفقیت ثبت شده بود و تا چند دقیقه دیگر همان طور که می‌خواستم پخش می‌شد.

سرتیتر های مد نظرم را برایش فرستادم تا با این عنوان ها خبرها را در سایت منتشر کند.

پولی که لازم بود را هم برایش واریز کردم تا کارم را با جان و دل انجام دهد.

شاید تنها مزیتی که می شد از آن نام برد و محب داشت این بود که از روز اول برایم پول زیادی واریز

کرده بود تا مثلا اگر چیزی خواستم به او نگویم و خودم بتوانم تهیه کنم.

البته که این پول را بابت این که دیگر به آموزشگاه نروم و کار نکنم برایم واریز می کرد.

#پارت310_

با خاطر آسوده به تاج تخت تکیه دادم خیالم راحت بود که کارها قرار است همان طور که می‌خواهم پیش برود.

منتظر بودم هر لحظه سر و کله محب یا پدرش پیدا شود و جیغ و دادهایشان به گوشم برسد.

تصور آن لحظه بی‌نهایت برایم لذت بخش بود.
همان طور که حدس می‌زدم ظهر هر سه نفرشان خانه بودند.

حاج ایزدی خانه را روی سرش گذاشته بود و می‌توانستم حدس بزنم که نسرین خانم اجازه نداده سراغ من بیاید.

به نظرم زیاده‌روی کرده بودم و جرات بیرون رفتن از اتاق را نداشتم.

دلم خنک شده بود اما می‌ترسیدم اگر از اتاق بیرون بروم بقیه نتوانند جلوی پدر محب را بگیرند.

عجیب بود که از وقتی به خانه آمده بودن محب سراغم نیامده بود.

انگار او هم از من ناامید شده بود و تمایلی نداشت که با من صحبت کند.

شاید هم پایین ایستاده بود و سعی داشت که پدرش را آرام کند.

به مالک پیام دادم و از او تشکر کردم بابت کار خوبی که انجام داده.

به هر حال من عواقب کارم را می‌دانستم و با دانستن عواقبش دست به چنین کاری زده بودم.

نباید در این لحظه که صدای جیغ و داد بقیه را شنیده بودم کم می‌آوردم و جا می‌زدم.

مالک جوابم را داد و من خیلی سریع پیام‌ها را پاک کردم.

بلافاصله بعد از این که موبایلم را روی میز گذاشتم در اتاق باز شد و قامت محب روبه رویم قرار گرفت.

#پارت311_

-چرا خوشت میاد با دم شیر بازی کنی دختر جون؟

منظورش از دم شیر بازی کردن با آبروی پدرش بود؟

یعنی متوجه نمی‌شد که چه لذتی در وجودم می‌پیچد وقتی آن مرد را این طور آشفته می‌بینم!

-من فقط رفتم خرید از روز اولی که باهام آشنا شدی می‌دونستی که من چه جوری ام.

-بهت گفتم از وقتی عروس خانواده ما بشی باید خودت رو تغییر بدی.

گفتم باید حواست به لباس پوشیدنت باشه اون وقت تو خیلی راحت رفتی بیرون و اجازه دادی ازت عکس بگیرن!

-به نظرم برید دنبال این باشید که دشمنتون کیه.

والا اصلاً طبیعی نیست که ما هرجا میریم بلافاصله خبرنگارا و عکاسا می‌ریزن سرمون.

-یعنی می‌خوای بگی تو نمی‌دونی که دم انتخابات تمام نگاه‌ها به این نامزدهاست؟

می‌خوای بگی نمی‌دونی خانواده‌شون زیر ذره بینن تا بتونن ازشون ایراد بگیرن!

هر لحظه جلوتر می‌آمد و ترس را به دلم می‌انداخت.

سعی می‌کردم خونسرد به نظر برسم اما اصلاً موفق نمی‌شدم.

محب بدجوری ترسناک شده بود انگار این بار واقعا اتفاقات بدی افتاده بود و کارم عواقب زیادی داشت.

-اگه پدرم رو نمی‌گرفتم و میومد سراغت بلایی بدتر از بلایی که پدرت سرت آورده بود سرت می‌آورد.

-تو گفتی اجازه نمیدی کسی روی زنت دست بلند کنه.

-الانم میگم اما این دلیل نمیشه اجازه بدم این به اصطلاح زنم هر غلطی دلش می خواد بکنه.

اگه لازم باشه تو همین اتاق قفل و زنجیرت می کنم تا کمتر آبروی ما رو ببری.

#پارت312_

تنم با این حرفش لرزید.

من آدمی نبودم که بتوانم چند روز در اتاق زندانی بمانم و از اتاق بیرون نروم.

هر چقدر هم که بیرون از این اتاق برایم جهنم بود اما ترجیح می دادم بیرون بروم.

-من کاری با آبروی شما ندارم اگه یادت رفته برات یادآوری کنم اونی که آبروریزی کرد و آبروی من رو

برد تو بودی.

فراموش نکردی که چه جوری باعث شدی جلوی خانواده ام سکه ی یه پول بشم؟

بلافاصله بعد از این حرفم سمت من هجوم آورد.

به من نزدیک و نزدیک تر می شد که از پشت در صدایی آمد و باعث شد که برگردد و سمت در برود.

انگار کسی پشت در بود و داشت حرف‌های ما را می‌شنید.

البته که اگر کسی بود تا وقتی محب خودش را دم در رساند و در را باز کرد رفته بود و خبری از او نبود.

محب دوباره از اتاق را بست و سمت من برگشت.

-بارها بهت گفتم باعث اون اتفاق من نبودم ابرا خودت

بودی.
خودت خواستی که برای بودن با من له له می زدی.
یادت که نرفته چطور برای بودن با من چشم هات خمار شده بود!

دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم.

چرا یادآوری می کرد وقتی که می دانست یادآوری آن شب برای من چیزی جز عذاب به همراه ندارد؟

-می خوای بازم برات یادآوری کنم عزیزم؟
نفس هایم سنگین شده بود و به سختی بالا می آمد.

کاش تمامش می کرد و بیش از این ،این بازی را ادامه نمی داد.

#پارت313_

اما محب قصدش آزار دادن من بود و برای همین از

هیچ کاری جلوگیری نمی کرد.

جلوتر آمد و انگشتش را روی گونه ام کشید.

-همین جوری نوازشت می کردم نه؟

چشم هایم اشکی شده بود و نمی توانستم بیش از این مقاومت کنم.

مگر یک آدم چقدر توان داشت که در مورد خاطرات با عشقش این طور حرف بزنند و او بتواند واکنش نشان ندهد و عادی رفتار کند؟

سر بالا آوردم و در چشم های محب خیره شدم.

اشک در چشم هایم را که دید نیشخندی زد انگار هدفش همین بود و خوشحال شده بود.

-گاهی اوقات مجبور می‌شدم تصور کنم دریا رو به

روم نشسته تا بتونم حس بگیرم و کارم رو خوب انجام بدم.

قلبم آتش گرفت از این حرفش....

چقدر دردناک صحبت می‌کرد و بی‌رحمانه ضربه‌هایش را به روحم می‌زد.

دستم را روی سینه اش گذاشتم و ضربه ی محکمی به او زدم.

باید کاری می کردم که به خودش بیاید.

-به خودت افتخار می‌کنی که چنین جونوری بودی؟

افتخار می کنی که با یه آدم بی گناه این جوری رفتار کردی و با احساساتش بازی کردی؟

اصلا چه جوری انقدر آرومی وقتی این جوری باعث

بدبختی یه نفر شدی!

-همون طور که داداش تو راحت تونست چندین سال زندگی کنه.

تازه من هنوز اون کاری که اون انجام داده رو انجام ندادم.

من فقط احساس تو رو به بازی گرفتم اما اون جون یکی رو گرفت و داره راحت زندگی می کنه.

#پارت314_

احساس می‌کردم که نفسم سنگین شد و به سختی بالا می‌آمد.

کاش از یادآوری کردن آن شب شوم دست بر می داشت.

کاش می‌فهمید که من و علیرضا بعد از سال‌ها هنوز به زندگی عادی خودمان برنگشته بودیم.

شنیدم عاشق یه دختریه بدم نمیاد یه زهری هم به اون بریزم.

ممکنه این جوری بالاخره از سوراخش بیاد بیرون.

با این حرفش خون در رگ هایم یخ بست.

اصلاً اجازه نمی‌دادم که به مژگان عزیزم آسیبی وارد شود.

او تا همین حالا هم زیاد از حد تاوان پس داده بود.

کسی که بی‌نهایت دوستش داشت بدون هیچ خبر و دلیلی گذاشته بود و رفته بود و او را تنها گذاشته بود.

-تو حق نداری چنین کاری رو انجام بدی.

اگه می‌خواستی بری سراغ اون باید از همون اول می‌رفتی نه این که اول زندگی من رو به هم بریزی و بعد دوباره بخوای زندگی یه نفر دیگه رو هم به هم بریزی..

-من ازت سوال نپرسیدم فقط گفتم که اگه می‌خوای به داداشت خبر بدی خبر بده زودتر خودش رو برسونه.

اگه لازم باشه زندگی ۱۰۰ نفر رو هم جهنم می‌کنم تا برسم به همون کسی که می‌خوام.
ذره ای تردید در نگاهش موج نمی‌زد با اطمینان کامل داشت صحبت می‌کرد.

اگر می‌دانستم با یک زد و خورد و ساده همه چیز تمام می‌شود قطعا علیرضا را وسوسه می کردم که برگردد اما من می دانستم که محب آدم بخشیدن نیست.

او جان برادرم را می خواست و من آدمی نبودم که

برادرم را دودستی تقدیم او کنم.

#پارت315_

حاضر بودم هر کاری انجام دهم اما به هیچ عنوان دست محب به علیرضا نرسد.

-اگه می‌خوای بیشتر از این آبروی خودت و پدرت بره هر کاری که می‌خوای انجام بده.

به نظرم اگه چند تا آبروریزی دیگه راه بندازم دیگه محاله که پدرت بتونه حتی تو انتخابات شرکت کنه چه برسه به این که انتخاب بشه.

نفس های پر حرصش حالم را خوب می کرد.

روزی بود که اگر این مرد تب می کرد من می مردم و حالا هر دوبا بی رحمی به روح و جسم هم ضربه می زدیم و از این کار خوشحال بودیم.

-بالاخره این انتخابات لعنتی تموم میشه دوست دارم بدونم عد از اون چه جوری می‌خوای منو تهدید کنی و تحت فشار قرارم بدی.

نیشخندی زدم این یعنی تا بعد از انتخابات جان مژگان در امان بود.

دوست نداشتم فعلاً به بعدش فکر کنم.

زندگی همین روزها سرشار از سورپرایز شده بود و هر روز اتفاقی می‌افتاد که محال بود روز قبل می‌توانستم آن را پیش بینی کنم.

-مطمئن باش تا اون موقع یه راه حلی براش پیدا می‌کنم.

لبخند بزرگی روی لبم نشاندم و استرس زیادی که داشتم را پشت آن پنهان کردم.

آمده بودم به این خانه تا قوی باشم و بابت تمام دردهایی که کشیده بودم محب را اذیت کنم پس باید از پس کارم به بهترین نحو بر می آمدم.

-بعید می‌دونم دیگه راهی وجود داشته باشه.

به زودی اهرم فشارت رو از دست میدی و اون وقت نوبت منه که خودم رو نشون بدم.

غم ابرا :vip
#پارت316_

فعلاً می‌توانستم به قول محب از این اهرم فشار استفاده کنم.

دلم نمی‌خواست به بعد فکر کنم و نگران این باشم که بعد از این که پدر محب به خواسته‌اش رسید نمی‌توانم محب را اذیت کنم.

روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم خسته بودم از بحث کردن‌های طولانی.

ترجیح می‌دادم بخوابم استراحت کنم و از این دنیا کمی فاصله بگیرم.

امروز روز نسبتاً سختی را پشت سر گذرانده بودم و نیاز به استراحت طولانی مدت داشتم.

هر روز که این کارها را انجام می‌دادم خودم هم به اندازه تمام اعضای این خانواده استرس می‌کشیدم.

به هر حال نمی‌دانستم که ممکن است چه واکنشی از خودشان نشان دهند و همین باعث این می‌شد که استرس بگیرم.

البته که همیشه سعی می‌کردم با تمام توانم با این استرس مقابله کنم و تا حد زیادی موفق می‌شدم.

محب هم آمد و کنارم دراز کشید.
-برگرد سمت من.

کاملا دستور این حرف را زده بود احساس می‌کردم اگر سمت او برنگردم فکر می‌کند که از او می‌ترسم اما اگر برمی‌گشتم هم فکر می‌کرد که به حرف او گوش می‌دهم.

به هر حال کنجکاو شده بودم تا بفهمم با من چه کار دارد برای همین سمت او برگشتم.

-بگو ببینم با من چیکار داری چرا موقع خواب هم راحتم نمی‌ذاری؟

-تا لحظه مرگت راحتت نمی‌ذارم...
مگر این که داداشت رو بهم تحویل بدی.

#پارت317_

برادر بیچاره ام که قربانی اشتباه من شده بود و هر بار محب با کینه در موردش صحبت می‌کرد دلم را آتش می‌زد.

کاش جسارتش را داشتم و به او حقیقت را می‌گفتم.

اما می‌دانستم با گفتن حقیقت نه تنها چیزی درست نمی‌شود بلکه همه چیز خیلی بدتر می‌شود.

درست بود که سال‌ها از آن قضیه گذشته بود اما هنوز داغ محب تازه بود و اصلاً به این موضوع عادت نکرده بود.

-می خوام بخوابم محب...

سعی کردم خیلی آرام این حرف را بزنم.

واقعا برای امروز ظرفیتم تکمیل شده بود و حوصله

بحث کردن با او را نداشتم.

-اما من دلم می‌خواد که با زنم صحبت کنم.

فکر می‌کنم دلت نمی‌خواد که شبا رو پیش زنای دیگه باشم و با اونا درد و دل کنم.

نفس هایم با این حرفش سنگین شد معلوم بود که دلم چنین چیزی را نمی خواست.

-درد تو منم از چی می خوای برام بگی؟

با این حرفم شروع به خندیدن کرد.

-خوبه خودت می‌دونی دردم تویی و همش جلوی چشممی.

-من دلم نمی‌خواد همش جلوی چشمت باشم اگه با من باشه میرم توی یه اتاق دیگه می‌مونم تا راحت بتونم

بخوابم و هر کاری که دلم می‌خواد انجام بدم.

چرا فکر می‌کنی مدام پیش تو بودن برای من لذت داره؟

-پیش من بودن شاید برای تو لذت نداشته باشه اما یه روزی آرزوت بوده.

اما پیش تو بودم برای من شکنجه است...عذابه ...اما مجبورم تحملش کنم.

#پارت318_

باز هم ضربه ای دیگر از جانب محب که به جان من بی دفاع اصابت کرد.

چه کرده بودم که لایق شنیدن این حرف ها بودم؟

نفهمیدم کی با همان اشکی که در چشم هایم حلقه زده

بود خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم خبری ازمحب نبود.

روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم که در اتاق زده شد.

با تصور این که نسرین خانم سراغم آمده گفتم داخل بیاید اما وقتی در باز شد ارسلان را مقابل خودم دیدم.

لباس نامناسبی به تن نداشتم برای همین تلاشی برای پوشیدن بدنم نکردم.

تنها پوششی روی سرم نداشتم که از نظر من اهمیتی نداشت.

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

تا آن لحظه شوکه شده بودم و نتوانستم نسبت به

حضورش در اتاق واکنش نشان دهم اما بالاخره به حرف آمدم.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

واسه چی اومدی تو اتاق ما!

لبخندی روی لبش نشاند و من را ترساند.

-جلوی شوهرت با این سرو وضعی؟

فکر می کردم الان که بیام اینجا تو رو با یه لباس خواب می بینم نه این جوری.

-به تو ربطی داره که من جلوی شوهرم چه جوری می چرخم؟

چرا تو مسئله ای که بهت مربوط نیست دخالت می کنی؟

جلوتر آمد و به من نزدیک تر شد.

-از روی کنجکاوی سوال کردم فقط همین...

#پارت319_

-کارتو بگو می‌دونی که محب باهات مشکل داره و اگه بیاد تو رو اینجا ببینه برای هردومون بد میشه.

-انقدر جدیش نگیر محب اصلا انقدری که تو فکر می کنی ترسناک نیست.

-ازش نمی ترسم فقط دوست ندارم که ناراحتش کنم.

این موضوع اونو عصبی می کنه من که نمی دونم دلیلش چیه اما حتما خودت می دونی که یه کاری کردی که باعث این شده محب آنقدر نسبت بهت جبهه بگیره.

-اومدم باهات حرف بزنم پس بزار خیالت رو راحت کنم محب خونه نیست می تونیم درست صحبت کنیم و کسی مزاحممون نمیشه.

-ما چه حرفی داریم که بخوایم با هم بزنیم؟

من که حرفی ندارم باهات.

-من باهات حرف دارم دلم می خواد یه چیزایی رو در موردت بدونم.

محب که چیزی نمیگه اما مشخصه که رابطه ی بین شما اصلا خوب نیست.

وقتی انقدر با هم مشکل دارین چرا ازدواج کردین؟

با تعجب به او نگاه کردم واقعا چرا فکر می کرد که من جواب سوال هایش را می دهم؟

اصلا چرا فکر می کرد این موضوعات به او مربوط است و باید از همه چیز سر در بیاورد!

-من و محب مشکلی با هم نداریم اشتباه متوجه شدی.

انگار خوشت میاد که بین ما شکراب بشه و با هم مشکل داشته باشیم!

-من آدم ساده ای نیستم ابرا نمی تونی به من دروغ بگی.

حقیقت رو بهم بگو من می تونم تو تیم تو باشم و بهت کمک کنم.

من نیازی به کمک او داشتم؟

#پارت320_

-من نیازی به کمک تو ندارم ارسلان دست از سرم بردار.

به اندازه کافی خودم مشکل دارم و نمی‌خوام که مشکلاتم بیشتر از این بشه.

-منم نمی‌خوام بیشتر از این اذیت بشی برای همین بهت میگم که بزار من بهت کمک کنم.

-همین که الان از این اتاق بری بیرون و کاری به من نداشته باشی کمک بزرگی بهم کردی.

-ببین دخترجون نمی دونم خبر داری یا نه اما محب سال ها قبل عاشق یه دختر دیگه بود که اونو از دست داده.

البته که در ظاهر اونو از دست داده اما هنوز نتونسته فراموشش کنه و مدام توی فکرش هست.

این موضوعی نبود که خودم ندانم و برایم تازگی داشته باشد.

-من و محب هیچ چیز مخفی با همدیگه نداریم.

هر چیزی که لازمه رو در موردش می‌دونم اون دختر دیگه توی این دنیا نیست که محب بخواد بهش فکر کنه و دوسش داشته باشه.

الان تنها کسی که تو زندگی محب هست منم.
-تو زندگیش هستی اما خودتم می‌دونی که علاقه‌ای بهت نداره.

-اینو تو میگی؟

-خودم دیشب حرفاتون رو شنیدم.

به دیشب فکر کردم پس صدایی که از پشت در آمده بود صدای ارسلان بود که فالگوش ایستاده بود و

داشت به حرف های ما گوش می داد.

-به نظرم محب فرق داره باهات مشکل داشته باشه و حتی ازت بدش بیاد تو واقعا آدم رو مخی هستی.

-لطف داری بهم...

اصلا قصد این را نداشت که از هیچ تلاشی حرفی ناراحت شود.

#پارت321_

هر حرفی که می زدی را به شوخی می گرفت و واکنش خاصی از خودش نشان نمی داد.

-از بین حرفاتون متوجه شدم که ازدواجتون یه مشکلی داره و هیچ چیز شبیه یه زوج عاشق نیست که با علاقه با همدیگه ازدواج کردن.

-خب الان که این موضوع رو متوجه شدی چیزی توی زندگی تغییر کرد و پیشرفتی کردی؟

-من می‌خوام بهت کمک کنم دخترجون نمی‌دونم چرا این موضوع رو نمی‌فهمی.

محب آدمی نیست که بعد از دریا کسی رو توی زندگیش راه بده مطمئنم که یه دلیلی داره که قبول کرده با تو ازدواج کنه.

حرف هایش کاملا درست بود محب برای ازدواج کردن با من دلیل داشت و دلیلش گرفتن انتقام خون آن دختر بود اما چرا باید این موضوع را به ارسلان می گفتم؟

اصلاً از دست او چه کمکی ساخته بود که بخواهد برای من انجام دهد؟

من خودم به تنهایی از پس کارهای خودم برمی‌آمدم تا

همین جا هم خیلی خوب توانسته بودم با محب و خانواده‌اش مقابله کنم.

-نیازی به کمکت ندارم از این اتاق برو بیرون.

بهتره محب متوجه نشه الان با همدیگه صحبت کردیم البته برای من مشکلی نداره اما مطمئن باش برای تو خوب نمیشه.

انگار متوجه شد من آدمی نیستم که با او صحبت کنم که از جایش بلند شد و به سمت در اتاق رفت.

-اگه نظرت عوض شد و ازم کمک خواستی می‌تونی بیای سراغم من ناامیدت نمی کنم.

بلافاصله بعد از گفتن این جمله از اتاق بیرون رفت.

#پارت322_

نمی‌دانستم در قبال حرف‌هایش باید چه واکنشی نشان دهم.

آمده بود در اتاق ذهنم را به هم ریخته بود و رفته بود.

من هم شبیه یک دختر بچه ی معصوم تنها نگاهش کرده بودم و هیچ واکنش دیگری نتوانسته بودم نشان دهم.

اصلاً از این موضوع راضی نبودم که دیشب حرف‌هایمان را شنیده بود.

تا همین جا هم که خانواده او در جریان رابطه بد ما بودند زیاد از حد بود و لازم نبود که بقیه هم متوجه این موضوع شوند.

من دوست نداشتم به گوش خانواده‌ام برسد که زندگی خوبی را تجربه نمی‌کنم.

برعکس دلم می‌خواست آن ها فکر کنند که کاملا خوشبخت شده ام.

سعی کردم از فکر بیرون بیایم و تمرکزم را روی کارهایی که می‌خواستم انجام دهم جمع کنم.

احساس بدن درد داشتم و این برای خودم هم عجیب بود.

نمی‌دانستم چقدر مانده تا آقای ایزدی به عنوان نماینده انتخاب شود.

تنها چیزی که از آن خبر داشتم این بود که مدت زمان زیادی از این اتفاق بافی نمانده و به زودی به قول محب تنها اهرم فشار من از بین می رود.

لازم بود دوباره شکایتم را به جریان بیاندازم!

به نظر خودم که لازم نبود اگر این کار را انجام

می‌دادم دوباره مجبور بودم که عمو تورج را به خطر بیندازم.

من یک بار از او چنین درخواستی را کرده بودم و بعد پشیمان شده بودم دلم نمی‌خواست دوباره این کار را تکرار کنم.

می‌دانستم اگر برای چنین کاری اقدام کنم محب جلوی من را می گیرد.

#پارت323_

به معنی واقعی کلمه به ته خط رسیده بودم دوست داشتم هر روز یک عذاب جدید را به محب تحمیل کنم اما در این مورد موفق نبودم.

بهتر بود فعلاً پیش نسرین خانم بروم و کمی با او وقت بگذرانم.

دلم برای مژگان هم تنگ شده بود و دوست داشتم که بعد از ظهر با او هم قراری بگذارم.

می‌دانستم اگر حرفش را بزنم محب مخالفت می‌کند اما من قرار نبود اهمیتی به حرف محب بدهم.

مگر من به او می‌گفتم که با چه کسانی رفت و آمد کند و با چه کسانی نه پس او هم حق نداشت که برای من تعیین و تکلیف کند.

در کمال تعجب وقتی پایین رفتم نسرین خانم هم خانه نبود و من با ارسلان تنها بودم.

-اومدی در مورد پیشنهادی که بهت دادم با همدیگه صحبت کنیم؟

-نه گفتم که من نیازی به کمک تو ندارم اومدم یکم با نسرین خانم وقت بگذرونم اما انگار خونه نیست.

-آره زن عمو با یکی از دوستاش رفت جلسه قرآن.

خب اگه حوصلت سر رفته می‌تونیم با همدیگه وقت بگذرونیم من خیلی در مورد تو کنجکاوم و دوست دارم چیزهای بیشتری در موردت بدونم.

-اما من تمایلی برای معاشرت کردن با شما ندارم اصلاً دلم نمی‌خواد با همدیگه صحبت کنیم..

ترجیح میدم که برم بالا توی اتاق بمونم تا وقتی که بقیه برگردن و دوباره بیام پایین.

خواستم از پله‌ها بالا بروم که دوباره صدایش به گوشم خورد.

-باور کن معاشرت کردن با من انقدری که فکر می‌کنی بد نیست.

#پارت324_

حالا که انقدر اصرار می‌کرد به نظرم بد نبود که کمی با او معاشرت می‌کردم.

شاید می‌توانستم از طریق او بیشتر شوهرم را بشناسم.

بسیار دردناک بود که برای شناخت شوهری که عاشقش بودم مجبور بودم به پسر عمویش مراجعه کنم.

به سمتش رفتم و درست مبل روبه روی او را برای نشستن انتخاب کردم.

پا روی پای دیگرم انداختم و به چشم‌های او زل زدم.

-خب شروع کن...

-اونی که باید شروع کنه تویی نه من گفتم می‌تونم به تو کمک کنم پس باید بدونم که توی زندگیتون چه خبره.

-هر سوالی داری بپرس اگه بتونم جواب بدم حتماً جوابت رو میدم.

اما بعدش منم هر سوالی که داشته باشم می‌پرسم و تو باید جوابم رو بدی.

مشکوک نگاهم کرد انگار که می‌ترسید از سوال‌هایی که ممکن بود بپرسم.

-چرا در مورد تو باید وجود نداره اما در مورد من باید وجود داره؟

-چون اونی که مشتاق معاشرت کردن تویی نه من من اصلاً تمایلی به حرف زدن با تو نداشتم.

حتی همین الان هم اگه شرطم رو قبول نکنی میرم و دیگه صحبتی باهات نمی‌کنم.

خواستم از جایم بلند شوم که دوباره صدایش به گوشم رسید.

-صبر کن باشه شرطت رو قبول می‌کنم.

به دستش که روی پایم نشسته بود تا مانع بلند شدنم شود نگاه کردم که سریع دستش را عقب کشید.

-متاسفم فکر نمی‌کردم برات مهم باشه.

#پارت325_

-مهمه از این به بعد سعی کن پاتو از گلیمت بیشتر دراز نکنی.

خیلی جدی در صورتش نگاه کردم و این جمله را بیان کرده بودم.

یک بار اجازه دادم یک مرد به من نزدیک شود و خط

قرمزهایم را زیر پا بگذارد و هنوز داشتم تاوانش را پس می‌دادم.

اجازه نمی‌دادم کس دیگری نیز این کار را انجام دهد.

-خیلی عصبی و خشنی شاید به خاطر همینه که محب دوست نداره.

حقیقت تلخ را در صورتم کوبیده بود و من نمی‌توانستم منکرش شوم.

راست می‌گفت محب واقعاً دوستم نداشت.

-تا چند دقیقه قبل که می‌گفتی به خاطر اینه که یه نفر دیگه رو دوست داره.

-آره خب الانم میگم اون هنوز نتونسته عشق دریا رو توی دلش بکشه که بتونه عاشق یه نفر دیگه بشه.

اگه بتونی کاری کنی که دریا رو فراموش کنه قطعاً می‌تونی کاری کنی که عاشق تو هم بشه.

چیزی را می‌گفت که خودم می‌دانستم اما این را هم می‌دانستم فراموش کردن دریا برای محب غیر ممکن است.

وقتی ۵ سال از عمرش را درگیر نقشه کشیدن بود تا به من نزدیک شود و انتقامش را بگیرد یعنی که نمی‌خواست آن دختر را فراموش کند.

-کجا باهاش آشنا شدی و واسه چی قبول کرد که باهات ازدواج کنه؟

به نظرم به عنوان اولین سوال سخت‌ترین سوال ممکن را مطرح کرده بود.

دلیل ازدواجم را باید به او می گفتم؟

غم ابرا :vip
#پارت326_

-این سوال یکم خصوصیه....

-ازم توقع داری بهت کمک کنم وقتی که حتی حاضر نیستی اصلی‌ترین سوال‌هام رو جواب بدی!

-اول هم بهت گفتم من به هر سوالی که بخوام جواب میدم به هر سوالی هم که بخوام جواب نمیدم.

از جایش بلند شد اصلاً انتظار این را نداشتم که چنین واکنشی از او ببینم.

-تو دلت نمی‌خواد بهت کمک کنم احتمالاً بابت همین خودخواهی و رفتارهای عجیب و غریبته که نتونستی محب رو سمت خودت بکشی.

خیلی زود به سمت پله‌ها رفت و قبل از این که من به

خودم بیایم خودش را به اتاقش رساند.

از این مرد هم چیزی عایدم نشده بود و نتوانسته بودم که حرفی از زیر زبانش بیرون بکشم.

مطمئن بودم که اگر دنبالش می‌رفتم فکر می‌کرد خبری از برای همین ترجیح دادم در بی‌خبری به منم تا این که بخواهم دنبال آدمی چون او بروم.

همان جا روی کاناپه دراز کشیدم که چشم هایم گرم شد و با صدای محب تازه به خودم اومدم.

-بلندشو ابرا مگه اتاق رو سرت خراب شده که اومدی اینجا وسط پذیرایی خوابیدی؟

اصلا متوجه این میزان از عصبانیتش نمی‌شدم به نظر خودم که کار اشتباهی نکرده بودم.

روی کاناپه نشستم و با گیجی به او نگاه کردم واقعا

مستحق شنیدن چنین حرف هایی بودم؟

-الان چه اتفاقی افتاده!

از همه جا موندی باز تصمیم گرفتی که به خوابیدن من گیر بدی!

-وسط پذیرایی خوابیدی اونم وقتی که ارسلان اینجاست این یعنی تو آزار داری و می خاری...

#پارت327_

اصلا از لحن حرف زدنت خوشم نیامد.

با وجود این که من تمام تلاشم را می‌کردم از ارسلان فاصله بگیرم باز هم قضاوتم می‌کرد و در مورد من چنین فکری می‌کرد.

-قبل از این که حرفی بزنی فکر کن که چه آدمی روبه

روت ایستاده.

من قبول کردم که تو عاشقم نبودی و با نقشه وارد زندگیم شدی اما تو این مدت انقدر منو شناختی که بدونی آدم بدی نیستم بی انصاف.

اجازه ندادم حرف دیگری بزند و به اتاق رفتم.

از حرف‌های بی‌ربطش خسته شده بودم مگر یک آدم چقدر توانایی داشت و چقدر می‌توانست طاقت بیاورد!

درست بود که من هم مقابل او سکوت نمی‌کردم و اگر حرفی می‌زد جوابش را هم می‌گرفتم اما با این حال به نظرم مستحق این بی‌احترامی‌ها نبودم.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که صدایش از پشت در بلند شد.

برای اینکه مزاحمم نشود در اتاق را قفل کرده بودم و

حالا داشت در می زد و می خواست که در را باز کنم.

احتمالاً الان آن ارسلان فضول که دنبال جمع کردن مدرک از ما بود سر می رسید و محب را دم در اتاق می دید.

انگار آماده بود خطای کوچکی از ما سر بزند تا از راه برسد و آن را ببیند.

-درو باز کن ابرا حرف دارم باهات...

-من حرفی باهات ندارم محب هر چیزی که لازم بوده بشنوم رو شنیدم.

وقتی در مورد من چنین فکری می‌کنی دیگه حتی نمی‌خوام ببینمت چه برسه به این که بخوام باهات حرف بزنم.

-به درک فکر کردی برای من مهمی!

#پارت328_

در حالی که دهانش را به در چسبانده بود تا کسی جز من این حرفش را نشنود حرفش را زد و رفت.

به این حرف ها عادت کرده بودم و دیگر قلبم را به درد نمی آورد..

به هر حال هر آدمی در یک نقطه به بی حسی مطلق می رسید و آن نقطه ی من دقیقا همین جا بود.

جایی که دیگر حرف های محب برایم اهمیت نداشت جایی که تنها تلاشم این بود که این زندگی را برای خودم راحت تر کنم.

چشم بستم.

مهم بود که قرار است امشب سرش را کجا روی بالش بگذارد!

قطعا که نه.

این خانه به حدی اتاق داشت که خیالم راحت باشد در پذیرایی نمی ماند.

حتی دیگر برای اهمیت نداشت که پدر و مادرش از این موضوع باخبر می‌شوند.

آن ها بدرفتاری‌های محب را دیده بودند به نظرم ایرادی نداشت اگر یک بار هم بی‌رحمی من را می‌دیدند.

این بار حتی دلم هم برای او نسوخت و خیلی زود خوابم برد.

برعکس شب‌های دیگر که او کنارم حضور داشت و

خواب راحت نداشتم آن شب را با آرامش خاطر خوابیدم.

در گذشته حضورش به من آرامش می‌داد و حالا حضورش دقیقاً مانع آرامشم می‌شد.

از اتاق که بیرون رفتم دیدم که نسرین خانم مشغول حرف زدن با محب است.

-آخه پسرم کجا می‌خواین برین شما که همین جا دارین زندگی می‌کنین؟

#پارت329_

گوش‌های او را تیز کردم تا متوجه موضوع شوم هرچند که نیازی به تیز کردن گوش‌ها نبود و با همین چند کلمه متوجه شده بودم که قرار است از این خانه برویم.

از طرفی بابت ندیدن پدر محب خوشحال بودم.

از طرف دیگر روبه رو نشدن با ارسلان حالم را خوب می‌کرد.

اما این‌ها فقط قسمت خوب ماجرا بود و این ماجرا قسمت‌های بدی هم داشت و آن این بود که قرار بود با محب در یک خانه تنها باشم.

به نظرم او حتی از این که بلایی سر من بیاورد عبایی نداشت و خیلی راحت می‌توانست من را قربانی کند.

-مامان من اصلاً قرار نبود که بیام و اینجا زندگی کنم.

آره می‌دونم جریان ازدواج ما یکم پیچیده شد اما به هر حال الان با همدیگه زن و شوهریم و تو خونه شما راحت نیستیم.

خجالت زده سر پایین انداختم منظورش از راحت نبودن دقیقاً چه بود!

من که اجازه نمی‌دادم به من دست درازی کند خودش هم تمایلی به این کار نداشت پس چرا داشت جلوی مادرش این طور بهانه می‌آورد؟

-مشکلت ارسلانه مگه نه مادر!

قبل از این که حرف رفتن نمی‌زدی همین که سروکله ارسلان پیدا شد فکر کردی که برای خلوتتون بهتره تو خونه ی خودتون باشید؟

اون دختر گناه داره تو خونه خودتون باید همش تنها باشه اینجا حداقل من هستم و حواسم بهش هست.

-نگران نباش مامان خودم حواسم به زنم هست.

دقیقاً همین حرفش من را نگران می‌کرد.

خودش حواسش بود!

درست می گفت حواسش بود اما به این که من یک روز خوب را هم تجربه نکنم.

#پارت330_

-باشه مادر من بیشتر از این نمی‌تونم جلوت رو بگیرم اگه فکر می‌کنی این جوری راحت‌ترین من دیگه حرفی ندارم.

باورم نمی‌شد که نسرین خانم انقدر راحت کوتاه آمده بود و قرار بود من و پسرش که برای گرفتن جان من عبایی نداشت را با هم تنها بگذارد.

-پس با اجازتون ما همین امروز میریم تا الان هم خیلی بهتون زحمت دادیم.

از پله ها بالا رفتم بهتر بود که من را نبیند که دارم به حرف هایشان گوش می کنم.

حتی در اتاق را هم قفل کردم تا به چیزی شک نکند.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سراغم آمد.
در اتاق را آرام زد و من بعد از چند دقیقه در را باز کردم و مقابلش قرار گرفتم.

-وسایلت رو جمع کن می خوایم بریم خونه ی خودمون ابرا خانوم...

قبل از این که حتی اجازه ی واکنش نشان دادن به من بدهد از کنارم گذشت و وارد اتاق شد.

-یعنی چی که قراره بریم خونه ی خودمون؟

-نکنه توقع داشتی تا آخر همین جا بمونیم که مامان هواتو داشته باشه!

لحنش ترسناک بود یعنی قرار بود در آن خانه ی لعنتی که بدترین اتفاق زندگی ام رقم خورده بود چه بر سرم بیاورد!

-من نیازی به حمایت کسی ندارم از تو هم نمی ترسم پس بیخودی خودتو بزرگ نکن.

-این حرفت رو یادت باشه چون قراره حسابی بابت زدن چنین حرفی پشیمون بشی.

نفسم در سینه حبس شد و سعی کردم ترسم را پنهان کنم تا تو متوجهش نشود.

#پارت331_

اگر می فهمید از او ترسیده ام خیلی بدتر با من تا می کرد پس بهتر بود که احساساتم را بروز ندهم.

مشغول جمع کردن چند تکه وسایلی شد که برای خودش به این خانه آورده بود.

-بجنب من زیاد وقت ندارم اگه طولش بدی مجبور میشی با تاکسی بیای خونه.

دندان هایم را روی هم گذاشته و فشار دادم و من هم کنارش قرار گرفتم.

نباید به هیچ عنوان ضعف نشان می دادم اگر او می خواست از این خانه برویم من هم مشکلی با این قضیه نداشتم.

-داری چیکار می کنی برای چی منو کنار می زنی؟

-می خوام وسایلم رو جمع کنم دیگه مگه نگفتی عجله کنم که نخوام با تاکسی برم خونه؟

مشخص بود از این حرف ها و واکنش من تعجب کرده به نظرم که کاملا حق داشت.

خودم هم متعجب بودم از رفتار خونسردانه و البته با اقتداری که داشتم از خودم نشان می دادم.

کنار رفت تا من راحت تر کارم را انجام دهم.
-باشه من پایین منتظرتم زیاد منتظر نمی مونم پس بجنب.

از اتاق که بیرون رفت سریع مشغول جمع کردن وسایل شدم و بعد من هم آن اتاق را ترک کردم.

می دانستم که بیرون از این خانه قرار نیست اتفاق های خوبی برایم رقم بخورد.

من در آن خانه چیزهای بد زیادی را تجربه کرده بودم و به جز تجربه ی تلخ چیز دیگری نداشتم.

هیچ تمایلی به پا گذاشتن در آن خانه نداشتم اما حالا مجبور بودم که به آن جا بروم و حتی در آن جا زندگی کنم.

#پارت332_

وارد خانه که شدم خاطرات بد به سمتم هجوم آورد.

از آن شب شوم گرفته تا معاشقه ی محب با دختری که من نبودم.

نفس‌های عمیق کشیدم تا شاید درد قلبم تسکین پیدا کنم هر چند این کارم بی‌فایده بود.

ضعف نشان دادن آن هم وقتی از این به بعد قرار بود با هم تنها باشیم اشتباه‌ترین کار ممکن بود سعی کردم قوی باشم.

محب چمدانم را به سمت اتاق کشید.

باز هم آن اتاق لعنتی.

آن اتاق دقیقاً حکم قتلگاه من را داشت.

همان جا بود که عشقم نسبت به محب کشته شده بود.

همان جا بود که محب مردی که عاشقش بودم را کشته بود و آدم دیگری را به من نشان داده بود.

-وقتی تحمل کردن من انقدر برات سخته برای چی چمدون رو می‌بری تو اتاق خودت؟

می‌خواستم با این راه هم که شده از پا گذاشتن به آن اتاق فرار کنم اما محب آدم کم هوشی نبود.

-عزیزم آوردمت خونه خودمون که راحت باشیم چرا باید وقتی به هم محرمیم و زن و شوهریم از همدیگه جدا بخوابیم؟

بازی اش را شروع کرده بود.

حتی مطمئن بودم به خاطر همین بازی که راه انداخته بود گفته بود که می‌خواهد به خانه خودش بیاییم.

می‌خواست اذیتم کند و از همین بدو ورود کارش رو شروع کرده بود.

به نظرم مقاومت کردن بیش از این اشتباه بود.
من نمی‌توانستم از پس این مرد بر بیایم.

-لعنت به اون روزی که به تو بله گفتم...

#پارت333_

اصلاً تلاشی برای آرام کردن صدایم نکردم اتفاقاً می‌خواستم این جمله ام به گوشش برسد.

فکر می‌کردم این جمله باعث عصبانی شدنش می‌شود اما برعکس وقتی صدایم را شنید شروع کرد به خندیدن.

-عشقم به نظرم هنوز برای این حرفا خیلی زوده.

خیلی مونده تا بخوای بفهمی پشیمونی واقعی چیه.

در چشم‌هایم نگاه کرده بود و این جمله را گفته بود چقدر چشم‌هایش ترسناک شده بود.

انگار این چشم‌ها دیگر متعلق به مردی نبود که من عاشقش بودم و آدم دیگری صاحبشان شده بود.

روی مبل نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

-شونه‌هام رو ماساژ بده به هر حال زنمی دیگه اینا وظایفته.

با نفرت به او چشم دوختم حاضر نبودم که چنین کاری را انجام دهم شاید اگر همان آدم سابق بود با عشق و علاقه این کار را انجام می‌دادم اما حالا همه چیز فرق می کرد.

خانه‌ای که قرار بود خانه رویاهایم شود برایم تبدیل به جهنمی شده بود که هر لحظه داشت مرا در خودش می‌سوزاند.

-دیگه خانوادت نیستن که من به خاطر اونا مجبور بشم هر کاری تو میگی رو انجام بدم.

-دختر کم اطرافم ندارم که بخوام منت تو رو بکشم.

فکر کردم شاید برات سخت باشه که بخوام دختر دیگه‌ای رو خبر کنم تا بیاد و ماساژم بده اگه برات مهم نیست باشه الان زنگ می‌زنم یه نفر دیگه بیاد.

باورم نمی‌شد که تا این حد گرگ صفت شده بود چرا نمی شناختمش؟

#پارت334_

مطمئن بودم که نمی‌توانم چنین چیزی را تاب بیاورم.

هر چقدر هم که می‌خواستم خودم را یک دختر قوی نشان دهم باز هم موفق نمی‌شدم که مقابل چنین چیزی سکوت کنم و عکس‌العملی از خودم نشان ندهم.

ترجیح دادم حرفی نزنم بهتر بود فکر نکند که دارم منتش را می‌کشم.

به اندازه کافی پررو بود و با این حرف من قطعاً پرروتر می‌شد.

به سمتش رفتم و دستم را روی شانه‌هایش گذاشتم آرام آرام مشغول ماساژ دادن بدنش شدم.

راضی بود و این از لبخندی که روی لبش نشسته بود کاملاً مشخص بود.

موبایلش را کنار گذاشت و چشم‌هایش را بست انگار که می‌خواست از این ماساژی که او را می‌دهم نهایت لذت را ببرد.

تک به تک رفتارهایش برایم عجیب و غریب بود چرا من نمی‌توانستم این مرد را کشف کنم؟

چرا موفق نمی‌شدم متوجه شوم که چه در ذهنش می‌گذرد و قصدش از این کارها چیست؟

مگر بودن من کنارش چیزی به جز شکنجه برایش بود!

مگر خودش نگفته بود که وقتی دستم را می‌گرفته حالش بد می‌شده و یاد دختری می‌افتاده که دوستش

داشته.

پس چطور الان می‌خواست که ماساژش دهم و به او نزدیک شوم!

به نظرم که حرف‌هایش گنگ بود و آدم نمی‌توانست سر از کارش در بیاورد.

-صبر کن لباسم رو در بیارم این جوری اصلا خوب نیست.

می خواست مرا بکشد!

#پارت335_

دیگر مطمئن شده بودم که چنین قصدی دارد.

می دانست که من چقدر می توانم نسبت به بدن لختش واکنش نشان دهم و از قصد خواسته بود که لباسش را

از تنش خارج کند.
کشوی میز عسلی را باز کرد و روغن را از داخلش برداشت.

-با روغن ماساژم بده...

تمام تلاشم را کرده بودم تا نگاهم به بدنش نیافتد اما تلاشم بی فایده بود چون نگاهم ناخودآگاه سمتش کشیده شده بود.

روغن را کف دستم ریختم و بین دو دستم پخشش کردم.

باید کارم را خوب انجام می دادم تا وسوسه نشود دختر دیگری را خبردار کند.

من تا همین حالا هم زیاد از حد مقاومت کرده بودم.

برای گریه کردن دنبال بهانه بودم و اصلاً دلم

نمی‌خواست که این موضوع بشود بهانه ام.

یا مهارت شروع کردم به ماساژ دادن بدنش کاری که گاهی بعد از باشگاه برای علیرضا هم انجام می دادم.

-انگار زیاد هم آفتاب و مهتاب ندیده نبودی دخترخانوم نکنه پر.ده ات دوخته بودی و قبلاً هم....

دستم روی سینه اش مشت شد و فرود آمد.

ضرب دستم محکم بود و مشتمل سنگین و می دانستم که با این کارم دردش گرفته که حرفش را قطع کرده بود.

-حق نداری نجابت منو زیر سوال ببرید اولین های من با توی عوضی بوده.

لیاقت منو نداشتی برای همینه که قدر دختر پاکی مثل من رو نمی دونی.

-دختر پاک این جوری خوب ماساژ دادن رو دقیقا از کجا یاد گرفته اگه قبلا بدن یکی رو ماساژ نداده؟

غم ابرا :vip
#پارت336_

می‌دانستم اگر واقعیت را به او بگویم عصبی می‌شود.

اول خواستم حرفی نزنم اما وقتی این جمله را گفت نتوانستم مقاومت کنم.

وقتی او برای اذیت کردن و حرص زدن من هر کاری انجام می‌داد پس من هم باید دقیقاً همین کار را انجام می دادم.

اشتباه می‌کرد که فکر می‌کرد من جوابی برای او ندارم.

اتفاقا من اگر می‌خواستم می‌توانستم کاری کنم که تا عمق وجودش آتش بگیرد.

-وقتی داداشم کنارم بود هر وقت از باشگاه میومد این جوری ماساژش می‌دادم.

دست‌هایم را به شدت پس داد و من را از روی بدنش کنار کشید.

-حالمو به هم زدی ابرا.

اصلاً دلم نمی‌خواد دست‌هایی که بدن اون حروم زاده رو لمس کرده روی بدن من بشینه.

خواستم حرفی بزنم و جوابش را بدهم اما آن لحظه واقعاً هیچ چیزی به ذهنم نرسید.

وقتی حرف علیرضا می‌زد شد واقعا مغزم خاموش می‌شد.

اصلاً خوشم نمی‌اومد که در مورد برادرم هر بار این طور صحبت می‌کرد و من نمی‌توانستم مانعش شوم.

البته درست‌ترین بود که می‌توانستم حرفی بزنم که دیگر این حرف‌ها را از زبان او نشنوم اما زدن این حرف‌ها فقط اوضاع را پیچیده‌تر می‌کرد.

مطمئن بودم حتی خود علیرضا هم تمایلی نداشت که من حقیقت را به محب بگویم.

برادر نازنینم از همه جا بی‌خبر بود و فکر می‌کرد خواهرکش با کسی ازدواج کرده که دوستش دارد و زندگی اش سر و سامان گرفته.

#پارت337_

به خاطر برخورد بدی که با من داشت محکم روی

زمین افتاده بود.

به این دردها عادت داشتم و دیگر اذیتم نمی‌کرد.

دستم را روی زمین گذاشتم و با هر سختی که بود از جا بلند شدم.

خسته بودم و دلم یک استراحت طولانی می‌خواست.

فکر می‌کردم همه چیز با همان ماساژ ساده تمام شده اما محب برایم نقشه‌های دیگری داشت.

من را به این خانه نیاورده بود تا فقط ماساژش دهم و بعد دست از سرم بردارد.

نقشه‌های توی سرش داشت که من حتی به آن ها فکر هم نمی‌کردم و گمان نمی‌کردم که بخواهد آن ها را عملی کند.

-برو وان رو برام پر از آب کن دمای آب متعادل باشه می‌خوام برم دوش بگیرم.

رسماً من را تبدیل به خدمتکار شخصی خودش کرده بود و من از ترس این که دختر دیگری را به این خانه نیاورد مجبور بودم هر کاری که می‌گفت را انجام دهم.

قبلا فکر می‌کردم ماندن در آن خانه و تحمل کردن ارسلان کار سختی است اما حالا فهمیده بودم که تحمل کردن محب آن هم تنهایی سخت که نه بلکه غیر ممکن بود.

راهش را سمت حمام کشید و وان را پر از آب کرد دمای آب را متعادل کرد و خواست بیرون برود که محب درست دم در حمام جلویش قرار گرفت و مانعش شد.

-من این ضیافت رو تنهایی نمی‌خوام می‌خوام با زنم

شریک بشم.

زنش...

احساس می‌کرد اولین بار است که این کلمه را از زبان محب می‌شنود هیچ وقت او را زن خودش خطاب نکرده بود.

#پارت338_

خسته بودم و البته کلافه.

دوست داشتم استراحت کنم و تا همین حالا هم به خاطر محب بود که استراحتم به تعویق افتاده بود.

-تا همین حالا هم به اندازه کافی اذیتم کردی.

برو ریلکس کن منم میرم بخوابم.

-لازمه همیشه باهات دستوری حرف بزنن یعنی به هیچ عنوان زبون خوش حالیت نمیشه؟

بهت گفتم که می خوام با زنم ریلکس کنم لباسات رو در بیار و بیا داخل وان.

داشت جدی حرف می زد!

واقعا فکر می کرد که من چنین کاری را انجام می دهم؟

-محب من دیگه اون دختر عاشق پیشه‌ای که گولش زدی نیستم.

من دیگه حاضر نمیشم کنار تو باشم....

حاضر نمیشم بدن پاکم با دستای تو آلوده بشه.

-وقتی بهم محرم نبودی خوب بلد بودی زیر بدنم آه و

ناله کنی حالا که بهم محرم شدی دست هام شد آلوده!

از یادآوری گذشته لذت می برد و من این موضوع را خیلی خوب می دانستم.

-آدم یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی‌کنه مگه این که احمق باشه که من نیستم.

بازویم که داخل دستش بود محکم تر گرفت و من را سمت وان هول داد.

-حالا بهت نشون میدم که چقدر می‌تونی احمق باشی.

بخشی از لباسم داخل وان رفته بود و خیس شده بود.

قصد کوتاه آمدن نداشتم نباید مقابل این مرد کم می‌آوردم.

بدن من طاقت یک رابطه اجباری را نداشت دفعه قبل

اگر طاقت آورده بودم به خاطر این بود که همه چیز با عشق بود.

#پارت339_

-ولم کن محب به اندازه کافی روحم رو زخمی کردی.

-می‌فهمی که من عشقمو از دست دادم!

الان اگه بخوام یه جوری خودم رو خالی کنم تکلیف چیه؟

گفتی به عنوان زنم اجازه نمیدی یه دختر دیگه رو وارد خونه کنم پس خودت باید نیازام رو برطرف کنی.

به نظرم تحمل کردن این که یک دختر را وارد خانه کند راحت‌تر از این بود که بخواهم دوباره با او هم

بستر شوم.

-برو همین الان زنگ بزن یکی بیاد آرومت کنه.

این بار اجازه داد که از کنارش بگذرم و بیرون بروم.

یعنی قبول کرده بود که دختر دیگری را بیاورد و با او به قول خودش ،خودش را خالی کند!

قبل از این که وارد اتاق شوم دوباره سر راهم سبز شد.

-یکم فکر کردم دیدم این جوری فایده نداره چرا باید دختر دست نخورده مثل تورو ول کنم و بچسبم به چند تا دختر که ممکنه هزارتا مریضی بهم منتقل کنن.

-این دختر پاک به تو پا نمیده محب...

-اما به نظر من وقتی تونستم یه بار مخش رو بزنم و

بکا.رتش رو ازش بگیرم الان که چیزی برای از دست دادن نداره راحت‌تر می‌تونم این کار رو انجام بدم.

دوباره قلبم را به بازی گرفته بود باید با این حرف‌هایش ناراحت می‌شدم اما برعکس بدنم داشت نسبت به این حرف‌هایش واکنش نشان می‌داد.

دوباره داشتم مقابل او ضعف نشان می دادم.

در چشم هایش خیره شدم و نتوانستم از مقابل او تکان بخورم و جایی بروم.

-ببین حتی الان هم چشمات داره برای من دو دو میزنه.

حتی همین الانم برای بودن با من داری نفس نفس می‌زنی و لحظه شماری می‌کنی.

#پارت340_

ساکت شدم چه می‌گفتم وقتی چشم‌هایم داشت حرف دلم را فریاد می‌زد.

اصلاً مگر محب به حرف زبانم گوش می‌داد وقتی راز چشم‌هایم را فهمیده بود و می‌توانست حرف‌هایم را از آن ها بخواند!

-بیا بریم داخل وان اون جا خاطره‌ای با هم نداریم.

می‌تونیم یه خاطره شبیه اونی که توی اتاق خواب داشتیم توی وان هم بسازیم.

می‌خوام به هر جای این خونه که نگاه می‌کنی یاد من بیفتی.

هدفش از این حرف‌ها چه بود نمی‌دانستم اما اگر قرار بود قلب مرا نشانه بگیرد و اذیتم کند باید اعتراف

می‌کردم که کارش را به بهترین نحو انجام داده بود.

با وجود اینکه دیگر زور نمی‌گفت و اذیتم نمی‌کرد اما همین حرف‌هایی که می‌زد بیشتر از نیش و کنایه‌هایش من را آزار می‌داد.

اگر می‌دانستم ذره‌ای احساس خوب و یا عشق پشت این حرف‌هاست دوباره همراهش می‌شدم و حتی می‌خواستم که دوباره گولش را بخورم اما می‌دانستم که هیچ حسی وجود ندارد.

-همون یه دونه خاطره‌ای که با هم ساختیم برام کافیه.

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

لبم را به دندان کشیدم تا از فریاد کشیدنم جلوگیری کنم.

کاش می توانستم به اندازه ی دردهایی که در آن لحظه

به روحم وارد می شد فریاد بزنم و خودم را خالی کنم.

دنبالم نیامد و من از این بابت واقعا ممنونش بودم.

انگار فهمیده بود که ظرفیت امروزم را تکمیل کرده و دیگر توانایی شنیدن حرف‌هایش را ندارم.

احتمالاً متوجه شده بود که صبر من هم حدی دارد و امروز واقعاً آن را لبریز کرده.

#پارت341_

به هر دلیل که عقب کشیده بود و نیامده بود من از او ممنون بودم و بابت این کاراش خوشحال بودم.

انقدر همان جا پشت در ماندم که نفهمیدم کی چشم‌هایم گرم شد و همان جا خوابم برد.

چشم که باز کردم روی تخت بودم.

دقیقا روی همان تخت لعنتی که اولین تجربه ام را روی آن گذرانده بودم.

-بالاخره بیدار شدی...

برگشتم و او را پشت سر خودم با اندکی فاصله دیدم.

فاصله ای که با برگشتم به صفر رسیده بود و تقریبا داخل بغلش فرو رفته بودم.

خندید و جمله ی دیگری گفت:
-برای اینکه خودت رو بندازی توی بغل من از هر موقعیتی استفاده می‌کنی.

سریع خودم را عقب کشیدم بغلش را دوست داشتم اما این مال زمانی بود که خودش را هم دوست داشتم نه حالا که سایه هم را با تیر می‌زدیم.

اصلاً مردی که من دوستش داشتم که این چنین نبود و یک آدم دیگر بود پس نمی‌توانستم بگویم که الان عاشق محب هستم.

مدام سعی می‌کردم با این حرفا خودم را گول بزنم اما خودم هم می‌دانستم که با گول زدن خودم چیزی حل نمی‌شود.

-حالا چرا این جوری فرار می کنی بابا من که غریبه نیستم شوهرتم.

فکر کنم با غریبه ها بیشتر احساس راحتی داری مگه نه!

آخه وقتی غریبه بودم مدام توی بغلم بودی.
باز هم نبش قبر کردن را شروع کرده بود و داشت در مورد گذشته صحبت می‌کرد.

#پارت342_

-من همون آدم به قول تو غریبه رو دوست داشتم برای همین از بغل کردنش و نزدیک شدن بهش نمی‌ترسیدم.

-اما فهمیدی که اشتباه کردی و نباید این کار رو انجام می‌دادی و به کسی اعتماد می‌کردی.

-من هیچ وقت بابت کارایی که انجام میدم پشیمون نمیشم.

به هر حال باید یه بار عشق رو توی زندگیم تجربه می‌کردم و بابت این که تجربه اش کردم خوشحالم.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

خیلی سعی کرده بودم قوی باشم و محکم و با صلابت با او صحبت کنم و به نظر خودم که موفق شده بودم.

خودم را به آشپزخانه رساندم از امروز نسرین خانمی

نبود که همه چیز را برایمان مهیا کند و خودم باید دست به کار می شدم.

دلم نمی خواست فعلا بهانه دستش بدهم برای بیش از این اذیت کردنم.

زندگی در این خانه به اندازه ی کافی برایم سخت بود.

اگر بهانه دستش می دادم همه چیز خیلی بدتر می شد.

بهتر بود با این کارها هم سر خودم را گرم کنم هم جلوی حرف های بی ربط محب را بگیرم.

دو نیمرو برای صبحانه به همراه چای آماده کردم و پشت میز نشستم.

خیلی وقت بود که به این جا آمده بود و منتظر من بود.

-ممنون....

پس قدرشناسی هم بلد بود و رو نمی کرد!
-کاری نکردم...

در این خانه و وقتی زیر یک سقف با هم تنها بودیم می ترسیدم برای همین محتاطانه عمل می کردم.

احساس می کردم از خود واقعی ام فاصله گرفته ام اما به نظرم ارزشش را داشت و ایرادی نداشت.

#پارت343_

مشغول خوردن شد و هیچ حرفی نزد.

من هم مثل خودش بی تفاوت مشغول شدم.

سعی می کردم به این موضوع اهمیتی ندهم که مقابلم نشسته و مشغول خوردن صبحانه است.

بعد از خوردن صبحانه بی حرف آشپزخانه را ترک کرد.

دلم نمی‌خواست کارهایی که انجام می‌دادم برایم وظیفه شود.

باید متوجه می‌شد اگر کاری انجام می‌دهم صرفاً لطف کردن است و می توانم از انجام دادنش در بروم.

-وقتی اومدی یه چیزی برای ناهار بگیر.

توقع داشتم بحث کند اما خیلی راحت باشه ای گفت.

انگار برای او هم اهمیتی نداشت که من در این خانه کاری انجام دهم یا نه.

وقتی برایش مهم نبود چرا باید خودم را خسته می کردم!

از آشپزخانه بیرون رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم.

زیاد طول نکشید که صدای آیفون من را به خودم آورد و از جا بلند شدم.

امیدوار بودم که دوباره یکی از دخترهایی که قبلاً به اینجا رفت و آمد داشت نباشد چون برای امروز واقعا نمی کشیدم و ظرفیتم تکمیل شده بود.

با دیدن یک خانم مسن لبخندی روی لبم نشست و در را باز کردم.

این یک نفر دیگر نمی توانست پارتنر محب باشد.

در ورودی را هم باز کردم که مقابلم ظاهر شد.

-سلام خانم آقا گفتن دوباره بیام و مشغول کار بشم من طیبه ام خدمتکار این خونه فکر کنم شما منو نمی شناسید.

به او نمی خورد که دروغ بگوید برای همین کنار رفتم و اجازه دادم داخل بیاید.

#پارت344_

-شما باید خانوم آقا محب باشی عکستون رو این طرف و اون طرف دیدم.

برخلاف تصورم که فکر می‌کردم با یک پیرزن مهربان طرف هستم انگار با یک پیرزن کاملاً فضول قرار بود وقت بگذرانم.

-حاج خانم به سن و سالت نمی‌خوره که اخبار رو دنبال کنی و دنبال این چیزا باشی.

-به هر حال باید بدونیم که نماینده کشورمون قراره چه آدمی بشه.

حوصله بحث کردن با این پیرزن را به هیچ عنوان نداشت.

احساس می‌کرد حتی اگر تا خود فردا هم به او بحث کند نمی‌تواند کاری کند که او کم بیاورد.

-برو به کارات برس حاج خانم من که نمی‌دونم اومدی توی خونه چیکار کنی اما حتماً محب بهت گفته کارات چیه.

حرف دیگری نزد و سمت آشپزخانه رفت.

احتمالاً بابت این که صبح به او گفته بودم غذا درست نمی‌کنم و کارهای خانه را انجام نمی‌دهم این زن را خبر کرده بود.

به هر حال من از حضورش ناراضی نبودم کار کردن در خانه محب چیزی نبود که دلم بخواهد.

البته که اگر جور دیگری با هم ازدواج می‌کردیم همه چیز فرق می‌کرد و احتمالاً با عشق برای او آشپزی می‌کردم.

خودم را به اتاق رساندم چه می‌شد اگر وسایل این اتاق را عوض می‌کردم و جور دیگری آن را می‌چیدم!

به نظرم در این صورت تحمل کردن این اتاق برای راحت‌تر می شد و کمتر آن شب را به یادم می آورد.

قطعاً که نباید در موردش با محب صحبت می‌کردم این کاری بود که باید خودم به تنهایی انجام می‌دادم.

#پارت345_

محب وقتی میدید تمام وسایل اتاق را عوض کردم وسایل قبلی را بیرون ریخته ام دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد که بخواهد انجام دهد.

در این موارد مژگان می‌توانست به دادم برسد.

مدت زیادی بود که از او خبر نگرفته بودم و درست نبود بعد از این مدت برای کاری که دارم با او تماس بگیرم اما متاسفانه این مدت انقدر درگیر زندگی آشفته‌ام شده بودم که فرصتی برای معاشرت با دوستانم نداشتم.

به محض این که با او تماس گرفتم بعد از دوبوق صدای رسایش در گوشم پیچید.

-سلام عزیز دلم معلومه از تو کجایی با اتفاقایی که برات افتاد جرات این که بهت زنگ بزنم رو نداشتم گفتم شاید به دردسر بیفتی.

حالا می‌فهمیدم دلیل این که این همه وقت مژگان از من خبر نگرفته بود چه بود.
-همه چی خوبه مژگان نیازی نیست ناراحت باشی.

تو حالت خوبه دلم نمی‌خواست تو رو درگیر ماجراهای خودم کنم.

-من فکر می‌کردم تو همه چیز رو به من گفتی اما احساس می‌کنم خیلی چیزا هست که از من مخفی کردی.

ابرا من دوستتم صلاحتو می‌خوام اگه میگم همه چیز رو بهم بگو به خاطر اینه که فکر می‌کنم شاید یه جایی بتونم بهت کمک کنم.

-سر فرصت همه چیز رو برات توضیح میدم مژگان.

هر چقدر کمتر بدونی کمتر اذیت میشی و البته اصلاً دلم نمی‌خواد از مشکلاتی که دارم علیرضا خبردار بشه.

-می دونی که منم زیاد با علیرضا در ارتباط نیستم و بینمون شکرابه ابرا.

غم ابرا :vip
#پارت346_

-تو رو خدا از داداشم دلخور نباش مژگان من می‌دونم که تو حق داری اما حتماً یه روزی میاد و برات توضیح میده.

باور کن خیلی از مشکلات و اتفاقاتی که افتاده اصلاً تقصیر اون نیست.

-ابرا راستشو بخوای از این حرفا خسته شدم مدت زیادی با همین حرفا سر کردم و قبول کردم که علیرضا منو می‌خواسته.

اما به نظرم اگه واقعاً منو دوست داشت برام یه توضیح هرچند کوتاه و مختصر می‌داد.

یا حداقل قبل از رفتن یه خداحافظی درست و حسابی باهام می‌کرد.

من اصلاً نمی‌تونم درک کنم که علیرضا چیکار کرده که این همه وقت مجبور شده خارج از ایران بمونه و اصلاً نمی‌تونه برگرده ایران.

-بهت قول میدم که خیلی زود همه چیز رو خودم برات تعریف کنم.

مژگان تو رو خدا با علیرضا رفتار خوبی داشته باش.

دارم بهت میگم بهت قول میدم که خودم همه چیز رو برات میگم.

علیرضا واقعاً اونجا تنهاست و اگه تو جوابش رو ندی خیلی غصه می‌خوره و اذیت میشه.

-باشه ابرا نمی‌فهمم چرا انقدر اصرار داری اما باشه قبوله به حرفت گوش میدم اما ازت خیلی زود توضیح می‌خوام.

-به محض این که بتونم از خونه بیام بیرون میام پیشت و همه چیز رو برات میگم.

-امیدوارم زیاد منتظرم نذاری چون به اندازه کافی منتظر موندم و دیگه نمی‌تونم حس خوبی نسبت به علیرضا داشته باشم.

#پارت347_

-گفتم که خیلی زود خودمو بهت می‌رسونم و همه چیز رو بهت میگم.

چند دقیقه دیگر با مژگان صحبت کردم و بعد تماس را قطع کردم.

در مورد وسایل خانه هم به او گفتم و قول داد که همه چیز را برایم بخرد و بفرستد.

پرسید که چرا از خانه نمی‌توانم بیرون بروم و من توضیحی برایش ندادم.

می‌فهمیدم که نگرانم است اما مطمئن بودم که اگر توضیحاتم را بشنود نگرانی‌اش بیشتر می‌شود برای همین ترجیح می‌دادم که هرچه دیرترین موضوع را بفهمد.

چند ساعت بعد دوباره تماس گرفت و گفت که وسایلی که می‌خواستم را برایم خریده و احتمالاً تا شب به دستم می‌رسد.

لبخندی روی لبم نشست باورم نمی‌شد که مژگان در این فاصله خیلی کم توانسته بود کل وسایل یک اتاق را خریداری کند.

به هیچ عنوان بی سلیقگی به خرج نمی‌داد و مطمئن بودم که با سلیقه خیلی زیاد تمام وسایل را خریده و حتی همه را با همدیگر ست کرده.

وقتی کاری را به مژگان می‌سپردم خیالم راحت بود که آن کار به نحو احسن انجام می‌شود و هیچ مشکلی در آن کار به وجود نمی‌آید.

از او تشکر کردم و مقدار پولی اضافی که داده بود را برایش پرداخت کردم.

لبخندی روی لبم نشست از کاری که انجام داده بودم نهایت رضایت را داشتم.

البته که این زن مزاحم بزرگی برای من به حساب می‌آمد اما سعی می‌کردم نسبت به او بی‌توجه باشم.

#پارت348_

تا شب خبری از محب نشد اما همان طور که مژگان گفته بود سر شب وسایل را آوردند.

آن زن از دیدن وسایل تعجب کرد اما سوالی نپرسید.

شاید محب به او گفته بود که حق سوال پرسیدن از من و بازخواست کردنم را ندارد که حرفی نمی زد.

وسایل را داخل اتاق جا به جا کردیم.

همان کارگرهایی که وسایل را آورده بودند زحمت جابه جا کردنشان را هم کشید.

هرچند دستمزد کارشان را گرفتند اما به هر حال کار من را راه انداختند.

بالاخره انتظارم به پایین رسید و سر و کله ی محب پیدا شد.

خواسته بودم که وسایل قدیمی را به یک خیریه ببرند و همه را از خانه بیرون کرده بودم.

تنها چیزی که نشان از این تغییر می داد وسایلی بود که داخل راهرو بود و باعث شده بود که محب قبل از آمدن به خانه متوجه این خریدها شود.

-ابرا چیزی برای خونه خریدی که این همه پلاستیک و کارتن داخل راهرو ریخته شده؟

به سمتش رفتم و دستش را گرفتم.

حداقل جلوی این زن می توانستم به او نزدیک شوم و البته ادعای عاشقی کنم.

-خواستم سوپرایزت کنم عشقم برای همین چیزی بهت نگفتم بیا بریم تا بهت نشون بدم.

به اتاق بردمش.

چند دقیقه خیره به اتاق نگاه کرد.

انگار باورش نمی‌شد که به این سرعت توانسته بودم تمام وسایل اتاق را عوض کنم.

-تو چیکار کردی ابرا ؟

واسه چی وسایل اتاق رو عوض کردی اصلا وسایل خودمون کجاست!

#پارت349_

-فکر کردم بهتره یه تغییراتی توی خونه ایجاد کنم به هر حال از این به بعد قراره منم اینجا زندگی کنم.

-من خودت رو به زور تحمل می کنم ابرا به چه حقی وسایل خونه ی من رو عوض کردی!

-گفتم که من خانوم این خونه ام قراره با تو توی همین اتاق بخوابم وسایل قدیمی رو دوست نداشتم و حس خوبی ازشون نمی گرفتم برای همین ترجیح دادم

وسایلی بخرم که خودم دوستشون دارم.

به فکر وسایلی که از قبل داشتی هم نباش اونا رو برای یه خیریه فرستادم.

-می‌خوای با این کارا سعی کنی خاطراتی که داشتی رو فراموش کنی؟

می‌خوای یادت بره که دقیقاً توی همین اتاق با من رابطه داشتی و من باهات مثل یه تیکه اشغال رفتار کردم!

فکر کردی من اجازه میدم با عوض کردن وسایل همه چیز رو فراموش کنی!

حتی اگه این خونه رو هم عوض کنی باز من هستم که همه چیز رو برات یادآوری کنم.

حتی اگه احساس کنم که یادآوری خاطرات گذشته

نمی‌تونه اذیتت کنه سعی می‌کنم که دوباره همون خاطرات رو برات بسازم.

من هیچ وقت اجازه نمیدم که تو آرامش داشته باشی و راحت زندگی کنی.

فکر می‌کردم که قرار است محب را اذیت کنم اما در اصل کسی که اذیت شده بود خودم بودم.

اصلاً فکر نمی‌کردم که محب در مقابل کاری که انجام داده بودم چنین واکنشی نشان دهد و این حرف‌ها را تحویلم دهد.

در کمال خونسردی سمت کمد جدیدش رفت و مشغول تعویض لباس هایش شد.

#پارت350_

این میزان از خونسردی اش اصلاً برای من قابل درک

نبود.

انگار فهمیده بود اگر خونسرد رفتار کند من بیشتر حرص می‌خورم برای همین این راه را پیش گرفته بود.

سعی کردم هر طور که می‌توانم خودم را آرام کنم.

من وسایل را عوض کرده بودم فقط به خاطر این که کمتر به یاد گذشته بیفتم و دلیلم اصلاً اذیت کردن محب نبود.

چندین بار این جمله را با خودم تکرار کردم تا در ذهنم حک شود و به آن باور پیدا کنم.

بعد از عوض کردن لباس‌هایش از اتاق بیرون رفت و از کنار من گذشت.

-طیبه خانم لطفاً برای من یه قهوه آماده کن.

طیبه خانم بعد از چند دقیقه فنجان قهوه را برای محب برد و بعد رو به من گفت:
-خانم شما چیزی نمی‌خواین براتون بیارم؟

تا خواستم دهان باز کنم و چیزی بگویم محب زودتر از من حرف زد.

-نه خانم چیزی احتیاج ندارم طیبه خانم خیلی ممنون برو به کارت برس.

با حرص به او نگاه کردم.

من هم گلویم خشک شده بود و یک نوشیدنی می‌خواستم اما با حرفی که محب زده بود دیگر نمی‌توانستم از طیبه خانم چیزی طلب کنم.

به سمتش رفتم و درست کنار او روی مبل نشستم.

فنجان قهوه‌اش که روی میز بود را برداشتم و یک جا سر کشیدم.

هیچ وقت طعم قهوه را دوست نداشتم اما تنها راهی که می‌توانستم حرصم را خالی کنم همین بود..

#پارت351_

صورتم از تلخی قهوه جمع شد که شروع کرد به خندیدن.

-احساس می‌کنم اصلاً نیازی نیست برای اذیت کردنت کاری انجام بدم همین که اجازه بدم به حال خودت باشی خودت کاری می‌کنی که اذیت بشی.

امروز دقیقاً همه چیز همان طوری بود که محب می‌گفت.

خودم داشتم باعث آزار و اذیت خودم می‌شدم و هر

کاری می‌کردم وضعیت بدتر از قبل می‌شد.

کم نیاوردم کم آوردن مقابل این مرد اشتباه محض بود.

-چرا باید اذیت بشم قهوه ی تو رو خوردم و از این بابت واقعاً راضی ام.

-نمی‌دونم متاسفانه یا خوشبختانه اما ما وقت زیادی رو با همدیگه گذروندیم.

من اخلاق‌ها و ویژگی‌های زیادی در مورد تو می‌دونم و یکیش اینه که می‌دونم از چیزای تلخ مخصوصاً قهوه اصلاً خوشت نمیاد.

راست می‌گفت او چیزهای زیادی در مورد من می‌دانست و من نمی‌توانستم منکر خیلی از موضوعات شوم چون خود ساده و احمقم همه چیز را به او گفته بودم.

-سلیقه آدما می‌تونه عوض بشه.

وقتی تو رو با این اخلاق تند و تلخت دارم تحمل می‌کنم خوردن یه نوشیدنی تلخ که دیگه چیزی نیست.

حداقل کمی با گفتن این جمله دلم خنک شده بود و آرام گرفته بودم.

فنجان قهوه را روی میز گذاشتم و از کنار او بلند شدم.

دلیل نداشت که شبیه زن و شوهرهای عاشق کنار همدیگر بنشینیم و با همدیگر مشغول صحبت شویم.

من و او به جز بحث کردن با همدیگر کار دیگری نداشتیم که بخواهیم انجام دهیم و الان مغز من واقعا ظرفیت بحث کردن را نداشت.

#پارت352_

به سمت اتاق رفتم تا حداقل کمی در این اتاق جدیدی که ساخته بودم استراحت کنم.

با دیدن وسایل جدید لبخندی روی لبم آمد از این تغییر حسابی راضی بودم و به نظرم بهترین کار ممکن را انجام داده بودم.

برای این خانه این تغییر واقعا لازم بود تا برای من قابل تحمل شود.

روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم.

حداقل حالا خیالم راحت بود که به جز من کسی روی این تخت نیامده بود.

حتی خیالم راحت بود که قبل از این خودم هم روی این تخت با محب رابطه نداشتم.

با آرامش خاطر چند ساعتی را خوابیدم و وقتی بیدار

شدم با محب که کنارم دراز کشیده بود و خیره نگاهم می کرد رو به رو شدم.

-واسه چی داری این جوری به من نگاه می کنی؟

-دقیقا دارم چه جوری نگاه می کنم؟

قبلا هم بهت گفتم به هر حال خوب یا بد تو زن منی و طبیعیه که بهت نگاه کنم.

-کاش انقدر این کلمه رو تکرار نکنی وقتی خودتم بهش باور نداری چی ما شبیه زن و شوهر هاست که خوشت میاد و مدام این جمله رو تکرار می کنی!

-دوست داری چه جوری باشیم که شبیه زن و شوهرای دیگه به نظر بیایم عزیزم؟

بهم نزدیک شده بود و با لحن چندشی این جمله را گفته بود.

امروز بیش از اندازه داشت حرصم می داد.

-وقتی یه چیزی از پایه و اساس اشتباهه نمیشه درستش کرد.

-خودت خواستی که این اشتباه رو مرتکب بشی و با من ازدواج کنی.

#پارت353_

-هر روز دارم تقاص اشتباهی که کردم رو پس میدم.

در چشم هایش خیره شدم و این جمله را گفتم.
انتظار نداشت و جا خورد.

انگار این میزان از کینه و نفرت را در من نمی دید.

-تو از من متنفری؟

از کسی که یه روزی ادعا می کردی بی نهایت دوسش داری!

-مگه تو روی حرفات موندی مگه تو به ادعاهایی که کردی عمل کردی که از من توقع داری هم چنان عاشقت بمونم!

اصلا مگه تو اون آدمی هستی که من عاشقت شدم؟

از جا بلند شدم این روزها کنار او بودن عذاب بزرگی بود و من تحملش را نداشتم.

از اتاق بیرون رفتم و به طیبه خانم گفتم که یک چای برای من بیاورد.

ساعت ۴ صبح بود و الان اصلاً وقت مناسبی برای بیدار شدن نبود.

نمی‌فهمیدم چرا طیبه خانم این وقت صبح بیدار است.

چای را که برایم آورد سوالی که در ذهنم بود را از او پرسیدم.

-طیبه خانم چرا شما این وقت صبح بیدارید!

-آقا دستور دادن کله پاچه براتون درست کنم برای صبحانه.

وسوسه انگیز بود اما می توانست برای خرید کله پاچه بیرون برود نه این که این بیچاره را از خواب بی خواب کند.

-باشه ممنون....

-می خواین براتون دمنوش درست کنم که راحت بخوابید؟

-نه خیلی ممنون به اندازه کافی خوابیدم می‌خوام بیشتر از این بخوابم.

#پارت354_

روی کاناپه دراز کشیدم.

با وجود این که اینجا به اندازه تخت نرم نبود اما حداقل در اینجا آرامش نسبی داشتم که در اتاق نمی‌توانستم داشته باشم.

طیبه خانم باز هم طاقت نیاورد و آمد کنارم نشست.

احتمالاً پیش خودش فکر می‌کرد که با محب دعوا کرده ام و برای همین به اینجا آمده ام.

-خانم جان اگه مشکلی پیش اومده که من می تونم بهتون کمک کنم بهم بگید هر کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

-طیبه خانم میشه لطفاً به کارتون برسید بدون این که در نظر بگیرید من اینجام!

خوب می دانستم این رفتار در خور آدمی چون طیبه خانم نیست اما واقعا حرف هایم دست خودم نبود.

طیبه خانم بدون این که حرف دیگری بزند از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

احتمالاً که ناراحت شده بودم و الان مسائل خیلی مهم‌تری از ناراحت شدن طیبه خانم برای من وجود داشت.

قصد داشتم بعد از این که محب خانه بیرون رفت با علیرضا تماس بگیرم.

دلم برای برادرم تنگ شده بود و باید با او صحبت می‌کردم.

می‌خواستم بگویم که قرار است به زودی همه چیز را برای مژگان تعریف کنم و به او بفهمانم دلیل این که علیرضا بی دلیل او را تنها گذاشته و رفته چه بوده.

مطمئن بودم که علیرضا با این موضوع مخالفت می‌کند اما به هر حال من قصد داشتم این کار را انجام دهم چون به نفع همه بود.

#پارت355_

تا همین حالا هم زیاد از حد مخفی‌کاری کرده بودم و مژگان را نسبت به علیرضا دلسرد کرده بودم.

زندگی خودم که دیگر درست شدنی نبود اما حداقل می‌توانستم زندگی اطرافیان و کسانی که برایم مهم بود را درست کنم.

یک ساعت طول کشید تا محب از اتاق بیرون آمد و

طیبه بساط صبحانه را فراهم کرد.
من هم پشت میز نشستم و با تعلل مشغول خوردن شدم.

طبق روال همیشه با احتیاط غذا می‌خوردم تا دوباره اندام خوبم را ازدست ندهم.

-فکر می‌کردم اون اوایل می‌خوای برای من کلاس بزاری که کم غذا می‌خوری و همیشه احتیاط می‌کنی.

نگاهی به اطرافم انداختم طیبه خانم برای این که ما راحت باشیم از آشپزخانه بیرون رفته بود.

-هیچ وقت هیچکس انقدر برام مهم نبوده که بخوام به خاطرش غذا خوردن خودم رو تحت تاثیر قرار بدم و عوضش کنم.

با تعجب به من نگاه کرد انتظار این جواب را آن هم انقدر صریح و بدون پرده قطعا نداشت.

-امروز جسارتت زیاد از حد شده از وقتی بیدار شدی داری گند می‌زنی به اعصاب من.

-توقع که نداری خیلی عاشقانه باهات رفتار کنم به هر حال هیچ کدوم از ما الان تمایلی به این ازدواج و زندگی کردن کنار همدیگه نداریم.

-اما چشمات میگه که تو هنوزم تمایل داری برای بودن کنار من.

فکر می‌کنم اگه یه روز بهت روی خوش نشون بدم دوباره میشه همون دختر ساده گذشته.

کاملا درست متوجه شده بود و من دقیقاً نسبت به او همین قدر بی جنبه بودم.

غم ابرا :vip
#پارت356_

-مهم اینه عقلم اجازه نمیده دوباره دل به تو بدم.

نمی‌توانستم منکر حرفی که در چشم‌هایم خوانده بود شوم برای همین این طور جوابش را دادم.

-من با قلبت کار دارم نه عقلت...

قلبم را نشانه گرفته بود همین حالا هم برای او بی‌تابانه به سینه‌ام می کوبید.

از جا بلند شدم سیر شده بودم و دلیلی نداشت بیشتر از این مقابل این مرد بنشینم.

قصد داشتم امروز سراغ مژگان بروم و با او صحبت کنم.

خواستم به محب اطلاع دهم اما بی خیال شدم به نظرم دلیلی نداشت به او بگویم که می‌خواهم از خانه بیرون بروم.

از طرفی خیلی خوب می‌دانستم با کارهایی که این مدت انجام داده بودم اگر به او هم می‌گفتم اجازه بیرون رفتن به من نمی‌داد.

به قول خودش این مدت از حد خودم فراتر رفته بودم و حسابی عصبانی اش کرده بودم.

او هم از آشپزخانه بیرون رفت و خودش را به اتاق رساند چند دقیقه بعد لباس پوشیده و آماده از خانه بیرون زد.

به محض بیرون رفتنش من هم آماده شدم.

خواستم از خانه بیرون بروم که صدای طیبه با خانم به گوشم رسید.

-خانم جایی تشریف می‌برید؟

خودش داشت می‌دید که از خانه بیرون می‌رفت اما این سوال را پرسیده بود چون می‌خواست بداند کجا می‌روم.

-می‌خوام برم پیش دوستم نگران نباش زود برمی‌گردم....

-اما آقا گفتن....
-من زندونی محب نیستم طیبه خانم.

#پارت357_

حرفم را زدم و از خانه بیرون رفتم.

مطمئن بودم اگر این جمله را نمی‌گفتم روی دلم سنگینی می‌کرد و من را تا مرز خفه شدن می‌برد.

احتمالاً طیبه خانم همین حالا به محب زنگ می‌زد و خبر بیرون رفتنم از خانه را به او می‌داد.

برخلاف همیشه این بار قصد نبود کار بدی انجام دهم و برای همین ترسی نداشتم.

حتی اگر تماس می‌گرفتم جوابش را می‌دادم و می‌گفتم که سراغ مژگان رفته ام.

ترس او فقط خبرنگارها بودند نه چیز دیگری.

از همان لحظه‌ای که طیبه خانم وارد خانه شده بود متوجه شده بودم که او را فرستاده تا حواسش به کارهای من باشد اما امروز دیگر مطمئن شده بودم.

تنها چند دقیقه از بیرون رفتنم از خانه می‌گذشت که موبایلم زنگ خورد و اسم محب روی موبایلم افتاد.

تماس را وصل کردم که صدای بلندش در گوشم پیچید.

-تو باز کدوم جهنمی رفتی ابرا به خدا اگه این بار

عکس و فیلمی ازت پخش بشه بیچارت می‌کنم.

می‌دانستم این کار را انجام می‌دهد و قصد نداشتم فعلاً با آن ها مخالفتی کنم.

-دارم میرم آموزشگاه....

-مگه من بهت نگفتم که حق کار کردن توی اون آموزشگاه رو نداری؟

خواستم بگویم حقوق من را تو تعیین نمی‌کنی اما نگاهم به راننده افتاد و چیزی نگفتم.

-دارم میرم دوستمو ببینم زود برمی‌گردم.

بلافاصله تماس را قطع کردم ممکن بود حرفی بزند که من را جری کند و باعث شود کار اشتباهی انجام دهم.

اگر خیلی برایش مهم بود و داشت اذیت می‌شد

می‌توانست به آموزشگاه بیاید و ببیند که آن جا هستم.

#پارت358_

با دیدن مژگان بدون معطلی خودم را در آغوش او انداختم.

چقدر دلتنگش بودم و دیدنش حالم را خوب کرده بود.

-دیگه داشتم از دیدنت ناامید می‌شدم ابرا فکر کردم ازدواج کردی و منو کلاً فراموش کردی.

-مژگان دلم نمی‌خواست ناراحتت کنم واسه همین خیلی چیزا رو بهت نگفتم.

اما اینو بدون اگه نیومدم پیشت حتماً یه دلیلی داشته و به خواست خودم نبودم.

-تا جایی که یادمه هم تو هم محب همدیگه رو خیلی

دوست داشتید.

نکنه محب از اون آدماییه که بعد از ازدواج بلافاصله عوض شده و روی واقعی خودش رو نشون داده!

دقیقاً حدسش درست بود اما نه در مورد ازدواج.

بعد از این که آبرویم را برده بود و همه چیزم را از من گرفته بود تصمیم گرفته بود که تغییر کند.

-بریم یه جا بشینیم امروز اومدم همه چیز رو برات تعریف کنم.

مژگان واقعاً کنجکاو بود حرف‌هایی که ابرا می‌خواهد بزند چیست.

گفته بود در مورد علیرضا و رفتنش هم حرف دارد و بیشتر کنجکاوی اش برای شنیدن آن حرف‌ها بود.

فکرش را هم نمی‌کرد که محب و ابرا با همدیگر مشکل داشته باشند برای همین فکر می‌کرد یک مشکل دیگری این وسط بوده.

-بریم تو اتاق من هر چقدر که می‌خوای با همدیگه صحبت کنیم.

به سمت اتاق مژگان حرکت کردیم چقدر دلم برای این آموزشگاه تنگ شده بود.

#پارت359_

برای فرار از مشکلاتی که در زندگیم داشتم همیشه به اینجا پناه می‌آوردم.

اما حالا حتی حق آمدن به اینجا را هم نداشتم.

محب بدجوری زندگی ام را تحت تاثیر قرار داده بود و خرابش کرده بود.

-مژگان می‌دونم باورش برات سخته باور کن منم اولش باورم نمی‌شد که محب با من چنین کاری رو کرده.

اما خب اون به خاطر یه انتقام به من نزدیک شد و البته باهام ازدواج کرد.

مژگان ابروهایت بالا پرید تعجب کاملاً در چشم‌هایش مشخص بود.

معلوم بود که متوجه حرف‌های من نشده و البته حتماً که آن ها را باور نکرده.

با آن همه تعریفی که من از محب پیش او کرده بودم حق داشت که الان نپذیرد او به خاطر انتقام به من نزدیک شده.

-چی داری میگی ابرا حالت خوبه انتقام چی رو

می‌خواسته از تو بگیره؟

گفتن حرف‌هایی که به خاطرشان به اینجا آمده بودم واقعاً برایم سخت بود.

تمام این مدت سعی کرده بودم آن شب شوم را به یاد نیاورم و فراموشش کنم اما حالا قرار بود جزئیاتش را به طور کامل برای مژگان تعریف کنم.

حتی برای نجات دادن زندگی برادرم حاضر نشده بودم این چیزها را به محب بگویم اما در مورد مژگان بی‌انصافی بود اگر حقیقت را پنهان می‌کردم.

-انتقام چیزی که به خاطرش علیرضا این همه وقت مجبور شد از تو دور باشه.

کاری که من مقصرش بودم اما همه از چشم برادرم می‌بینن.

#پارت360_

-داری با حرفات منو می‌ترسونی ابرا...

چرا انقدر مرموز و عجیب و غریب حرف می‌زنی یه راست برو سر اصل مطلب و بگو چه اتفاقی افتاده این مدت که من ازش بی‌خبرم!

اتفاق که زیاد افتاده بود اما نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم.

حتی به نظرم از هرجا شروع می‌کردم مژگان شوکه می‌شد و فرقی نداشت که بحث از کجا شروع شود.

-این زندگی که شروع کردم برای من عذابه مژگان.

اگه حمایت خانواده‌ام رو می‌داشتم اگه داداشم اینجا بود هیچ وقت این اتفاقات نمی‌افتاد.
-محب اذیتت می‌کنه ابرا؟

کاش فقط اذیت کردن ساده بود محب روح و جسمم را به بازی گرفته بود و هر روز با آن ها یک بازی جدید راه می‌انداخت.

-احساس می‌کنم توی باتلاقی گیر کردم هر روز یه رفتار بد از محب می‌بینم.

هر روز بهم یادآوری می‌کنی که من نمی‌تونم عشقش باشم و یه نفر دیگه رو دوست داره.

نیش و کنایه می‌زنه و با حرفاش آزارم میده و من بازم شبیه یه آدم احمق وقتی بهم روی خوش نشون میده قلبم تند تند می‌زنه.

-داره انتقام چی رو از تو می‌گیره ابرا؟

موضوعی که گفتی به علیرضا مربوط میشه چیه!

تو می‌خوای دلیل رفتن علیرضا از ایران رو بهم بگی درسته اون موضوع هم به همچین چیزی مربوط میشه؟

-آره متاسفانه همه چیز به همدیگه مربوط میشه.

اشک‌هایم که روی صورتم را پر کرده بود را کنار زدم.

مژگان به من نزدیک‌تر شد و دست‌هایش را دور شانه‌هایم حلقه کرد.

#پارت361_

بعد از علیرضا تنها کسی که داشتم و پشتیبانم بود مژگان بود.

هرچند شاید بعد از فهمیدن حقیقت نظرش به طور کامل در مورد من عوض می‌شد.

به هر حال من باعث این شده بودم که بدون هیچ دلیلی عشقش او را رها کند و به کشور دیگری برود.

من تصمیمم را گرفته بودم حتی اگر همین آدم را هم از دست می‌دادم می‌خواستم که حقیقت را به او بگویم.

برادر عزیزم به اندازه کافی به جای من تاوان داده بود.

نمی‌خواستم دیر شود مژگان را که می‌دانستم جانش به جان او بسته است از دست بدهد.

مژگان تا همین حالا هم خیلی صبوری کرده بود که با علیرضا در ارتباط بود و هیچ توضیحی از او نمی‌خواست.

-یه شب من و علیرضا تصمیم گرفتیم با همدیگه بریم بیرون.

می‌دونی که وقتی اینجا بود خیلی از این کارا می‌کردیم.

قرار بود بریم یه پارکی جایی ماشین رو نگه داریم و بعدش پیاده‌روی کنیم که بارون بارید.

شدت بارون زیاد بود و به هیچ عنوان توی اون هوا نمی‌شد پیاده‌روی کرد برای همین شروع کردیم به دور زدن با ماشین.

به یه جایی که رسیدیم من ازش خواهش کردم که پشت ماشین بشینم.

علیرضا خیلی تاکید داشت که توی اون هوا بهتره من رانندگی نکنم.

سرمو پایین انداختم و جمله‌ام رو کامل کردم.

-اما من بهش اصرار کردم علیرضا هم که هیچ وقت نمی‌تونست روی حرف من حرف بیاره و بهم نه بگه.

یه گوشه ماشین را نگه داشت و جاهامون رو با هم عوض کردیم.

#پارت362_

مژگان داشت خیره به من نگاه می‌کرد انگار می‌خواست هرچه سریع‌تر بفهمد ته این ماجرا چیست.

نمی‌دانست که کلمه به کلمه به زبان آوردن اتفاقاتی که افتاده بود برای من شکنجه بود.

من چه می‌خواستم و چه نمی‌خواستم یک قاتل بودم.

صورتم از اشک خیس شده بود هنوز تصویر دختری که نامش دریا بود و غرق خون شده بود در ذهنم جولان می‌داد.

-بقیه‌اش رو بگو ابرا دارم می‌میرم از نگرانی همه این چیزایی که میگی چه ربطی به تو داره چه ربطی به انتقام داره اصلاً چه ربطی به علیرضا داره؟

دقیقاً همین ماجرا بود که به همه ما ربط داشت و زندگی تک به تکمان را تحت تاثیر قرار داده بود.

-اون موقع تازه رانندگی یاد گرفته بودم.

گاهی وقتا فکر می‌کنم که کاش علیرضا نسبت به من انقدر ضعف نداشت و هرچی که می‌گفتم به حرفم گوش نمی‌داد.

شاید اگه بهم نه می‌گفت چند دقیقه از دستش ناراحت می‌شدم اما الان هممون زندگی خیلی بهتری داشتیم.

-اون شب اتفاقی افتاد ابرا؟

-هوا به شدت بارونی بود جاده هم لغزنده بود.

آدم به سختی می‌تونست جلوش رو ببینه و منم کنترلی روی ماشین نداشتم.

علیرضا چند باری گفت که بهتره خودش رانندگی کنه و بزنم کنار اما من به حرفش گوش ندادم.

مدام بهش می‌گفتم که اشتباه می‌کنه که فکر می‌کنه رانندگی خانم‌ها خوب نیست.

بهش می‌گفتم بهت ثابت می‌کنم که رانندگی منم خوبه و می‌تونم توی این هوا هم ماشین رو کنترل کنم.

#پارت363_

گریه ام شدت گرفت.

خیلی وقت بود که این ماجرا رو برای خودم مرور

نکرده بودم و حالا که داشتم همه چیزش رو اونم با جزئیات تعریف می‌کردم واقعاً داشتم اذیت می‌شدم.

فقط برای یه لحظه نتونستم کنترل ماشین رو تو دستم بگیرم.

ماشین یه ذره منحرف شد نمی‌دونم تو اون لحظه اون دختر از کجا سر و کلش پیدا شد که با لباس سفید داشت توی جاده می دوید.

تنها چیزی که از اون لحظه یادمه برخورد ماشین با یه جسم جون دار بود.

مژگان با تمام شدن جمله ام دستش را روی دهانش گذاشت.

انگار انتظار شنیدن این حرف را اصلاً نداشت.

به نظرم که حق داشت من اصلاً شبیه کسی نبودم که

یک آدم کشته.

-یه جوری ترسیده بودم که اصلاً نمی‌تونستم از ماشین پیاده بشم.

علیرضا مثل همیشه زودتر از من به خودش اومد و از ماشین پیاده شد.

خودش رو بالاسر اون دختر رسوند اما همون لحظه اول تموم کرده بود.

-بسه ابرا تو رو خدا بسه من دیگه نمی‌تونم بیشتر از این حرفا رو بشنوم.

تو چیکار کردی؟

اون دختر رو همون جا ول کردی و رفتی؟

-من بدجوری ترسیده بودم از ترس زبونم بند اومده

بود و حتی نمی‌تونستم صحبت کنم.

علیرضا وقتی اون حالتم رو دید منو کنار زد و خودش پشت فرمون نشست.

اون دختر مرده بود و اگه ما اون جا می‌موندیم هم هیچ فایده‌ای نداشت برای همین فرار کردیم.

#پارت364_

-خب بعدش چی شد ابرا!

تو رو خدا کامل برای من توضیح بده من دارم دیوونه میشم باورم نمیشه که علیرضا چنین کاری رو انجام داده.

-بعد از چند روز روی بدن اون دختر اثر انگشت علیرضا رو پیدا کردم و فکر کردن که قاتل اونه.

ساکت شدم بیشتر از این نمی‌توانستم برای مژگان توضیح دهم.

تا همین جا هم به نظرم به نظرش یک موجود منفور می‌آمدم که چنین بلایی را سر برادرم آورده بودم.

-علیرضا برای همین از ایران رفته؟
فقط سر تکان دادم.

دقیقاً تنها دلیلی که برادرم مجبور شده بود به خاطرش از ایران برود همین موضوع بود.

-آره مژگان من می‌خواستم همه چیز رو بگم اما انقدر حالم بد بود که جراتش رو نداشتم.

خانواده من آدم‌های متعصبی هستن اگه می‌فهمیدن من آدم کشتم حتماً خودشون یه بلایی سرم می‌آوردن.

علیرضا همه چیز رو گردن گرفت به خاطر این که

دستگیر نشه خانواده‌ام سریع فرستادنش خارج از کشور.

هیچکس به جز من تو و علیرضا نمی‌دونه که اون قتل رو من انجام دادم نه علیرضا.

-انقدر این کلمه رو تکرار نکن ابرا تو از قصد این کار را انجام ندادی.

-مهم اینه که باعث مرگ یه آدم شدم چه فرقی می‌کنه که از قصد بوده یا نه.

-وای ابرا....وای باورم نمیشه که این همه اتفاق برات افتاده دختر تو چرا قبلا به من این چیزا رو نگفتی!

-الان که فهمیدی می‌تونی چیزی رو تغییر بدی فقط غصه ما رو می‌خوری اونم الکی.

#پارت365_

-حداقل الان می‌دونم به علیرضا می‌تونم حق بدم بابت رفتنش.

-از دست من ناراحتی که باعث جدایی تو و علیرضا از همدیگه شدم؟

از جایش بلند شد و به سمتم آمد من را محکم در آغوشش گرفت.

-معلومه که ناراحت نیستم عزیز دلم تو این همه سال منو نشناختی و نمی‌دونی که تو برام از هر چیزی مهم تری؟

علیرضا می‌تونسته برای خودش تصمیم بگیره تصمیم گرفته که این کار رو انجام بده و اشتباه خواهرش رو گردن بگیره.

اتفاقاً الان ارزشش برای من بیشتر شد می‌دونم که

آدمی نیست که پشت آدم رو خالی کنه و تو هر شرایطی کنارت می‌مونه.

-واقعا متاسفم مژگان من زندگی خیلی از آدما رو به هم ریختم یکیش تو یکیش علیرضا یکیش خودم یکیش محب و از همه بدتر اون دختری که رفت زیر خاک و دیگه نمی دونه نفس بکشه.

-نگفتی محب چه ربطی به این قضیه‌ها داره اصلاً انتقام چی رو داره از تو می‌گیره؟

گفتن این بخش از قضیه هم برای من بی‌نهایت سخت بود به نظرم هر حرفی در مورد این قضیه می‌شد به زبان آوردنش خیلی سخت می‌شد.

به هر حال بحث بحث مرگ یک آدم بود و این موضوع همچنان برای من تازگی داشت.

-اون دختری که باهاش تصادف کردیم و فوت کرده

دختری بوده که محب عاشقش بوده و می‌خواسته باهاش ازدواج کنه.

مژگان بیشتر حالش به هم ریخت هر حرفی که از زبانم خارج می شد بیشتر مژگان را به هم می ریخت.

غم ابرا :vip
#پارت366_

-یعنی می‌خوای بگی محب به تو نزدیک شد تا انتقام عشقی که از دست داده رو ازت بگیره؟

-اون از کجا فهمیده که تو قاتل اون دختر بودی مگه نمیگی که همه فکر می‌کنن علیرضا اون دختر رو کشته!

-نمی‌دونه مژگان اصلاً نمی‌دونه که من این کار رو انجام دادم.

می‌دونه که من برای علیرضا چقدر عزیزم برای همین خواسته به من ضربه بزنه.

حتی همین الان هم دست از اذیت کردنم برنداشته و داره هر کاری از دستش بر میاد انجام میده تا من به علیرضا خبر بدم و اون برگرده ایران.

تسویه حساب اصلی رو می‌خواد با علیرضا انجام بده.

-تو اصلا نباید واقعیت رو بهش بگی اصلاً علیرضا هم نباید در جریان این موضوعات قرار بگیره.

بزار به همین کاراش ادامه بده مطمئن باش زیاد اذیتت نمی‌کنه.

اصلاً از یه جایی به بعد از اذیت کردنت خسته میشه.

گفتن واقعیت به محب زندگی تو رو به هم می‌ریزه و همه چیز رو خراب می‌کنه.

اگه واقعیت رو به علیرضا بگی علیرضا طاقت نمیاره و میاد ایران و بازم همه چیز خراب میشه.

-خسته شدم انقدر تنهایی برای زندگیم تصمیم گرفتم خواستم با تو در میون بذارم تا شاید تو راه حل بهتری به ذهنت برسه.

-الان باهات چیکار می‌کنه خیلی اذیتت می‌کنه و زندگی برات غیر قابل تحمل شده یا هنوز هم می‌تونی این زندگی رو تحمل کنی؟

من آستانه تحملم خیلی وقت بود که بالا رفته بود و هر چیزی رو می‌تونستم راحت تحمل کنم.

#پارت367_

-به قول خودت وقتی می‌دونم گفتن حقیقت همه چیز رو خراب‌تر می‌کنه ترجیح میدم با همین وضعیتی که

دارم کنار بیام.

-کار عاقلانه‌ای می‌کنی گفتن واقعیت به محب چیزی رو تغییر نمیده.

تنها کاری که می‌تونه انجام بده اینه که رابطه تو و اون خیلی بدتر از چیزی که الان هست میشه.

-داری در مورد کدوم رابطه صحبت می‌کنی مژگان؟

من و محب دوتا دشمنیم که داریم کنار همدیگه زندگی می‌کنیم هر راهی که بلد باشیم برای اذیت کردن همدیگه به کار می‌بریم.

من هرجوری که بتونم اونو اذیت می‌کنم و اونم هر جوری که بتونه سعی می‌کنه منو آزار بده.

توی خونه یه جورایی منو زندانی کرده و یه نفر رو گذاشته که حواسش به کارام باشه.

-از همون روز اولی که پدرت با اون وضعیت اومد سراغت فهمیدم که یه چیزی سر جاش نیست اما اصلاً فکرشم نمی‌کردم اوضاع این جوری به هم ریخته باشه.

دلم نمی‌خواد تو این وضعیت ازت شکایت کنم اما واقعیت اینه که توقع داشتم به عنوان دوست صمیمیت خیلی زودتر از این حرفا از این ماجراها با خبر بشم.

-مژگان تو تنها کاری که می‌تونی برای من انجام بدی و یه لطف خیلی بزرگ در حق من بکنی همینه که اجازه ندی به هیچ قیمتی علیرضا برگرده ایران.

می‌دونم برات سخته اما به هیچ عنوان نباید بهش ابراز دلتنگی کنی.

باهاش در تماس باش و دلش رو آروم کن اما ازش تقاضای برگشت نکن.

خودم قبول دارم که زندگیت رو خراب کردم اما به نظرم یه مدت که بگذره همه چیز درست میشه.

#پارت368_

-تو لازم نیست نگران چیزی باشی ابرا تو فقط به فکر زندگی خودت باش.
اگه نمی‌تونی با اون مرد زندگی کنی و شکنجه‌هاش داره زیاد از حد میشه ازش جدا شو.

-من حمایت خانواده‌ام رو ندارم مژگان نمی‌تونم به جدا شدن فکر کنم.

اگه محب قبول نمی‌کرد و باهام ازدواج نمی‌کرد خانوادم منو می‌کشتن چون دختر نبودم.

-عزیزم مهم نیست که خانوادت چه فکری می‌کنن.
مهم خودتی که می‌دونی اگه خودتو تقدیم اون مرد

کردی به خاطر این بوده که عاشقش بودی و فکر می‌کردی که اونم عاشقته.

به نظرم که تو نباید به هیچ عنوان شرمنده خودت باشی اگه کاری کردی کار درستی بوده و حتماً تو اون لحظه حق داشتی که چنین کاری رو انجام دادی.

اون اتفاق هم فقط یه تصادف بوده یه تصادف که ممکنه برای هر کسی پیش بیاد و خیلی چیز عادیه.

البته که من به هیچ عنوان نمیگم کار شما درست بوده همین که اون دختر رو اونجا ول کردید و رفتید کار اشتباهی انجام دادید.

اما بالاخره اتفاقیه که افتاده و گرفتن انتقام اصلاً معنی نداره.

تو که از قصد چنین کاری رو انجام ندادی خودت هم بعد از این همه سال هنوز داری می‌سوزی و اذیت

میشی بابت اتفاقی که افتاده.

-معلومه که از قصد چنین کاری رو انجام ندادم اصلاً کدوم آدمی حاضر میشه از قصد یه آدم دیگه رو بکشه..

اما محب که این حرفا حالیش نمیشه.

#پارت369_

-بازم دارم بهت میگم ابرا حق نداری احساساتی بشی و واقعیت رو به محب بگی اون اصلاً نباید حقیقت رو بفهمه.

حالا که می‌دونم ماجرا از چه قراره حاضرم از ایران برم و کنار علیرضا زندگی کنم اما تو زندگیت بیشتر از این خراب نشه.

بی‌نهایت تحت تاثیر حرف‌های مژگان قرار گرفته بودم

چشم‌هایم بدجوری اشکی شده بود و هر لحظه آماده این بودند که ببارند.

باورم نمی‌شد که مژگان به خاطر من حاضر بود از زندگی و خانواده‌اش بگذرد و به کشور دیگری برود.

تا همین جا هم روی دوستی او زیاد از حد حساب باز کرده بودم اما فکر نمی‌کردم که تا این حد من برایش مهم باشم.

-مژگان تو همیشه منو شرمنده خودت می کنی...

-شرمندگی دیگه چیه ابرا من دوست توام وظیفه هر کاری از دستم برمیاد برات انجام بدم.

همین که تا حالا درد و مشکلت رو متوجه نشدم از دست خودم شاکی ام و نمی‌تونم خودمو ببخشم.

-میشه همین الان که من اینجام با علیرضا تماس

بگیری و خیال منو راحت کنی!

خوب می‌دانستم که درخواست‌هایم از او دارد زیاد از حد می‌شود اما به هر حال باید خیال خودم را راحت می‌کردم.

زندگی آن ها را من به هم ریخته بودم و لازم بود هر کاری می‌توانم برای درست کردن زندگی‌شان انجام دهم.

-به نظرم که باید روی حرف من حساب باز کنی اما حالا که می‌خوای خیالت راحت بشه و منم دوست ندارم که یه دغدغه به دغدغه‌هات اضافه بشه باشه همین الان به علیرضا زنگ می‌زنم.

#پارت370_

وقتی با علیرضا تماس گرفت خیالم راحت شد.

از او خواستم در مورد این که من پیش او هستم چیزی به علیرضا نگوید.

وقتی مطمئن شدم که رابطه‌شان تا حد زیادی خوب شده از اتاق بیرون رفتم تا راحت با همدیگر صحبت کنند.

-ابرا میگم نمیشه حداقل امشب رو پیش من بمونی این مدت خیلی سختی کشیدی حداقل یه شب رو در آرامش اینجا پیش من باش.

-من از دردسر فراری ام مژگان...
باور کن محب اجازه نمیده که اینجا بمونم حتی اگه اجازه هم بده یه کاری می‌کنی که زهرمارم بشه.

-درکت می‌کنم عزیزم دلم نمی‌خواد شرایط رو برات سخت‌تر کنم فقط این پیشنهاد رو بهت دادم تا شاید حالت بهتر بشه همین.

-مژگان مطمئن باشم که در مورد قضیه‌ای که بهت گفتم حرفی به علیرضا نمی‌زنی و چیزی بهش نمیگی؟

-چیزی نمیگم ابرا خیالت راحت باشه منم مثل تو دلم نمی‌خواد علیرضا توی دردسر بیفته.

-همین که به حرفام گوش دادی و الان می‌دونم یه نفر از همه موضوعات خبر داره و می‌تونم هر وقت دلم می‌خواد باهاش دردودل کنم واقعاً ازت ممنونم.

-به نظرم این کمترین کاری بود که می‌تونستم برات انجام بدم راستی نگفتی چرا تصمیم گرفتی وسایل اتاق رو یهویی عوض کنی؟

با این حرفش خنده ام گرفت حق داشت تعجب کنه.

عوض کردن وسایل خونه یه دل خوش می‌خواست که من طبق گفته‌های خودم نداشتم.

-اون اتاق یادآور روزایی بود که حالم کنار محب خوب بود و دیدنش منو عذاب می‌داد و محب رو خوشحال می‌کرد برای همین عوضشون کردم.

#پارت371_

مژگان با این حرفم شروع به خندیدن کرد.

-چقدر راه‌های پرهزینه‌ای رو برای اذیت کردن محب انتخاب می‌کنی.

-آره دقیقاً از پولای خودش دارم برای اذیت کردن خودش استفاده می‌کنم.

این مدت انقدر تو حلق خبرنگارها پول ریختم که خسته شدم گفتم این بار یه کاری انجام بدم که هم برای خودم خوب باشه و خیال خودم رو یکم راحت کنه و هم محب رو اذیت کنه.

-یعنی ابرا واقعاً راهی وجود نداره که بتونی دلش رو به دست بیاری و کاری کنی که بی خیال این انتقام بشه؟

به نظرم که اگر قرار بود دلش نرم شود تمام مدتی که با همدیگر خوب بودیم و رابطه‌مان کاملاً عاشقانه بود خوب می‌شد.

-نه مژگان بدجوری داره با من دشمنی می‌کنه هر کاری می‌کنه که عذاب بکشم.

همین که تا الان اینجا سر و کلش پیدا نشده و گذاشته که اینجا بمونم هم برام عجیب و غریبه.

تقریباً اجازه نمیده از خونه پامو بیرون بزارم به خاطر این که می‌ترسه دوباره عکسم بیرون بیاد و برای پدرش دردسر درست بشه.

-مشخصه که تو از طریق پدرش خیلی تحت فشار قرارش دادی که این جوری از بیرون اومدن از خونه می‌ترسه.

-تنها کاری که از دستم بر میومد همین بود هر دفعه توی خونه اذیتم می‌کرد با یه تیپ نامناسب از خونه می‌زدم بیرون و به چند تا خبرنگار می‌گفتم ازم مصاحبه بگیرن و عکاسی کنن.

-کارایی که انجام دادی خیلی پرریسک بوده می‌دونی که آدمایی از قبیل بابای اون می‌تونن خیلی کارا انجام بدن.

#پارت372_

-اگه همین کارا رو انجام نمی‌دادم این آدما منو له می‌کردن.

باورت میشه همین پدر عوضیش با این که واقعیت رو

می‌دونست قبول نمی‌کرد که من با پسر خودش خوابیدم؟

روز اولی که سر و کلش دم خونه محب پیدا شد فکر کردم که خوشبختی بهم رو کرده و این مرد جلوی پسرش رو می‌گیره اما اون از پسرش هم عوضی تره.

حداقل محب طاقت دیدن کتک خوردن یه زن رو نداره و بارها جلوی پدرم رو گرفته که کاری به من نداشته باشه.

اما اون اتفاقاً خوشحال میشه از این که من ادب بشم.

-نمی‌دونم چی باید بهت بگم ابرا فقط می‌تونم متاسف باشم که این مدت کنارت نبودم و بهت بگم که از این به بعد همه جوره کنارت هستم.

هر جایی که فکر کردی کمک من می‌تونه به دردت بخوره می‌تونی روی من حساب باز کنی.

دوست ندارم دیگه اذیت بشی.

-وقتی بله رو به این مرد گفتم قبول کردم که یه زندگی پر از عذاب رو تحمل کنم الانم نباید گلایه کنم.

مژگان حتی دلم نمی‌خواد به چنین چیزی اعتراف کنم اما نمی‌تونم از حقیقت فرار کنم.

من هنوزم گاهی اوقات وقتی یه حرفا و واکنش‌هایی رو ازش می‌بینم دلم می‌لرزه.

فکر می‌کنم این همون محبیه که من عاشقش شدم همون مردی که فکر می‌کردم می‌تونم کنارش خوشبختیم رو ببینم.

-بهت حق میدم عزیزم تو فقط یه بار عاشق شدی و عاشق آدم اشتباهی شدی فراموش کردن عشق کار سختیه دل کندن ازش کار سخت‌تر به هر حال طول

می‌کشه تا عشقش رو توی دلت بکشی.

#پارت373_

-خیلی خوشحالم که تو رو کنار خودم دارم.

بیشتر از این که برای خودم خوشحال باشم از این خوشحالم که علیرضا آدمی شبیه تو قراره بیاد تو زندگیش.

-محب هم خیلی خوشبخته که تو رو داره کاری ندارم که اون دختر چه ویژگی هایی داشته اما تو واقعا بی نظیر و فوق العاده ای.

-بیا در مورد محب صحبت نکنیم مژگان من به اندازه ی کافی توی خونه درگیر اون مرد هستم دوست ندارم الان که برای چند ساعت هم شده ازش دور شدم باز در موردش صحبت کنیم.

-باشه عزیزم من که قصد اذیت کردنت رو ندارم.

نمی تونی راضیش کنی دوباره بیای سرکارت؟

اینجا واقعا بدون تو هیچ صفایی نداره و انگار یه چیزیش کمه.

-به خاطر همین شرایط باباش و کار مسخره ای که داره نمیشه میگه این جوری میگن که عروس ایزدی ها عیاشه.

-عیاش؟ بزن و برقص و مستی که نیست که اسمشو گذاشتن عیاشی ما اینجا ساز می زنیم اونم چنین سازهای ملایم و آرومی....

-از منطق پیش اینا نمیشه صحبت کرد عشقم اینا بی منطق ترین موجودات دنیان اصلا این حرفا سرشون نمیشه که...

راستی علیرضا حالش خوب بود سراغ منو نگرفت!
-مگه میشه سراغ تو رو نگیره خیلی نگرانته ابرا هر دفعه که باهاش صحبت می‌کنم سراغ تورو می‌گیره و می‌خواد بفهمه که داری چیکار می‌کنی.

-تو سعی کن آرومش کنی و بگی که درگیر زندگیش شده برای همین کم تماس می گیره.

#پارت374_

-بهت گفتم که نیازی نیست نگران علیرضا باشی از بابت اون خیالت کاملاً راحت باشه.

می خوای که با هم بریم همین کافه ی پایین یه چیزی بخوریم؟

خواسته بود که این بحث مسخره را تمام کند و موفق هم بود.

-اره به نظرم خیلی پیشنهاد خوبیه خیلی وقته به پاتوقمون سر نزدیم دلم برای عمو بیژن هم تنگ شده.

بلافاصله بعد از این حرفم مژگان هم بلند شد و با هم راهی کافه شدیم.

-بگو ببینم به خانواده ات هم سر می زنی یا از وقتی رفتی تو خونه ی ایزدی ها ازشون بی خبری؟

-نه اصلا نرفتم سراغشون اونا هم سراغی از من نگرفتن.

یه جورایی از همدیگه بریدیم تمایل به دیدن همدیگه نداریم.

-باورم نمیشه که دارم چنین حرف‌هایی رو از زبون تو می‌شنوم ابرا....

-یه عمر اجازه ندارم بفهمی که چه خانواده‌ای دارم البته که قرار نیست خانواده من با تو چنین رفتاری داشته باشن.

اونا علیرضا رو بی نهایت دوست دارن و تو هم اگه بشی زن علیرضا براشون عزیز میشی.

پشت یکی از میزهای کافه نشستیم و مژگان حرفش رو زد.

-به نظرم اون روزی که توی فکر توئه خیلی دوره ابرا بعید می‌دونم که من و علیرضا بتونیم به این سرعت با همدیگه ازدواج کنیم.

-نگران نباش اوضاع قرار نیست همیشه اینجوری بمونه.

-به نظر من کسی که ۵ سال برای انتقام گرفتن صبر کرده قرار نیست به این راحتی تو رو ببخشه.

#پارت375_

-دوست ندارم ناامیدت کنم ابرا اما دلم نمی‌خواد که بهت امید الکی هم بدم.

اگه این حرفا رو می‌زنم فقط به خاطر اینه که با واقعیت روبرو بشه و متوجه بشه که قرار نیست همه چیز خیلی سریع حل بشه.

-نگران نباش مژگان من با این حرفای تو ناراحت نمیشم خودم خیلی وقته که واقعیت زندگیم رو پذیرفتم.

اما اجازه نمیدم تو و علیرضا تو این آتیش بسوزید.

اگه لازم باشه و این مسئله بیشتر از این کش پیدا کنه کل حقیقت رو به محب میگم و علیرضا رو نجات میدم.

همین که زندگی من خراب شده کافیه و دلم نمی‌خواد که این اتفاق برای زندگی تو و علیرضا هم بیفته.

-باید قسم بخوری که چنین کاری رو انجام نمیدی زندگی من و علیرضا هنوز تشکیل نشده پس به هم خوردنی در کار نیست.

بهت گفتم که من تا هر وقت که لازم باشه به خاطر علیرضا صبر می‌کنم حتی حاضرم برم و اونجا پیشش زندگی کنم پس لازم نیست به فکر ما باشی و به خاطرمون از خود گذشتگی کنی.

-انگار تو هم باورت شده واقعاً علیرضا اون کار رو انجام داده.

من اگه کاری هم انجام بدم و واقعیت رو برملا کنم از خود گذشتگی نکردم.

کسی که از خود گذشتگی کرده برادر بیچاره من بوده

که این همه مدت به خاطر من مجبور شده از خانواده‌اش و عشقش دور بمونه.

-مثلاً قرار بود بیایم اینجا حالمون خوب بشه دوباره این مسائل مسخره رو پیش کشیدیم و اعصاب خودمون رو به هم ریختیم.

-به هر حال زندگی ما همین چیزهاست و از هرچی که صحبت کنیم تهش به همین چیزا می رسیم.

#پارت376_

با دیدن محب که وارد کافه شد حالم خراب شد.

حدسم درست بود حتی همین جا هم دست از سر من برنداشته بود.

انگار قرار بود تا قیامت هرجا که من می‌روم و ما هم

دنبالم بیاید و لحظه‌ای من را به حال خودم نگذارد.

چشم چرخاند و وقتی من را دید به سمت میزمان حرکت کرد.

-مژگان محب داره میاد سمتمون لطفاً هر حرفی که زد چیزی بهش نگو به خاطر من....

با نگاهی که دنبال خریدن ترحم بود به او خیره شدم و از او چنین درخواستی را کردم.

قبل از این که بخواهد جوابم را دهد محب بالای سرمان رسید و فرصت جواب دادن را از مژگان گرفت.

-من بهت نگفته بودم که حق نداری از خونه بیای بیرون؟

خوب بود که قبل آمدنش همه چیز را برای مژگان

توضیح داده بودم وگرنه احتمالاً الان با خودش فکر می‌کرد که محب دیوانه شده که چنین حرفی را زده.

حتی ذره ای مراعات من را نمی‌کرد و برایش مهم نبود که پیش چه کسی هستیم.

-چیزی رو ازت مخفی نکردم که بابتش داری بازخواستم می‌کنی بهت گفتم که میام اینجا پس راحت می‌تونستی پیدام کنی.

-به خبرنگارا گفتی کجا قایم بشن؟

همین الان هم که من به جمعتون اضافه شدم سوژه جدید پیدا کردم برای عکاسیشون درسته؟

پس به خاطر همین موضوع بود که تمایلی نداشت من پایم را از خانه بیرون بگذارم.

دیگر از آن کار تکراری خسته شده بودم و تمایلی به

جنگیدن با آن ها نداشتم.

به نظرم به اندازه کافی با پدر محب تسویه حساب کرده بودم.

غم ابرا :vip
#پارت376_

با دیدن محب که وارد کافه شد حالم خراب شد.

حدسم درست بود حتی همین جا هم دست از سر من برنداشته بود.

انگار قرار بود تا قیامت هرجا که من می‌روم و ما هم دنبالم بیاید و لحظه‌ای من را به حال خودم نگذارد.

چشم چرخاند و وقتی من را دید به سمت میزمان حرکت کرد.

-مژگان محب داره میاد سمتمون لطفاً هر حرفی که زد چیزی بهش نگو به خاطر من....

با نگاهی که دنبال خریدن ترحم بود به او خیره شدم و از او چنین درخواستی را کردم.

قبل از این که بخواهد جوابم را دهد محب بالای سرمان رسید و فرصت جواب دادن را از مژگان گرفت.

-من بهت نگفته بودم که حق نداری از خونه بیای بیرون؟

خوب بود که قبل آمدنش همه چیز را برای مژگان توضیح داده بودم وگرنه احتمالاً الان با خودش فکر می‌کرد که محب دیوانه شده که چنین حرفی را زده.

حتی ذره ای مراعات من را نمی‌کرد و برایش مهم

نبود که پیش چه کسی هستیم.

-چیزی رو ازت مخفی نکردم که بابتش داری بازخواستم می‌کنی بهت گفتم که میام اینجا پس راحت می‌تونستی پیدام کنی.

-به خبرنگارا گفتی کجا قایم بشن؟

همین الان هم که من به جمعتون اضافه شدم سوژه جدید پیدا کردم برای عکاسیشون درسته؟

پس به خاطر همین موضوع بود که تمایلی نداشت من پایم را از خانه بیرون بگذارم.

دیگر از آن کار تکراری خسته شده بودم و تمایلی به جنگیدن با آن ها نداشتم.

به نظرم به اندازه کافی با پدر محب تسویه حساب کرده بودم.

#پارت377_

-نگران نباش خبری از خبرنگار نیست من و دوستم کنار هم نشستیم و داریم بعد از مدت‌ها با همدیگه صحبت می‌کنیم..

به نظرم تو هم به جای این که آبروی منو بیشتر از این ببری برو دنبال کارای خودت.

-به اندازه کافی با دوستت وقت گذروندی بلند شو بریم خونه.

-محب بهت گفتم که کاسه زیر نیم کاسه نیست و قرار نیست اذیتت کنم کاری نکن که از تصمیمم پشیمون بشم.

چیزی نگفت و خیره به من نگاه کرد انگار می‌خواست

از نگاهم متوجه شود که دروغ می‌گویم یا راست.

من آمده بودم که کل حقیقت را به مژگان بگویم که گفته بودم می‌خواستم کمی پیش دوستم بمانم و واقعاً قصدی برای آزار دادن محب نداشتم برای همین بدون این که از او بترسم خیره نگاهش کردم.

انگار با نگاهم متقاعد شد که کمی کوتاه آمد.

-کی برمی‌گردی خونه؟

-می‌خواد امشب رو پیش من بمونه من مراقبشم و اجازه نمیدم کاری انجام بده.

باورم نمی‌شد که مژگان داشت وساطت من را می‌کرد اگر محب خبر داشت که او معشوقه علیرضاست قطعاً اجازه نمی‌داد که الان مقابل او بنشینم و با هم صحبت کنیم.

حتی ممکن بود او را هم تحت فشار قرار دهد تا علیرضا برگردد.

این یکی از مهمترین موضوعاتی بود که به هیچ عنوان نباید اجازه می‌دادم محب از آن باخبر شود.

تا همین حالا هم زیاد از حد علیرضا و مژگان را در دردسر انداخته بودم و دلم نمی‌خواست بیشتر از این آن ها را درگیر ماجرا های خودم کنم.

-اگه مشکلی پیش بیاد شما پاسخگویی؟
اگه عکسی منتشر بشه می‌تونی از روزنامه‌ها و این طرف اون طرف پاکش کنی!

#پارت378_

مژگان با قاطعیت از جایش بلند شد و خیره به محب نگاه کرد .

-اره اگه اتفاقی بیفته به خاطر دوستمم که شده جوابگو ام و جمع و جورش می کنم.

بدون هیچ حرفی از کافه بیرون رفت و من با تعجب به رفتنش نگاه کردم.

واقعا با حرف های مژگان متقاعد شده بود و تصمیم به رفتن گرفته بود یا من چنین فکری می کردم؟

-مثل این که شوهرت اون جوری که فکر می کنی هم سنگدل نیست و یه وقت هایی حرف حساب سرش میشه.

-این اولین باری بود که بعد از ازدواجمون انقدر منطقی رفتار کرد.

-به هر حال خوبه که حداقل گذاشت امشب رو پیش من بمونی و از دستش راحت باشی.

-دوباره یه نوشیدنی سفارش بدیم کم واقعا دلم برای نوشیدنی های اینجا تنگ شده؟

-نمی دونم من که می دونی یدونه نوشیدنی رو هم به زور می خورم چه برسه به دوتا...

-باشه نمی خوام که اذیتت کنم اگه نمی تونی فقط برای خودم سفارش میدم به هر حال تو راحت می تونی هر روز بیای اینجا بر عکس من که معلوم نیست دفعه ی دیگه کی بتونم این طرف ها بیام.

بلافاصله بعد از زدن این حرف برای خودم دوباره نوشیدنی سفارش دادم.

این دفعه برعکس چند ساعت قبل اصلاً در مورد محب با همدیگر صحبت نکردیم و اتفاقا در مورد چیزهای خوبی با همدیگر حرف زدیم.

نمونه‌اش این بود که من به زودی می‌توانم محب را راضی کنم تا مشغول کار شوم و به این آموزشگاه برگردم.

#پارت379_

-به نظرم که تو راحت می‌تونی چنین کاری رو انجام بدی حتی اگه راضی نشد می‌تونی روی کمک من هم حساب باز کنی.

-چرا فکر می‌کنی چون یه بار به حرفت گوش داده بازم همچین کاری رو انجام میده.

-من نگفتم به حرفم گوش میده گفتم اگه کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم و کوتاهی نمی‌کنم.

وگرنه که هیچکس به اندازه تو محب رو نمی‌شناسه و خبر نداره که چه جوری میشه راضیش کرد.

-تنها چیزی که من می‌دونم اینه که من نمی‌تونم راضیش کنم همین...

تازه الان تحت فشاره و به خاطر پدرش نمی‌تونه خیلی کارو انجام بده اما بعد از اون دیگه احتمالاً اذیت کردن‌هاش رو هزار برابر بیشتر می‌کنه.

-تا اون موقع یه فکری می‌کنیم که نتونه تو رو تحت فشار قرار بده و اذیتت کنه.

-واقعا دلم برای بچه‌ها و فضای اینجا تنگ شده تو می‌دونی چقدر من به کارم وابسته بودم و چقدر دوستش داشتم.

دور بودن از این فضا اعصاب من رو به هم ریخته مخصوصاً این که فضای خونه‌ام فضای جالبی نیست.

اگه حداقل رفت و آمدم آزاد بود و می‌تونستم بیرون

برم و بیام کمتر احساس تنهایی و غریبی می‌کردم اما الان واقعاً دارم به مرز افسردگی می رسم.

-بشین منطق باهاش صحبت کن و بهش بگو که نیاز داری از خونه بیای بیرون و گاهی اوقات با من وقت بگذرونی یا بیای به این آموزشگاه.

تاکید کن که قرار نیست دردسری درست کنی و همیشه همین جایی جوری که می‌تونه بهت دسترسی داشته باشه و بیاد تو رو ببینه هر وقت که می خواد.

به نظرم بهتره کم کم دست از اذیت کردن همدیگه بردارید.

#پارت380_

-به نظرم تا وقتی علیرضا برنگرده قراره همین وضعیت ادامه داشته باشه.

-اشتباه می‌کنی ابرا به نظر من که می‌تونی کاری کنی که اون آروم بشه و رامت بشه.

نیشخندی زدم مژگان زیادی خوش خیال بود.

به خاطر کمی روی خوشی که محب الان به او نشان داده بود فکر می‌کرد که می‌توان با او راه آمد.

نمی‌دانست که از دست همین مرد چه کارهایی ساخته است و می‌تواند چطور آدمی مثل من را تحت فشار قرار دهد.

-یه بار فکر می‌کردم عاشقش کردم...

-اونجا همه چیز فرق می‌کرد ابرا الان انتقامی که می‌خواسته رو تا حدودی ازت گرفته.

دریا رو هم که برای همیشه از دست داده و دیگه پیشش برنمی‌گرده.

به نظرم الان بهترین زمان ممکنه که بهش محبت بدی و کاری کنی که نظرش رو سمت خودت جلب کنی.

این چیزا رو من نباید بهت بگم خودت از من واردتری و می‌دونی که باید چه کاری انجام بدی که یه مرد به سمتت کشیده بشه.

-من دیگه اون حس خوب گذشته رو نسبت بهش ندارم مژگان.

حتی اگه بخواد باهام رابطه داشته باشه دیگه من تمایلی به اون رابطه ندارم.

-ابرا می‌دونم برات سخته اما به خودت یادآوری کن که یه روزی عاشق همین مرد بودی و برای داشتنش حاضر بودی هر کاری انجام بدی.

به خودت بفهمون که با عشقت ازدواج کردی و باید از

زندگی که ساختین لذت ببری.

#پارت381_

حرف‌های مژگان بدجوری ذهنم را درگیر کرده بود به نظرم که اشتباه نمی‌گفت و می‌شد که چنین کاری را انجام داد.

من که تمام راه‌ها را امتحان کرده بودم می‌توانستم این راه را هم امتحان کنم.

به هر حال ممکن بود همین راه جواب دهد و بتوانم به نتیجه دلخواهم برسم.

-مژگان با حرفات بدجوری ذهنمو درگیر کردی به نظرم بی‌راه نمیگی و میشه که چنین کاری رو انجام داد.

انگار محب هم از وقتی برگشتیم خونه ی خودش تمایل

داره که بهم نزدیک بشه.

-خب این که عالیه....
این جوری حتی نیاز نیست تو پا پیش بزاری وقتی که خودش اومد سمتت تو هم عقب نکش و بهش تمایل نشون بده.

ابرا فکر نمی‌کردم یه روزی در مورد چنین قضیه‌ای بخوام باهات صحبت کنم اما وقتی اومد سمتت یه جوری بهش تمایل نشون بده که فکر نکنه تو بهش احتیاج داری.

من این چنین سیاستی که مژگان دنبالش بود را نداشتم اما به نظرم تا حدودی می‌توانستم از پس این کار بر بیایم.

-بازی دادن محب واقعا کار سختیه اون یه عمر بازیگری کرد و من فکر کردم عاشقمه.

احتمالاً وقتی انقدر خوب می‌تونه نقش بازی کنه خیلی خوب هم متوجه میشه که کی داره نقش بازی می‌کنه.

-نه ابرا اشتباه نکن تو قرار نیست نقش بازی کنی قراره خود خودت باشی.

تاکید می‌کنم وقتی روبه روته فکر کن با مردی که عاشقشی ازدواج کردی و اون جوری رفتار کن.

#پارت382_

آن شب را کنار مژگان صبح کردم و باید اعتراف می کردم که بعد از مدت ها کنار او بودن عجیب برایم لذت بخش بود.

صبح زود وقتی از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم که به خانه برگردم.

این که تا همین حالا هم محب شر نکرده بود عجیب بود و نمی خواستم که مشکلی پیش بیاید.

تصورم بر این بود که شب گذشته که من خانه نبودم او هم در خانه نمانده اما وقتی به خانه رسیدم او را در حالی دیدم که روی تخت دراز کشیده بود و در خواب فرو رفته بود.

اصلا متوجه حضور من نشده بود شاید هم شده بود و ترجیح می داد نسبت به من خودش را بی اهمیت نشان دهد.

به هر حال من و مژگان دیشب تا دیرهنگام بیدار بودیم و تنقلات خوردیم و الان به هیچ عنوان احساس گرسنگی نمی کردم که بخواهم او را به خاطر خوردن صبحانه بیدار کنم.

طبق گفته ی مژگان می‌خواستم سعی کنم با او بهتر رفتار کنم برای همین روی تخت درست کنار او دراز

کشیدم.

نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که کم کم چشم‌هایم گرم شد و در همان وضعیت خوابم برد.

با صدای محب که مثلاً آرام حرف می زد از خواب بیدار شدم.

لبخند بزرگی تحویلم داد جوری که یک لحظه شک کردم نکند این محب همان آدمی باشد که برای من نقش بازی می‌کرده و ادعای عاشقی می‌کرده.

-دیشب بدون من خوابت نبرد که صبح تا رسیدی اومدی کنارم خوابیدی؟

#پارت383_

با حرفی که زده بود مطمئن شده بودم که با همان

محب بی رحم رو به رو هستم.

طبق معمول از هر راهی برای زخم زبان زدن استفاده می کرد.

بلافاصله بعد از رسیدنم همین کار را شروع کرده بود و زمان استراحت به من نداده بود.

لبخندی زدم قرار نبود این بار جوابش را بدهم و حاضر جوابی کنم.

از حاضر جوابی کردن به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودم و ترجیح می‌دادم کاری انجام دهم که به نفعم تمام شود.

-اره خب عادت کردم هر شب تو بغل عشقم بخوابم برای همین دیشب نتونستم خوب بخوابم.

متعجب از جوابی که به او داده بودم به من خیره شد.

ماتش برده بود و احتمالا داشت با خودش می گفت این همان دختر حاضر جواب دیروز است.

-چه نقشه‌ای کشیدی که این جوری داری خوب رفتار می‌کنی و حاضر جوابی نمی‌کنی؟

محب باهوش تر از آن بود که نشان می داد.

اما من هم قصد کوتاه آمدن نداشتم انقدر به کارم ادامه می‌دادم تا کسی که کوتاه می‌آید او باشد.

-چه نقشه‌ای می‌تونم داشته باشم فکر کردی با روی خوش نشون ندادن به من احساسم نسبت به تو تغییر می‌کنه!

شنیدی حتما که میگن عشق اول فراموش نمیشه خب تو هم عشق اول من بودی دیگه...

-عشق؟

این کلمه را گفته بود و بعد شروع کرد به خندیدن....

-تو سرت به جای خورده که باز داری این کلمات مسخره رو به کار می‌بری نمی‌فهمی که یه عمر داشتم بازیت می‌دادم!

#پارت384_

-تو بازی می‌کردی اما می‌دونی که من خود خودم بودم.

-ابرا نزار بیشتر از این دلت رو بشکنم.

از جایش بلند شد و بدون این که توجه دیگری نسبت به من نشان دهد از اتاق بیرون رفت.

کاملا بی تفاوت بود و نسبت به حرف‌های من هیچ

گونه واکنشی از خودش نشان نمی‌داد.

کلافه دستی به صورتم کشیدم چطور باید این مرد را سمت خودم می‌کشاندم!

از طرفی چند شب قبل خودش تمایل داشت که سمت من بیاید و حالا داشت از من فاصله می‌گرفت و می‌گفت که نمی‌خواهد بیشتر از این دلم را بشکند.

انگار این مظلومیتم را که دیده بود دلش سوخته بود و برای همین بود که دست از بازی دادنم برداشته بود.

به هر حال وقتی به مژگان گفته بودم چنین کاری را انجام می‌دهم خودم را برای همه ی این جواب‌ها آماده کرده بودم.

قصد نداشتم خیلی به او بچسبم و کنه شوم.

می‌خواستم دقیقاً شبیه همان روزهای اولیه شوم هرچند

آن روزها بیشتر ابراز علاقه‌ها از سمت محب بود و حالا من باید این بار را تنهایی به دوش می‌کشیدم.

تلاشی برای خوابیدن نکردن و حدود نیم ساعت بعد از جایم بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم.

فکر می‌کردم تا حالا محب به شرکت رفته باشد اما همچنان داخل پذیرایی نشسته بود و چرت می‌زد.

-به نظرم تو هم از دوری من خوابت نبرده که این جوری داری چرت می‌زنی.

سریع خودش را جمع و جور کرد و ادای آدمی را درآورد که اصلاً خوابش نمی‌آید.

-سر صبح اومدی بیدارم کردی توقع داری چرت نزنم.

درباره این که هر روز همین ساعت بیدار می‌شود با او بحث نکردم.

#پارت385_

خودم را به آشپزخانه رساندم.

-بگو این خدمتکار از اینجا بره دلم نمی‌خواد تو خونمون کسی به جز من و خودت باشه.

-می‌خوای کاری انجام بدی که اون نمی‌ذاره انجام بدی!

-اره مثلا می خوام لباس های خیلی راحت‌تر بپوشم.

دوست دارم خودم برای شوهرم آشپزی کنم و غذا درست کنم و خیلی چیزای دیگه که اون مانعم میشه.

-باشه میگم دیگه نیاد.

توقع مخالفت کردن داشتم و با این موافقت کردنش

حسابی تعجب کردم.

به هر حال در نهایت من می‌خواستم به همین نتیجه برسم اما این که بدون بحث کردن قبول کرده بود عجیب بود.

طول کشید اما بالاخره چای و صبحانه را آماده کردم.

جالب بود که محب با صبوری سرجایش نشسته بود و بابت دیر شدنش ذره ای غر نمی‌زد.

باید باور می‌کردم که بابت روی خوش نشان دادنم آرام شده بود!

به هر حال هر دو در سکوت کامل مشغول خوردن صبحانه شدیم.

در آن لحظه هم کارهایی بود که می‌توانستم انجام دهم اما ترجیح می‌دادم بیشتر از این خودم را پیش او

کوچک نکنم.

قرار نبود تمام کارهایی که در این مدت انجام نداده بودم را در این یک روز انجام دهم.

بعد از خوردن صبحانه تشکر کوتاهی کرد و از آشپزخانه بیرون رفت و بعد از چند دقیقه از خانه هم بیرون رفت.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم چقدر نقش بازی کردن آن هم وقتی که می‌دانستم او چه آدمی است کار سختی بود.

غم ابرا :vip
#پارت386_

حالا که رفته بود دوباره باید مشغول می‌شدم.

خودم برای خودم یک دردسر بزرگ درست کرده بودم اما به نظرم لازم بود چنین کاری را انجام دهم.

خودم را به آشپزخانه رساندم و وسایل صبحانه را جمع کردم و به فکر ناهار افتادم.

غذایی که سریع آماده می شد در حال حاضر فقط ماکارونی بود که من حوصله اش را نداشتم.

یک بسته مرغ از فریزر بیرون آوردم و ترجیح دادم که آن را همراه سیب زمینی درست کنم.

به نظرم که این هم غذای خوب و البته سرعتی بود.

بعد از آماده کردن غذا به سمت حمام رفتم دوش گرفتم و یک لباس از لباس هایی که مامان با خوش خیالی داخل چمدانم گذاشته بود برداشتم و تنم کردم.

تنها چیزی که از خانه ی پدرم آورده بودم همین

چمدان لباس بود که حالا به دردم خورده بود.

نیشخندی زدم و با خودم فکر کردم که جهیزیه ی خواهرم چطور بود و جهیزیه ی من چطور....

هر دو دخترشان بودیم اما او مطیع و رام و من به قول خودشان چشم سفید....

به هر حال اهمیتی نداشت حتی اگر جهیزیه ی کامل هم با خودم می آوردم در این زندگی آشفته می خواستم با آن چه کنم؟

لباس را که پوشیدم کمی به خودم رسیدم و در نهایت وقتی به نظرم خوب بودم از اتاق بیرون رفتم.

به هیچ عنوان نمی دانستم که چه زمانی به خانه برمی گردد و از شانس بدم هر چقدر منتظر ماندم خبری از او نشد.

البته که ممکن بود از قصد به خانه نیامده باشد اما من ترجیح می دادم فکر کنم به خاطر مشغله ی کاری به خانه نیامده.

#پارت387_

تا خود شب منتظر ماندم اما هیچ خبری از او نشد.

در نهایت آخر شب بود که بالاخره کلید انداخت و وارد خانه شد.

از صبح که همراه او صبحانه خورده بودم لب به چیزی نزده بودم و حسابی گرسنه بودم.

به سمتش رفتم هنوز همان لباس مسخره تنم بود و خیلی خودم را کنترل کرده بودم که از تنم بیرونش نیاورم.

-بالاخره اومدی محب؟

خیلی منتظرت موندم شام رو بکشم!

-من بهت گفته بودم که منتظر من بمونی؟
با دوستام قرار داشتم و شام هم خوردم خیلی خسته ام و می خوام استراحت کنم شبت بخیر.

بلافاصله بعد از این حرفش به سمت اتاق رفت و من وا رفته به مسیر رفتنش نگاه کردم.

چرا فکر می کردم که او قرار است رام من شود و هر کاری که می خواهم را انجام دهد؟

به سمت آشپزخانه رفتم نمی‌توانستم به خاطر قهر یا هر چیز دیگری بیشتر از بین گرسنگی بکشم.

چند قاشق غذا خوردم در حدی که معده ام پر شود و بعد به سمت اتاق رفتم.

با وجود کاری که انجام داده بود باز هم باید کنار او

می خوابیدم و این خود شکنجه بود.

تا کی قرار بود این شکنجه ادامه داشته باشد را نمی دانستم و تنها چیزی که می دانستم این بود که خسته بودم آن هم با همین یک روز نقش بازی کردن.

پشتش به من بود و وقتی تخت بالا و پایین شد حتی یک ذره هم تکان نخورد و سمت من برنگشت.

باید خودم نزدیکش می شدم قطعا که نه!

#پارت388_

-اون فکرایی که توی سرته رو بریز بیرون تو نمی‌تونی منو خام خودت کنی بچه.

انگار متوجه شده بود که چه قصدی دارم که جنین حرفی را زده بود.

اشتباه می کردم که می خواستم او را بازی بدهم او آدم گول خوردن نبود.

-فقط دارم سعی می‌کنم با جهنمی که برام ساختی کنار بیام.

به هر حال بهتره هر روز خودم رو عذاب ندم و هرجوری که می‌تونم سعی کنم این زندگی غیر قابل تحمل رو برای خودم آسون‌تر کنم.

برگشت سمت من وقتی در چشمایم نگاه نمی‌کرد دروغ گفتن برایم خیلی راحت‌تر می‌شد اما وقتی نگاه می‌کرد همه چیز عوض می‌شد.

-یعنی می‌خوای بگی که تو واسه من نقش بازی نمی کنی و واقعا می خوای این زندگی رو قبول کنی؟

سخت بود اما مجبور بودم که این دروغ را بگویم.

-معلومه که آره به هر حال یه روزی عاشقت بودم دارم سعی می کنم به خودم بقبولونم دارم با کسی ازدواج می کنم که عاشقش بودم.

-اشتباهت دقیقاً همین جاست هیچ عشقی وسط نبوده.

اگه می‌خوای کمتر اذیت بشی بهتره اتفاقاً از من دور باشی هر چقدر سعی کنی به من نزدیک بشی من بیشتر مجبور میشم این حرفا رو بهت یادآوری کنم و اذیتت کنم.

به نظر من که داشت تحت تاثیر کارهایم قرار می‌گرفت و برای همین این طوری تهدیدم می‌کرد.

من دیگر آب از سرم گذشته بود و چیزی برای از دست دادن نداشتم که بخواهم به تهدید او توجه کنم.

-اما من ترجیحم اینه جوری که می‌خوام زندگی کنم.

#پارت389_

این بار من بودم که پشتم را به او کردم و سعی کردم که بخوابم.

قلبم تند تند خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید و آرام و قرار نداشتم.

مهم حرف‌هایی بود که زده بودم و کاری که انجام داده بودم.

کاملا احساس رضایت داشتم و خیلی حالم خوب بود.

صدای نفس‌های عصبی محب و خوبی به گوشم می‌رسید و این نشان می‌داد که کارم را به نحو احسن انجام دادم.

قرار نبود که کسی که اذیت می‌کند همیشه او باشد از این به بعد همه چیز تحت اختیار من بود و من بودم که تعیین می‌کردم چه کسی در این بازی بازنده باشد.

با لبخند رضایتی که روی لبم نشسته بود خیلی زود خوابم برد و یک موفقیت را به نام خودم زدم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم باز هم خبری از محب نبود انگار تمایل نداشت که اصلاً با من روبه رو شود و برای همین قبل از بیدار شدن من از خانه بیرون رفته بود.

مثل روز قبل بعد از بیدار شدن مشغول آماده کردن ناهار شدم دلم نمی‌خواست بهانه دست او بدهم.

برخلاف تصورم برای ناهار به خانه برگشته و اتفاقاً خیلی هم خوب با من رفتار کرد.

شاید او هم از این بازی خوشش آمده بود و می‌خواست

که در این بازی من را همراهی کند.

به هر حال این یک حدس بود و ممکن بود واقعیت داشته باشد و یا یک حدس بیخود و اشتباه باشد.

-از رفتارم با خودت راضی هستی؟
به نظرت شبیه عاشقا رفتار می‌کنم و منم خوب نقشم رو بازی می‌کنم!

#پارت390_

-به نظرم تو به اندازه کافی نقش بازی کردی.

-من هنوز به هدفی که می‌خوام نرسیدم دخترجون فکر این که منو عاشق خودت کنی رو از سرت بیرون کن.

اگه می‌خوای کمتر از این آسیب ببینی بگو برادرت زودتر از سوراخش بیاد بیرون.

خم شد روی صورتم و بوسه ای روی گونه ام کاشت.

-ممنون بابت غذا عشقم....

لحنش خواست و متفاوت بود نه مثل آن زمان‌ها که احساس می‌کردم عاشقم بود.

نه مثل بعد از آن که احساس می‌کردم از من متنفر است انگار الان دچار یک احساسات متفاوت شده بود و کاملا لحنش فرق کرده بود.

مات شده بودم و توانایی تکان خوردن از جایم را نداشتم.

مثل همیشه محب ده قدمی از من جلو بود و می‌دانسن با کوچکترین علاقه نشان دادنش من سست می‌شوم.

اتفاقا که قصد داشت از همان نقطه ضعفم استفاده کند و به نحو احسن از آن به نفع خودش استفاده کرده بود.

بالاخره با خودم آمدم قرار بود خودم را برای همه این چیزها آماده کنم ولی حالا با کوچک ترین گوشه چشم نشان دادن محب از خود بیخود شده بودم.

داخل پذیرایی رفتم یه گوشه نشسته بود و مشغول کار کردن با موبایلش بود.

یکی از مبل‌ها را برای نشستن انتخاب کردم.

پا روی پا انداختن و اجازه دادم که کمی از زیبایی‌های زنانه ام در اختیارش قرار بگیرد.

حواسش هنوز هم پی موبایلش بود و اصلاً سمت من نگاه نینداخته بود.

اما بالاخره انتظارم به پایان رسید سرش را بالا آورد و خیره به من نگاه کرد.

#پارت391_

-همسر عزیزم اگه دلت چیزی می‌خواد می‌تونی راحت به من بگی نیازی به این کارا نیست اصلا.

باورم نمی‌شد که این طور وقیحانه در صورت من نگاه می‌کرد و این حرف‌ها را می‌زد.

پایم را پایین انداختم کافی بود هر چقدر که سعی کرده بودم با او راه بیایم.

-فکر می‌کردم می‌تونم تو خونه ی خودم راحت و جوری که می‌خوام بشینم.

-منم بهت نگفتم که نمی‌تونی چنین کاری رو انجام بدی اتفاقاً دلم می‌خواد توی این خونه راحت باشی.

می‌خواستم دست دریا رو بگیرم و بیارم اینجا با همدیگه زندگی کنیم.

اما خب برادر تو خرابش کرد اگه سر و کله اش پیدا نشه می تونم کار دیگه ای بکنم.

ترسناک شده بود لحن صدایش عوض شده بود و من از این آدم مقابلم بی‌نهایت می‌ترسیدم.

-نظرت چیه فیلم رابطه ی خودم و تورو براش بفرستم؟

به نظرت اونم هیجان زده میشه اگه بفهمه که خواهرش رو خشن جر میدم؟

وقیح بودن اگر آدم بود قطعا می شد همین مرد که ذره‌ای حیا سرش نمی شد.

-فکر می‌کنی من بهت اجازه میدم چنین کاری رو انجام بدی؟

-فعلا که داری هر کاری برای جلب توجه کردن انجام میدی و خودت می خوای که بیام سمتت.

با بد کسی در افتاده بودم فکر می کردم حریفش می شوم اما اشتباه کرده بودم من حریف این مرد نمی شدم و تلاش هایم بی فایده بود.

#پارت392_

خراب کرده بودم و برای جبران این خراب کاری حاضر بودم هر کاری انجام دهم.

اما خیلی خوب می دانستم هر چقدر هم که تلاش کنم فایده ای ندارد.

محب ذهنیتش نسبت به من تغییر کرده بود و بهانه ی جدید برای حرف های جدیدش پیدا کرده بود.

تجربه ثابت کرده بود وقتی پیگیر چیزی شود به این

راحتی بی خیالش نمی شود.

-چرا ماتت برده عروس خانوم داری فکر می کنی وقتی فیلمت رو برای داداشت بفرستم چه حالی میشه!

من که تصورش می کنم لذت می برم و حالم جا میاد.

فقط به نظرت انقدر غیرت داره که با دیدن این فیلم برگرده یا انقدر ترسوئه که ترجیح میده هر بلایی سرت بیاد اما خودش رو به من نشون نده؟

دندان قروچه ای کردم علیرضا خط قرمز من بود و او دقیقا داشت پا می گذاشت روی خط قرمزم.

می‌ترسیدم اگر به حرف‌هایش ادامه دهد به حرف بیایم و چیزهایی را بگویم که نباید.

اگر کمی دیگر به بدگویی از علیرضا ادامه می‌داد قطعاً کل واقعیت را به او می‌گفتم.

خبر نداشت که علیرضا از این ازدواج نحس بی‌خبر است.

خبر نداشت که علیرضا انقدر ناآرام است یلی زود خودش را می‌رساند و نیازی به فیلم نیست.

کلافه از جایم بلند شدم بهتر بود فعلاً جلوی چشمش نباشم و به این حرف‌ها گوش ندهم.

-کجا داری میری ابرا من وقتم رو خالی کردم که خونه بمونم و با زنم وقت بگذرونم.

نکنه دوست داری توی تخت با همدیگه وقت بگذرونیم که داری میری سمت اتاق؟

#پارت393_

-این ورژن جدید محب هزار برابر غیر قابل تحمل‌تر از ورژن های دیگرش بود.

توجهی به او نشان ندادم وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بست.

مثلاً با مژگان هم فکری کرده بودیم و به یک نتیجه رسیده بودیم اما الان کل نقشه ی ما روی هوا بود.

نمی دانم متوجه شد زیاده‌روی کرده که دنبالم نیامد یا این که واقعاً رغبتی به کنار من بودن نداشت اما هرچه که بود از نیامدنش بی‌نهایت خوشحال بودم.

این مرد بودنش واقعا عذاب بود و من آدم تحمل کردن چنین عذابی نبودم.

چشم هایم را بستم.

احساس می‌کردم مقاومتم بی‌فایده است همین روزها

محب زهر خودش را می‌ریخت و کاری می‌کرد که علیرضا برگردد.

من قدرتی نداشتم که بخواهم مانع او شوم.

انگار تا به حال خیلی جدی پیگیر برگشت علیرضا نشده بود و الان کمر همت بسته بود که هر طور شده او را برگرداند.

فکرش هم ترسناک و عذاب دهنده بود.

از این به بعد باید در برخورد با مژگان هم احتیاط می‌کردم.

اگر محب یک درصد متوجه می‌شد که مژگان معشوقه علیرضاست قطعاً از آن طرف هم به او فشار می‌آورد.

مژگان به اندازه ی کافی به خاطر من اذیت شده بود و زندگی اش تحت تاثیر قرار گرفته بود دلم نمی‌خواست

که بیشتر از این اذیت شود.

با همان فکر و خیال‌های شلخته و به هم ریخته بالاخره چشم‌هایم گرم شد و خوابم برد.

خوابی که در آن حتی ذره ای آرامش نداشتم.

#پارت394_

وقتی از خواب بیدار شدم خبری از محب نبود واقعاً از ندیدنش خوشحال شدم.

باورم نمی‌شد مردی که روزی عاشقش بودم حالا با من کاری کرده بود که از ندیدنش بی‌نهایت خوشحال می‌شدم.

تنها کاری که در آن لحظه توانستم انجام دهم این بود که شماره مژگان را گرفتم.

طول کشید اما بالاخره جوابم را داد.

خیلی خوب می‌دانستم این ساعت کلاس دارد اما چاره‌ای جز تماس گرفتن با او نداشتم.

-مژگان تهدیدم کرد گفت اگه علیرضا رو نکشونم اینجا کاری می‌کنه که فیلم خودم و خودش رو ببینه.

من اصلاً دلم نمی‌خواد داداشم چنین صحنه‌ای رو ببینه.

علیرضا تا همین الان هم به خاطر من خیلی سختی کشیده مطمئنم اگه چنین چیزی رو ببینه تا آخر عمر نمی‌تونه با خودش کنار بیاد.

مژگان دارم وسوسه میشم کل حقیقت رو بهش بگم به نظرم بهتره اگه قراره کاری بکنه با خودم انجام بده که مرتکب این گناه شدم.

تا همین الان هم به خاطر این ازدواج و رابطه خیلی

اذیت شدم از اینجا به بعدش هرجوری باشه تحمل می‌کنم اما اجازه نمیدم که علیرضا بیشتر از این قربانی اشتباه من بشه.

-نه ابرا من اصلاً با این کارت موافق نیستم نباید عجولانه تصمیم بگیری.

بزار یکم بهش فکر کنیم یه راه حل درست و حسابی براش پیدا می‌کنیم باشه تو رو خدا از طرف خودت کاری انجام ندی که قابل جبران کردن نباشه.

-مژگان اصلا نباید محب متوجه بشه که تو و علیرضا همدیگه رو دوست دارید.

#پارت395_

-اگه یه درصد این موضوع رو متوجه بشه این بار دیگه سعی می‌کنه از طریق تو علیرضا رو تحت فشار قرار بده.

من اصلاً دلم نمی‌خواد مشکلات من دامن تو رو بگیره و باعث این بشه که تو هم توی دردسر بیفتی.

-نگران نباش ابرا وقتی تو الان متوجه نشده از این به بعد هم قرار نیست متوجه بشه.

اصلا کسی زیاد در مورد رابطه ما خبر نداره تو هم که قرار نیست بهش بگی از کجا قراره این موضوع رو بفهمه.

دستی به صورتم کشیدم مژگان زیادی خوش خیال بود و محب را دست کم گرفته بود.

اما من برعکس او خیلی خوب می‌دانستم که محب چه آدمی است و حاضر است به خاطر رسیدن به خواسته‌اش تا کجاها برود.

-به هر حال من اینو بهت گفتم که بیشتر احتیاط کنی و

کاری نکنی که متوجه بشه.

-این حرفا رو ول کن ابرا به هیچ عنوان اعتراف نمی‌کنی و واقعیت رو بهش نمیگی.

من الان کلاس دارم و نمی‌تونم زیاد باهات صحبت کنم توی وقت مناسب باهات تماس می‌گیرم قشنگ با همدیگه صحبت می‌کنیم و به یه نتیجه درست می‌رسیم.

واقعا پشیمان شده بودم از این که چرا از روز اول موضوع را به مژگان نگفته بودم و از او کمک نخواسته بودم او بیشتر از هر کس دیگری صلاح من را می‌خواست.

-باشه مژگان نگران نباش اگه قرار بود بدون هماهنگی تو کاری انجام بدم الان انجام داده بودم وقتی بهت زنگ زدم یعنی که می‌خوام تو هم در جریان همه چیز باشی.

-نهایتاً یکی دو ساعت دیگه باهات تماس می‌گیرم تو این مدت هر دوتامون فکر می‌کنیم تا یه راهی به ذهنمون برسه..

غم ابرا :vip
#پارت396_

به نظرم که در یکی دو ساعت راه حلی پیدا نمی‌شد.

اصلا شاید راه حلی وجود نداشت که ما بخواهیم آن را پیدا کنیم.

محب کمر همت بسته بود که من را نابود کند و هرجوری که شده این کار را انجام می‌داد.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم.

اگر همان روز اول که از این خانه بیرونم کرده بود بی خیال همه چیز می شدم شاید الان وضعیت زندگی

ام بهتر بود.

البته که من چنین چیزی را تجربه نکرده بودم و ممکن بود که وضعیتم حتی از الان هم بدتر شود.

به هر حال با خانواده‌ای که من داشتم نداشتن بکارت حکم مرگ داشت و احتمالا اگر موضوع را متوجه می‌شدن هر روز باید شکنجه می‌شدم.

به هر حال پشیمانی دیگر فایده‌ای نداشت این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم و باید تا انتهایش را می‌رفتم.

خودم دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم اما دلم نمی‌خواست برادرم درگیر این ماجرا شود.

مژگان هر پیشنهادی هم که می‌داد در نهایت اگر قرار بود علیرضا مجبور به برگشت به ایران شود من حقیقت را به محب می گفتم.

تهش مرگ بود دیگر...

به نظرم که از هر روز عذاب کشیدن بهتر بود.

من هنوز هم گاهی اوقات کابوس آن شب لعنتی را می‌دیدم و یادم نمی‌رفت دختری را که غرق خون شده بود.

خیلی سعی کرده بودم که فراموشش کنم اما کشتن یک آدم چیزی نبود که برایم عادی شود.

#پارت397_

مژگان سر حرفش ماند و بعد از دو ساعت با من تماس گرفت.

همان طور که حدس می زدم او هم نتوانسته بود راهی پیدا کند و می گفت که فعلا سعی کنم فضای آرامی در

خانه برقرار کنم.

به نظرش محب اگر عصبانی می‌شد چنین کاری را انجام می‌داد و اگر عصبانی نمی شد احتمال انجام دادنش کمتر بود.

چند روزی می گذشت و محب خیلی خوب با من رفتار می کرد.

-ابرا امشب قراره خانواده‌هامون بیان اینجا یادت نره که باید نقش بازی کنیم.

سرم را تکان دادم دلیل این مهمانی را نمی دانستم اما هر چه که بود به نظرم از تنها بودن با محب در خانه خیلی بهتر بود.

-کاش زودتر بهم خبر می‌دادی تدارک دیدن برای این همه مهمون یکم کار سختیه.

-اگه نمی‌تونی انجامش بدی یه نفر رو میگم بیاد کارا رو انجام بده.

من چنین حرفی رو نزده بودم و به نظرم از پس چنین کاری برمی‌آمدم.

-نه نیازی نیست خودم می‌تونم از پس چند تا مهمون بر بیام.

انگار می خواستم هر طور که شده خودم را به او ثابت کنم هر چند خوب می دانستم با این کارها به چشم او نمی آیم.

-کارتم رو گذاشتم روی میز برو هر چیزی که لازمه رو بخر من وقت خرید ندارم اگه هم فرصت نداری زنگ بزن از سوپر سر خیابون سفارش بده برات بفرستن خودشون.

#پارت398_

به نظرم که این فکر خوبی بود.

من اصلا فرصتی برای خرید کردن نداشتم و ترجیح می دادم خریدهایم را آنلاین انجام دهم.

هر چیزی که لازم داشتم را سفارش دادم و منتظر ماندم تا پیک آن ها را بیاورد.

چندین نوع غذا و دسر اماده کردم.

می خواستم از طرفی خوشبختی ام را به خانواده ی خودم نشان دهم و از طرف دیگر پیش خانواده ی محب عروس خوبی به نظر برسم.

البته که امیدوار بودم همه چیز همان طور که من می خواستم پیش برود و آخر کار به جایی نرسد که مجبور شوم از بیرون غذا سفارش دهم.

دسر ها را اول از همه آماده کردم تا خوب بیندد.

بعد از آن خورش هایی که می خواستم را بار گذاشتم.

همه چیز را طبق دستوری که در اینترنت بود درست می‌کردم.

مادرم هیچ وقت تلاشی برای یاد دادن آشپزی به ما نکرده بود هر چند بعید می دانستم که خودش هم سر رشته ای در این مورد داشته باشد.

بعد از خورش‌ها مشغول آماده کردن مواد کبابی شد.

نمی‌دنستم محب اهل کباب درست کردن هست یا نه اما مطمئن بودم برای حفظ ظاهر هم که شده اگر به او بگویم نه نمی‌گوید.

حتی زحمت درست کردن کیک را هم خودم کشیدم و

تا خود شب یک ریز کار کردم.

جالب بود که تمام طول روز محب خانه نیومد و دقیقا چند دقیقه قبل از رسیدن مهمان ها به خانه آمد.

-الان هم نمی اومدی دیگه چرا جوری تظاهر می کنی انگار این مهمون ها خانواده ی تو نیستن و فقط از سمت من قراره بیان؟

#پارت399_

-من اصلاً حال و حوصله ی بحث کردن با تو رو ندارم ابرا.

-چرا فکر می‌کنی من می‌خوام با تو بحث کنم فقط دارم دردم رو به تو میگم دارم میگم با این قضیه مشکل دارم.

متوجه میشی از صبح تا حالا یه ریز دارم کار می‌کنم

و یه لحظه هم زمین ننشستم!

-من بهت نگفتم کاری انجام بدی می‌تونستی بگی از بیرون غذا بگیرم.

حتی می‌تونستی بگی یه نفر رو بیارم تا همه ی کارا رو انجام بده.

یه جوری حرف نزنیم انگار من یه مرد ظالمم و مجبورت کردم که همه ی کارا رو خودت انجام بدی.

نماند تا بیشتر از این حرف‌هایم را گوش دهد و سمت اتاق حرکت کرد انگار واقعاً خسته بود.

به نظرم الان اصلاً وقت مناسبی برای دلخوری نبود.

بهتر بود به حفظ ظاهر من ادامه دهیم و کاری نکنیم که بقیه متوجه رابطه بد ما شوند.

به سمت اتاق رفتم مشغول عوض کردن لباس‌هایش بود.

قرارمان با هم همین بود دیگر...

بدون این که ذره خجالت بکشم درست جلوی او مشغول عوض کردن لباس‌هایم شدم.

در حال حاضر فرصتی برای گرفتن فیلم و فرستادن آن برای علیرضا نداشت.

شاید به خاطر همین بود که من به خودم جسارت داده بودم چنین کاری را جلوی او انجام دهم.

-کارهای عجیب و غریب ازت سر میزنه ابرا انگار واقعاً دلت می‌خواد من بهت نزدیک بشم.

توجهی نسبت به او نشان ندادم و حتی جوابش را هم ندادم.

همچنان مشغول کارم شدم و لباس‌هایی که می‌خواستم را پوشیدم.

#پارت400_

از پشت به من چسبید و بغلم کرد.

-بهت گفته بودم که اندام خوبی داری یا یادم رفته بود بهت بگم؟

دست و پایم با این حرفش شل شد قرار نبود که چنین حرف هایی را از زبانش بشنوم.

داشتم سست می شدم و نزدیک بود پیش او وا بدهم.

با صدای زنگ در نفس راحتی کشیدم مهمان ها در بهترین زمان ممکن رسیده بودند.

زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم و از من فاصله گرفت.

از اتاق بیرون رفت و من هم بعد از مرتب کردن خودم از اتاق بیرون رفتم.

پدر و مادر خودش بودند که زودتر رسیده بودند.

به رسم ادب به آن ها خوش آمد گفتم و دعوتشان کردم تا داخل پذیرایی بنشینند.

نسرین خانم مثل همیشه با خوش رویی جویای احوالم شد اما پدر محب حسابی خودش را گرفته بود و مشخص بود که به خون من تشنه است.

-چه جوری ارسلان رو پیچوندین و امشب اومدین اینجا و اونو همراه خودتون نیاوردین؟

-کی گفته ما ارسلان رو پیچوندیم اصلاً این چه طرز

حرف زدن محب؟

تو خانوادت رو دعوت کردی ارسلان هم جزئی از اون خانواده است.

-پسر عموی منه داداشم نیست که بخوام جزو خانواده بدونمش.

-به هر حال الان داره میاد اینجا سعی کن باهاش خوب رفتار کنی اصلاً درست نیست که میزبان با مهمونش بد رفتار کنه.

#پارت401_

در جواب پدر محب نیشخندی زدم خودش با مهمانش اصلاً درست رفتار نکرده بود.

به هر حال من در خانه ی ان ها مهمان بودم و به

نظرم رفتاری که با من داشتند اصلاً در شأن مهمان نبود.

ترجیح می‌دادم فعلاً سکوت کنم و حرفی نزنم حرف زدن من چیزی را درست نمی‌کرد.

به هر حال رفتار اونا همون چیزی بود که نشون می‌دادن و از ان بهتر نمی‌شد.

من قرار نبود شبیه آن ها باشم و مثل آن ها رفتار کنم.

جدا از این قضیه من واقعاً با ارسلان مشکلی نداشتم و اتفاقاً چون حرص محب را در می‌آورد دلم می‌خواست که به اینجا بیاید.

زیاد طول نکشید که دوباره زنگ خانه به صدا درآمد و این بار ارسلان بود که وارد خانه شد.

همراه خودش یک جعبه شیرینی و البته یک دسته گل

آورده بود.

-مگه اومدی خواستگاری که با خودت گل و شیرینی آوردی؟

بدون توجه به توصیه‌های پدرش از همین بدو ورود شروع کرده بود به گیر دادن به ارسلان.

البته که ارسلان هم آدم کم آوردن نبود لبخند بزرگی تحویل محب داد و گفت:

-شاید هم اومده باشم خواستگاری تو مشکلی داری؟

خشم در صورت و محب کاملا مشخص بود و به زور جلوی خودش را گرفته بود تا با ارسلان خیلی بد رفتار نکند.

برای جلوگیری از دعوا جلو رفتن و گل و شیرینی را از دست ارسلان گرفتم.

-امیدوارم که سلیقه‌تون باشه چون من نمی‌دونستم چه چیزی رو دوست دارید.

#پارت402_

-خیلی ممنون لطف کردید من اصلاً راضی به زحمتتون نبودم.

گل و شیرینی را از دست ارسلان گرفتم و این جمله را رو به او گفتم.

به این موضوع کاری نداشتم که محب و ارسلان با همدیگر مشکل داشتند.

به نظرم که باید به هر کسی که به تو احترام می‌گذاشت احترام می‌گذاشتی و ارسلان از آن آدم‌هایی بود که همیشه احترام من را نگه داشته بود.

صورت برزخی محب نارضایتی اش را فریاد می‌زد اما من خیلی وقت بود که دیگر دنبال رضایت محب نبودم.

به نوعی خسته شده بودم از این بلاتکلیفی و ترجیح می دادم جوری رفتار کنم که خودم می خواهم و به نظرم درست است.

وارد آشپزخانه شدم تا وسایل پذیرایی را بیاورم که محب هم به من ملحق شد.

-می خوای منو دیوونه کنی ابرا؟

قبلاً بهت گفته بودم که من روی این مردک چقدر حساسم از قصد این جوری بهش لبخند تحویل میدی.

-من فقط یاد گرفتم به آدمی که بهم احترام می‌ذاره بی‌احترامی نکنم همین.

-مگه اون پدر و مادر برای تربیت تو هم وقت گذاشتن و چیزی بهت یاد دادن!

اصلاً دلم نمی‌خواست در مورد تربیت من صحبتی کند آن هم وقتی که خودش وضعیتش این چنین بود.

-به نظرم بهتره تو تربیت همدیگه دخالت نکنیم چون که این جوری من حرف برای زدن زیاد دارم.

مثلاً تعجب می‌کنم که چه جوری نسرین خانم با این همه خوبی بچه ای مثل تو تربیت کرده.

#پارت403_

-یعنی می‌خوای بگی که پدرم منو بد تربیت کرده که این جوری شدم!

-من چنین حرفی نزدم البته بستگی به خودت داره که از حرف من چه برداشتی بکنی.

در ضمن نیازی نیست که من بد پدرت رو بگم همه می‌دونن که پدرت آدم درستی نیست.

-پدر من هر چقدرهم آدم بدی باشه حداقل به من یاد داده که دست روی زن بلند نکنم.

حرفش را زد و از آشپزخانه بیرون رفت انگار که آمده بود تا این نیش و کنایه را به من بزند و وقتی خیالش راحت شد که اعصابم به هم ریخته برود.

وقتی لیوان‌های شربت را داخل سینی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم دیدم که پدر و مادرم و البته نرگس و خانواده‌اش هم به جمع ملحق شده بودند.

باید اعتراف می‌کردم که در این جمع با همه به جز نسرین خانم غریبه بودم.

شاید بی‌انصافی بود اما حتی تمایل به دیدن هیچ

کدامشان به جز همان نسرین خانم نداشتم.

در بین خانواده تنها کسی که برایم عزیز بود و اهمیت داشت علیرضا بود که الان کنارم نبود و البته خوشحال بودم که نبود.

حضورش در این روزها فقط جنگ به پا می‌کرد و من واقعاً دنبال جنگ و دعوا نبودم.

اتفاقاً این روزها بدجوری دنبال آرامش می‌گشتم.

به خانواده‌ام خوش آمد گفتم به ظاهر ابراز خوشحالی کردم از دیدن آن ها.

بعد از تعارف کردن شربت کنار محب قرار گرفتم.

به هر حال باید نقش بازی می‌کردم تا کسی به چیزی شک نکند و فکر کنند که این زندگی رو به راه است.

#پارت404_

همین که کنارش قرار گرفتم دستم را در دستش گرفت و مشغول نوازش کردن پشت دستم شد.

آخرین باری که این کار را انجام داده بود مربوط می‌شد به زمانی که فکر می‌کردم عاشقم است.

این کارش برای من عذابی بیش نبود فقط گذشته‌ای را یادآوری می‌کرد که دیگر هیچ وقت قرار نبود تجربه اش کنم.

قسمت بد ماجرا نگاه نرگس بود که روی دست من و محب خیره شده بود و من نمی‌توانستم دستم را پس بکشم.

قلبم داشت محکم خودش را به قفسه ی سینه‌ام می‌کوبید و من کاش توانی برای مهار کردن احساساتم داشتم.

احساساتی که احمقانه و کودکانه بود و من خودم این را خوب می‌دانستم.

کاش حداقل دست از نوازش کردن برمی‌داشت و فقط دستم را در دستش می‌گرفت.

مطمئن بودم در این صورت کم تر خاطرات گذشته به یادم می‌آید و عذاب می‌کشم.

البته که می‌دانستم محب از قصد این کارها را انجام می‌دهد.

وقتی پا روی دمش گذاشته بودم و با ارسلان خوب رفتار کرده بودم باید فکر این جا را هم می‌کردم که او بیکار نمی‌نشیند.

-به نظرم از وقتی اومدین خونه خودتون خیلی راحت‌ترید.

البته که ما این جوری خیلی احساس تنهایی می‌کنیم خداروشکر که ارسلان هست و ما رو از تنهایی در آورده وگرنه خیلی حوصلمون سر می‌رفت..

نسرین خانم بود که سعی می‌کرد هر طور می‌تواند سر صحبت را باز کند.

#پارت405_

مادرم با خوش رویی جوابش را داد.

به هر حال خوشحال بود که دخترش با چنین خانواده‌ای وصلت کرده.

آن هم دختری که به قول خودش بی‌آبرو بود و مایه شرمساری خانواده.

-بله نسرین خانم جان به نظرم جوون‌ها خودشون تنهایی زندگی کنن خوشحال‌ترن و حالشون بهتره.

کاش پسر منم برمی‌گشت و من می‌تونستم دامادش کنم به نظرم خیلی احساس خوبی داره که پسر آدم تشکیل خانواده بده.

سرم را پایین انداختم شرمسار بودم از حرف‌هایی که مادرم می‌زد.

اصلا این کلمه را نمی‌گفت که سر و سامان گرفتن بچه ی آدم لذت بخش است و تاکید می‌کرد که تشکیل خانواده دادن پسر آدم لذت بخش است.

-والا چی بگم حاج خانم زیاد فرقی نمی‌کنه دختر و پسر بودنش.

من که خدا بهم دختر نداده برای همین فکر می‌کنم که دختر داشتن یه نعمت بزرگه.

برخلاف مادرم نسرین خانم زن فهمیده‌ای بود و سعی

می‌کرد یدگاه او را نسبت به بچه‌هایش تغییر دهد.

کاش می‌توانستم به او بگویم که تلاشش بیهوده است.

مادرم خودخواسته میان بچه‌هایش فرق می‌گذاشت و اصلاً نمی‌خواست که این کارش را کنار بگذارد.

همیشه علیرضا برایش بچه بود و ما شبیه بچه‌هایی بودیم که او مادر واقعیمان نبود.

به هر حال ما سال‌ها با این شرایط زندگی کرده بودیم و بعد از رفتن علیرضا شرایط برایمان وخیم‌تر هم شده بود.

غم ابرا :vip
#پارت406_

نسرین خانم هم چنان سعی می کرد مادرم را متقاعد کند که بچه‌ها با همدیگر فرقی ندارند اما در این زمینه

به هیچ عنوان موفق نمی‌شد.

-از عمو شنیدم که ساز می‌زنی!

به ارسلان که این حرف را زده بود نگاه کردم محب که در این مورد ذوق و شوقی از خودش نشان نداده بود شاید او می‌توانست با من چند کلمه‌ای صحبت کند و هم کلام شود.

-آره داخل یه آموزشگاه کار می‌کردم پیانو تدریس می‌کردم اما خب از وقتی ازدواج کردم انقدر درگیر شدم که اصلاً فرصت نکردم به کارم ادامه بدم.

-خیلی متاسفم واقعاً به نظرم حیفه یه نفر چنین استعداد و هنری داشته باشه و ازش استفاده نکنه.

کاملا با حرف او موافق بودم حیف بود که آدم از چنین استعدادی استفاده نکند.

اما از طرف می‌دانستم که محب در این مورد کوتاه بیا نیست و آدمی نیست که بگذارد من دوباره مشغول تدریس شوم.

-اگه یه روزی شرایطش فراهم بشه شاید دوباره مشغول کار بشم.

-به نظر من که آدم می‌تونه یکم سر خودش رو خلوت‌تر کنه و به کارش هم برسه.

هر چقدر بگذره مشغله‌های آدم بیشتر میشه و فرصت برای این که این جور کارها رو پشت گوش بندازه هم بیشتر.

نمی توانستم در آن جمع بگویم که محب مانعم می شود برای همین نیمچه لبخندی زدم و گفتم:
-حق با شماست...

#پارت407_

برخلاف چند دقیقه قبل که فکر می‌کردم ارسلان بحث خوبی را باز کرده الان تمایل داشتم هرچه سریع‌تر بی‌خیال این موضوع شود.

احساس می کردم با هر حرفی که او می زد محب عصبانی تر می شد و ممکن بود تهدیدش را عملی کند.

اتفاقاً تنها چیزی که باعث ترس من می‌شد همین مورد بود.

همین موضوع بود که دست و پای من را بسته بود و باعث شده بود که با احتیاط با محب رفتار کنم.

-محب تو نمی‌خوای نظرت رو بهش بگی به نظرم تو باید مشوقش باشی و سعی کنی که راه رو براش هموار کنی.

نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم و لب‌هایم به یک سمت متمایل شد.

دقیقاً بزرگترین سد راه من همین مرد بود و ارسلان از او می‌خواست که مشوق من باشد.

-این مسائل به خودش مربوطه نه به من ارتباطی داره نه به تو و نه به هیچ کس دیگه‌ای اگه ببینه شرایطش جوره حتماً دوباره مشغول کار میشه.

به نظرم که خیلی با مهمان‌هایمان بد رفتار می‌کرد اما احتمالاً خودش چنین نظری نداشت و اتفاقاً از کار خودش راضی بود.

-محب کی می‌خوای خصومتت رو با من کنار بزاری و یکم با من درست رفتار کنی.

واقعا زشته جلوی عمو زن عمو و حتی ابرا داری با

من این جوری حرف می‌زنی.

-به نظرم که حتی لیاقت چنین رفتاری رو هم نداری و باید خیلی بدتر از این باهات رفتار کنم پس حرف بیخود نزن.

#پارت408_

به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست که دعوا و درگیری بین محب و ارسلان پیش بیاید.

به نظرم که بهتر بود فضای جمع را عوض کنم و کاری کنم که با هم بهتر رفتار کنند.

مثلاً قرار بود امشب جوری باشد که خانواده‌ام احساس کنند دخترشان خوشبخت شده.

به نظرم که این بحث‌های ارسلان و محب داشت همه چیز را خراب می‌کرد و من به هیچ عنوان نمی‌خواستم

که پدر و مادرم واقعیت قضیه را بفهمند.

-عزیزم میشه بیشتر از این قضیه رو کش ندی....

دستم را روی دست محب گذاشتم و با لبخند این جمله را گفتم.

در حال حاضر مجبور بود که به حرفم گوش دهد و کاری که می‌خواهم را انجام دهد.

می‌دانستم که جلوی خانواده‌ها رفتار بدی از خودش نشان نمی‌دهد برای همین بود که نسبتاً بلند خواسته‌ام را بیان کرده بودم.

برگشت و نگاهی به من انداخت با نگاهش برایم خط و نشان می‌کشید اما تنها چیزی که در حال حاضر برای من اهمیت داشت همین چند ساعتی بود که مهمان داشتیم.

من و محب آزار دادن همدیگر عادت کرده بودیم و بعداً می‌توانستیم با همدیگر کنار بیاییم.

-اره عشقم چرا نشه....

فکر نمی‌کردم بحث کردن ساده ما باعث ناراحتی تو بشه وگرنه از همون اول هم شروع نمی‌کردم.

می دونی که خط قرمز من ناراحت شدن توئه و به هیچ عنوان کاری نمی کنم که خودم پا بزارم روی خط قرمز های خودم.

#پارت409_

این خنده‌دارترین جمله‌ای بود که در تمام عمرم شنیده بودم.

من خط قرمز او بودم!

به نظرم رفتارش با من هر چیزی را نشان می‌داد به جز این که من خط قرمزش باشم و برایم ارزش و احترام قائل باشد.

لبخندی زدم مثل خودش باید حفظ ظاهر می‌کردم.

به نظرم ادعا کردن به چیزی که وجود نداشت واقعاً کار سختی بود و شاید هم می‌شد گفت غیر ممکن بود.

-میرم میوه بیارم....

با این حرف و بهانه جمع را ترک کردم و دوباره به سمت آشپزخانه رفتم.

ظرف‌هایی که آماده کرده بودم را برداشتم و بیرون رفتم و جلوی هر نفر یک ظرف قرار دادم.

مادر محب با لبخند نگاهم می‌کرد و مادر خودم برعکس انگار دنبال گرفتن یک ایراد از من بود ولی

ایرادی پیدا نمی‌کرد که به من گوشزد کند.

هر چقدر بیشتر می‌گذشت بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که چقدر دنیای آدم‌ها با هم متفاوت است.

خانواده ی محب با تمام بد بودن‌هایشان باز هم بیشتر از خانواده خودم پشت من بودند.

ظرف میوه سنگین بود و محب با گفتن این که اذیت می شوی خودش مشغول تعارف کردن میوه به مهمان ها شد.

از خدا خواسته روی یکی از مبل ها نشستم.

احساس ضعف داشتم و به نظرم بلند کردن ظرف سنگین در این شرایط به صلاح نبود.

#پارت410_

بعد از تعارف کردن میوه به مهمان ها کنارم قرار گرفت و مشغول پوست کندن پرتقالی که برداشته بودم شد.

این کارها به او نمی آمد.

هیولایی که من با او ازدواج کرده بودم از این کارها بلد نبود و ته تلاشش وحشی بازی کردن بود نه چیز دیگری.

به هر حال اجازه دادم که کارش را انجام دهد.

بعد از پوست کندن میوه ظرفم را به دستم داد.

-بفرمایید عزیزم....

من هم مثل خودش لبخندی زدم و تعارف کردم تا از میوه ای که خودش پوست گرفته بود بخورد اما قبول نکرد.

آرام آرام مشغول خوردن میوه شدم و به صحبت‌های اطرافیان گوش دادم.

پدرم و پدر محب هم مشغول حرف زدن بودند و حسابی مشغول...

مشخص بود که صحبتشان تازه گل کرده و با همدیگر خیلی خوب همکلام شده بودند.

به نظرم تنها آدم‌هایی که در این جمع غریبه بودند من و محب بودیم.

انگار هیچ حرفی با خانواده‌هایمان نداشتیم و حتی تمایل به حضور در این جمع هم نداشتیم.

ارسلان بر خلاف ما دو نفر سعی می‌کرد که با بقیه ارتباط بگیرد و با همه صحبت می‌کرد.

به نظرم که خیلی خوب با بقیه ارتباط می‌گرفت و با وجود سن و سالی که داشت برایش فرقی نمی‌کرد که طرف مقابلش سنش پایین باشد یا بالا.

محب می گفت پسر پررویی است اما من فکر می کردم آداب معاشرت خوبی دارد همین.

#پارت411_

-مثل عقب مونده‌ها به بقیه خیره نشو حداقل تظاهر کن داری با من حرف می‌زنی یا یه لبخندی چیزی بهم بزن.

لبخندی زدم و گفتم:

-عقب مونده تویی نه من...

-فقط برای جواب دادن به من خوبی وقتی ارسلان باهات حرف می‌زنه که لال میشی و نمی‌تونی جوابش

رو بدی.

باورم نمی‌شد که در این شرایط و در حضور مهمان‌ها هم داشت با من دعوا می‌کرد.

می‌دانست که ممکن است حرف‌های ما را بشنوند و اصلاً برایش اهمیتی نداشت.

البته که خانواده خودش جریان را می‌دانستند و بارها شاهد بدرفتاری‌های محب با من بودند خانواده من هم حتماً برایش اهمیتی نداشتند.

به نظرم وقتی خانواده‌ام پشتم نبودند محب حق داشت هر طور که دلش می‌خواهد با من رفتار کند.

می‌دانست که چه خوب رفتار کند و چه بد قرار نیست خانواده‌ام با او برخوردی داشته باشند و اگر بد رفتار کرد جلوی روی او بایستند.

-فکر می‌کردم میشه روی حرفت حساب باز کرد و وقتی که میگی خوب رفتار می‌کنی واقعاً باهام خوب رفتار می‌کنی اما ظاهراً حرفات باد هواست.

-من رفتار بدی از خودم نشون ندادم همین که دارم خانواده نحست رو تحمل می‌کنم لطف بزرگی کردم.

اصلاً دلم نمی‌خواست در مورد خانواده‌ام این طور صحبت کند شده بود که بارها خودم در مورد خانواده ام چنین فکری بکنم اما یک غریبه حق نداشت در مورد آن ها این چنین حرف بزند.

#پارت412_

-حرف دهنت رو بفهم و متوجه باش که داری در مورد خانواده‌ام حرف می‌زنی.

-منظورت همون پدریه که توی خیابون اشت زیر دست و پاش لهت می‌کرد؟

یا مادرت که اگه یه حیوون خونگی داشت از تو بیشتر بهش اهمیت می‌داد!

همه چیزم را دیده بود و دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشتم.

نمی‌توانستم تظاهر کنم که در یک خانواده سالم زندگی می‌کنم و در خانواده‌ام عشق و محبت جریان دارد.

نه این که شنیده باشد بلکه خودش با چشم خودش همه چیز را دیده بود.

وقتی دیده بود دیگر چیزی برای انکار کردن وجود نداشت.

سکوت کردم انگار متوجه شد خیلی بد صحبت کرده و خواست از دلم در بیاورد.

-می‌دونم زیاده‌روی کردم اما وقتی ازشون دفاع می‌کنی اصلاً نمی‌تونم سکوت کنم.

-اگه فکر می‌کردم خیر و صلاحم رو می‌خوای این حرف رو ازت قبول می‌کردم اما الان اصلاً نمی‌تونم چنین چیزی رو ازت قبول کنم.

-به نظرم موفق شدیم چند کلمه با هم صحبت کنیم و وانمود کنیم که مشغول لاس زدنیم.

باورم نمی‌شد همه این حرفا رو زده بود و من را اذیت کرده بود تا فقط وانمود کنیم که با همدیگر خوب هستیم و مشغول صحبت کردن با همدیگر هستیم.

#پارت413_

به نظرم که برای انجام دادن چنین کاری راه‌های خیلی بهتری بود و بحث‌های خیلی بهتری بود که می‌توانستیم با همدیگر راه بیندازیم.

-بهتر نبود در مورد یه موضوع دیگه صحبت کنیم و تو این جوری همه چیز رو توی سر من نکوبی!

-نه بهتر نبود...

حتماً که دلم می‌خواست دوباره در مورد اون آموزشگاه مسخره و کارت صحبت کنیم.

-چیزی که مسخره است عقاید و مغز پوسیده توئه نه کار من.

قرار نیست چون تو درکی ازش نداری کار بدی باشه و یا اشتباه باشه.

ابرویی بالا انداخت و خیره به من نگاه کرد انگار می‌خواست وانمود کند که در این مورد سررشته دارد و چیزی سرش می‌شود.

-کی گفته که من تو این زمینه هیچ سررشته‌ای ندارم اتفاقاً به نظرم از تو خیلی بهتر می‌تونم ساز بزنم.

گیج نگاهش کردم یعنی واقعاً محب بلد بود که ساز بزند!

اگر بلد بود چرا تا حالا رو نکرده بود حتی زمانی که با همدیگر خوب بودیم و داشت ادعا می‌کرد که عاشق من است هیچ وقت در این مورد حرفی نزده بود.

-یعنی داری ادعا می‌کنی که تو بلدی ساز بزنی ؟

می‌دونی که من تو این مورد سررشته دارم و نمی‌تونی با ۴ تا صدا درآوردن سر من رو کلاه بذاری و بگی که چیزی بلدی.

-وقتی در مورد چیزی صحبت می‌کنم یعنی ازش مطمئنم و می‌دونم که می‌تونم انجامش بدم.

#پارت414_

-پس چرا وقتی سعی می‌کردی مخم رو بزنی از این راه استفاده نکردی!

تو که خیلی خوب می‌دونستی من عاشق موسیقی و آهنگ و سازم...

-به نظرم لازم نبود از این راه اقدام کنم دیدی که بدون این کارم تونستم مخت رو بزنم و تو رو عاشق خودم کنم.

دوباره حرفی زده بود که کل وجودم آتش گرفته بود.

با صدای آقای ایزدی حرف‌هایمان پایان یافت و به جمع خیره شدیم.

-مهمون دعوت کردید که خودتون یه گوشه بشینید و با هم پچ پچ کنید به جمع ملحق بشید با همدیگه صحبت

کنیم.

اگر چند دقیقه قبل این حرف را می‌زد واقعاً از او راضی بودم اما حالا که حرف ساز و موسیقی وسط آمده بود دلم می‌خواست که حرف‌هایم با محب ادامه‌دار شود.

باید می‌فهمیدم که در چه زمینه‌ای سررشته دارد البته که اگر دروغ نمی‌گفت و حقیقت را می‌گفت.

به هر حال با حرفی که آقای ایزدی زده بود نمی‌توانستیم حرف‌هایمان را ادامه دهیم اما باید در یک فرصت مناسب از زیر زبان او حرف می‌کشیدند و می‌فهمیدم که از کی این ساز را بلد است و اصلاً چه سازی بلد است.

-چی بگیم بابا....

محب بود که در نهایت مشارکت کردنش این حرف را

زده بود.

-می‌تونی در مورد شرکت صحبت کنی به نظرم پدر خانمت هم بدش نمیاد که بدون وضعیت دامادش چطوره و دقیقاً داره چیکار می‌کنه.

#پارت415_

محب شروع کرد به توضیح دادن در مورد شرکت و کارهایی که انجام می‌دادند.

به نظرم برخلاف حرف‌های آقای ایزدی اتفاقاً پدرم تمایل داشت در مورد کارهای او بیشتر بداند..

پدر من به حدی که به پدر محب اهمیت می‌داد به خود او اهمیت نمی‌داد و کار او بیشتر برایش مهم بود.

من هم سعی کردم با خانم‌ها خودم را سرگرم کنم.

هرچند مادرم تمایلی نداشت که من در بحثشان شریک شوم و برای همین زیاد اصرار نکردم.

تنها کسی که در جمع بیکار بود و می توانستم با او صحبت کنم ارسلان بود.

به حدی حوصلم سر رفته بود که حاضر بودم حتی با او صحبت کنم و دردسر بعدش را به جان بخرم.

-ابرا انگار می‌خوای با من صحبت کنی اما برای حرف زدنت مرددی...

دقیقاً درست متوجه شده بود پسر تیزی بود و همه چیز را قبل از اینکه به او بگویی می‌فهمید.

-فکر کردم تنها کسی که توی جمع بیکاره و می‌تونم باهاش حرف بزنم تویی.

-آره درست فکر کردی اتفاقاً منم بدم نمیاد که بیشتر

باهات معاشرت کنم و بیشتر بشناسمت.

من عادت دارم که نسبت به همه خیلی زود شناخت پیدا می‌کنم و باهاشون معاشرت می‌کنم اما در مورد تو محب هیچ وقت این اجازه رو بهم نداده.

راست می‌گفت محب هر وقت من و ارسلان را کنار هم می‌دید عصبانی می‌شد و سعی می‌کرد بین ما فاصله بیندازد و کاری کند که دیگر حرفی بینمان شکل نگیرد.

غم ابرا :vip
#پارت416_

حتی همین حالا و در همین لحظه هم محب دست از چشم غره رفتن بر نمی داشت.

پیش خانواده‌هایمان جرات تهدید کردن نداشت برای

همین تنها کاری که می‌توانست انجام دهد را انجام می‌داد.

توجهی نسبت به او نشان ندادم.

اهمیتی نداشت که بعد از رفتن مهمان‌ها قرار است چه کاری انجام دهد.

می‌دانستم نباید عصبانی‌اش کنم چون ممکن است سراغ علیرضا برود اما در آن لحظه انقدر از همه چیز بریده بودم که حتی به این موضوع هم فکر نکردم.

-می‌تونی در مورد دریا برام یه چیزایی رو روشن کنی.

-من می‌خواستم خودم یه سوال‌هایی رو از تو بپرسم اما باشه مشکلی نیست هر چیزی هست که ذهنت رو درگیر کرده بپرس من جوابت رو میدم.

سوال‌هایم خیلی زیاد بود و مطمئن بودم به حدی وقت ندارم که همه آن ها را بپرسم.

-اون شبی که من باهاش تصادف کردم لباس سفید تنش بود....

-صبر کن ببینم چی گفتی تو باهاش تصادف کردی؟

بدجوری گند زده بودم و اصلاً نمی‌دونستم که چطور باید این گند را جمع و جور کنم.

ارسلان پسر کم هوشی نبود که بخواهم سر او را کلاه بگذارم.

-داداشم باهاش تصادف کرد منم اون جا بودم...

-محب برای همین با تو ازدواج کرده؟

سرم را به معنی تایید تکان دادم به نظرم دیگر

مخفی‌کاری فایده‌ای نداشت.

-اشتباه کردی که قبول کردی زنش بشی.

#پارت417_

-به نظرم یکم آروم تر صحبت کن اگه صدامون رو بشنوه هم برای تو بد میشه هم برای من.

گیج نگاهم کرد احتمالاً تعجب کرده بود از این که چطور در چنین جهنمی زندگی می‌کنم.

این در شرایطی بود که او قسمت بد ماجرا را ندیده بود.

-چی می‌خوای در مورد دریا بدونی اصلاً دونستن هر چیزی در مورد دریا نمی‌تونه به تو کمک کنه.

به نظرم بهترین کار اینه که از دست محب فرار کنی

و بری.

پیشنهادش زیادی خنده‌دار و مسخره به نظر می‌رسید گر چنین راهی وجود داشت قطعاً تا به حال امتحانش کرده بودم و منتظر حرف او نمی‌نشستم.

پای خانواده‌ام مژگان و برادرم وسط بود و من به هیچ عنوان حاضر نبودم که آن ها را به دردسر و خطر بیندازم.

-من چنین کاری رو نمی‌کنم ترجیح میدم خودم اذیت بشم تا این که بخواد خانوادم رو اذیت کنه.

-فکر این که اونو عاشق خودت کنی از سرت بیرون کن.

-من می‌خوام فقط برادرم در امنیت باشه هیچ چیز دیگه‌ای برام اهمیت نداره.

زندگی کردن با محب به اندازه کافی برای من سخت هست اما حاضرم به خاطر برادرم تحملش کنم.

-محب از خون دریا نمی گذره ابرا خودتو بکش عقب بزار با برادرت تسویه حساب کنه.

این جوری فقط تو اذیت میشی چون محب در نهایت کار خودش رو انجام میده.

-تو راه حلی نداری که بتونم کنارش زندگی کنم و برادرم رو نجات بدم!

مهم نیست که چی به سر خودم میاد و نابود میشم.

#پارت418_

-به نظرم که میشه براش به راهی پیدا کرد.

بعد از این حرفش غرق فکر و خیالات خودش شد.

انگار که می خواست دقیقا در همان لحظه فکری که می گفت را بکند و راهی برای نجات دادن من و برادرم از دست محب پیدا کند.

بعد از چند دقیقه به حرف آمد.

-شاید اگه بشی شبیه دریا همه چیز رو فراموش کنه و بتونه تو رو جایگزین اون کنه.

گیج نگاهش کردم اصلاً منظورش را متوجه نمی‌شدم.

به نظرم کار بیهوده و بیخودی می‌آمد که بخواهم خودم را شبیه آدمی کنم که مرده بود.

از طرفی محب انقدر برایم مهم نبود که بخواهم به خاطرش از خودم بگذرم.

-من اصلاً حاضر نیستم ادای یه آدم مرده رو در بیارم.

نگاه‌های محب هم چنان روی من سنگینی می‌کرد و آزارم می‌داد.

واقعا نمی‌دانستم کی قرار است دست از این نگاه کردن‌های عجیب و غریب بردارد.

-تنها راهی که داری همینه وگرنه محب هم خودت رو اذیت می‌کنه هم داداشت رو گیر میاره و بیچاره‌اش می‌کنه.

باید کاری کنی که دلش نرم بشه از تو به اندازه کافی کینه داره برای همین با تو دلش نرم نمی‌شه و به خاطر همینه که بهت میگم باید شبیه دریا بشی.

هیچ شناختی در مورد آن دختر نداشتم و نمی‌دانستم که چه ویژگی‌هایی داشته که محب تا این حد عاشقش شده.

همین چند دقیقه قبل به خودم قول داده بودم به خاطر

برادرم از خود گذشتگی کنم و هر کاری انجام دهم.

#پارت419_

-دریا چه ویژگی‌هایی داشت که من ندارم؟

-خب من که بهت گفتم اصلاً فرصت نکردم شناخت زیادی نسبت به تو پیدا کنم.

خودت باید بهم بگی که چه ویژگی‌هایی داشتی تا منم بهت بگم که دریا چه جوری بوده و به خاطر چی محب عاشقش بوده.

به نظرم بهتر بود برای چیدن میز شام بروم.

درست نبود که همه وقتم را صرف حرف زدن با ارسلان کنم.

-یا بهت شمارم رو میدم یا شمارت رو ازت می‌گیرم با

همدیگه قرار می‌ذاریم و مفصل در موردش صحبت می‌کنیم.

خودش متوجه شد که الان زمان مناسبی برای حرف زدن نیست برای همین تنها سرش را تکان داد.

-به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول جمع و جور کردن وسایل شدم.

به محب گفته بودم خودم تنهایی از پس کارها بر می‌آیم و حالا باید سعی می‌کردم میز را هم مانند تمام غذاهایی که به خوبی آماده کرده بودم آماده کنم.

آرام و با سلیقه مشغول چیدمان میز شدم.

اصلاً دلم نمی‌خواست چیزی نامرتب و به هم ریخته به نظر برسد.

دوست داشتم همه چیز در کمال نظم و ترتیب در جای

خودش قرار بگیرد.

بعد از چیدن ظرف و ظروف غذاها را کشیدم و سر جایشان قرار دادم و مهمان‌ها را به سمت میز دعوت کردم.

همگی دور هم جمع شدیم و مشغول خوردن شام شدیم.

از چهره تک تک مهمان‌ها مشخص بود که از غذا راضی هستند و خوششان آمده.

#پارت420_

بعد از خوردن شام تعریف‌ها در مورد دستپخت خوبم شروع شد.

البته که نسرین خانم باورش نمی‌شد خودم غذاها را آماده کردم.

تا وقتی که محب حرفم را تایید کرد و گفت که از صبح تا به حال مشغول آماده کردن غذا و تدارک دیدن برای مهمانی هستم.

بعد از مدت‌ها احساس خوشحالی خیلی زیادی می‌کردم.

به نظرم بهترین اتفاق ممکن برایم افتاده بود.

در میان همه این دل آشوبه ها نیاز داشتم که یک نفر از من تعریف کند و حالا به هر بهانه‌ای که شده این اتفاق میسر شده بود.

-واقعا فکر نمی‌کردم این جوری آشپزی منو دوست داشته باشین خیلی ممنون.

-دستتون درد نکنه حاج خانم شما این جوری غذا درست کردنو حتماً بهش یاد دادید.

از این حرف نسرین خانم خنده‌ام گرفت یادم رفته بود که آن ها ادای خانواده خوب را در می‌آوردند و کسی نمی‌دانست که در خانه ما چه خبر است.

-این چه حرفیه نسرین خانم جان به هر حال زن باید آشپزی بلد باشه دیگه.

نمیشه که کل روز رو توی خونه بخوره و بخوابه و دست به سیاه و سفید نزنه.

باز هم افکار پوسیده اش سر باز کرده بود و داشت آن ها را با بقیه به اشتراک می گذاشت.

کاش سعی می‌کرد حداقل امشب و جلوی مهمان‌های من حرف نزند و آبروی من را بیشتر از این نبرد.

-نه مادر جان این چه حرفیه من به ابرا گفتم که اصلاً نیازی نیست زحمت بکشه و غذا درست کنه اون خانوم این خونه است نه خدمتکار خونه.

#پارت421_

طبق معمول خود شیرینی کردن‌هایش را شروع کرده بود.

خانواده من و البته خودش حق داشتند که فکر کنند همه چیز زندگی ما رو به راه است.

این طور که محب نقشش را بازی می‌کرد حتی من هم شک می‌کردم که این مرد همان آدم ظالمی باشد که هر روز من را اذیت می‌کند.

-واقعا نمی‌دونم این دختر چه خوبی کرده بود که مردی مثل شما نصیبش شد.

مادرم حتی جلوی دیگران هم حفظ ظاهر نمی‌کرد.

اصلا عادت نداشت دختر خودش را بالا ببرد و فقط

من را تخریب می‌کرد و محب را بالا می‌برد.

-مادر جان شما لطف دارید اما من شیفته اخلاقیات فوق العاده ابرا شدم که خواستم باهاش ازدواج کنم.

کارهایی که انجام میدم در قبال عشق و محبتی که اون بهم میده هیچه.

امشب به حدی از عصبانیت رسیده بودم که دلم می‌خواست دهان تک تک مهمان‌هایمان را ببندم.

البته که مهم تر از همه آن ها محب بود که حرف هایش بیش از دیگران عذابم می‌داد.

-خوشحالم که زندگی این دختر خوبه و خوشبخت شده.

به نظر من که اصلاً خوشحال نبود اتفاقاً به بدبختی من بیشتر رضایت داشت.

به حساب خودش من باعث رفتن علیرضا شده بودم و برای همین همیشه ناله و نفرینم می‌کرد.

حتی همین حالا هم به نظرم تلاشش را می‌کرد تا زندگی ما را به هم بریزد.

من با وجود این مادر هیچ وقت به دشمن نیاز نداشتم و همین زن یک تنه کارهایم را جلو می‌برد.

#پارت422_

نوبت پذیرایی بعد از شام رسید.

همین پذیرایی را هم که انجام می دادم کارم تمام می شد و از خودم رضایت کامل داشتم.

از جایم بلند شدم و وسایلی که می خواستم را آوردم.

دوباره روی یکی از مبل ها جا گرفتم که نسرین خانم

آرام کنار گوشم گفت:

-به نظرم که محب سر عقل اومده و کمتر اذیتت می کنه.

جوابی ندادم و سکوت کردم حق داشت با رفتار های محب به این نتیجه برسد.

هر چند زن با تجربه ای مثل او باید پسر خودش را انقدر می شناخت که متوجه شود نقش بازی می کند.

-تو باید اختیار این پسر رو بگیری توی دستت دخترم.

دلم نمی خواد این حرف رو بزنم اما نزار شبیه پدرش بشه و کاری کنه که حرف حرف خودش باشه.

نصیحت هایش درست و به جا بود اما در مورد یک آدم عادی نه محبی که هر وقت یاد دریا می افتاد تعادل ذهنی و مغزی اش را از دست می داد.

می دانستم اگر حرفی به او بزنم و واقعیت را بگویم ناراحت می شود برای همین ترجیح دادم او هم مانند دیگران فکر کند این زندگی آشوب وضعیت خوبی دارد.

بالاخره نوبت به رفتن مهمان ها رسید و من قبل از رفتن شماره ی ارسلان را خیلی آرام و بی سر و صدا از رو گرفتم تا برای بعد با او قرار بگذارم.

حرف‌های زیادی بود که باید با او می زدم و چیزهای زیادی بود که به نظرم فقط او بود که می توانست برای من روشنشان کند.

نفس آسوده ای کشیدم.

خستگی از صورتم کامل مشخص بود.

#پارت423_

-با ارسلان چی می گفتی؟

ساده بودم که فکر می کردم حواسش به این قضیه نبوده و یا این که این موضوع را فراموش می کند.

-الان به جای این کارا باید بهم بگی خسته نباشید.

این همه مهمون داشتیم تو حتی نمی دونستی قراره با چی ازشون پذیرایی کنم بس که خودتو عقب کشیدی و تو هیچ کاری دخالت نکردی.

-این حرفا رو برای خودت نگه دار به جای گفتن این حرف های چرت جواب منو بده ببینیم ریز ریز به ارسلان چی می گفتی.

-دلم نمی خواد جوابت رو بدم.

اصلا هر چی که گفتم به خودم مربوطه و اصلا هم به

تو ربط نداره خوب شد.

-پررو شدی حیف که به قول خودت می دونم چقدر خسته ای و نمی خوام سر به سرت بزارم.

-فکر می کردم خصوصیات انسان بودنت رو از دست دادی و خوی حیوانی گرفتی نگو یه چیزایی رو هنوز متوجه میشی.

-تو تنت می خاره و روی خوش بهت نیومده ابرا می خوای منو دیوونه کنی و بندازی به جون خودت.

من چنین قصدی نداشتم اما دیگر سکوت کردن را هم بلد نبودم.

-هر غلطی که نکردی بکن دیگه دارم از دست تهدیدهای تو خسته میشم.

نمی‌دونم چرا فکر می‌کنی که ازت می‌ترسم اما

می‌خوام اینو بدونی که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

اگه می‌خوای داداشم رو هم این جا بکشون و هر چیزی که می خوای بهش بگو.

بعد از این حرف سمت اتاق رفتم و در را محکم به هم کوبیدم.

#پارت424_

محب

شاید زیاده‌روی کرده بودم اما به هیچ عنوان از این زیاده‌روی کردن ناراضی نبودم.

من به او اجازه نمی‌دادم هر طور که دلش می‌خواهد با من حرف بزند.

عاشقش نبودم که بخواهم نازش را بکشم.

به نظرم وظیفه‌اش بود که به من توضیح دهد مخصوصاً وقتی که این همه به او تاکید کرده بودم زیاد با ارسلان صمیمی نشود.

انگار همین حساسیت من را که می‌دید بیشتر لجبازی‌اش گل می‌کرد و دلش می‌خواست که با من مخالفت کند.

من از او لجبازتر بودم و اگر قرار بود با او درگیر شوم جوری پشتش را به خاک می‌مالیدم که نفهمد چطور خورده.

اما به نظرم تا همین حالا هم زیاد از حد اذیتش کرده بودم.

کسی که مقصر تمام این اتفاقات بود برادرش بود نه این دختر.

می‌توانستم از طریق او برادرش را تحت فشار قرار دهم اما به نظرم حق نداشتم بیشتر از این روح و روان خودش را به بازی بگیرم.

درست بود که زورش به من نمی‌رسید و نمی‌توانست تلافی کارهایم را سرم در بیاورد اما این دلیل نمی‌شد که من هر روز یک راه برای اذیت کردنش پیدا کنم.

همان جا روی کاناپه دراز کشیدم بهتر بود امشب دور از هم بخوابیم.

هرچند دور و نزدیک بودن ما زیاد تفاوتی با همدیگر نداشت.

همیشه میان ما فاصله خیلی زیادی بود که با هیچ چیزی پر نمی‌شد چون من نمی‌خواستم که پر شود.

#پارت425_

چشم‌هایم را بستم و دوباره به دریا فکر کردم.

دریایی که چندین نفر را در مرگش مقصر می‌دانستم.

اول از همه علیرضایی بود که با او تصادف کرده بود و باعث مرگش شده بود.

دوم ارسلانی بود که او را از سر سفره عقد بلند کرده بود و باعث شده بود که به خیابان برود.

ارسلان می‌گفت که مقصر نیست من هم به اندازه علیرضا مقصرش نمی‌دانستم اما هیچ وقت دلم با او صاف نمی‌شد.

من بعد از دریا زندگی کردن را بلد نبودم.

از آن به بعد فقط نفس کشیده بودم تا این چنین روزی برسد و بتوانم انتقامش را از تمام آدم‌هایی که مقصر

بودند بگیرم.

برایم اهمیتی نداشت بعد از گرفتن انتقامم چه بلایی سرم می‌آید.

همین که این آدم‌ها تقاص کارشان را پس می‌دادند وجدان من آرام می‌شد و حتی می‌توانستم با خیال راحت به دریایم بپیوندم.

اگر قبل از آن اتفاقی می‌افتاد و از دنیا می‌رفتم واقعاً روی نگاه کردن به صورت دریا را نداشتم.

احساس می کردم من موظفم انتقام او را بگیرم و اجازه ندهم آدم هایی که زندگی اش را گرفتند راحت زندگی کنند.

دوباره با یادآوری اش چشم هایم بارانی شد.

در تمام این مدت تنها چیزی که توانسته بود اشک من

را در بیاورد همین فکر کردن به نبود دریا بود.

نبودش چنان برای من سنگین بود که یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

غم ابرا :vip
#پارت426_

ابرا

روز بعد وقتی که محب از خانه بیرون رفت موبایلم را برداشتم و با ارسلان تماس گرفتم.

به نظرم تماس گرفتن ریسکش از پیام دادن خیلی کمتر بود

پیام را ممکن بود کسی ببیند یا دیر جواب دهد و محب به خانه برگردد.

این مدت زندگی کردن با محب باعث شده که خیلی محتاط شوم و قبل از انجام دادن هر کاری عواقبش را بسنجم.

طول کشید اما بالاخره صدایش در گوشم پیچید.

-بفرمایید.

صدایش خواب آلود بود و مشخص بود که من با تماسم او را از خواب بیدار کرده ام.

خودش خواسته بود که به من کمک کند پس برایش اهمیتی نداشت که من مزاحم خوابش شده ام.

-منم ابرا گفتی هر وقت فرصت گیر آوردم و محب نبود باهات تماس بگیرم.

-دختر خوب نگفتم که سر صبح زنگ بزن و منو از خواب بی خواب کن.

از لحنش کاملا مشخص بود که دارد با من شوخی می‌کند اما من از این شوخی مسخره اصلاً خوشم نیامده بود.

-ببخشید که مزاحمتون شدم هر وقت بیدار شدین خودتون باهام تماس بگیرید.

بعد از این حرف تماس را قطع کردم.

شاید اشتباه کرده بودم که خواسته بودم از او کمک بگیرم.

به هر حال او هم از خانواده ی همین محب بود و نمی شد زیاد روی او حساب کرد.

#پارت427_

زیاد طول نکشید که شماره اش روی موبایلم افتاد.

انگار متوجه شده بود از دست او ناراحت شده ام که خودش را جمع و جور کرده بود و دوباره تماس گرفته بود..

راهی جز کمک گرفتن از او بلد نبودم برای همین تماس را وصل کردم.

کسی که به او احتیاج داشت من بودم و او احتیاجی به من نداشت پس ناز کردنم بی فایده بود.

-دختر تو با محب هم همین جوری رفتار می‌کنی یا فقط برای من طاقچه بالا میزاری؟

اگه رفتارت با محب هم همینه که باید بگم راه رو کلاً داری اشتباه میری.

به نظرم روی رابطه ی من و محب زیاد از حد حساب باز کرده بود.

حرف زدن معمولی ما با همدیگه دعوا بود و اگر این چنین مکالمه ای بود که من راضی بودم.

-قرار شد با همدیگه قرار بزاریم و حضوری صحبت کنیم این جا پشت تلفن نمی‌تونم همه چیز رو براتون توضیح بدم.

-آدرس هر جایی که راحت‌تری و می‌تونی قرار بزاری رو برام بفرست.

تا یه ساعت دیگه خودم رو می‌رسونم جایی که می‌خوای.

تماس را قطع کرد و حالا من مشغول فرستادن آدرس برای او شدم.

باز هم همان کافه کنار آموزشگاه.

تنها نقطه آرام من در این دنیایی که برایم پر از آشوب بود.

از جایم بلند شدم باید هرچه سریع‌تر آماده می‌شدم و به کافه می‌رفتم دلم نمی‌خواست ارسلان قبل از من به آن جا برسد.

#پارت428_

سر تایمی که قرار گذاشته بودم به کافه رسیدم و پشت میز قرار گرفتم.

ارسلان بر خلاف محب خوش قول بود و زیاد منتظرم نگذاشت.

بعد از چند دقیقه روبه رویم قرار گرفت.

-اگه دیر کردم معذرت می‌خوام چند دقیقه ترافیک رو که در نظر بگیری می‌فهمی که من قصد جسارت

کردن به تو رو نداشتم.

ازش طلبکار نبودم که بخوام بابت دیر رسیدنش شاکی بشم و داد و بیداد راه بندازم.

محب توقع من رو از همه مردا به زیر صفر رسونده بود و از هیچ کدومشون انتظاری نداشتم.

-مشکلی نیست منم تازه رسیدم زیاد منتظر نموندم.

به نظرم اول چیزی که می‌خوایم رو سفارش بدیم بعدش شروع کنیم به صحبت کردن احتمالاً قراره صحبت‌هامون خیلی طول بکشه.

کاملاً خونسرد کاری که گفته بودم را انجام داد برای خودش سفارش داد و چیزی که من دوست داشتم را هم برایم انتخاب کرد و سفارش داد.

تکیه‌اش را به صندلی داد و گفت:

-امیدوارم به حرف‌هایی که دیشب بهت زدم فکر کرده باشی و بعد اومده باشی اینجا.

فکر کرده بودم آن هم نه کم بسیار زیاد به این موضوع فکر کرده بودم که حالا این جا بودم و می‌خواستم اطلاعات بیشتری به دست بیاورم.

-من دلم برای داداشم می‌سوزه اما دیشب محب کاری کرد که مجبور شدم بگم هر کاری دلش می‌خواد انجام بده.

-تو قرار بود سعی کنی آروم رفتار کنی.

#پارت429_

من را نمی‌شناخت قبول داشتم اما پسر عموی خودش را که می‌شناخت و می‌دانست که چه کارهایی از او ممکن است سر بزند.

حتی اگر کمی شناخت نسبت به او داشت باید می‌فهمید که حتماً کاری انجام داده که نتوانستم خودم را کنترل کنم و با او درست رفتار کنم.

-دیوونم کرده تحمل کردن حرفاش واقعاً برام غیر ممکنه.

دیشب بعد از اون همه زحمتی که کشیدم بازم نیش و کنایه بارم کرد دیگه نتونستم سکوت کنم و مجبور شدم که جوابش رو بدم.

-واقعا نمی‌فهمم محب از زندگی چی می‌خواد که چنین خانم زیبایی داره و داره این جوری اذیتش می‌کنه.

اصلاً از این حرفش خوشم نیامد دقیقاً شبیه حرف‌هایی که وقتی در خانه ایزدی‌ها بودم به من می‌زد.

نگاهش چندش بود رفتارش چندش‌تر.

گاهی اوقات غیر قابل تحمل می‌شد اما چه باید می‌کردم که تنها کسی که می‌توانست به دادم برسد و به من کمک کند همین مرد به قول خودم چندش بود.

دستم را روی میز گذاشتم و خودم را کمی جلوتر کشیدم.

-هیچکس به اندازه خودم صلاحم رو نمی‌خواد پس اگه از کوره در رفتم و حرف اشتباهی زدم و کار اشتباهی انجام دادم حتما چاره دیگه‌ای نداشتم.

-باشه اصلا لازم نیست به من توضیحی بدی.

من فقط چون می‌خوام بهت کمک کنم این حرفا رو بهت می‌زنم و میگم که سعی کن عصبانیش نکنی و کاری نکنی که باهات لج بیفته.

-یعنی ممکنه از این بیشتر هم بخواد باهام لجبازی کنه

و اذیتم کنه؟

-کارهایی که محب انجام میده اصلاً ته نداره بدون همیشه بدتر از کاری که انجام میده وجود داره.

#پارت430_

-داری سعی می کنی با این حرف هات ته دل منو خالی کنی؟

-اصلا چنین قصدی ندارم فقط می خوام من کسی باشم که تو رو با واقعیت رو به رو می کنه.

اگه فکر می کنی با لجبازی کردن با محب به جایی می رسی سخت در اشتباهی.

ما خانوادگی لجبازترین آدمای دنیاییم اگه قراره کاری انجام بدی اون فقط اینه که با دلش راه بیای و آروم رفتار کنی.

باید سعی کنی دلش رو به دست بیاری و جنی کوچک ترین مخالفتی باهاش نکنی.

جدا از این قضیه باید سعی کنی جوابش رو هم ندی.

می دونم گاهی زبونش تلخ و نیش دار میشه اما تو به این فکر کن که تنها راه نجاتت اینه که سکوت کنی.

این جوری جوابش رو ندادن برات راحت تر میشه.

-به نظرم تو خیلی داری طرف محب رو می گیری.

اصلا انگار از طرف اون اومدی که منو قانع کنی باهاش بهتر رفتار کنم که کمتر اذیت بشه.

فکر کردم می خوای بهم کمک کنی و میشه روی حرف و کمکت حساب باز کرد اما ظاهراً اشتباه کردم.

خواستم از جایم بلند شوم و بروم که اجازه نداد.

-بشین ابرا من هنوز همی حرف هام رو نزدم اگه همه چیز رو گفتم و باز به این نتیجه رسیدی آزادی که بری.

کم ترین خواسته اینه که حداقل حالا که تا این جا اومدی تا ته حرفام رو بشنوی و بعد تصمیم بگیری.

-محب برگرده و ببینه نیستم برام بد میشه.

-امروز انقدر توی شرکت کار زیاده که ناهار هم برنمی‌گرده خیالت از این بابت راحت باشه.

حالا که این حرف را زده بود کمی از استرسم کاسته شده بود.

#پارت431_

-حرفات رو زودتر بزن.

من به اندازه کافی از این ناامیدی‌ها خسته شدم دلم نمی‌خواد یه نفر باشه که منو بیشتر از این زندگی لعنتی ناامید کنه.

-اتفاقاً من می‌خوام امیدوارت کنم امیدوارت کنم که می‌تونی کاری کنی که محب عاشقت بشه.

-من اصلاً دنبال عشق محب نیستم یه بار عاشقش شدم که اشتباه کردم.

-دلم نمی‌خواد بین حرفت بپرم اما همین الان هم از توی نگاهت می‌تونم متوجه بشم که چقدر محب رو دوست داری.

وقتی من این موضوع رو می‌فهمم محب هم حتماً متوجهش می‌شه و بیشتر اذیتت می‌کنه.

-من دنبال اینم فقط رفتارش یکم باهام بهتر بشه و بی خیال برادرم بشه.

عشق و علاقه هم ازش نمی‌خوام حتی می‌تونه علاوه بر من یه زن دیگه هم داشته باشه.

آره قبول دارم یه زمانی اشتباه کردم و عاشقش شدم اما این اشتباه رو بیشتر از این تکرارش نمی‌کنم.

-تنها راهی که بهت روی خوش نشون بده همینه.

-خب من چندین ماه داشتم تلاش می‌کردم که اونو عاشق خودم کنم.

موفق نشدم.

تازه اون جا خودم دوستش داشتم و موفق نشدم الان که خودم هیچ حسی بهش ندارم چه جوری می‌تونم چنین کار مهم و بزرگی رو انجام بدم؟

-عشق توی نگاهت مشخصه فقط سعی می کنی تظاهر کنی که تمایلی بهش نداری.

-میشه تمومش کنی و بگی راهش چیه؟

#پارت432_

-قبلا بهت گفته بودم که باید شبیه دریا بشی اما الان می‌خوام یه چیز دیگه بهت بگم.

اتفاقاً شبیه خودت باش.

حالا که یکم بیشتر باهات آشنا شدم به نظرم تو شخصیت خیلی خوبی داری.

خودت به تنهایی می‌تونی کاری کنی که یه آدم جذبت بشه و اصلاً نیازی نیست که ادای یه نفر دیگه رو در بیاری.

-به نظرم زیاد نمیشه روی حرف تو حساب باز کرد.

دیشب داشتی یه حرف دیگه می‌زدی و داشتی می‌گفتی یه کار دیگه انجام بدم تا محب ازم خوشش بیاد الان یه چیز دیگه تعریف میگی.

به نظرم اصلاً تکلیفت با خودت مشخص نیست.

راهی که تو ذهن خودمه رو برم احتمالاً موفق تر بشم.

ترجیح میدم اگه قراره ریسک کنم و کاری رو انجام بدم که نمی‌دونم تهش به نتیجه می‌رسم یا نه کاری رو انجام بدم که خودم فکر می‌کنم درسته.

-باشه من مجبورت نمی‌کنم کاری رو انجام بدی که من میگم اما اینو بدون که وقت زیادی نداری.

الان حداقل از طریق پدرش می‌تونی اونو تحت فشار

قرار بدی اما همین که پدرش انتخاب بشه دیگه زورت اصلاً بهش نمی‌رسه.

نهایت کاری که بتونی انجام بدی اینه که ازش طلاق بگیری و جدا بشی که البته اونم ته خوش شانسیته چون محب آدمی نیست که راحت طلاقت بده و بی خیالت بشه.

-میشه بهم بگی دقیقاً کی باباش قراره انتخاب بشه و من چقدر زمان دارم؟

-فقط دو هفته دیگه باقی مونده.

#پارت433_

می‌دونستم که داریم به تایم انتخاب نزدیک بشیم اما فکرشم نمی‌کردم که انقدر نزدیک شده باشیم و فقط من دو هفته زمان داشته باشم.

به طور کامل ناامید شدم.

چه می‌خواستم کاری که خودم می‌خوام رو انجام بدم چه کاری که ارسلان می‌گفت فرقی نمی‌کرد به هر حال به زمان بیشتری احتیاج داشتم که بتونم محب رو دچار تحول کنم.

-تو چه جوری داشتی به من امید می‌دادی و می‌گفتی که زندگیم درست میشه وقتی که می‌دونستی فقط دو هفته زمان دارم؟

-دو هفته زمان کمی نیست به نظرم تو توی یکی دو روز هم می‌تونی کارت رو انجام بدی.

خیلی دیگه داشت روی من حساب باز می‌کرد من واقعاً زورم به این خانواده نمی‌رسید.

-به نظرم بهترین راه همینه که محب بدونه با من قرار می‌ذاری..

البته باید به ظاهر نشون بدی که می‌خوای این موضوع رو ازش مخفی نگه داری.

چون اگه باهاش لجبازی کنی و از قصد بگی که داری با من قرار می‌ذاری برات بد میشه.

اما اگه تظاهر کنی که نمی‌خوای اون متوجه بشه اما در واقع بخوای و کاری کنی که بفهمه قضیه فرق می‌کنه.

-تو می خوای محب در مورد من حسادت کنه؟

-این راه همیشه در مورد ما آقایون جواب میده من مطمئنم که محب از تو متنفر نیست و حتی بهت فکر می کنه.

-به نظرم حتی اگه یه درصد براش اهمیت داشتم و مهم بودم این همه بلا سرم نمی آورد این نقشه همین الان

منتفی شد.

#پارت434_

به نظرم به اندازه ی کافی به حرف هایش گوش کرده بودم.

واقعا خسته شده بودم از این همه کار بی نتیجه.

انگار در مورد محب هیچ راه حلی وجود نداشت و فقط من محکوم بودم به پذیرفتن حقیقت که زجر کشیدنم بود.

از کافه که بیرون رفتم خودم را به آموزشگاه رساندم.

مثلاً قرار بود کمتر پیش مژگان بیایم تا او درگیر مسائل و مشکلات من نشود اما باز هم کم آورده بودم و مجبور شده بودم دست به دامن او شوم.

-چرا بی خبر اومدی ابرا؟

اتفاقی افتاده باید نگران بشم یا نه فقط اومدی که بهم سر بزنی!

حق داشت به این حال و روز بیفتد.

این روزها مثل یک جغد شوم فقط برای او خبر های بد برده بودم.

-چیزی نشده این نزدیکی بودم گفتم بیام تو رو هم ببینم دلم برای آموزشگاه هم تنگ شده بود.

خیلی سخته از جایی که هر روز توش زندگی می کردی و کار می کردی دور بشی.

-بیا تو عزیزم....

بالاخره یه روزی درست میشه و تو هم برمی گردی

پیش خودم اصلا شاید خود محب برات یه آموزشگاه زد از این یکی هم بزرگ تر و من مجبور شدم بیام و پیش تو کار کنم.

چه فکر های خام اما قشنگی بود....

-به نظرم این قشنگ ترین رویا و آرزویی بود که می تونستی برای من داشته باشی و تصور کنی البته یه رویای غیرممکن....

#پارت435_

-به نظر من که هیچ چیز غیرممکنی وجود نداره.

اتفاقا ممکنه یه روزی محب بشه بهترین مرد دنیا دقیقا همون چیزی که همیشه برام تعریف می کردی.

با یادآوری آن روزها چشم هایم اشکی شد.

واقعا آن روزها برای من بهترین مرد دنیا بود اما تفاوت رفتارش از آن روزها تا الان زمین تا آسمان بود.

هر بار با اشتیاق به اینجا می آمدم و حرف هایی که با محب رد و بدل می کردیم را برای مژگان تعریف می کردم.

چقدر از آن روزها دور بودم و به نظرم ان روزها پوچ می آمد.

من فقط وقتم را برای محب تلف کرده بودم.

احتمالا اگر یک ازدواج سنتی داشتم زندگی ام خیلی راحت تر پیش می رفت و حالا بیشتر احساس خوشبختی می کردم.

البته که من در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم و

شاید اگر چنین اتفاقی هم برایم رقم می خورد آرزو می کردم که ای کاش در وضعیت حال حاضرم بودم.

احساس می کردم از شدت زیاد فکر و خیال به سرم زده و به چیزهای بیخود فکر می کنم.

-به محب گفتی که اومدی اینجا؟

برای خودت میگم که باز عصبی نشه و کاری باهات بکنه.

نیازی نبود جمله ی دومش را بگوید خودم خوب می دانستم که اگر حرفی می زند فقط به خاطر این است که صلاحم را می خواهد.

-از خونه رفت بیرون مثل این که ظهر هم نمیاد منم اومدم پیش تو.

-خودش بهت گفت که ظهر نمیاد خونه؟

-با پسر عموش قرار داشتم اون بهم گفت که تو شرکت کار دارن و نمی تونه بیاد.

غم ابرا :vip

#پارت436_

-تو چرا این جوری بی فکر شدی ابرا یعنی چی که با پسرعموش قرار گذاشتی!

-مجبور بودم بهم گفت می‌تونه کمک کنه که رابطم با محب خوب بشه و کاری به کار خودم و داداشم نداشته باشه.

-تو از کجا می‌دونی که واقعاً می‌خواد بهت کمک کنه به هر حال اینم پسرعموی همون آدمه و بعید می‌دونم که دلش به حال تو سوخته باشه.

-نمی‌دونم مژگان تنها فکری که اون لحظه به ذهنم رسید این بود که باهاش قرار بزارم تا شاید بتونه منو

از این منجلابی که داخلش گیر کردم نجات بده.

-هزار بار بهت گفتم تو الان توی بد مخمصه‌ای گیر کردی و نمی‌تونی درست تصمیم بگیری قبل از این که تصمیم‌گیری رو بگیری با من مشورت کن.

-مژگان تو هم از جزئیات زندگی من خبر نداری برای همین تنها کسی که فقط می‌تونه برای زندگیم تصمیم بگیره خودمم.

مژگان چیزی نگفت انگار زیادی تند رفتار کرده بودم که ناراحت شده بود.

شاید هم ترجیح داده بود سکوت کند و بیشتر به این موضوع فکر کند و بعد اگر چیزی به ذهنش رسید به زبان بیاورد.

-مژگان معذرت می‌خوام من اصلاً نمی‌خواستم ناراحتت کنم فقط واقعاً خسته شدم از این که بابت هر

کاری که انجام دادم بازخواست شدم.

به اندازه کافی محب این کار رو انجام میده و دلم نمی‌خواد از طرف دوستمم این اتفاق بیفته.

-من درکت می‌کنم ابرا شاید من به قول خودت زیادی بازخواستت کردم.

#پارت437_

-حالا بگو ببینم از صحبتت با این پسرعمو چیزی نصیبت شد یا نه؟

چیزی نصیبم نشده بود...

-نمی‌دونم مژگان حرفاش عجیب و غریبه نمی‌دونم میشه بهش اعتماد کرد یا نه.

دیشب بهم می گفت که باید سعی کنم شبیه دریا بشم

امروز می گفت که اگه شبیه خودم باشم محب عاشقم میشه.

به نظرم که خودشم نمی‌دونه چی داره میگه فقط می‌خواد که به من نزدیک بشه.

-امکانش وجود داره به هر حال باید از این قوم بترسی.

اینا آدمای خوبی نیستن و تو نمی‌تونی باهاشون کنار بیای.

-نمی‌دونم مژگان باید بشینم درست و حسابی به حرف‌هایی که زده فکر کنم و در نهایت به یه نتیجه‌ای برسم.

حتما که می تونم با خودم کنار بیام و راه درست رو پیدا کنم.

-ابرا تو که گفتی این پسرعمو خارج از کشور زندگی می کرده پس چطور از دریا شناخت داشته؟

-نمی‌دونم مثل این که اون زمان‌ها ایران زندگی می‌کرده یا زیاد رفت و آمد می‌کرده.

به هر حال اون جوری که از خودش و اطرافیان شنیدم وقتی که دریا با محب در ارتباط بوده اونم بوده.

جوری که امروز حرف می‌زد مثل این که با دریا صمیمی بوده و اخلاق و رفتارهاشو خیلی خوب می‌دونه.

اصلاً به خاطر همین موضوع بود که به من پیشنهاد می‌داد که شبیه دریا بشم تا محب بیشتر از من خوشش بیاد.

#پارت438_

-این جوری که تو تعریف می‌کنی این آدم واقعاً آدم عجیب و غریبیه.

اصلاً قابل پیش بینی نیست و نمیشه فهمید که توی ذهنش چی می‌گذره.

الان میشه به من بگی تصمیمت دقیقاً برای زندگی چیه؟

-دیشب خانواده‌هامون اومده بودن اون جا باید می‌دیدی که چه جوری داشت خوب رفتار می‌کرد.

یه جوری داشت خوب رفتار می‌کرد که خودمم باورم شده بود اونی که داره ظلم می‌کنه منم و محب همیشه آدم درست و خوبی بوده.

اما به محض این که پاشون رو از خونه بیرون گذاشتن دوباره دیوونه بازی‌هاش رو شروع کرد.

انگار اصلاً تعادل نداره و نمی‌تونه رفتارهای خودش رو کنترل کنه.

روی همین پسر عموش بی‌نهایت حساسه و تاکید داره که بهش نزدیک نشم.

-تو با وجود این که این موضوع رو می‌دونی باز باهاش قرار گذاشتی و خواستی که ببینیش؟

-من اگه قراری گذاشتم فقط به خاطر نجات دادن زندگیم بوده مژگان.

این روزا به هر چیزی چنگ می‌زنم تا شاید بتونم زندگی خودم و خانواده‌ام رو نجات بدم.

-اما ممکنه بین این دو نفر یک کینه بزرگ وجود داشته باشه و این پسر عموئه بخواد از قصد با تو قرار بزاره.

حتی ممکنه همین الان در مورد قرارش با تو با محب صحبت کرده باشه.

حرف‌های مژگان کاملا درست بود بعید نبود که ارسلان چنین کاری را انجام داده باشد.

وقتی محب که شوهرم بود با من بد تا می کرد از پسرعمویش چه توقعی می توانستم داشته باشم!

#پارت439_

-نمی‌دونم مژگان واقعاً عقلم به جایی قد نمیده.

ممکنه حرفایی که تو میگی درست باشه و ارسلان به خاطر دشمنی کردن با محب با من قرار گذاشته باشه.

اما نمی‌خوام خودمو بابت قراری که امروز باهاش گذاشتم سرزنش کنم.

به هر حال کاری که انجام دادم و نمی‌تونم به گذشته برگردم و تغییرش بدم.

-من اصلا چنین حرفی رو نزدم به نظر منم نباید خودتو سرزنش کنی.

اینو بهت گفتم که اگه قرار شد دفعه دیگه باهاش قرار بزاری با چشم باز و آگاهی بیشتری این کار رو انجام بدی.

-آره می‌دونم خودمم تصمیم گرفتم که دیگه باهاش قرار نذارم.

فکر می‌کردم خیلی می‌تونه بهم کمک کنه اما امروز فهمیدم که اونم نمی‌تونه برای من کاری انجام بده.

خیلی خستم مژگان کاش می شد علیرضا برگرده.

اصلاً به خاطر این این حرفو نمی‌زنم که محب بی خیال من بشه و دست از سرم برداره.

واقعا دلم برای برادرم تنگ شده و دوست دارم که دوباره ببینمش.

من و علیرضا خیلی به هم وابسته بودیم و این که این همه مدت از همدیگه دور بودیم یکم برای هر دو نفرمون سخته.

-تو خیلی وقته حتی باهاش تلفنی هم صحبت نمی‌کنی.

-از شرمندگی حتی روی این رو ندارم که توی صورتش نگاه کنم و باهاش صحبت کنم.

-چرا باید شرمنده باشی آخه عزیز دلم تو که مقصر این اتفاقات نبودی.

الانم تو بیشتر از همه داری زجر می‌کشی پس دلیلی

برای شرمندگی وجود نداره.

#پارت440_

-مژگان یه چند روزی برو پیش علیرضا و از تنهایی درش بیار.

این روزا خیلی به ته خط رسیده و داره به برگشتن فکر می‌کنه.

خودت می‌دونی که هیچکس به اندازه من علیرضا رو نمی‌شناسه و الان من می‌دونم که توی ذهنش چی می‌گذره.

کلافه شده از بی‌خبر بودن از خانواده‌اش.

-تو که وضعیت منو بهتر می‌دونی ابرا نمی‌تونم آموزشگاه رو ول کنم و برم.

-هر کاری که لازمه رو تو این چند روز من انجام میدم.

نمیگم بری طولانی مدت پیشش بمونی فقط چند روز برو و کنارش باش بعدش می‌تونی برگردی.

سکوت کرد و من این سکوتش را به معنی رضایت برداشت کردم.

کوچک‌ترین کاری که می‌توانستم برای برادرم انجام دهم همین بود که برای او یک همدم بفرستم.

می‌دونی ابرا محب اجازه نمیده که تو بیای توی آموزشگاه بمونی.

-تو نیازی نیست نگران اینجا باشی من هرجوری که شده اینجا رو راه می‌برم.

به اندازه یه هفته می‌تونم از آموزشگاهت مراقبت کنم.

درسته که محب حرف حالیش نمیشه اما می‌تونم ازش خواهش کنم یه هفته به جای دوستم کار کنم تا بره سفر و برگرده.

به نظرم که واقعاً چنین چیزی ممکن بود و من می‌توانستم چنین درخواستی از محب بکنم.

-اکه فکر می کنی مشکلی پیش نمیاد باشه میرم چون خودمم خیلی هوایی شدم.

#پارت441_

لبخندی روی لبم نشست.

به نظرم این بهترین تصمیمی بود که در این چند روز گرفته بودم.

مژگان و علیرضا خیلی وقت بود که همدیگر را ندیده

بودند و به این ملاقات احتیاج داشتند.

به هر حال عشق هم اگه جلوی چشم نبود فراموش می شد.

-بازم دارم بهت تاکید می کنم ابرا من نمی خوام برای تو دردسر جدید درست کنم.

-مژگان میشه فقط به فکر حال خوب علیرضا باشی!

من خودم از پس خودم بر میام و این جا رو می چرخونم تو فقط به داداشم برس.

-به نظرت بهش زنگ بزنم و بگم که قصد رفتن پیشش رو دارم؟

-اره معلومه این جوری خیلی خوشحال و امیدوار میشه احساس می کنم این مدت از تنهایی کلافه شده.

-باشه پس من همین الان میرم و بهش خبر میدم.

لبخند بزرگی زدم.

اگر می دانستم مژگان تا این حد مشتاق است برای رفتن حتما خیلی زودتر از این حرف ها چنین پیشنهادی را به او می دادم.

به اتاق رفت و مشغول برقراری تماس با علیرضا شد.

بعد از چند دقیقه بیرون آمد برق خوشحالی در چشم هایش کاملا مشخص بود.

-نمی‌دونی چقدر حالش خوش شد وقتی که فهمید می‌خوام برم پیشش.

-ممنون که به حرفم گوش دادی و چنین کاری رو قراره انجام بدی.

-من باید ازت تشکر کنم که توی هر شرایطی به فکر ما هستی.

#پارت442_

به خانه که برگشتم برعکس تصورم محب اصلا حرفی در مورد ملاقات امروزم با ارسلان نزد.

انگار این دعوا و جنگی که میانشان بود واقعی بود و قرار نبود حرف‌های من و ارسلان به گوش او برسد.

-حالت خوبه؟

-از کی تا حالا برای تو اهمیت داره که حال من خوبه یا بد!

-اهمیت نداره فقط چون از صبح تا حالا خونه نبودم گفتم حالت رو بپرسم.

به هر حال خوب یا بد من و تو با همدیگه هم خونه‌ایم و دلم خواست به عنوان یه هم خونه حداقل بدونم حالت چطوره.

یه جورایی بدم نمیاد بعضی اوقات سر صحبت رو باهات باز کنم و یه حرفایی باهات بزنم.

-اگه می‌خوای حالم رو بدونی باید بهت بگم تا وقتی که کنار تو دارم زندگی می‌کنم حالم خوب نمیشه.

-پس احتمالاً قرار نیست که تا آخر عمرت حالت خوب بشه چون برادرت یه آدم بزدله که به هیچ عنوان قرار نیست خودش رو نشون بده.

تا وقتی هم برادرت رو نبینم و انتقامم رو ازش نگیرم قرار نیست تو رو ول کنم که بری.

چیزی نگفتم و سکوت کردم.

بعد از چند دقیقه احساس کردم که باید جوابش رو بدم.

-برادر من بزدل نیست فقط جونش رو از سر راه نیاورده که بخواد تقدیم تو کنه اونم بابت یه اتفاق.

-به هر حال من بهت گفتم که قراره تا آخر کنار من بمونی پس بهتره که باهام کنار بیای و کاری کنی که حداقل یه ذره حالت بهتر باشه.

#پارت443_

انگار امروز دوباره از دنده چپ بیدار شده بود.

سعی داشت از یه طریق جدیدی منو اذیت کنه هر روز همین راه رو پیش می‌گرفت و از همین طریق جلو می‌رفت.

انگار شب‌ها قبل از خوابیدن فکر می‌کرد که روز بعد چه جوری اعصاب منو به هم بریزه.

باید اعتراف می‌کردم که تو این مورد واقعاً موفق بود.

هر بار موفق می‌شد جوری ذهن منو به هم بریزه و عصبیم کنه که انگار سال ها براش برنامه ریزی کرده.

-خیلی خسته ام ابرا بلند شو برام یه چای درست کن به جای این حرفا.

نمی‌خواستم باهاش بحث کنم به نظرم آماده کردن یه چای انقدر وقت نمی‌برد که بخوام بابتش باهاش کل کل کنم.

از جام بلند شدم اتفاقاً خودمم عوض چای کرده بودم و بدم نمی‌اومد که بخورم.

سماور رو روشن کردم و تو این فاصله مشغول ریختن چای و دمنوش‌های مختلف داخل قوری شدم.

می خواستم یه چای عطری خوشمزه و عالی دم کنم.

بوی عطر چای که پیچید دمش کردم و داخل فنجون‌های مخصوص ریختم.

در این فاصله دوش گرفت و روی یکی از مبل ها قرار گرفت.

سینی را روی میز گذاشتم و خواستم بنشینم که صدایش بلند شد.

-برام از شکلات‌های داخل کابینت بیار.

دوباره یک دستور دیگر....

به خودم یادآوری کردم که باید صبوری کنم طبق چیزی که به خودم قول داده بودم.

#پارت444_

از جایم بلند شدم و بعد از تکاپوهای فراوان توانستم شکلاتی که می‌خواست را پیدا کنم.

شکلات را که روی میز گذاشتم تازه نگاهم به استکان خالی از چایش افتاد.

-تو که چاییت رو خوردی پس شکلات رو واسه چی می‌خواستی؟

-فکر کردم دلم می خواد چای با شکلات بخورم بعد به این نتیجه رسیدم که اگه خالی بخورم بهتره بزارش سر جاش.

دیگر طاقت نیاوردم و روی مبل نشستم.

به جهنم که نمی خورد.

بعد از این که خودم چایم را می خوردم جمع می کردم.

انگار رضایت داشت از این که نفس های من کش دار شده بود و عصبی شده بودم.

در دلم هر چه بد و بی راه بلد بودم نصیبش کردم اما در واقعیت نمی توانست هیچ کدام از این حرف ها را به او بزنم.

به اندازه ی کافی با ازدواج کردن با او خودم را به دردسر انداخته بودم و دنبال یک دردسر جدید نبودم.

چشم بستم و خواستم کمی آرامش بگیرم که دوباره صدایش بلند شد.

-قرار نیست شام بخوریم؟

وقتی خدمتکار رو مرخص می کنی حداقل خودت یه چیزی آماده کن که باهاش شکممون رو سیر کنیم.

اتفاقا فلافل درست کرده بودم و بی شام نبودیم فقط چون احساس کردم تازه چای خورده ایم گفتم کمی بعد شام بخوریم.

-فکر نمی کردم گرسنه باشی الان میز رو آماده می کنم که شام بخوریم.

#پارت445_

بلافاصله بعد از این حرفم از جایم بلند شدم.

انگار طاقت نمی‌آورد که من یک جا بنشینم و استراحت کنم و باید من را مدام در حال تکاپو می‌دید.

استکان ها را شستم و بعد میز را آماده کردم.

قبل از این که او را صدا بزنم خودش پشت میز نشست.

-از صبح تا حالا خونه بودی فقط همینو درست کردی ؟

به نظرم که برای مردی چون او همین غذا هم زیادی بود.

برای کدام رفتار خوشش باید عشق و علاقه نثارش می کردم و غذای خوب برایش آماده می کردم؟

-چیزی که دوست داشتم رو درست کردم.

ناهار هم که نیومدی...

-خوبه فقط امروز می خواستی یه وعده غذا درست کنی و اینو نیست کردی.

بی خیال مشغول خوردن غذایم شدم.

اهمیت ندادن از حال حاضر تنها کاری بود که می توانستم انجام دهم.

من زورم به این مرد نمی رسید و با بحث کردن فقط خودم را خسته می کردم و او را خوشحال.

وقتی دید جوابی به او نمی‌دهم او هم مشغول شد و غذایش را خورد.

انگار خوشش آمده بود که تا دانه ی آخر را خورد و صدایش هم در نیامد.

-ممنون خوب شده بود.

از جایش بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت.

پس گاهی اوقات تشکر کردن هم بلد بود و می دانست

که باید برای زحمت دیگران ارزش قائل باشد.

بعد از شام دوباره مشغول جمع و جور کردن شدم.

در این خانه کارهای زیادی بود که بعد از رفتن خدمتکار مسئولیتش به دوش من افتاده بود و حسابی خسته ام می کرد.

غم ابرا :vip
#پارت446_

-امروز داشتم توی شرکت با ارسلان صحبت می‌کردم.

با این حرفش احساس کردم که تمام بدنم یخ زد.

پس حدس‌هایی که می‌زدم اشتباه بود و ارسلان همه چیز رو بهش گفته بود.

ترجیح دادم که از خودم ضعف نشون ندم چون می‌دونستم در این صورت خیلی بدتر باهام رفتار می‌کنه.

دلم نمی‌خواست فکر کنه آدم ضعیفی هستم و ازش ترسیدم.

خیره بهش نگاه کردم تا حرفش رو ادامه بده.

-چی شد چرا دست از کارت کشیدی به کارت ادامه بده من حرفم رو می‌زنم می‌شنوی دیگه.

راست می گفت باید به کارم ادامه می‌دادم تا ترس را در نگاهم نبیند.

-داشت بهم می‌گفت بهت یه فرصت بدم شاید بتونی زندگیم رو بسازی و بتونی جای خالی دریا رو برام پر کنی.

باورم نمی‌شد که ارسلان چنین حرف‌هایی را به او زده بود.

اصلاً چرا باید برای بهتر شدن زندگی ما تلاش می‌کرد و چنین حرف‌هایی را می‌زد!

-باید بهش می‌گفتی که به این زندگی امیدی نیست و نمیشه که دوباره سر پا بشه.

یه عشق این وسط وجود داشت که از بین رفته.

زندگی هم بدون عشق به نظر من جریان نداره و نمی‌شه که ادامه‌دار بشه.

-منم همین حرفا رو بهش زدم گفتم که من یه بار عاشق شدم و عاشق دریا شدم دیگه نمی‌تونم در قلبم رو به روی کسی دیگه‌ای باز کنم اونم کسی که توی مرگ عشقم دست داشته.

#پارت447_

بی‌انصاف بود که این حرف ها را می زد اما من نباید کوتاه نمی آمدم....

من هم مثل او این زندگی را نمی‌خواستم و تمایلی به بهتر شدنش نداشتم.

-کار خوبی کردی که این حرفا رو بهش زدی.

باید بفهمه که نباید تو زندگی دیگران دخالت کنه و برای بقیه نسخه بپیچه.

در نهایت خانواده هامون می تونن در مورد زندگیمون نظر بدن نه کسی که انقدر دوره.

-به هر حال اونم پیش خودش فکر کرده داره کار

درستی انجام میده.

حتی سعی کرده به نفع تو صحبت کنه و برای همین چنین پیشنهادی رو به من داده.

-الان چه اتفاقی افتاده که تو داری طرف ارسلان رو می‌گیری!

تا جایی که من خبر دارم همیشه بدش رو می‌گفتی و هیچ وقت حرفش رو قبول نداشتی.

حتی شبی که مهمون داشتیم به خاطر اون با هم دعوامون شد.

-اگه کسی حرف درست رو بزنه من ازش اون حرف رو قبول می‌کنم حتی اگه دشمنم باشه.

ارسلان هم احساس کردم صلاح زندگی ما رو می‌خواد و می‌خواد همه چیز بهتر بشه برای همین این حرفا رو

می‌زنه.

اگه الان ازش حمایت می‌کنم فقط به خاطر همینه و هیچ دلیل دیگه‌ای نداره.

هم چنان بهت میگم که حوالی این پسر نباش چون بوی دردسر میده.

خوب بود که حداقل در مورد ملاقاتمون هیچ حرفی نزده بود.

#پارت448_

-فردا هم قرار نیست ناهار بیای؟

بحث رو عوض کرده بودم چون دلم نمی‌خواست بیشتر از این در مورد ارسلان حرفی بزنیم.

می ترسیدم حرفی از دهنم در بیاد و برام دردسر

درست بشه.

هر چند من همیشه قبل از حرف زدن با محب فکر می کردم و بعد چیزی رو به زبون می آوردم اما به هر حال گاهی بعضی چیزا از دست آدم در می رفت.

-میام چرا نباید بیام؟

-اخه امروز هم خبر نداده بود که ناهار نمیای.

-تو که ناهار درست نکرده بودی پس فرقی برات نمی کرد..

بلد بود هرجوری که شده بحث رو به نفع خودش تغییر بده.

هر چیزی هم که من می‌گفتم اون یه جوابی داشت که بهم بده و منو قانع کنه.

آره راست می گفت ناهار درست نکرده بودم چون پیش مژگان بودم.

-نظرت چیه که امشب با هم فیلم ببینیم؟

پیشنهادش خیلی عجیب و غریب بود و از محب بعید بود.

اما به هر حال همچین پیشنهادی رو داده بود.

-اره میام....

بدون معطلی این حرف رو زده بودم و پیشنهادش رو قبول کرده بودم.

منم نیاز داشتم به کمی تنوع و اینم به نوعی تنوع بود دیگه...

فکر می کردم که بخواد مسخره ام کنه چون از اون

هر چیزی بر می اومد.

#پارت449_

-خب من الان فیلمی که می خوام رو میزارم تو هم بیا زودتر.

کارم تموم بود برای همین همون لحظه بهش ملحق شدم.

تلویزیون رو روشن کرد.

هر کدوم روی یکی از مبل ها نشستیم و مشغول دیدن فیلم شدیم.

فیلم خوبی بود...

به نظرم برای سرگرم شدن خیلی پیشنهاد خوبی بود.

یه لحظه با خودم فکر کردم که اگه من و محب عاشق هم بودیم الان تو چه حالتی با هم فیلم می دیدیم.

احتمالا من سرم رو رو پای محب می گذاشتم و اونم موهامو نوازش می کرد و با هم فیلم تماشا می کردیم.

حتی ممکن بود من تو همون حالت خوابم ببره.

چه خیالات قشنگی توی سرم داشتم.

خیالاتی که خیلی راحت می شد به حقیقت تبدیل بشه اما این اتفاق نیفتاده بود.

هر لحظه منتظر بودم که محب چنین پیشنهادی رو بهم بده اما این کار رو نکرد.

فیلم که تموم شد تازه به این نتیجه رسیدم که قرار نیست رابطه ما درست بشه.

من با امید دادن الکی به خودم فقط خودمو آزار می‌دادم و به هیچ نتیجه‌ای نمی رسیدم.

-من که خیلی خسته شدم می‌خوام برم استراحت کنم تو هم اگه دوست داشتی بیا بخواب.

خیلی امشب مهربون شده بود.

داشت مدارا می کرد و سعی می کرد با من خوب رفتار کنه چیزی که ازش بعید بود.

-اره اتفاقا منم خسته ام و خوابم میاد میام می خوابم.

همراهش شدم و با همدیگه وارد اتاق شدیم.

#پارت450_

روی تخت دراز کشیدم اما هر کدام یک قسمت از تخت.

تمایلی برای نزدیک شدن به هم نداشتیم.

همین دور بودن را به نزدیکی ترجیح می دادیم مخصوصا که می دانستیم نزدیک شدن ما واقعا هیچ فایده ای ندارد.

چشم هایم را روی هم گذاشتم.

نمی دانم چرا اما دوباره تپش قلب گرفته بودم و برای همین ترجیح می دادم که هر که سریع تر بخوابم.

-یادته بهم می گفتی برای این که هر شب تو بغل تو و کنار تو بخوابم لحظه شماری می کنم؟

باز قصد کرده بود که با چاقو به جان قلبم بیافتد وگرنه که چه دلیلی داشت این خاطرات عذاب آور را مرور کردن!

حتی به خودم زحمت باز کردن چشم هایم را هم ندادم.

تک به تک این خاطرات را از بر بودم.

معلوم بود وقتی اویی که هیچ تمایلی به من نداشت این خاطرات را به یاد داشت من که عاشقش بودم که خیلی خوب همه چیز در خاطرم بود.

-چرا چیزی نمیگی ابرا؟

برای این که عذاب دادنم را تمام کند چشم باز کردم و به او خیره شدم.

-از اولین کلمه هایی که بهت گفتم تا روز آخر که اون بلا رو سرم آوردی همه رو یادمه.

کلمه به کلمه یادمه و هیچی رو فراموش نکردم حالا خیالت راحت شد؟

از این جبهه گرفتن من تعجب کرد.

-من نمی خواستم ناراحتت کنم فقط خواستم بگم ببین الان پیش همیم اما کاری نمی کنیم.

خبری از احساس خوب و بغل کردن هم نیست اصلا.

#پارت451_

-مسبب همه ی اتفاقات بد زندگی من تویی....

-چقدر بده که نمی تونم بگم تو هم همین طور چون تو واقعا این وسط بی گناه بودی.

احساس عذاب وجدان گرفتم.

اما من بی گناه نبودم.

شاید می شد گفت تمام بلاهایی که سرم آمده بود حقم

بود چون دقیقا من گناهکار بودم و تمام آن کارها را انجام داده بودم.

دوباره صحنه ی آن تصادف لعنتی در ذهنم شکل گرفت و بدنم نامحسوس لرزید.

کاش می توانستم همین بخش از حافظه ام را برای همیشه پاک کنم و به یاد نیاورم که چه کاری انجام داده ام.

در مقابل حرفش سکوت کردم چون نمی خواستم بیش از این به او دروغ تحویل دهم.

فکر می کردم حرف هایش تمام شده اما مثل این که چانه اش تازه گرم شده بود و قصد نداشت که به این سرعت حرف هایش را تمام کند.

-اون روزی که با هم رفتیم کوه رو یادته؟

نبش قبر کردنش تا کی قرار بود ادامه داشته باشد؟

همین چند دقیقه ی قبل به او گفته بودم که همه چیز را مو به مو به خاطر دارم.

چیزی نگفتم که ادامه داد.

-داشتی نفس نفس می زدی وقتی که از کوه بالا می رفتی.

امشب می خوام بهت اعتراف کنم که اون لحظه دلم یه جوری شد و برات سوخت.

من دنبال دلسوزی او نبودم.

هر چند دلسوزی اش زیاد جدی نبود که بعد از آن چنین بلاهایی را سرم آورده بود.

#پارت452_

-چرا داری این حرفا رو می‌زنی این دفعه می‌خوای این جوری منو اذیت کنی؟

کم کم دارم به این نتیجه می‌رسم توی اون شرکت هیچ کاری انجام نمیدی پشت میزت می‌شینی نقشه می‌کشی که چه جوری هر بار یه نوع جدیدی منو آزار بدی.

باید بگم که در این مورد مغزت واقعاً خیلی خوب کار می‌کنه.

تنوع شکنجه‌هات خیلی بالا رفته....

زبونم تلخ شده بود خودم اینو خیلی خوب می‌دونستم اما دست خودم نبود.

حرف‌هایی که می‌زدم عین حقیقت بود واقعاً محب داشت همچین کاری رو می‌کرد و چنین بلایی رو سر من می‌آورد.

-اتفاقاً این بار اینا رو بهت نمیگم که اذیتت کنم میگم که بدونی اگه تو درگیر خاطرات گذشته‌ای منم درگیر این خاطرات هستم.

میگم که بدونی درسته دوست ندارم و بهت علاقه‌ای نداشتم و از روز اول با نقشه وارد زندگیت شدم اما نتونستم خاطراتی که با هم داشتیم رو فراموش کنم.

چی باید می‌گفتم در جواب این حرفاش؟

باید ازش تشکر می‌کردم که خاطراتمون رو یادش بود و فراموش نکرده بود؟

به نظر خودم که اصلاً نیازی به تشکر کردن نبود.

احتمالاً محب جزو آدم‌هایی بود که حافظه قوی داشت و خاطرات تا مدت‌ها یادش می‌موند.

اصلا نمی‌تونستم این موضوع رو به خودم ربط بدم و بگم که به خاطر من و مهم بودن من براش این خاطرات توی ذهنش پررنگ مونده.

#پارت453_

-خاطراتت با دریا رو هم همین قدر خوب یادت مونده یا اونا رو فراموش کردی؟

می‌دونستم سوالم اشتباهه می‌دونستم که ممکنه باعث عصبانیتش بشه اما واقعاً در این مورد کنجکاو شده بودم و احساس می‌کردم اگه این سوال رو نپرسم از احساس فضولی می‌میرم.

-چرا داری در موردش از من سوال می‌کنی؟

به نظرم این بار این تویی که داری از من انتقام می‌گیری با حرف زدن در مورد دریا و آزار دادن من.

منم واقعاً چنین قصدی رو نداشتم.

دیگه خبری از اون کل کلی که بین ما دو نفر بود نبود سعی می‌کردیم کنار هم حداقل آروم‌تر از قبل زندگی کنیم.

سعی می‌کردیم با همدیگه کنار بیایم و بیشتر از این به همدیگه آزار روحی و روانی نرسونیم.

البته که این مورد در مورد محب زیاد صدق نمی‌کرد و بازم حرف‌هایی می‌زد که منو آزار بده.

اما به نظرم زهر حرفاش از قبل کمتر شده بود.

حتی گاهی وقتا احساس می‌کردم بعد از این که حرفی رو می‌زد ازش پشیمون می‌شد.

هرچند این فقط یه حدس بود و من نمی‌دونستم که

واقعیت داره یا نه.

-منم مثل تو قصد آزار دادنت رو ندارم.

به هر حال تو هم ناخواسته وارد این ماجرا شدی و عزیزت رو از دست دادی.

من دوست نداشتم که چنین بلایی سرت بیاد و حالت خراب بشه.

-اگه واقعاً نمی‌خوای اذیتم کنی دیگه در مورد دریا با من صحبت نکن.

#پارت454_

تازه می‌خواستم در مورد دریا از زیر زبان او حرف بکشم که اجازه نداده بود.

ساکت شدم اما او امشب قصد داشت صحبت کند.

صحبت‌هایی که انگار انتها نداشت و قرار بود که تا بی‌نهایت ادامه داشته باشد.

-داداشت قرار نیست هیچ وقت برگرده و به زندگیش برسه؟

-اگه برگرده اجازه میدی که به زندگیش برسه!
اصلاً لازم نیست تو جواب بدی خودم می‌دونم که چنین اجازه‌ای رو بهش نمیدی پس چرا باید برگرده و خودش رو قربانی کنه؟

-من باید انتقام دریا رو بگیرم ابرا...

احساس می‌کنم دلش آروم نیست احساس می‌کنم که روحش در آرامش نیست و فکر می‌کنم باید قاتلش کشته بشه که به اون آرامش برسه.

-دختری که تو بهش علاقه‌مند بودی این جوری سنگدل

بود که با کشته شدن یه آدم دیگه خوشحال بشه؟

ساکت شد انگار حرف من باعث شده بود که در فکر فرو برود.

-نه نبود همه جا حرف مهربونی دریا بود اون دلش نمی‌اومد به کسی آسیبی بزنه.

-پس چنین آدمی اصلاً حاضر نمی‌شه که یه نفر دیگه کشته بشه.

اگه فکر می‌کنی روحش در آرامش نیست حتماً یه دلیل دیگه‌ای داره و باید بگردی و اون دلیل رو پیدا کنی.

-منظورت از این حرفا چیه چرا باید آرامش نداشته باشه و دلیل دیگه‌ای داشته باشه!

چرا چون می‌خوای برادر خودت رو نجات بدی داری چرت و پرت میگی و ذهن منو مشغول می‌کنی؟

#پارت455_

-تو خواستی که با من حرف بزنی وگرنه که من خیلی وقته به این نتیجه رسیدم با تو اصلاً نمیشه حرف زد.

الان هم اگه نمی‌خوای حرفای منو بشنوی هیچ اصراری ندارم.

آره از برادرم حمایت می‌کنم اجازه نمیدم هیچ وقت دستتو بهش برسه.

اما برای حمایت کردن از داداشم احتیاج ندارم که دروغ بگم.

من فقط فکر کردم که اگه احساس می‌کنی روح اون دختر در آرامش نیست حتماً دلیل دیگه‌ای داره و خواستم اینو بهت بگم که اگه واقعاً دوسش داری اون دلیل رو پیدا کن و کاری کن که روحش در آرامش

باشه.

دیگر قصد حرف زدن و بیش از این را نداشتم تا همین حالا هم زیاد از حد در زندگی اش دخالت کرده بودم.

به من چه ربطی داشت که عشق سابق او چه خواسته‌ای داشت و برای چه روحش در آرامش نبود.

کسی به عشق من که به این مرد داشتم توجه کرده بود که حالا من به فکر حال خوش دیگران باشم!

-نمی‌تونم خیرخواهیت رو باور کنم.

احساس می‌کنم شما هر حرفی که می‌زنید پشتش یه نقشه بزرگ دارید.

وقتی تو خونه پدر و مادر من بودیم باهام خوب رفتار می‌کردی یهو می‌دیدم خبرنگار خبر کردی و آبرومون رو بردی.

-قبلاً هم بهت گفتم زندگی کردن ما کنار همدیگه به اندازه کافی برای هر دو نفرمون سخت هست پس بهتره که با همدیگه نجنگیم و سخت‌ترش نکنیم.

منم خیلی وقته که با تو سر جنگ ندارم و باهات صلح کردم و دارم سعی می‌کنم آروم باشم کنارت...

غم ابرا :vip
#پارت456_

-میشه بغلت کنم؟

بعد از حرف‌هایی که با همدیگه زده بودیم به نظرم چنین درخواستی اصلاً عادی نبود.

قول داده بودیم که بیشتر از این همدیگه رو اذیت نکنیم.

اما من احساس می‌کردم که محب بازم قصد آزار دادن من رو داره.

فکر می‌کردم که می‌خواد این حرف رو بزنه تا من پیشنهادش رو قبول کنم و بهم بگه که من هنوز دوسش دارم و نتونستم ازش دل بکنم.

همین جوری مردد بودم و نمی‌دونستم که باید چیکار کنم که خودش جلو اومد و منو توی بغلش کشید.

این کارش به نظرم خیلی بهتر بود حداقل من جلو نرفته بودم و اقدامی انجام نداده بودم.

می‌خواستم حرفی بزنم که زودتر متوجه شد و به حرف اومد.

-ابرا لطفاً هیچ چیزی نگو بزار همین آرامشی که الان دارم رو داشته باشم و همین جوری این آرامش رو تجربه کنم.

با این حرفش رسما منو لال کرد.

حالش خیلی خراب بود که بعد از این همه مدت به کسی که فکر می‌کرد دشمنشه پناه آورده بود و این جوری بغلش کرده بود.

چیزی نگفتم و سکوت کردم ایرادی نداشت اگه از من آرامش می‌گرفت و من این آرامش رو بهش می‌دادم.

می‌دونستم که لیاقت این آروم بودن رو نداره مخصوصاً بعد از بلاهایی که سر من آورده بود اما من شبیه اون نبودم.

شاید گاهی اوقات باهاش دشمنی می‌کردم اما الان اگه می‌گفتم قصد دشمنی کردن باهاش رو ندارم واقعاً نداشتم و نمی‌خواستم که تو این وضعیت ببینمش.

#پارت457_

بعد از چند دقیقه خودش از بغلم بیرون اومد.

-بعد از این ازدواجی که سر گرفتم شب اولین شبی که خوشحالم از این که تو کنارمی.

انگار امشب حال خوشی نداشت و برای همین حرفایی می زد که تو تموم این مدت نزده بود.

-محب حالت خوبه؟

احساس می کنم امشب تو حال خودت نیستی و داری این حرفا رو می زنی.

به نظرم زودتر بخواب تا بیشتر از این حرفایی نزدی که فردا ازشون پشیمون بشی.

-پشیمون نمیشم این همه بهت سخت گرفتم یه بار هم آسون بگیرم اتفاقی نمی افته.

چیزی نگفتم به قول خودش بعد از این همه مدت حقم بود که حداقل یه بار بهم روی خوش نشون بده.

اون شب رو خیلی آروم کنار همدیگه خوابیدیم.

صبح وقتی بیدار شدم هم توی بغل محب بودم.

همه چیز شبیه خواب و رویا بود و اصلا قابل باور نبود برام.

نباید به این موضوع دل خوش می کردم.

از بغلش بیرون اومدم و از اتاق بیرون رفتم.

محب تکونی خورد اما از خواب بیدار نشد.

برای خودم چای دم کردم و مشغول خوردن بودم که محب هم بیدار شد و بهم ملحق شد.

-کاش منم بیدار می کردی باهم چای و صبحونه می خوردیم.

انگار که فقط رفتار خوبش برای دیشب نبود و امروز هم می خواست بهم روی خوش نشون بده.

-چای رو که خوردم اما صبحونه رو می تونیم با همدیگه بخوریم.

برای خودش چای ریخت و رو به روم نشست.

#پارت458_

با این کارها سعی داشت من را احساساتی کند اما من نباید این اجازه را به او می‌دادم.

از جایم بلند شدم.

-مژگان امروز کار داشت و نمی‌تونست توی آموزشگاه بمونه من بهش قول دادم که برم و بهش کمک کنم الان یادم اومد نمی‌تونم بمونم و صبحونه بخورم.

قبلا گفته بود که دلش نمی‌خواهد من را در آموزشگاه ببیند اما همیشه که قرار نبود همه چیز باب میل او و طبق خواسته او پیش برود.

-من بهت گفته بودم تا وقتی که تکلیف پدرم مشخص نشده اون اطراف نرو.

-من نمی‌تونم به خاطر پدر تو از کارایی که دوست دارم بگذرم.

گفتی توی آموزشگاه کار نکنم که کار نمی‌کنم اما نمی‌تونم به دوست صمیمیم نه بگم.

بلافاصله به سمت اتاق رفتم لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

انقدر سریع و با سرعت کارم را انجام دادم که به نفس نفس افتادم.

قبل از این که خودش را به من برساند و مانع رفتنم شود ماشین گرفتم و آدرس آموزشگاه را دادم.

به مژگان گفته بودم در نبودش کارهای آموزشگاه را پیش می‌برم.

همین روزها قصد رفتن داشت و من نمی‌دانستم چطور باید محب را راضی کنم که چندین روز در آموزشگاه کار کنم.

البته که شاید لازم نمی شد اصلا در این مورد به او توضیحی بدهم.

اگر در شرکت سرش شلوغ می شد اصلا به خانه نمی آمد که متوجه بودن یا نبودن من در خانه شود.

#پارت459_

مژگان دوباره با دیدن من تعجب کرد.

-اومدی کمکم کنی وسایلم رو جمع کنم؟

داخل رفتن برای این کار نیامده بودم اما به هر حال می‌توانستم در انجام دادن چنین کاری به او کمک کنم.

-آره حالا بگو ببینم کمک لازم داری یا نه.

-تقریباً وسایلم رو جمع کردم فقط میمونه بچه‌ها برای شب بلیط دارم.

-بلیط برگشت هم گرفتی یا بلیطت یک طرفه است و معلوم نیست که کی برگردی؟

-راستش فعلاً که فقط بلیط رفت گرفتم به یکی دیگه از بچه‌ها هم سپردم که بیاد آموزشگاه و به بچه‌هام رسیدگی کنه.

شرایط تو رو می‌دونم حدس زدم که بعضی روزا شاید نتونی بیای این جا و برات دردسر درست بشه برای همین نمی‌خوام که اذیت بشی.

در این مورد به هیچ عنوان نمی‌توانستم تعارف کنم و به مژگان بگویم که هر روز خودم این کار را انجام می‌دهم.

به هر حال وضعیت زندگی من آشفته بود و مژگان بهتر از هر کس دیگری این موضوع را می‌دانست پس از من توقعی نداشت.

-می‌دونی که خیلی دلم می‌خواست خودم تنهایی کارت رو راه بندازم و نیاز به کسی دیگه‌ای نداشته باشی.

-ابرا من بابت کارایی که اصلاً دست تو نیست که ازت ناراحت نمی‌شم.

-همین که قبول کردی یه روزایی بیای و به بچه‌ها آموزش بدی هم یه لطف بزرگ بوده در حق من.

جدا از این قضیه این تو بودی که منو وادار کردی که برم و از علیرضا سر بزنم و گرنه که من اصلاً به چنین موضوعی فکر هم نمی‌کردم.

#پارت460_

مژگان وسایلش را جمع کرد و به خانه رفت.

حالا من مانده بودم با بچه‌هایی که قرار بود دوباره به آن ها آموزش دهم.

احساس سرزندگی می‌کردم بعد از مدت‌ها قرار بود

دوباره کاری را انجام دهم که بی‌نهایت به آن علاقمند بودم.

چهار شاگرد مژگان همه حاضر بودند و وقت شروع کردن بود.

دقیقاً شبیه روز اولی که آموزش را شروع کرده بودم استرس داشتم.

این مدت کار نکردن باعث شده بود که به این حال و روز بیفتم..

همین استرس بخشی از لذتی که داشتم را از بین می برد و کمی حالم را به هم می ریخت.

-بچه‌ها خاله مژگان یه مدتی نیست تو این مدت یا من یا یه نفر دیگه میاد و بهتون آموزش میده.

نگران نباشید تو این مدتی که خاله مژگان نیست قرار

نیست عقب بیفتید.

بعد از زدن حرف‌های معمولی کارم را شروع کردم.

مژگان گفته بود که چه مبحثی را باید تدریس کنم و من با دقت شروع به کار کردم.

اصلاً دلم نمی‌خواست بابت نقص من کسی از اولیای این بچه‌ها متوجه شود که استادشان عوض شده.

بعد از یک ساعت کلاس تمام شد.

خسته نباشیدی به بچه ها گفتم و تاکید کردم که تمرین را فراموش نکنند.

موسیقی با تمرین بود که شکل می گرفت.

بچه ها مشخص بود که امید و انگیزه ی زیادی دارند و برای همین بود که من احساس می کردم موفق می

شوند.

#پارت461_

کارم در آموزشگاه تمام شده بود برای همین بیرون رفتم.

بهتر بود زودتر به خانه برگردم و بهانه دست محب ندهم دلم نمی خواست همین روز اول من را از آمدن به آموزشگاه منع کند.

به در خانه که رسیدم ماشینش را جلوی در دیدم.

انگار که امروز کلا از خانه بیرون نرفته بود.

نفسم را اه مانند بیرون فرستادم بودنش در خانه واقعا عذاب آور بود.

به هر حال چاره‌ای جز رفتن به خانه نداشتم حالا که تا

این جا آمده بودم.

داخل که رفتم بوی غذا زیر بینی ام پیچید.

محب غذا درست کرده بود!

مطمئن بودم که این بوی خوش نمی‌تواند حاصل تلاش محب باشد.

داخل که رفتم یک خدمتکار جدید را دیدم که مشغول آشپزی بود.

باید اعتراف می کردم کارش را عالی انجام داده بود که در این زمان کم هم غذا آماده کرده بود هم خانه را برق انداخته بود.

-سلام خسته نباشید....

خبری از محب داخل پذیرایی نبود برای همین همان

زن برگشت و خسته نباشیدی به من گفت.

به سمت اتاق رفتم و محب را در حال تماشای تلویزیون دیدم.

-چرا این جا داری فیلم می بینی؟

-زهرا خانم داشت اون جا کار انجام می داد گفتم مزاحمش نشم.

-واسه چی باز خدمتکار آوردی من که گفتم لازم نیست محب!

#پارت462_

-تو کار داری نمی‌رسی کارای خونه رو انجام بدی فکر کردم این جوری بهتره....

با او بحث نکردم وقتی دلش می‌خواست یک آدم دیگر

داخل خانه باشد من هم مخالفتی نداشتم.

اتفاقا در این مدتی که قرار بود به آموزشگاه بروم اگر قرار بود کارهای خانه را انجام دهم کارم خیلی سخت می‌شد و با آوردن این زن کار من را راحت‌تر کرده بود.

بی خیال مشغول عوض کردن لباس‌هایم شدم.

نگاهم می‌کرد آن هم دقیق و ریزبینانه.

نه این که دنبال جلب توجه کردن باشم فقط به نظرم دلیلی نداشت بدنم را از او پنهان کنم وقتی قبلاً این بدن رو کامل دیده بود.

-چون دیشب باهات خوب رفتار کردم بهم جایزه میدی و بدنت رو داری بهم نشون میدی؟

ظاهرا اشتباه کرده بودم و نباید این کار را انجام

می‌دادم چون دچار سوء تفاهم شده بود.

-فکر کردم وقتی یه بار بدنم رو دیدی چه اهمیتی داره که دفعه بعد هم ببینی.

-آخه همیشه از این کارا نمی‌کردی به هر حال من خیلی وقته که بدنت رو دیدم اما تا حالا جلوی من لباس عوض نکرده بودی.

-نمی‌خوام از این به بعد به خودم سخت بگیرم می‌خوام همه چیز رو راحت از سر بگذرونم.

تو اگه دوست نداری ببینی می‌تونی سرت رو بالا نیاری.

-اتفاقا دوست داشتم ببینم به هر حال هر آدمی یه نیاز هایی داره قصد دست زدن بهت رو که ندارم اما می تونم حداقل با نگاه کردن بهت یکم از این عطش و نیازم رو از بین ببرم.

گفته بود به من دست نمی زند اما حرف هایش بوی خوبی نمی داد.

#پارت463_

چند بار دهان باز کردم تا حرفی به او بزنم اما بی خیال شدم.

بعد از مدت‌ها کار نکردن همین چند ساعت داخل آموزشگاه بودن حسابی خسته ام کرده بود.

-اگه ناهار آماده است بیا ناهار بخوریم خیلی خستم می‌خوام بخوابم.

-می‌خوام امروز با خودم بعد از ظهر ببرمت شرکت.

برگشتم و با تعجب به او نگاه کردم چرا من باید به شرکت می‌رفتم؟

تا جایی که یادم می‌آمد آقای ایزدی هیچ تمایلی نداشت کسی بیشتر از این عروسش را ببیند.

پوشش من و خیلی چیزهای دیگر از نظر او ایراد داشت برای همین بود که دوست نداشت در ملأ عام قرار بگیرم.

-من چرا باید همراه تو بیام شرکت؟

برای لحظه‌ای از ذهنم عبور کرد که شاید قصد دارد من به ارسلان را با هم روبه رو کند اما اگر می‌خواست چنین کاری را انجام دهد در جای دیگری هم می‌توانست.

باید سعی می‌کردم قضیه ارسلان را از ذهنم بیرون کنم.

حرف زدن در مورد ملاقات آن روز به ضرر خودش

هم بود پس در این مورد حرفی به محب نمی‌زد..

-وقتی رفتیم داخل شرکت متوجه میشی فعلاً نمی‌خوام در موردش صحبت کنیم.

-من باید بدونم برای چی قراره بیام به شرکت شما.

خودت می‌دونی که پدرت جلوی مادرت روی واقعی خودش رو نشون نمیده اما وقتی تنها باشیم خیلی با من بد حرف می‌زنه.

دلم خوش شد بابت حرفایی که دیشب بهت زدم از این به بعد باهام شبیه آدم رفتار می‌کنی.

-قرار نیست اذیتت کنم ابرا...

#پارت464_

این مرد از دیشب تا به حال عجیب و غریب شده بود.

حتی همین حالا هم لحنش جوری بود که ناخودآگاه آدم مجبور می‌شد به او اعتماد کند.

انگار از لحنش کاملا مشخص بود که واقعاً قصد آزار دادن من را ندارد.

-باشه پس بریم ناهار بخوریم یکم استراحت کنم بعدش بریم.

دلم را به دریا زده بودم نمی‌توانستم تا آخر عمرم که فرار کنم.

بهتر بود همراهش می‌شدم و حرف‌هایش را می‌شنیدم ممکن بود راه حل سر راهم قرار دهد برای بهتر شدن زندگی هر دو نفرمان.

البته که خودم می‌دانستم نباید زیاد به چنین چیزی دلم را خوش می‌کردم.

محب دنبال راه حل برای بهتر کردن زندگی خودم و خودش نبود.

اما می‌خواستم برای چند ساعت هم که شده دلم را به چنین چیزی خوش کنم.

واقعا به چنین دلخوشی کوچکی هرچند دروغین احتیاج داشتم.

با همدیگر مشغول خوردن ناهاری که زهرا خانم آماده کرده بود شدیم.

کارش عالی و فوق العاده بود جوری که دیگر دلم نمی‌خواست از این خانه بیرون برود.

حتی اگر قرار با جاسوسی کند و آمار من را هم به محب بدهد باز ارزشش را داشت.

-زهرا خانم ممنون خیلی خوشمزه شده بود.

از پشت میز بلند شدم حالا که خدمتکار گرفته بود دلیلی نداشت که به خودم زحمت بدم برای همین از جایم بلند شدم و بلافاصله به سمت تخت حرکت کردم.

خستگی باعث شده بود به سختی بتوانم لای پلک هایم را باز نگه دارم.

#پارت465_

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم می‌توانستم یک ساعت استراحت کنم و بعد همراه محب به شرکت بروم.

حتی نمی‌خواستم دیگر به این فکر کنم که قرار است در شرکت چه اتفاقی بیفتد.

من که نمی‌توانستم جلوی هر اتفاقی را بگیرم پس دلیلی نداشت که قبل از رخ دادنش بیخودی خودم را

اذیت کنم.

باید صبر می‌کردم در موقعیت قرار می‌گرفتم و بعد تصمیم می‌گرفتم که چه کاری انجام دهم.

به دقیقه نکشید که چشم‌هایم گرم شد و خیلی زود خوابم برد.

بعد از چند دقیقه بالا و پایین شدن تخت را احساس کردم و فهمیدم که هم کنارم قرار گرفت اما به حدی خسته بودم که حتی تمایل نداشتم به سمت او برگردم.

حتی در همان وضعیت خواب و بیدار هم با خودم یادآوری کردم که نباید بیش از اندازه به او روی خوش نشان دهم.

نباید فراموش می‌کردم که او چه بر سر زندگیم آورده بود و باعث شده بود به چه حال و روزی بیفتم.

دلیل نمی‌شد اگر از کارهایش پشیمان بود من هم راحت بتوانم او را ببخشم و همه چیز را فراموش کنم.

هرچند از حرف زدنش در مورد دریا مشخص بود که هنوز نتوانسته اتفاقاتی که افتاده را فراموش کند و من را ببخشد.

گفته بود که این وسط من مقصر نیستم اما می‌دیدم که گاهی نگاهش رنگ نفرت می‌گرفت.

نفهمیدم چقدر خوابیدم که بالاخره محب صدایم زد و از خواب بیدار شدم.

-تا دو سه ساعت دیگه شرکت تعطیل میشه می‌خوام قبلش بریم شرکت زودتر آماده شو.

غم ابرا :vip
#پارت466_

سعی کردم در کمترین زمان ممکن آماده شوم.

البته این به این معنی نبود که به خودم نرسم.

در عین حال که سعی می‌کردم به خودم برسم سعی کردم جوری لباس بپوشم که آقای ایزدی دوباره بهانه‌ای برای نیش و کنایه زدن به من پیدا نکند.

در حال حاضر برای کار دیگری قرار بود به شرکت بروم و حوصله کل کل کردن با آن مرد را نداشتم.

از اتاق که بیرون رفتم محب با تعجب به من نگاه کرد.

این اولین باری بود که سعی می‌کردم پوششم را خیلی باب میل آن ها انتخاب کنم.

-این همه تغییر کردن عجیبه.

انگار تو واقعاً از اون آدمایی هستی که لیاقت خوبی کردن رو داری.

فکر کرده بود بابت رفتار خوب این چند روزش سعی کرده ام باب میلش رفتار کنم اما دلیلش این نبود.

من می‌خواستم که چند روزی را به آموزشگاه بروم و برای همین دلم نمی‌خواست بهانه دست محب و پدرش بدهم تا دوباره من را در خانه زندانی کنند.

-بریم دیگه گفتی دیرمون شده و شرکت تعطیل میشه الان وایسادی داری منو نگاه می‌کنی.

-این جوری قشنگ تری....

خیلی آرام این حرف را زده بود اما نه انقدر آرام که صدایش به گوش منی که گوش هایم تیز بود نرسد.

من دنبال شنیدن تعریف از او نبودم اما به هر حال مثل

هر آدم دیگری از شنیدن تعریف و تمجید دیگران خوشحال می‌شدم.

همراهش سوار ماشین شدم و بدون هیچ حرفی سمت شرکت حرکت کرد.

-هنوزم نمی‌خوای بگی که واسه چی داری منو می‌بری شرکت؟

#پارت467_

-گفتم وقتی بریم شرکت متوجه میشی چرا اصرار داری که قبلش همه چیز رو بهت بگم؟

-به هر حال باید یه پیش‌زمینه‌ای داشته باشم از سورپرایز شدن و شوکه شدن اصلاً خوشم نمیاد.

-اما قبلا خوشت میومد و اتفاقاً لذت می‌بردی از این که کاری غیر قابل پیش بینی باشه برات.

-بعد از کاری که تو باهام کردی از همه کارهای یهویی بدم میاد و می‌ترسم.

-همون چند ساعت قبل هم بهت گفتم که قرار نیست اذیتت کنم.

-من به تو اعتماد ندارم محب بعد از این همه مدت حتی اگه بخوام هم نمی‌تونم بهت اعتماد کنم.

تو هر لحظه سعی می‌کنی یه ضربه محکم به من بزنی من چه جوری می‌تونم بهت اعتماد کنم و با خیال راحت بیام جایی که بابات اون جاست اون مردی که با من دشمنه!

-اتفاقا امروز از اون روزاست که احتمالاً از حرف‌های بین من و پدرم تو خوشحال میشی.

بیشتر از قبل گیج شدم قرار با چه حرف‌هایی بینشان

رد و بدل شود که باعث خوشحالی من می‌شد؟

اصلا محب از کجا می‌دانست که چه چیزی می‌تواند من را خوشحال کند!

بیشتر از این اصراری نکردم نمی‌شد از زیر زبانش حرف بیرون کشید.

آدرس شرکت را بلد بودم و می‌دانستم که تا چند دقیقه دیگر به آن جا می‌رسیم پس بهتر بود کمی دیگر صبوری کنم.

به شرکت که رسیدیم از ماشین پیاده شد و من هم دنبالش راه افتادم.

#پارت468_

شرکت پر بود از آدم هایی که سخت مشغول کارشان بودند.

انگار ایزدی در کارش با کسی شوخی نداشت که همه با این جدیت مشغول بودند.

-قراره دقیقاً کجا بریم؟

قبل از این که جواب سوالم را بدهد به سمت اتاق مدیریت راه کج کرد.

در زد و با اجازه پدرش وارد اتاق شد.

من هم پشت سرش راه افتادم سلام و احوال پرسی خشک و خالی و سردی به آقای ایزدی دادم.

همراه ارسلان نشسته بود و با هم مشغول صحبت بودند.

از دیدن من تعجب کرده بود انگار که واقعاً نقشه ای در کار نبود.

-واسه چی این دختر رو برداشتی و با خودت آوردی این جا محب؟

بهت گفتم تا روز این انتخابات لعنتی صبر کن بعدش هر غلطی دلت خواست بکن.

زنت کم آبروی منو می‌بره خودتم داری باهاش همدست میشی؟

تو این چند روزی که پا گذاشتی به خونه خودتون چیکارت کرده که تو هم رفتی توی تیم اون!

حرف هایش به هیچ عنوان دوست داشتنی و جالب نبود اما به هر حال من در حال حاضر محکوم به سکوت بودم.

محب وقتی خواسته بود که به این جا بیایم گفته بود بحث برای من جالب و دوست داشتنی است پس باید

صبر می کردم تا به آن نقطه ای که گفته بود برسد.

-من تو تیم کسی نیستم خودم یه تیم یه نفره دادم که مقابل این آقاست...

#پارت469_

داشت به ارسلان اشاره می‌کرد.

حالا فهمیده بودم انگار دلیل این نمایش مسخره‌ای که راه انداخته بود ارسلان بود.

-حالا که هرجوری میگم این مرد از این شرکت بیرون نمیره منم می‌خوام زنم رو بیارم که این جا کار کنه.

علاوه بر آقای ایزدی و ارسلان که چپ چپ به محب نگاه می‌کردن خودمم برگشتم و نگاه تیزی بهش انداختم.

آره درسته برای درآوردن حرص آقای ایزدی این کار خیلی خوبی بود اما اگه قرار بود چنین کاری رو انجام بده باید از قبل به من می‌گفت.

پوزخندی زدم مثل این که فراموش کرده بودم توی زندگی محب چه نقشی دارم.

اگه چنین کاری رو انجام داده بود برای راحت شدن خیال من نبود فقط برای درآوردن حرص پدرش بود.

-محب دیگه داری زیاده‌روی می‌کنی درسته تا یه جایی بهت چیزی نمیگم اما از یه جایی به بعد روبه روت می‌ایستم.

حق نداری دست هر کسی رو بگیری و بیاری و توی شرکت من استخدام کنی.

-اما حق دارم برای خودم یه دستیار استخدام کنم و به

نظرم تو این مورد نیازی به نظر شما ندارم.

خیلی خیلی جدی با پدرش صحبت کرده بود انگار اصلاً در این مورد شوخی نداشت.

به نظرم به نفع خودم بود که فعلاً باهاش درگیر نشم.

بعداً می‌تونستم در این موردش باهاش بحث کنم و بازخواستش کنم که چرا قبلش با من هماهنگ نکرده.

-تو چنین کاری رو نمی‌کنی محب.

پا روی دم من نذار که بد می‌بینی و مجبور میشم از روت رد بشم.

#پارت470_

-ابرا تو بیرون باش من با بابام تنها صحبت کنم.

اصلا از این حرفش خوشم نیامد.

حالا که من را به شرکت آورده بود و بحث هم در مورد من بود به نظرم لازم بود که خودم حضور داشته باشم.

-ارسلان تو هم برو بیرون شنیدی که گفتم می خوام تنها با بابام حرف بزنم.

حالا که ارسلان هم مثل من قرار بود بیرون از اتاق بماند مشکلی با این قضیه نداشتم.

هیچ حرفی نزد و از اتاق با همدیگر بیرون رفتیم.

-می بینی رفتار شوهرت رو...

-مشکلش با تو چیه که این جوری بد باهات رفتار می کنه؟

-تو همین وضعیت من به فکر اینم که رابطه اش رو با تو خوب کنم.

-از همین تعجب می کنم و واسه همین نمی تونم ازت احساس خوبی بگیرم.

وقتی محب انقدر با تو دشمنه تو واسه چی باید دنبال این باشی که رابطه ی ما با هم خوب بشه!

-می خوام سرگرم زندگیش بشه و مشکلاتش با من رو فراموش کنه.

خودش اعتقاد داره من تو به هم خوردن زندگی قبلیش تاثیر داشتم می خوام این بار تو درست شدت زندگیش تاثیر داشته باشم.

در این مورد هم دلم می خواست چیزهای بیشتری بدانم اما الان زمان مناسبی نبود.

اگر قرار بود در این شرکت مشغول کار شوم وقت برای این صحبت ها زیاد داشتم و می توانستم از زیر زبانش حرف بکشم.

-این جا بغل گوشش باشی خیلی خوبه و می تونی دلش رو نرم تر کنی.

#پارت471_

-من اصلا تمایلی ندارم تو این شرکت مشغول کار بشم.

تازه الان وقتی اومدم این جا فهمیدم که به خاطر این منو همراه خودش آورده.

-فکر نمی کردم وضعیت رابطتون انقدر وخیم باشه که موضوع به این مهمی رو بهت نگه.

-حتما فکر کرده از خدامه که چنین کاری رو انجام

بدم.

-حالا مگه جدا دوست نداری این جا مشغول کار بشی؟

-اگه بخوام راستش رو بگم بدم نمیاد اما خب این روزا اصلا نمی رسم و کار دیگه دارم.

در کل هم کار کردن توی آموزشگاه و جایی که دوسش دارم رو به کار کردن تو همچین محیطی ترجیح میدم.

-هنوزم معلوم نیست که عمو قبول کنه تو این جا مشغول بشی یا نه.

یا دوتامون باید از شرکت بریم بیرون یا هر دومون مشغول میشیم.

-ببخشید که به خاطر من ممکنه تو از کار بی کار بشی.

-کار کردن تو این شرکت انقدرهم برای من مهم نیست.

-پس چرا داری حرف های محب رو گوش می کنی و چیزی بهش نمیگی؟

اگه فکر می کنی اهمیت نداره برات می تونی راحت خودت بی خیال این کار بشی و از شرکت بری.

-نه دیگه این جوری آدم بی خیال شدن نیستم.

اگه شرایط جوری بود که باید می رفتم میرم و برام مهم نیست که چه آدمی مسبب این اتفاق شده.

بالاخره محب از اتاق بیرون آمد.

-حل شد از فردا می تونی تو شرکت مشغول کار بشی.

ارسلان هم می تونه این جا به کارش ادامه بده حالا با بابام شدیم یک یک.

#پارت472_

خوشحال بود انگار به هدفی که مدت‌ها بود می‌خواست به آن برسد رسیده بود.

به نظر من ارسلان پسر بدی نبود.

باید اعتراف می‌کردم روزهای اولی که او را دیده بودم احساس خوبی نسبت به او نداشتم.

تصورم از او پسری بود که می‌خواست به هر بهانه‌ای که شده خودش را به طرف مقابل بچسباند.

حتی گاهی احساس می‌کردم دنبال درست کردن دردسر برای من است و برای همین می‌خواهد محب من و او را کنار همدیگر ببیند.

اما بعداً که کمی بیشتر نسبت به او شناخت پیدا کرده بودم فهمیده بودم که اصلاً این طور نیست.

برای همین بود که متوجه نمی‌شدم محب بعد از این همه شناخت که نسبت به او دارد چرا هنوز هم انقدر نسبت به او گارد می‌گیرد و سعی می‌کند که از او فاصله بگیرد.

به نظرم که ارسلان می‌توانست برای او شبیه یک برادر و یا یک دوست خوب باشد.

شانه بالا انداختم مهم نبود که رابطه محب و ارسلان قرار است چطور شکل بگیرد.

به هر حال از این به بعد هر سه نفرما قرار بود در این شرکت مشغول به کار شویم.

قسمت بد ماجرا دقیقاً همین جا بود که من باید علاوه

بر شرکت به کارهای آموزشگاه هم رسیدگی می‌کردم.

خوب بود که حداقل زهرا خانم آمده بود و به کارهای خانه رسیدگی می‌کرد.

حالا می‌فهمیدم دلیل این که محب زهرا خانم را استخدام کرده بود این بود که می‌خواست من سر کار بروم.

-محب باید در مورد یه چیزایی با همدیگه صحبت کنیم.

#پارت473_

خیلی جدی این جمله را به او گفتم.

تا همین لحظه در مورد تصمیمی که گرفته بود با من مشورت نکرده بود و به نظرم حالا که همه چیز قطعی

شده بود وقت آن بود که من هم به عنوان کسی که قرار است در این شرکت استخدام شود و مشغول به کار شود صحبتی کنم.

-بریم تو اتاق من هر حرفی که می‌خوای بزنی رو می‌تونی اون جا بهم بزنی.

با سر حرفش را تایید کردم و دنبالش راه افتادم.

من هم قصد نداشتم در راهروی شرکت با او دعوا کنم و بابت تصمیمی که به من مربوط می‌شد و خودش تنهایی گرفته بود او را بازخواست کنم.

وارد اتاقش شدم قبلا این اتاق را دیده بودم پس برایم تازگی نداشت.

-میگم میز و صندلی برات بیارن همین جا تو اتاق من مشغول شو.

صرفاً هدفش از آوردن من به شرکت همین بود که به پدرش چیزی را ثابت کند و هیچ هدف دیگری نداشت.

برای همین بود که می‌خواست درست دم گوش خودش باشم که به ارسلان هم دسترسی نداشته باشم.

-محب باید در این مورد با من مشورت می‌کردی حق نداشتی در مورد شغل من خودت تنهایی تصمیم بگیری.

-برای تو که بد نشد اصلاً فکر می‌کردی توی چنین شرکتی بخوای مشغول کار بشی اونم کنار دست خودم!

چرا فکر می‌کرد چون یک موقعیت خوب در اختیارم قرار داده من با اشتیاق مشغول این کار می‌شوم؟

-تو الان از من سو استفاده کردی تا پدرت رو حرص بدی اگه می‌خواستی چنین کاری رو انجام بدی حداقلش این بود که قبلش به من بگی.

#پارت474_

-میشه بگی در نهایت از این حرفات می‌خوای به چه نتیجه‌ای برسی؟

-من قراره یه مدت برم و توی آموزشگاه به بچه‌ها درس بدم..

دوستم براش یه مشکلی پیش اومده و یه مدتی نیست برای همین من قراره مسئولیتش رو انجام بدم.

-پس سنگ دوستت رو به سینه می‌زنی که این موقعیت خوب رو این جوری داری رد می‌کنی!

-آره دارم سنگ دوستم رو به سینه می‌زنم به هر حال کاریه که من مسئولیتش رو قبول کردم و باید انجامش بدم.

-منم قبلاً بهت گفته بودم که باید قید اون آموزشگاه رو بزنی و من زن مطرب نمی‌خوام.

-من مطرب نیستم محب...

صدایم کمی از حد معمول بالاتر رفت و این جمله را گفتم.

-به قول خودت باید قبل از این که می‌آوردمت این جا باهات هماهنگ می‌کردم.

تا الان بهت حق زندگی کردن نمی‌دادم اما از الان به بعد می‌خوام این حق رو بهت بدم.

به خاطر تصمیمی که برای تو گرفتم و ازت نظر نپرسیدم اجازه میدم که بری و توی آموزشگاه هم کار کنی.

اما این وسط یه شرطی هم دارم.

اصلاً دوست نداشتم که بهش باج بدم اما چاره دیگه‌ای نداشتم.

به هر حال اگه با رضایت اون به آموزشگاه می‌رفتم شرایط خیلی برام راحت‌تر می‌شد و لازم نبود که مدام ترس و لرز داشته باشم.

-شرطت رو بگو.

#پارت475_

-باید این جا با من همکاری کنی و کاری نکنی که از دستت عصبانی بشم.

می‌دونستم هدفش از زدن این حرفا چیه.

می‌خواست که از ارسلان فاصله بگیرم حتی اگه این شرط رو هم نمی‌گذاشت خودم می‌دونستم که اگه به

ارسلان نزدیک بشم عصبانی میشه و برای من بد میشه.

-نگران نباش من قرار نیست به ارسلان نزدیک بشم.

هر چند به نظرم وظیفه یه روزی برای من توضیح بدی که چرا انقدر از ارسلان بیزاری.

-این مسئله خیلی شخصی از اون مسئله شخصی که به نظرم به کسی مربوط نمیشه.

چیزی که باید بدونی اینه که تو به عنوان همسر من بهتره که به ارسلان نزدیک نشی چون من دوست ندارم.

نمی‌خواستم تو رفتن به آموزشگاه محدود بشم پس جلوی زبونم رو گرفتم.

چند روزی مراعاتش رو می‌کردم تا ببینم وضعیت چه

جوری میشه.

حرف زیاد داشتم که بخوام با ارسلان بزنم اما چند روزی رو می‌تونستم ازش فاصله بگیرم تا دل محب خنک بشه و خیالش راحت بشه.

احتمالاً بعد از اون دیگه روی من زوم نمی‌کرد و اگه می‌خواستم می‌تونستم با ارسلان راحت‌تر صحبت کنم.

-باشه قبوله اما هیچ شرط دیگه‌ای رو قبول نمی‌کنم.

-منم شرط دیگه‌ای برات ندارم.

نیاوردمت این جا که بخوام ازت کار بکشم.

یه جورایی همین حضورت برای من اینجا کافیه لازم نیست کار خاصی انجام بدی و خودت رو درگیر مسائل مختلف کنی.

-من از نقش بازی کردن خوشم نمیاد اگه قراره این جا باشم باید واقعاً کار کنم.

غم ابرا :vip
#پارت476_

محب خیره نگاهم کرد انگار که می خواست با نگاهش به من بفهماند که این کار کار من نیست.

-مطمئنی که می تونی از پس چنین کاری بربیای!

-به نظرم که می‌تونم انجامش بدم حتی اگه نتونمم می‌خوام امتحانش کنم.

-باشه خودت خواستی اما اینو بدون از این لحظه به بعد ینو در نظر نمی‌گیرم که تو زن منی.

با این حرفش بدجوری خنده ام گرفته بود.

از وقتی با او ازدواج کرده بودم هیچ وقت ندیده بودم که به خاطر این که همسرش هستم کاری برایم راحت شود.

اتفاقا در بعضی از موارد کارها برایم سخت‌تر می‌شد فقط به خاطر این که همسر محب بودم.

-از وقتی با تو ازدواج کردم انقدر سختی کشیدم که دیگه از این حرفا نمی ترسم و نگرانش نیستم.

-باشه امروز به عنوان روز اولی که مشغول کار شدی بهت سخت نمی‌گیرم اما از فردا همه چیز عوض میشه.

-فقط بازم بهت میگم اینو در نظر بگیر که باید گاهی اوقات برم آموزشگاه.

-حالا درسته که تو گفتی همسر من بودم برات مزیتی به حساب نمیاد اما همین که اجازه میدم بری آموزشگاه

و توی یه تایمی شرکت نباشی چیزیه که امتیازش به بقیه داده نمیشه.

-ممنون که این امتیاز رو برای من قائلی....

خنده ام گرفته بود از ادبیاتی که به کار برده بودم و حرفی که زده بودم.

پشت میزی که برایم گذاشته بودند نشستم.

طبق گفته ی خودش قرار نبود که امروز کاری انجام دهم.

به نظرم که کار کردن در چنین شرکتی زیاد هم بد نبود.

#پارت477_

محب هم پشت میزش قرار گرفته و برعکس من سخت

مشغول کار کردن شد.

انگار در این شرکت واقعا کارشان زیاد بود و وقت سر خاراندن نداشت.

بعد از چند دقیقه در اتاق زده شد و ارسلان داخل آمد.

اصلاً دلم نمی‌خواست در اولین روز حضور من بحث و دعوای این وسط پیش بیاید.

محب با دیدن ارسلان دوباره ابروهایش در هم کشیده شد.

دیگر داشتم از این رفتارهای ضد و نقیضش خسته می‌شدم طوری با ارسلان رفتار می‌کرد که انگار دشمن خونی اوست.

به نظرم اگر موضوع جدی بود حتماً نسرین خانم در مورد این قضیه با من صحبت می کرد و مشکل محب

با ارسلان را به من می گفت.

-تو باز این جا چیکار می‌کنی مار از پونه بدش میاد در خونش سبز میشه؟

-اگه عمو مجبورم نمی‌کرد مزاحم خلوت زن و شوهریتون نمی‌شدم.

ارسلان هم گاهی اوقات ساکت نمی‌نشست و حرف‌هایی که می‌خواست را می‌زد بدون این که به عواقبش فکر کند.

-به فرض که با زنم خلوت کردم باید به تو جواب پس بدم؟

-نه گفتم که عمو باهات کار داره.

سرش درد می‌کنه و می‌خواد بره خونه می‌خواد جلسه‌ای که امروز داره رو تو برگزار کنی.

سردرد آقای ایزدی یعنی این موضوع زیادی برایش مهم بود و من پا روی بد چیزی گذاشته بودم.

#پارت478_

محب یک دل راضی و صد دل ناراضی از اتاق بیرون رفته و من و ارسلان با هم تنها شدیم.

روی صندلی محب نشسته و چرخی زد.

-از این اتاق برو بیرون ارسلان برای من و خودت الکی دردسر درست نکن بعداً برای حرف زدن وقت زیاد داریم.

-اتفاقا وقت مناسب همین الانه محب خیلی وقته آرزو داره به جای پدرش بره توی جلسات شرکت کنه الان آرزوش برآورده شده و محاله که بیاد و بهمون سر بزنه.

به نظر من که هیچ چیزی از محب بعید نبود.

-تو این مدت انقدر محب رو شناختم که بدونم هیچ چیزی ازش بعید نیست.

اون بعضی وقتا کارایی ازش سر می‌زنه که ما حتی فکرش رو هم نمی‌کنیم.

-ابرا نباید انقدر ازش بترسی ما که کار خلافی نمی‌کنیم که نگران باشیم که یهو برسه و ما رو با هم ببینه.

داریم با همدیگه صحبت و معاشرت می‌کنیم به نظرم دو تا آدم عاقل و بالغ می‌تونن با همدیگه معاشرت کنن و هیچ مشکلی ایجاد نمی‌شه.

-بهم بگو مشکل محب با تو دقیقاً چیه.

-چرا می‌خوای چنین چیزی رو بدونی اصلاً چه فرقی برات می‌کنه که واسه چی با من مشکل داره!

-برای من خیلی فرق می‌کنه ارسلان باید تکلیفم با خودم مشخص باشه.

دلم نمی‌خواد اگه اشتباهی مرتکب شدی که باعث این شده محب ازت فاصله بگیره من بهت نزدیک بشم.

-تو فکر کن منم به اندازه تو شایدم بیشتر از تو توی مرگ دریا مقصر بودم.

با تعجب و جاخورده بهش نگاه کردم اصلاً متوجه منظورش نمی‌شدم یعنی چی که اونم توی این ماجرا مقصر بود.

#پارت479_

خیلی تلاش می‌کردم منظورش رو بفهمم اما موفق

نمی‌شدم..

-ارسلان درست حرف بزن ببینم چی میگی یعنی چی که تو هم توی اون ماجرا مقصری؟

تو موقع تصادف اون جا بودی و همه چیز رو دیدی؟

دست خودم نبود که ترسیده بودم و دست و پام شروع کرده بود به لرزیدن.

اگه اون جا بود و شاهد تصادف بود احتمالاً متوجه شده بود که من پشت ماشین نشستم و باعث مرگ دریا شدم.

اگه این جوری بود ممکن بود برام دردسر درست کنه اونم یه دردسر خیلی بزرگ و من اصلاً چنین چیزی رو نمی‌خواستم.

دلم می‌خواست حداقل تظاهر کنم که خونسردم و خیلی

آرومم اما موفق نمی‌شدم.

نه خونسرد بودم و نه آروم اصلاً نمی‌تونستم که خونسرد و آروم باشم وقتی که توی چنین موقعیتی قرار گرفته بودم..

-نه اون جا نبودم فقط منم مقصر بودم که اون وقت شب دریا توی خیابون پیدا شد و اون اتفاق براش افتاد.

اگه محب منو نمی‌بخشه فقط به خاطر اینه که توی اون ماجرا منو مقصر می‌دونه و احساس می‌کنه که هیچ وقت نمی‌تونه دلش رو با من صاف کنه.

مشخص بود که دلش نمی‌خواد توضیح بیشتری بده و همه چیز رو برای من باز کنه منم اصراری نداشتم که بیشتر از این ماجرا رو بفهمم.

همین که متوجه شده بودم جریان از چه قراره و البته متوجه شده بودم که ارسلان اون جا نبوده خیالم رو

راحت کرده بود.

-پس تو هم مثل من هیچ وقت قرار نیست بخشیده بشی و باهات درست رفتار بشه.

#پارت480_

-این که محب منو ببخشه یه ذره هم برام اهمیت نداره.

اما بابت از دست رفتن دریا احساس می‌کنم هیچ وقت قرار نیست خودم رو ببخشم و بتونم با خودم کنار بیام.

-دلم می‌خواد ازت توضیح بخوام و بپرسم که واسه چی تو باعث این شدی که دریا آسیب ببینه و اون اتفاق براش بیفته اما ظاهراً نمی‌خوای در موردش حرف بزنی.

-حرف زدن در موردش چیزی رو تغییر نمیده فقط منو عذاب میده برای همین نمی‌خوام ازش حرف بزنم.

الان اگه اومدم این جا فقط به خاطر یه موضوعه.

این که محب قبول کرده تو رو بیاره توی شرکت و با تو توی یه محیط کار کنه به نظرم نشونه خوبیه.

تو می‌تونی از این موقعیت استفاده کنی و کاری کنی که نظرش بیشتر از قبل سمت تو جلب بشه.

الان فرصت خیلی بیشتری داری که نظرش رو سمت خودت جلب کنی و کاری کنی که مجذوب تو بشه.

محب برعکس آدم‌های دیگه اصلاً خوشش نمیاد که غیرتش رو به بازی بگیری.

منظورم اینه که اگه بخوای با غیرتش بازی کنی نه تنها قدرتو رو نمی‌دونه که ممکنه قیدت رو برای همیشه بزنه.

به نظرم که این موضوع خیلی موضوع عجیب و غریبی بود و البته که من در مورد محب چنین چیزی رو نمی‌دانستم و واقعاً ممنون ارسلان بودم که این حرف را به من زده بود.

-این حرفت یعنی همین الان که من و تو رو با همدیگه می‌بینه ممکنه برام دردسر درست بشه درسته؟

-اگه میگه با من معاشرت نکنی به خاطر غیرت و این داستانا نیست چون می‌دونه که من نظری به تو ندارم.

این فقط مربوط میشه به همون که من باعث شدم دریا رو از دست بده و برای همین نمی‌خواد این اتفاق در مورد تو هم تکرار بشه.

#پارت481_

به نظرم حرفی که ارسلان می‌زد معنی اش این بود که من برای محب اهمیت داشتم در حالی که من این طور

فکر نمی‌کردم.

-واقعا تو فکر می‌کنی من برای محب مهمم؟

-قبل از این با چیزایی که تعریف کرده بودی و چیزهایی که از خودش دیده بودم به این نتیجه رسیده بودم که تو اصلاً براش اهمیت نداری اما الان که این جایی می‌فهمم که براش مهمی.

می‌دونم که به خاطر لجبازی با عمو تو رو به این جا آورده اما همین که می‌تونه تو رو تحمل کنه کنار خودش نکته خیلی مهم و ارزشمندیه.

-خودش بهم گفت من به اندازه کافی و حتی بیشتر از چیزی که لازم بوده تقاص پس دادم.

گفت که قصد نداره از این به بعد اذیتم کنه و سعی می‌کنه باهام کنار بیاد.

البته ارسلان اینو باید بهت بگم که اصلاً حرفی از عشق و عاشقی نزد و نگفت که از این به بعد قراره بهم فرصت بده تا عاشقم بشه و یا عاشقش بشم دوباره.

فقط گفت می‌تونیم آروم‌تر کنار همدیگه زندگی کنیم.

-به نظر من همین که باهات صلح کرده و قراره با همدیگه توی یه تیم باشید خیلی ارزشمنده.

به هر حال من هر حرفی که احساس می‌کردم لازمه رو بهت زدم و به نظرم احتیاجی نیست که بیشتر از این حرفی بهت بزنم.

از این جا به بعد ماجرا همه چیز به خودت برمی‌گرده.

اگه در مورد چیزی از من سوال داشت می‌تونی ازم بپرسی و البته روی کمکم حساب باز کنی.

اما دفعه بعد این من نیستم که میام سراغت اگه قراره

ازم کمک بخوای این تویی که باید بیای سراغ من.

بعد از زدن حرفش من را در همان وضعیت رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

#پارت482_

حرف‌هایش بدجوری ذهنم را مشغول کرده بود.

حالا که محب مشغول جلسه بود من هم در این جا کاری نداشتم و می‌توانستم به خانه برگردم.

وسایلم را جمع و جور کردم و به سمت خانه حرکت کردم.

به کمی استراحت نیاز داشتم تا بعد بتوانم به آموزشگاه بروم.

زهرا خانم یک زن فوق العاده بود به محض این که به

خانه رسیدم چای آماده بود و برایم چای تازه دم اورد.

برخلاف گاردی که همیشه نسبت به خدمتکار داشتم حالا از زهرا خانم بی‌نهایت خوشم آمده بود و به نظرم حضورش در این خانه واقعاً لازم بود.

به نوعی من هنوز به این زندگی انقدر اشتیاق نداشتم که بخواهم در این خانه با عشق و علاقه آشپزی کنم.

انجام دادن کارهای خانه صرفاً برای من رفع تکلیف بود و از آن نه تنها لذت نمی‌بردم بلکه برایم حکم شکنجه را داشت.

حالا که محب خودش اصرار داشت یک نفر دیگر این کارها را انجام دهد من هم موافق بودم و به نظرم کار خوبی بود.

البته که سعی می‌کردم حرف محب را آویزه گوشم کنم و با خدمتکار زیاد صمیمی نشوم.

او اعتقاد داشت که اگر با او زیاد صمیمی شوم ممکن است که از من یا محب سوء استفاده کند و برای همین بود که اصرار داشت صمیمیت بیش از اندازه ادامه پیدا نکند.

به هر حال که من در این مورد می‌خواستم به حرف او گوش دهم.

او در این زمینه ها تجربه اش از من بیشتر بود و حتما چیزی می دانست که این حرف ها را می زد.

#پارت483_

روی تخت دراز کشیدم با وجود این که امروز کاری انجام نداده بودم اما به شدت خسته بودم.

خیلی زود خوابم برد و وقتی از خواب بیدار شدم که

محب به خانه برگشته بود.

مشخص بود خیلی زیاد کار دارد که روی تخت نشسته بود و با لپ تاپش مشغول بود.

دلم نمی خواست برای او مزاحمتی ایجاد کنم برای همین در سکوت در همان حالت ماندم جوری که انگار هنوز هم خوابم.

-هنوز خستگیت در نرفته؟

زیادی ساده بودم که فکر می کردم محب این نقش بازی کردن من را باور می کند.

متوجه شده بود خواب نیستم و بیدارم...

-نمی‌دونم چرا امروز انقدر احساس خستگی می‌کنم انگار یه کار بزرگ و خیلی خسته کننده انجام دادم.

-به خاطر اینه که همش توی خونه بودی و امروز رفتی سر کار.

حدس می‌زدم که این بهانه مسخره را بیاورد.

-یه جوری میگی رفتی سر کار انگار ساعت‌ها کار کردم من که اون جا کار خاصی انجام ندادم.

-منظورم فقط شرکت نبود آموزشگاه هم رفتی دیگه.

این کاری بود که قبلاً هم انجام می‌دادم اما احتمالاً به خاطر این که یک مدت انجامش نداده بودم این طور خسته شده بودم.

-آره ممکنه به خاطر اونم باشه.

-تو چه سازی بلدی بزنی؟

فکر نمی‌کردم اصلاً چنین موضوعی برایش مهم باشد

و ذهنش را مشغول کند.

برای همین به شدت از این سوالش متعجب شدم.

#پارت484_

-پیانو می‌زنم....

سوالی که پرسیده بود در حد همین دو کلمه جواب را داشت.

-شنیدم پیانو ساز خیلی سختیه.

این که هم می‌تونی بزنی هم می‌تونی آموزش بدی نشون میده که توی کارت ماهری.

در تمام طول زندگیم به جز مژگان که همیشه مشوقم بود و البته برادرم که سال‌ها بود کنار خودم نداشتم هیچ کس این چنین بابت کارم از من تعریف نکرده

بود.

در آن خانواده اصلاً هنر بی‌معنی بود و تفاقاً کار من اشتباه هم به حساب می‌آمد.

بیشتر حرفی که می‌شنیدم این بود که دختر را چه به این کارها.

یادم نمی‌آمد که روزی پدر مادر و یا خواهرم از من خواسته باشند که برای آن ها پیانو بزنم.

-آره یکم سخته اما وقتی عاشقش باشی یادش می‌گیری و با عشق انجامش میدی.

-هم چنان سرش در لپ تاپش بود و حتی به من نگاه هم نمی‌کرد.

-مشتاق شدم یه روز وقتی داری پیانو می‌زنی ببینمت.

انگار ادعات زیاده و تو این زمینه حرفی برای گفتن داری.

-نمی‌دونم جنبه اش رو داره این حرف رو بهت بزنم یا نه.

اما من یه عمر منتظر این بودم که از یکی از اعضای خانوادم چنین حرفی رو بشنوم.

خواستم بهت بگم شاید در ظاهر تو الان داری اذیتم می‌کنی اما من توی زندگی خودمم داشتم آزار می‌دیدم.

این بار سرش چرخید و نگاهم کرد.

غم چشم هایم چیزی نبود که پنهانش کنم.

#پارت485_

نگاهم می کرد بدون این که حرفی بزند.

انگار او هم فهمیده بود که این لحظه سکوت می طلبد که با واژه ها خرابش نمی کرد.

وسایلش را کنار گذاشت و بی حرف من را به آغوش کشید.

این آغوش دوستانه بود یا عاشقانه یا حتی آغوش یک دشمن برایم مهم نبود.

من در آن لحظه احتیاجش داشتم و تنها کسی که چنین چیزی را نثارم کرده بود محب بود.

مثلاً به خودم قول داده بودم که قوی باشم اما در آن لحظه چنان درمانده و ضعیف شده بودم که چاره‌ای جز به آغوش محب رفتن نداشتم.

احساس می کردم اگر به کسی پناه نمی‌بردم فرو می ریختم و می شکستم.

بعد از چند دقیقه که به خودم آمدن قبل از این که خود محب عقب بکشد و من را از بغلش بیرون کند عقب رفتم.

باید از او تشکر می کردم بابت این محبت چند دقیقه ای اش؟

این یکی از مشکلاتی بود که او مسببش نبود که حالا بگویم وظیفه اش بوده که ارامم کند.

حتی اگر اشتباه هم بود باز من می خواستم که از او تشکر کنم.

-ممنون که درکم کردی.

می ترسیدم تا وقتی می میرم این حرف رو از کسی نشنوم و عقده اش روی دلم بمونه.

-حتی تو همون مدتی که داشتم برات نقش بازی می کردم هم نتونستم درست و حسابی بشناسمت و حداقل این دردات رو بدونم.

غم ابرا :vip
#پارت486_

-اگه می‌فهمیدی چی می شد؟

نمی دانم چرا در آن لحظه خواستم که این سوال را از او بپرسم.

انگار حس می کردم جوابش برایم خوشایند است و البته که بدجوری کنجکاوی ام را تحریک کرده بود.

-اگه می‌فهمیدم چنین دردهایی داری هیچ وقت منم یه درد به دردات اضافه نمی کردم.

این لحظه واقعا احساسی بود یا من این چنین فکر می

کردم را نمی دانم اما احساس می کردم تپش قلب شدیدی گرفتم.

-من سعی می‌کردم پیش محب آن روی خوش و خرم خودم را نشان دهم.

سعی می‌کردم از درد و رنج‌هایی که در خانواده‌ام می‌کشم حرف نزنم و این دقیقاً شده بود نقطه ضعفم.

این دقیقا شده بود دلیل تمام بدبختی هایی که این مدت کشیده بودم.

از الان به بعد قرار بود چه اتفاقی بیفتد را نمی دانستم اما این را خوب می دانستم که در آن لحظه حالم عجیب شده بود.

انقدر عجیب که حداقل بعد از ازدواج با محب هیچ وقت چنین حالی به من دست نداده بود.

-شاید اگه وقتی اون جوری عاشقت شده بودم بی خبر می گذاشتی و می رفتی بیشتر اذیت می شدم...

ابرو بالا انداخت حق داشت تعجب کند از این حرف عجیب من.

-مگه می شد بیشتر از این اذیت بشی؟

-اره درد ندونستن و ترک شدن به نظر من خیلی بدتر بود.

وقتی نمی دونستم دلیلت از اذیت کردن من چیه حالم بد بود اما وقتی دلیلش رو فهمیدم گاهی بهت حق می دادم.

#پارت487_

-تو کلاً یه جور دیگه به دنیا نگاه می‌کنی ابرا...

من اگه جای تو بودم اصلاً قبول نمی‌کردم که چنین دردهایی رو تحمل کنم فقط به خاطر این که بی خبر کسی که دوسش دارم رو از دست ندم.

-تو حتماً آدم احساساتی نیستی اگه آدم احساساتی بودی می‌فهمیدی که چنین دردی از همه دردها بزرگ تر و بیشتره.

آدم روزی هزار بار از خودش می‌پرسه چرا و هر هزار بار هم نمی‌تونه برای سوالش جواب درست و حسابی پیدا کنه.

-یه لحظه احساس کردم دریا بغلمه وقتی اون جوری بهم پناه آوردی...

-از همون روز اول اگه دقت می‌کردی می‌فهمیدی که من به جز تو هیچ کس دیگه‌ای برام نمونده.

وقت اعتراف کردن بود....

حالا که شرایط مهیا بود و محب هم آرام بود به نظرم بهتر بود که حرف‌هایم را به او بزنم.

-قبل از این که قضیه ازدواج پیش بیاد اصلاً فکر نمی‌کردم که چنین خانواده‌ای داشته باشی.

باید اعتراف کنم که بابای منم از اول تو خیلی از موارد منو محدود کرده.

اما خانواده تو کاملاً یه ورژن دیگه بودن.

هنوز نتونستم فراموش کنم روزی که بابات وسط خیابون داشت تو رو می زد.

حتی اگه بدترین کار دنیا رو هم انجام دادی باز لیاقتت این نیست که توی خیابون باهات چنین کاری رو بکنه.

همون روز اول هم بهت گفتم من آدم دست بلند کردن

روی کسی نیستم مخصوصا زن و به نظرم کسی که دست روی زن بلند می کنه اصلا مرد نیست.

#پارت488_

-کاش فقط این کتک زدن ها بود محب....

می‌دانستم احتمالاً بعداً قرار است بابت حرف‌هایی که الان می‌زدم پشیمان شوم اما دلم بیشتر از این طاقت نمی‌آورد که این حرف‌ها را داخل سینه‌ام نگه دارم.

خیلی وقت بود که حتی نتوانسته بودم به علیرضا از دردهایم بگویم برای همین بود که به آدمی همچون محب پناه آورده بودم.

-از وقتی علیرضا رفت زندگی ما کلاً یه جور دیگه‌ای شد.

همه منو مقصر رفتن علیرضا می‌دونستن و هیچکس

از اون روز به بعد تو اون خونه به من محبت نکرد.

کاری می‌کردن که هر روز بیشتر احساس اضافه بودن بکنم.

هر کاری که می خواستم انجام بدم دست و بالم رو بستن و اجازه انجام دادنش رو بهم ندادن.

-مادر چی مادرت هم شبیه بابات همین جوری با بی رحمی باهات رفتار می کرد؟
ناخودآگاه پوزخندی زدم.

اگر مادرم شبیه پدرم بود قطعا زندگی راحت تری را تجربه می کردم.

-شکنجه های روحی که مادرم بهم می داد هزار برابر بدتر از شکنجه های جسمی بابام بود.

مامانم از اول دختر دوست نداشت و عاشق پسر بود.

در حالت عادی من و خواهرم رو زیاد دوست نداشت و از وقتی علیرضا رفت این نفرت بیشتر شد.

-از این به بعد دیگه اجازه نمیدم که توی زندگی اذیت بشی.

اگه بخوام انتقامی بگیرم از این جا به بعد با برادرت تسویه حساب می‌کنم و کاری به تو ندارم.

با خودم فکر کردم اگر از روز اول همین حرفا رو به او می‌زدم همین جواب ها را می شنیدم؟

#پارت489_

به نظر من که این جواب‌ها را نمی‌شنیدم حالا که کار از کار گذشته بود داشت ادای آدم‌هایی را در می‌آورد که دلشان سوخته و انسانیت را می فهمند.

حالا که انتقامش را تا حدودی گرفته بود و دلش خنک شده بود داشت این حرف‌ها را می‌زد.

وگرنه که از همان روز اول وضعیت خانواده من را دیده بود و لازم نبود که بعد از ازدواج هم به اذیت کردن‌هایش ادامه دهد.

به هر حال هر چیزی که در گذشته بود تمام شده بود.

از اتاق عشق و عاشقی نداشتم اما حداقل می‌توانستیم شبیه دو آدم عاقل کنار همدیگر زندگی کنیم.

البته این موضوع تا وقتی ادامه داشت که محب متوجه نشود کسی که معشوقه‌اش را کشته من بوده ام.

انقدر این موضوع پنهان مانده بود که حتی الان هم که داشتم برای خودم مرور می‌کردم باورم نمی‌شد که این کار را من انجام داده باشم.

-جلسه خوب پیش رفت؟

می‌خواستم فضای بینمان را دوباره به همان فضای با حد و مرز تبدیل کنم.

این نزدیکی بیش از اندازه تا جایی قابل قبول بود و از جایی به بعد دیگر برای من قابل درک نبود.

-حالا که تو شرکت مشغول کار شدی در مورد شرکت کنجکاو شدی و دلت می‌خواد همه چیز رو بدونی.

هیچ کنجکاو بودنی در کار نبود و فقط این حرف به خاطر عوض شدن فضا زده شده بود.

-دیدم خیلی اشتیاق داشتی برای شرکت کردن تو اون جلسه برای همین کنجکاو شدم بدونم که کارت خوب پیش رفت یا نه.

-آره مشتاق بودم چون معمولاً این کارا رو بابام انجام

میدم.

#پارت490_

-یعنی می‌خوای بگی این همه مدت توی اون شرکت کار می‌کنی و تا حالا جلسه‌ای رو تو مدیریت نکردی؟

به هیچ عنوان چنین تصوری از محب نداشتم و فکر می‌کردم همه کاره آن شرکت باشد اما ظاهرا اشتباه می‌کردم.

من و محب شاید در ظاهر زن و شوهر بودیم اما خیلی چیزها بود که در مورد همدیگه نمی دانستیم....

-نه بابا هنوز قبول نکرده که من می‌تونم جایگزین خوبی براش باشم.

احتمالاً وقتی به سمتی که می‌خواد برسه بی‌خیال شرکت بشه و اونو دست من بسپاره.

-فکر می‌کردم خیلی مورد اعتماد پدرت باشی اما ظاهراً اشتباه می‌کردم.

-بهم اعتماد داره اما کلاً عادت نداره کارش رو دست کس دیگه‌ای بسپاره.

ابرا حواست هست داری خیلی ازم سوال می‌پرسی!

می‌دونی که من اصلاً عادت ندارم این همه جواب کسی رو بدم؟

-فقط به خاطر این که گفتی از این به بعد قراره با هم صمیمی‌تر باشیم و به چشم دشمنت به من نگاه نمی‌کنی خواستم این حرفا رو بزنم.

وگرنه که کارایی که مربوط به شرکت میشه اصلاً به من ربطی نداره و مشتاقم نیستم در موردش چیزی بدونم.

دست خودم نبود واقعاً با این حرفش ناراحت شده بودم.

به نظرم بعد از این همه مدت حقم بود که حداقل چند سوال از او بپرسم و او هم درست و حسابی جوابم را بدهد.

البته که محب فکر می‌کرد چنین حقی را هم ندارم...

-نمی خواستم ناراحتت کنم فقط خواستم بدونی که من خوشم نمیاد این همه به کسی جواب پس بدم.

#پارت491_

صبح روز بعد دوباره با محب صبحانه خوردم و به سمت آموزشگاه حرکت کردم.

قسمت بد ماجرا این بود که بعد از آموزشگاه باید به شرکت می‌رفتم.

طبق گفته محب و البته خواسته خودم قرار بود که با من شبیه کارکنان دیگر شرکت رفتار شود پس باید سر وقت سر کارم حاضر می‌شدم.

البته سر وقت من با سر وقت بقیه کمی فرق داشت و من فرصت رفتن به آموزشگاه را هم داشتم.

انقدر درگیر شده بودم که حتی فراموش کرده بودم با مژگان تماس بگیرم و ببینم که رسیده یا نه.

به نظرم باید عصر یا شب که به خانه می‌رفتم با او تماس می‌گرفتم.

البته این را هم باید در نظر می‌گرفتم که مقابل محب نمی‌توانستم با او صحبت کنم و باید وقتی تنها بودم به او زنگ می‌زدم.

گفته بودم که مژگان چند روزی نیست و درگیر

چیزیست اما حرفی در مورد این که مژگان معشوقه علیرضاست و پیش او رفتن نزده بودم.

بچه‌ها کم کم جمع شدند و من مشغول تدریس شدم.

به نظرم بعد از مدت‌ها بالاخره داشتم روزهای خوبی را سپری می‌کردم و از آن راضی بودم.

نمی‌دانستم که تا کی قرار است این روزهای خوب برایم ماندگار شود اما داشتم نهایت تلاشم را می‌کردم که از این روزها لذت کافی را ببرم.

بعد از تمام شدن کارم از آموزشگاه بیرون آمدم خواستم تاکسی بگیرم و به سمت شرکت بروم که ماشین محب را دم در دیدم.

-تو این جا چیکار می‌کنی؟

#پارت492_

-اومدم دنبال تو فکر کردم راه طولانی خسته میشی بخوای پیاده بیای یا ماشین بگیری.

شانه بالا انداختم.

رفتارش عجیب و غریب‌ترین رفتاری بود که در این مدت انجام داده بود.

در این مدت فقط چند باری با هم بیرون رفته بودیم که آن هم به اصرار پدر و مادرش بود.

هیچ وقت نخواسته بود که من رو جایی برساند و یا دنبالم بیاید و یا هر چیز مشابه اینی.

برای همین بود که به خودم بابت این تعجب کردن حق می‌دادم.

موزیک شادی پلی کرده بود انگار که امروز کبکش

خروس می‌خواند و حالش خوب بود.

دوست داشتم دلیل این حال خوبش را بدانم اما می‌ترسیدم اگر سوال کنم دوباره بگوید به من مربوط نیست برای همین علی رغم تمام کنجکاوی‌هایی که داشتم زبان به دهان گرفتم و هیچ سوالی نپرسیدم.

اگر می‌خواست حتماً خودش در مورد دلیل خوشحالی اش توضیحی می‌داد و یا حرفی می‌زد.

-نمی‌خوای بپرسی برای چی خوشحالم اومدم دنبال تو و دارم کارای عجیب و غریب انجام میدم؟

احتمالاً منظورش از کارهای عجیب و غریب همین موزیک جلفی بود که تا به حال ندیده بودم محب به آن گوش بدهد.

-دیشب گفتی حق ندارم زیاد توی کارت دخالت کنم برای همین ترجیح میدم سوالی نپرسم هر چیزی لازم

باشه رو خودت برام میگی دیگه.

خیلی هوشمندانه به دلخوری ام بابت دیشب هم اشاره کرده بودم.

#پارت493_

-دستور این که بابام به جایگاهی که می‌خواد برسه اومده.

با تعجب به او نگاه کردم اگر قرار نبود که رای ریزی انجام شود!

-چه دستوری اومده محب مگه مردم نباید بهش رای بدن؟

یه دونه تایید یه نفر که این همه مدت دنبالش بود کافیه که پدرم به اون مقامی که می‌خواد برسه.

الانم اون تایید اومده و احتمالاً تا چند روز دیگه پدرم مشغول کارش میشه.

نمی‌دانستم باید بابت این موضوع خوشحال باشم که دیگر خبری از آقای ایزدی داخل شرکت نبود یا ناراحت.

از طرفی حالا که به این مقام و منصب رسیده بود دیگر نمی‌توانستم او را با چیزهای مختلف تهدید کنم.

از طرف دیگر محب قول داده بود که دیگر اذیتم نکند پس زیاد هم اهمیتی نداشت که آقای ایزدی آدم کله گنده‌ای شده بود و دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسید.

-خوبه بالاخره به چیزی که این همه مدت منتظرش بود رسید.

-آره اتفاقاً امشب یه مهمونی بزرگ گرفته.

به کسی نگفته دلیل این مهمونی چیه اما همه هم می‌دونن به خاطر چی مهمونی گرفته.

-امشب؟

یعنی ما هم باید بریم؟

-حالت خوبه ابرا معلومه که باید بریم بابام مهمونی گرفته اون وقت ما نباشیم!

-محب من باید برم خرید کنم مهمون های شما آدم های عجیب و غریب و کله گنده ای ان نمی‌تونم با لباس‌های خودم و چیزایی که دارم بیام به این مهمونی.

-الانم واسه همین که بریم خرید اومدم دنبالت دیگه.

#پارت494_

الان فهمیده بودم که هدفش از این که دنبالم آمده بود

چه بود.

کم کم داشتم شک می کردم که محب قدیم و این محب چقدر با هم تفاوت دارند که حقیقت را گفته بود.

-تو باید برام لباس انتخاب کنی چون من نمی‌دونم برای این مراسم چه لباس مناسبه.

-باورم نمیشه که نمی‌تونی حتی برای خودت یه لباس انتخاب کنی و این کار رو هم به من می‌سپاری.

-اتفاقاً می‌تونم انتخاب کنم اما از اون جایی که بابای تو رو می‌شناسم و می‌دونم که روی بعضی چیزا حساسه ترجیح میدم انتخاب رو به عهده پسرش بزارم.

این جوری حتی اگه از لباس و پوششم هم ایراد بگیره میگم که تقصیر تو بوده.

-می‌خوای خودت رو عروس حرف گوش کن و عزیز

خانواده کنی؟

حرفش زیاده خنده‌دار بود من قرار نبود هیچ وقت تبدیل به چنین عروسی شوم.

-از روزی که فهمیدم چه جوری برام نقشه کشیدی و وارد زندگیم شدی دیگه هیچ وقت نخواستم نقش یه دختر خوب یا زن خوب یا عروس خوب و یا هر چیز دیگه‌ای رو بازی کنم.

-خوبه چون هر کاریم که انجام بدی بعید می‌دونم نظر پدرم در موردت عوض بشه.

اون از اون دسته آدماست که وقتی کسی از چشمش بیفته دیگه دوباره برنمی‌گرده به حالت اولیه.

اما در مورد لباس خودم برات انتخاب می‌کنم چون دلم نمی‌خواد با خانوادم درگیر بشی.

به قول خودت ما دیگه با همدیگه صلح کردیم و قرار نیست از این به بعد با هم بجنگیم پس می‌تونیم گاهی به هم کمک کنیم.

#پارت495_

به لباس سرمه ای رنگی که برایم انتخاب کرده بود نگاه کردم.

احساس می‌کردم این لباس مخصوص آدمی است که سن و سال بیشتری نسبت به من دارد.

-محب به نظرت واقعا این لباس برای سن من مناسبه!

اول نگاهی به لباس و بعد نگاهی به من انداخت انگار با این حرف من مردد شده بود و دیگر مصمم نمی‌توانست بگوید که این لباس مناسب و زیباست.

-برای این مراسم باید یه لباس شبیه به این بپوشی...

قبول داشتم پوشش لباس مناسب بود دقیقاً همان طور که خانواده‌هایمان می‌پسندیدند اما باب میل من نبود.

من حتی رنگ این لباس را هم نمی‌پسندیدم.

-مدلش رو دوست ندارم اما اگه فکر می‌کنی همین مدل مناسبه حداقل یه رنگ دیگه ازش بیار.

-آخه من فکر می‌کنم همین رنگ سنگینه و زیاد جلب توجه نمی‌کنه.

وقتی شبیه پدرش حرف می‌زد دیگر نمی‌توانستم حتی ذره‌ای احساس خوب نسبت به او داشته باشم.

چرا باید به قول خودش یک رنگ سنگین را برای مهمانی انتخاب می‌کردم؟

من هنوز به سن و سالی نرسیده بودم که بخواهم قید

رنگ‌های شاد و دخترانه را بزنم و پی رنگ هایی باشم که کم تر جلب توجه می کند.

-من این رنگ رو دوست ندارم و نمی‌پوشم یا برو یه رنگ دیگه بیار یا یه مدل دیگه.

فهمید به هیچ عنوان حاضر نیستم کوتاه بیایم که دوباره پیش فروشنده رفت تا لباس دیگری برایم انتخاب کند.

از او خواسته بودم که در انتخاب لباس کمکم کند اما به هر حال باید خودم هم از لباس حس خوبی می گرفتم...

غم ابرا :vip
#پارت496_

بعد از چند دقیقه با لباس دیگری که این بار به رنگ مشکی بود برگشت.

برخلاف لباس قبلی این لباس علی رغم رنگ تیره اش باب میلم بود و دوستش داشتم.

-این قشنگه....

بعد از گفتن همین جمله ی کوتاه لباس را از دست محب گرفتم و داخل اتاق پرو رفتم.

به نظر خودم که خیلی خوب روی تنم نشسته بود و من از آن راضی بودم.

وقتی نظر محب را پرسیده بودم باید به او تن پوش لباس را هم نشان می دادم برای همین در اتاق پرو را باز کردم که نگاهی به من انداخت.

سر تا پایم را از نظر گذراند و در نهایت با گفتن:

-همینو بر می داریم سریع در اتاق را بست.

انگار کمی خوش خلق شدنش من را بر عادت کرده بود که توقع واکنش دیگری از سمت او را داشتم.

برای هزارمین بار به خودم یادآوری کردم که نباید از محب توقع بیش از اندازه داشته باشم و بعد با خیال راحت لباس را با لباس های خودم تعویض کردم.

از اتاق پرو که بیرون آمدم دیدم که محب لباس را حساب کرده آن را دست فروشنده دادن تا داخل نایلون بگذارد و بعد از مغازه بیرون رفتیم.

کفش های پاشنه بلند مشکی ای که داشتم با لباس ست می شد پس نیازی به خرید مجددش نداشتم اما کیف مجلسی خوبی نداشتم برای همین رو کردم به محب و گفتم:

-من کیفم لازم دارم.

اعتراضی نکرد و خیلی خونسرد و آرام سمت یکی دیگر از مغازه ها رفت و من هم دنبالش راهی شدم.

#پارت497_

کیف هم خریداری شد و سمت خانه برگشتیم.

ظاهرا خودش لباس مناسب داشت شاید هم نداشت و می‌خواست که تنهایی به خرید بیاید.

به خانه که رسیدیم ساعت 2ظهر بود.

به نظر من که وقتی برای رفتن به شرکت نداشتیم و باید همه وقتی که داشتیم را اختصاص می‌دادیم برای آماده شدن برای مهمانی شب.

بوی غذایی که زهرا خانم آماده کرده بود در کل خانه پیچیده بود.

این زن واقعاً دستپخت خوبی داشت و در آشپزی حرفی برای گفتن داشت.

-منم لباس مشکی می پوشم.

نمی‌فهمیدم که این جمله‌اش چه جمله‌ای است و من باید جوابش را چطور بدهم.

قبلاً می‌دانستم که تک تک جمله‌هایش نیش و کنایه است اما حالا تکلیفم با لحنش مشخص نبود.

-فکر خوبیه...

تنها جوابی که به ذهنم رسید همین بود.

-ساعت چند باید اون جا حاضر باشیم؟

-مهمون ها ۸ می رسن ما باید ۶ اون جا باشیم.

-پس به نظرم اول ناهار بخوریم بعدش بریم برای آماده شدن.

مخالفتی نکرد احتمالاً خیلی گرسنه بود و اتفاقاً با پیشنهاد من موافق هم بود.

پشت میز نشستیم و زهرا خانم شروع کرد به کشیدن غذا.

-ارایش کم و ملایم لازم نیست جوری آرایش کنی انگار که میکاپ کاری....

این حرفش را چنان بانمک زده بود که ناخودآگاه خنده ام گرفت.

#پارت498_

-کی قراره این عقاید مسخره رو کنار بذارید نمی‌دونم.

یه عمر به زور بابام از چیزی که بودم فاصله گرفتم و نتونستم اون جوری که می‌خوام هرجا دعوتیم حاضر بشم الان دوباره درگیر دو تا مرد شدم که اجازه نمیدن خود واقعیم باشم.

-یه مدت که بگذره دیگه کاری بهت ندارم هر کاری که دلت خواست انجام بده.

اما اول باید جای پای بابام محکم بشه بعد آزاد باشی.

فکر می کردم اسم تک به تک گیرهایی که می دهد را می شود غیرت گذاشت اما با این حرفش فهمیدم که حرف‌هایش را فقط برای صلاح خانواده اش می زند نه هیچ چیز دیگری.

-یعنی برات فرقی نداره که زنت با چه پوششی از خونه بره بیرون؟

وقتی این سوال را پرسیده بودم خودم را آماده کرده

بودم که هر جواب دندان شکنی را بدهد.

فکر می‌کردم می‌گوید که زیادی خوش خیالی که خودت را زن من می‌دانی و فکر می‌کنی برایم اهمیت داری اما چنین حرفی را نزد.

-بهت که گفتم دیگه نمی‌خوام اذیتت کنم...

حرفش را از چندین جهت می‌توانستم ببینم و بررسی کنم.

به نظرم که چند پهلو صحبت می‌کرد و نمی‌توانستم بفهمم هدفش از این حرف‌ها چیست.

خودم را مشغول خوردن غذا کردم به نظرم بهتر بود که بیش از این سوال نپرسم چون محب اصلاً آدم صبوری نبود و بعید نبود که با سوال بعدی صدایش بلند شود.

زهرا خانم تشکر کردم ،از پشت میز بلند شدم و برای اتاق شدن برای آماده شدن برای شب.

#پارت499_

حاضر و آماده از خانه بیرون رفتیم.

سوار ماشین شدیم و سمت خانه ی آقای ایزدی و نسرین خانم حرکت کردیم.

محب نگاه آخر را به من انداخت و بعد ماشین را راه انداخت.

انگار می خواست قبل از حرکت کردن ماشین مطمئن شود که چیزی کم و کسر نیست و نیازی به رفتن مجدد داخل خانه نیست.

-نمی‌خوای حرفی بهم بزنی یا توصیه‌ای بکنی؟

وقتی تقریباً نصف مسیر را طی کرده بودیم چنین سوالی را از او پرسیدم.

-نه چی باید بهت بگم مگه؟

-گفتی مهمونی امشب خیلی مهمه احساس کردم باید یه سری چیزا رو بهم گوشزد کنی و بهم بگی که چه حرفایی رو بزنم یا چه حرفایی رو نزنم.

-به نظرم به سنی رسیدی که خودت بدونی باید تو چنین مراسمی چه جوری رفتار کنی.

این اعتمادش نسبت به من چیزی بود که برایم تازگی داشت.

فکر می کردم به من اعتماد نداشته باشد و اخطار های جدی قبل از مراسم شامل حالم شود.

-باید کنار تو باشم یا برم پیش خانوما؟

-مراسم مختلطه تا جایی که تونستی و شد پیش خودم باش.

اگه هم من با آقایون سرگرم شدم می تونی بری و پیش مامانم بمونی.

خوب بود که حداقل به یکی از سوال هایی که ذهنم را مشغول کرده بود پاسخ داده بود.

استرس داشتم و این استرس از چشم محب دور نماند.

#پارت500_

-چرا انقدر نگرانی ابرا از نظر من نه ظاهرت مشکل داره نه رفتارت مشکل داره نه هیچ چیز دیگه‌ای.

اصلاً نمی‌فهمم که این همه اضطراب و دلشوره به خاطر چیه.

-دست خودم نیست احساس می‌کنم بابات منتظر موقعیتی که منو توی جمع ضایع کنه دلم نمی‌خواد که خودم چنین بهونه‌ای رو دستش بدم.

-تو الان مشکلی نداری که بابام بخواد ازت ایراد بگیره اگه هم داشته باشی مطمئن باش که اون آدمی نیست که بخواد توی این جمع در مورد عروسش بد بگه.

-من واقعا از بابات می‌ترسم محب....

قبل از این فکر می‌کردم از ترس آبروش هم که شده بعضی کارا رو انجام نمیده الان که از موقعیتش مطمئن شده دیگه به نظرم هیچ چیزی نمی‌تونه اونو بترسونه.

-من بهت گفتم که از این به بعد قرار نیست کنار من اذیت بشی پس اجازه نمیدم که بابام هم اذیتت کنه.

با وجود این که با حرف‌هایش آرام نشده بودم و خیالم راحت نشده بود اما بیشتر از این حرفی نزدم.

محب در موقعیتی که من قرار داشتم نبود و برای همین بود که نمی‌توانست من را درک کند و بفهمد که چقدر نگرانی‌هایم به جا و به موقع است.

به در خانه که رسیدیم چندین نفس عمیق کشیدم و دستم را گرفت و با همدیگر داخل خانه رفتیم.

نسرین خانم به استقبالمان آمد و سلام و احوال پرسی گرمی با ما کرد.

آقای ایزدی هم در حالی که از روی مبل بلند شده بود نسبتا خوب با ما احوال پرسی کرد.

خوشحالی و حال خوب کاملا از چشم‌هایش هم مشخص بود و نیازی نبود که برای بیانش حرفی بزند.

#پارت501_

ارسلان هم آن طرف تر یک گوشه برای خودش نشسته بود.

سلام و احوال پرسی کرده بود اما در همان حالت نشسته...

کسی از او بابت رفتارهای عجیب و غریبش ناراحت نمی‌شد چون همه اخلاقش را می‌شناختند و می‌دانستند که این کارهایش را برای بی‌احترامی به طرف مقابل انجام نمی‌دهد.

نسرین خانم من راهی اتاق کرد تا کیف یا وسایل دیگرم که می‌خواهم کنار بگذارم را در ان جا بگذارم.

-بالاخره چیزی که حاج آقا منتظرش بود اتفاق افتاد.

تو هم مثل ما خوشحالی دخترم مگه نه؟

شاید می‌توانستم بگویم خوشحالی تنها احساسی بود که در آن لحظه نداشتم.

استرس ترس هیجان حال بد و هزاران احساس دیگر را هم زمان داشتم تجربه می‌کردم.

احساساتی که خوشحالی در آن ها جایگاهی نداشت.

به اجبار لبخندی به نسرین خانم مهربانم تحویل دادم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

اگر حقیقت را نمی‌گفتم اتفاقی نمی‌افتاد دلیلی نداشت بقیه بدانند که من از این موقعیت خوشحال نیستم.

من ترجیح می‌دادم که آقای ایزدی هم متوجه ترس من نشود.

مطمئن بودم اگر بفهمد که از او می‌ترسم و از این موقعیتش به شدت واهمه دارم فشارش نسبت به من خیلی بیشتر از قبل می‌شود.

-خیلی لباست قشنگه....

دوباره نسرین خانم برای این که سر صحبت را باز کند بحث دیگری را وسط کشیده بود.

#پارت502_

-ممنون انتخاب محبه...

به نظرم اصلاً لازم نبود که این حرف رو بزنم اما از جواب‌های تک کلمه‌ای دادن به این زن خجالت می‌کشیدن برای همین جمله‌ام را بیخودی ادامه داده بودم.

-انتخاب پسرم خیلی خوب بوده.

همیشه انتخاب های خوبی داشته یکیش همین تو....

هرچند که من هیچ وقت انتخاب محب نبودم و اگر به من نزدیک شده بود صرفاً به خاطر گرفتن انتقام بود اما دلم می‌خواست به نسرین خانم نگاه کنم و بگویم که مطمئنی که نظر شوهرت هم همین است!

با این حال تنها به زدن یک لبخند اکتفا کردم.

یکی به دو کردن با آن ها برای من چه نتیجه و حاصلی می توانست داشته باشد!

قطعاً هیچ به جز اعصاب خرابی که شامل حالم می شد.

همراه نسرین خانم از اتاق بیرون رفتیم.

به نظرم خیلی زود آمده بودیم می‌توانستیم کمی دیرتر

بیاییم حداقل وقتی که چند تا از مهمان‌ها این‌جا حاضر شده بودند و لازم نبود که با خانواده محب تنها باشیم.

دست خودم نبود طبق تجربه‌هایی که داشتم از تنها بودن با این خانواده می‌ترسیدم.

احساس می‌کردم کارهایی از دستشان برمی‌آید که حتی به فکر من هم نمی‌رسد.

حالا با وجود مهر تاییدی که آقای ایزدی گرفته بود ترس من از تنها شدن با آن‌ها بیشتر هم شده بود.

محب اشاره کرد که مبل کنار او را برای نشستن انتخاب کنم.

در حال حاضر چاره‌ای جز گوش دادن به حرف او نداشتم.

باعث تاسف بود که آدم امن من در این جمع محب

بود.

#پارت503_

مشغول معاشرت کردن با پدرش بود داشت آمار مهمان‌هایی که برای امشب دعوت بودند را در می‌آورد.

پدرش تک به تک داشت اسامی آدم‌هایی که دعوت کرده بود را می‌گفت و من هیچ کدام از این آدم‌ها را نمی‌شناختم.

به نظرم زیادی سخت بود که در یک مهمانی حضور داشته باشی که آدم‌های زیادی را در آن نشناسی.

جالب بود که خانواده من هم جز مهمان‌ها بودند و من این موضوع را نمی‌دانستم.

انگار واقعا بعد از ازدواجم تصمیم گرفته بودند که من

را عضوی از خانواده‌شان ندانند.

بعد از آن تنها همان شبی که آن‌ها را دعوت کرده بودم ملاقاتشان کرده بودم و بعد از آن دیگر ندیده بودمشان.

جالب بود که حتی دلم برای یکی از آن‌ها هم تنگ نشده بود..

به نظرم دلتنگی وقتی معنی پیدا می‌کرد که آدم از طرف مقابلش حداقل کمی محبت دریافت کند.

منی که هیچ عشق و محبتی از طرف خانواده‌ام ندیده بودم طبیعی بود که حالا هم دلتنگ آن‌ها نشوم.

حتی از بودنشان در این مهمانی هم راضی نبودم.

به نظرم معاشرت کردن با آدم‌های غریبه خیلی راحت‌تر و بهتر بود تا معاشرت کردن با خانواده‌ای که از هر غریبه‌ای برای من غریبه‌تر بودند.

آن ها به جز دردسر برای من هیچ نداشتند.

-چرا رفتی تو خودت؟

برگشتم و به محب که این سوال را از من پرسیده بود نگاه کردم.

جدیداً زیادی حواسش به من بود و این برخلاف گذشته برای من خوشایند نبود.

#پارت504_

-دلم نمی‌خواست خانوادم رو ببینم.

بدون ذره‌ای تعارف مشکلی که واقعاً داشتم را به زبان آورده بودم.

قرار بود که بعد از این با هم صادق باشیم و برای

همین من این صداقت را شروع کرده بودم.

محب هم مانند من صدایش را پایین آورد.

-فکر می‌کردم دلتنگشون شده باشی و خوشحال باشی از این که می‌بینیشون.

نیشخندی زدم به نظرم که هیچ وقت در زندگی م چنین روزی را نمی‌توانستم ببینم که دلتنگ عضوی از خانواده‌ام به جز علیرضا شوم.

به نظرم دروغ بود که می‌گفتند خانواده هر چقدر هم که بد باشد خانواده است و آدم قلبش برای خانواده‌اش می‌تپد.

فکر می‌کردم اگر کسی که چنین حرفی را زده بود خانواده شبیه به خانواده من داشت قطعاً حرفش را پس می‌گرفت و چنین چیزی را نمی‌گفت.

-نه این جوری نیست...

کلاً همه چیز این مهمونی داره منو آزار میده چه آدمایی که می‌شناسمشون چه آدمایی که نمی‌شناسمشون.

احساس می‌کنم با همه غریبه ام...

-حتی من؟

به نظرم سوالش زیادی نابه جا بود الان وقت جواب دادن به چنین سوال‌های بیخودی را نداشتم.

باید با خودم تمرین می‌کردم تا یاد بگیرم چطور با آدم‌ها معاشرت کنم.

اگر می‌خواستم یه گوشه را برای تنهایی خودم انتخاب کنم این مهمانی بیشتر کش می‌آمد و تحمل کردنش برایم سخت‌تر می شد.

وقتی پاسخی از سمت من دریافت نکرد سوالش را دوباره مطرح کرد.

انگار شنیدن جواب واقعا برایش مهم بود.

#پارت505_

-چرا جواب ندادی ابرا تو با منم تو این جمع غریبه‌ای؟

-در مورد تو هیچ چیزی برای من قطعی نیست.

انقدر تو این مدت رفتارهای عجیب و غریب از خودت نشون دادی و هر دقیقه روی یه پله بودی که اصلاً نمی‌دونم میشه بهت اعتماد کرد یا نه.

خیلی دلم می‌خواد به این فکر کنم که آدم درست و خوبی هستی.

دوست دارم مثل روزای اول که چشم بسته بهت اعتماد می‌کردم دوباره بهت اعتماد داشته باشم اما کارایی که کردی از یادم نمیره.

-برای راحت‌تر بودن خودت لازمه که به من اعتماد داشته باشی.

من احتیاجی به این اعتماد تو ندارم اما دلم می‌خواد که حداقل تو جمع خانواده من احساس راحتی بیشتری نسبت به قبل داشته باشی.

-لازم نیست تو درگیر راحتی من باشی.

هر وقت که خواستی تو مهمونی می‌تونی بری با کسی که دوست داری معاشرت کنی.

قرار نیست به خاطر من خودت رو محدود کنی.

-رفتارت خیلی عوض شده انگار رفتن به اون آموزشگاه موسیقی کلاً می‌تونه تو رو یه آدم دیگه کنه.

پس متوجه این موضوع شده بود که همین آزادی نسبی و خیلی کمی که در اختیارم قرار داده بود چقدر حال من را خوب کرده بود.

البته که در همین روزها هم اتفاق‌های نابه هنجار و ناخوشایندی برایم افتاده بود.

نمونه اش همین که مژگان کنارم نبود و نمی‌توانستم در مورد هر مشکلی که دارم با او صحبت کنم.

نداشتن هم صحبت واقعا درد بدی بود.

غم ابرا :vip
#پارت506_

-آدم وقتی علایقش رو دنبال کنه ناخودآگاه حالش بهتر

میشه و توی طرز رفتارش تاثیر داره.

-به نظرم پچ پچ‌های زن و شوهریتون رو بذارید برای خونتون الان اومدین مهمونی یکم با ما معاشرت کنین.

به ارسلان که این حرف را زده بود نگاه کردم.

انگار عادتش بود که خودش را نخود هر آشی کند و در هر مسئله‌ای و هر جایی دخالت کند.

به نظرم اصلاً و به هیچ عنوان به او مربوط نمی‌شد که به من و محب مشغول صحبت کردن با همدیگر بودیم.

گاهی اوقات به محب بابت این همه لج بودنش با او حق می‌دادم.

منی که به تازگی او را شناخته بودم و مراوده زیادی با او نداشتم گاهی اوقات از رفتارهایش حرصم

می‌گرفت وای به حال محب که به قول خودش مدتی با او زندگی کرده بود.

-باز تو توی مسائلی که بهت مربوط نبود دخالت بی جا کردی.

جواب محب را بی‌نهایت دوست داشتم به نظرم باید جواب آدم پررویی مانند او را دقیقاً با همچین جمله‌ای می‌داد.

-بده دلم می خواد با پسر عموی عزیزم و همسرش معاشرت کنم؟

آدمی نبود که از رو برود و با این قبیل حرف ها ناراحت شود.

-من اگه نخوام با تو معاشرت کنم باید کی رو ببینم؟

خوبه هزاربار توی روت بهت گفتم که ازت خوشم

نمیاد و باز تو با پررویی دم از معاشرت کردن با من می زنی.

-می دونم تو دلت چیزی نیست و زبون تلخی داری برای همین ازت به دل نمی گیرم.

در مورد تو اتفاقا از ته دلم حرف می زنم.

#پارت507_

مثل همیشه این دو نفر به جان همدیگه افتاده بودند.

این بار حتی آقای ایزدی هم تلاش نمی‌کرد که این دو نفر را از همدیگر جدا کند.

انگار حتی لذت می‌برد از اینکه یه گوشه نشسته بود و داشت آن ها را می‌دید که با زبانشان همدیگر را تکه و پاره می‌کردند.

-یه امشب رو آبرو داری کنید بزارید پیش مهمونا آبرومون نره و فکر نکنن که تو خانواده با هم مشکل داریم.

نسرین خانم بود که میان آن ها میانجی گری کرده بود و بحث را تمام کرده بود.

معمولا نسرین خانم در این مسائل دخالت نمی‌کرد اما وقتی دخالت می‌کرد محب روی حرفش حرف نمی‌آورد و چیزی نمی‌گفت.

اول از همه محب سکوت کرد و به بعد از آن ارسلان به احترام زن عمویش که بسیار برایش محترم بود صدایش را قطع کرد.

-از این به بعد من دیگه فرصت نمی‌کنم زیاد بیام شرکت.

دلم نمی‌خواد وقت من نیستم به همدیگه بی‌احترامی

کنید و آتو بدید دست کارکنان شرکت.

تو خونه می‌تونید هرجوری که دلتون می‌خواد با همدیگه صحبت کنید.

اما دلم می‌خواد توی شرکت جوری حرف بزنید که همه فکر کنن و پشت همین و کسی تلاش نکنه پشتتون صفحه بچینه.

آقای ایزدی شروع کرده بود به نصیحت کردن و من می‌دانستم که محب چقدر از شنیدن نصیحت بیزار است.

این یکی از کارهایی بود که می توانست او را به شدت کلافه و عصبانی کند.

#پارت508_

-بابا قبلاً هم بهت گفتم تو زندگیت انقدر آدم خوبی

نبودی که بخوای دست به نصیحت کردن من بزنی.

به نظرم این اولین باری بود که این طور مقابل پدرش می‌ایستاد و جوابش را می‌داد.

البته که قبلاً هم چنین کارهایی را انجام داده بود اما نه به این تندی.

انگار که این بار واقعاً شمشیر را از رو بسته بود.

آقای ایزدی به شدت از این حرف پسرش تعجب کرد.

حق داشت متعجب شود فکر می‌کرد تنها فرزندش حالا که پدرش به این مقام و موقعیت رسیده خوشحال باشد برایش دم تکان دهد تا هوای او را بیشتر داشته باشد اما محب دقیقاً داشت برعکس این کار را انجام می‌داد.

من هم مثل هر کس دیگری فکر می‌کردم محب تمایل دارد از موقعیت پدرش سوء استفاده کند اما ظاهراً

اصلاً روی این موضوع حساب باز نکرده بود که داشت این چنین با پدرش حرف می‌زد.

-حیف که نمی‌خوام یه امشب رو برای خودم خراب کنم و اعصابم رو به هم بریزم.

اما بعداً جواب این حرفت رو میدم که فکر نکنی جوابی براش نداشتم.

بعد از این حرفش با عصبانیت تمام از جایش بلند شد و به سمت طبقه بالا رفت.

در آن موقعیت به شدت معذب شده بودم.

احساس می‌کردم تمام بحث‌هایی که پیش آمده فقط به خاطر من بوده.

همین که چند کلمه آرام با محب صحبت کرده بودم باعث شده بود که کار به این جا کشیده شود اما من از

کجا باید می‌دانستم که این پدر و پسر تا این حد به خون همدیگر تشنه هستند و این چنین قرار است به جان هم بیفتند؟

#پارت509_

منتظر بودم باز هم نسرین خانم به حرف بیاید و چیزی بگوید اما چنین کاری را انجام نداد.

آشفتگی ،کلافگی و تشویش حس هایی بود که در آن لحظه کاملا از نگاه محب می فهمیدم که درگیر آن هاست.

نگاه چپ چپی به ارسلان انداختم انگار این پسر آرام نشستن و در کار دیگران دخالت کردم را بلد نبود.

انگار مسئولیت داشت که در کار همت سرک بکشد و دخالت کند.

-چرا این جوری به من نگاه می کنی ابرا نکنه تو هم منو مقصر می دونی؟

نمی بینی شوهرت چه جوری از من طلبکاره و تا یه حرفی می زنم چه جوری جبهه میگیره!

-دهنتو ببند ارسلان....

محب کاملا محکم و قاطعانه این حرف را زد و نسرین خانم هم زمان به سمت ارسلان رفته و به او حرفی زد که باعث شد او هم از جایش بلند شده و به سمت اتاق برود.

هنوز مهمانان نرسیده بودند کل خانواده از همدیگر پاشیده بودند.

به نظرم جمع و جور کردن این خانواده چندین ساعت زمان می‌برد و به رسیدن مهمان‌ها قد نمی‌داد.

حتم داشتم حتی اگر همگی در مهمانی حضور داشته باشند و سعی کنند حفظ ظاهر کنند باز هم از نگاه بقیه دور نمی‌ماند که این خانواده با همدیگر مشکلی دارند.

-نمی شد همین یه شب رو آروم بگیری؟

فکر می کردم در این لحظه انقدر عصبانی باشد که نگاه تندش را حواله ام کرده و در نهایت بگوید به تو ربطی ندارد اما این کار را انجام نداد.

#پارت510_

-سعی کردم آروم باشم اما اجازه نداد ابرا خودت که دیدی....

-کی می خوای یاد بگیری که انقدر خودتو درگیر ارسلان نکنی چون در نهایت کسی که اذیت میشه خودتی؟

-من نمی‌تونم این جوری مقاومت کنم ابرا...

نمی‌تونم ساکت بشینم و اجازه بدم ارسلان هرجوری که می‌خواد توی زندگیم دخالت کنه.

یه دفعه این کار رو انجام داد و من کاری باهاش نداشتم و زندگیم رو به هم ریخت.

حاضر نیستم این بار هم بهش اجازه بدم که توی زندگی من دخالت کنه.

به قول خودت زندگی ما به اندازه کافی آشفته است و رنگ خوشی رو ندیدیم دیگه اگه قرار باشه یه نفرم داخلش دخالت کنه که همه چیز بدتر میشه.

-حرفی که زد اصلا تاثیری روی زندگی ما نداشت تو فقط روی ارسلان حساسی برای همین از همه ی حرفاش ایراد می گیری.

-نمی‌دونم ابرا دست خودم نیست بارها گفتم که از حضور این مرد توی این خونه راضی نیستم.

نمی‌فهمم کی قراره بره دنبال خونه و زندگی خودش و از این جا بره بچه که نیست که مدام پدرم داره ازش مراقبت می کنه و سعی می کنه ساپورتش کنه.

دوباره صدای زنگ خونه بلند شد و احتمالاً بعضی از مهمونا اومدن که اجازه ندادن که بیشتر از این بحث ما کش پیدا کنه.

نسرین خانم خودش را به در ورودی رساند و منتظر مهمان ها شد.

-به نظرم که ما هم بریم به استقبال مهمون هاتون درست نیست این جا نشستیم.

#پارت511_

محب به حرفم گوش داد از جایش بلند شد و همراه همدیگر به سمت در رفتیم.

مهمان هایی که آمده بودن شامل یک خانم و آقای نسبتا مسن و یک پسر بچه ی کوچک بودند.

با همه سلام و احوال پرسی کردم و نسرین خانم هم من را به عنوان عروسش به آن ها معرفی کرد.

در مراسمی که گرفته بودیم بعضی از این مهمان‌ها را دیده بودم اما بعضی هم در مراسم عروسی دعوت نشده و حالا این‌جا حضور داشتند.

از آن‌ها حس بدی نگرفته بودم به نظرم از آن دسته آدم‌هایی نبودند دیگه کسی تمایل به معاشرت کردن با آن ها نداشته باشد.

روی مبل‌ها برای خودشان جایی پیدا کردن و نشستند.

نسرین خانم به طبقه بالا رفته تا آقای ایزدی را صدا بزند قطعاً که نباید در این لحظه‌ها مهمان‌هایش را تنها می‌گذاشت و وقتش را در اتاقش صرف می‌کرد.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که نسرین خانم به همراه آقای ایزدی وارد پذیرایی شدند و آقای ایزدی مشغول صحبت کردن و البته معذرت خواهی کردن از مهمان‌هایش شد.

همان جا کنار مهمان‌ها نشست و با آن ها مشغول معاشرت شد.

تکلیف ما فعلاً مشخص نبود می‌توانستیم همین جا یک گوشه برای خودمان بنشینیم و با کسی حرف نزنیم.

-تو این مهمونی کسی هم پیدا میشه که هم سن و سال ما باشه؟

-من دقیق لیست مهمونا رو ندیدم که بدونم چه کسایی

میان.

اما بین دوست و آشناهای بابا هستند کسایی که پسر و دختر هاشون هم سن و سال ما باشن.

#پارت512_

کم کم حجم مهمان‌ها زیاد شد و خانه تا حدودی پر.

حق با محب بود میان مهمان‌ها پیدا می‌شدند آدم‌هایی که سن و سال ما بودند.

اما عجیب بود که انگار محب هم مانند من تمایلی به معاشرت کردن با این آدم‌ها نداشت.

انگار ترجیح می‌داد در دایره امن خودم و خودش بماند و کسی را به این محفل دو نفره دعوت نکند.

من برای امشب انتظار فعالیت بیشتری از او داشتم.

شاید هم قصدش را داد و فقط بحث کردنش با ارسلان و پدرش باعث شده بود که حالا این طور خنثی گوشه بنشیند و این مهمانی برایش ذره ای اهمیت نداشته باشد.

-ایشون هم عروسم هستن همسر محب جان....

دوباره نسرین خانم یک نفر دیگر را پیدا کرده بود تا من را به آن معرفی کند.

انگار یکی از مهم ترین مسئولیت‌هایش همین شده بود که چنین کاری را انجام دهد.

بساط پذیرایی کم کم مهیا شد و مهمان‌ها مشغول پذیرایی کردن از خودشان شدند.

ما هم امشب حکم همان مهمان غریبه‌ای را داشتیم که هیچ صنمی با این خانواده نداشتند.

بدون این که خودمان را دخالت دهیم یک گوشه نشسته بودیم و دقیقاً ما هم مشغول پذیرایی کردن از خودمان بودیم.

ارسلان برخلاف ما معاشرت کردنش را با آدم‌های مختلف شروع کرده بود.

-دست از سر ما برداشت معلوم نیست رفته با کی داره صحبت می‌کنه و سعی می‌کنه توی زندگیش دخالت کنه و سر از کارش در بیاره.

من با این چشم به ارسلان نگاه نمی‌کردم اما ترجیح می‌دادم که هم جهت با محب فکر کنم و با او مخالفتی حداقل در مورد ارسلان نکنم.

#پارت513_

همه چیز در این خانه به محب مربوط می‌شد و به

نظرم من نباید خودم را در این ماجراها دخالت می‌دادم.

حتی دیگر می‌خواستم دست از نصیحت کردن او هم بردارم.

به من چه که در مقابل خانواده‌اش چه واکنشی از خودش نشان می‌داد.

مگر برای او اهمیت داشت که من با خانواده‌ام چطور رفتار می‌کردم؟

با این فکر تازه یادم آمد که خانواده من هم در این مهمونی دعوت بوده اند و هنوز در این جا حضور ندارند.

انگار که قصد آمدن نداشتند و من امیدوار بودم که واقعاً این چنین باشد.

من تمایلی به دیدن این خانواده نداشتم و ندیدنشان حالم را بهتر می‌کرد.

خانواده محب و به ویژه مادرش را با همه بدی‌هایی که به من کرده بودند به خانواده خودم ترجیح می‌دادم و معاشرت کردن با آن ها برایم راحت‌تر بود.

-بابا و مامانت هم اومدن....

چند دقیقه بیشتر از فکرم نگذشته بود که محب آن‌ها را دم در دید و به آن‌ها اشاره کرد.

انگار شانس با من یار نبود که مجبور به روبه رو شدن دوباره با آن‌ها بودم.

مثل همیشه محب ظاهرسازی کردن را شروع کرد دست من را گرفت و برای عرض ادب من را سمت در کشید.

به نظر من این خانواده اصلاً محترم نبودند و لیاقت احترام گذاشتن را هم نداشتند.

اما محب سعی می‌کرد نقش یک داماد مودب و عاشق پیشه را خیلی خوب بازی کند جوری که همه باورشان شود که این شخصیت اوست.

#پارت514_

اول از همه با پدرم سلام و احوال پرسی کرد بعد از آن نوبت به مادرم رسید.

برخلاف من خیلی گرم با دامادش احوال پرسی کرد.

مشخص بود که هنوز هم محب باب میلش است و رفتاری انجام نداده که خلاف میل مادرم باشد.

احتمالاً در این لحظه‌ها که محب مشغول خود شیرینی کردن بود مادرم با خودش فکر می‌کرد که این مرد

برای دختر من زیادی است.

در نهایت نوبت به نرگس و همسرش رسید خواهری که خواهری کردن را بلد نبود.

محب آن‌ها را به گوشه‌ای از سالن دعوت کرد به هر حال در مقابل آن‌ها خودش را صاحب خانه می‌دانست.

البته به محض این که آقای ایزدی به خانواده‌ام را دید از جایش بلند شد و از آن‌جا به بعد خانواده‌ام به دست او سپرده شدند..

در این خانه احترامی که به خانواده ی من که اصلاً برایم اهمیت نداشتند گذاشته می‌شد به هیچ عنوان برای من گذاشته نمی شد.

به هر حال که دوباره روی مبل‌های خودمان نشستیم با همدیگر مشغول صحبت شدیم.

امشب بیشتر از هر وقت دیگری تمایل داشتم که با محب صحبت کنم تا از این هیاهو دور شوم.

احساس خوبی نمی‌گرفتم که خودم را با این جمع قاطی کنم و با آن‌ها یکی شوم.

احساس می‌کردم حرف هیچ کدام از این مهمان‌ها را نمی‌فهمم و فکرم با همه آن‌ها متفاوت است.

به نظرم تمام کسانی که به این مهمانی دعوت شده بودند آدم‌هایی بودند که برای قدرت می‌جنگیدند برخلاف منی که برای زندگی کردن دست و پنجه نرم می‌کردم و تلاش می‌کردم.

#پارت515_

-بریم بیرون یکم حال و هوامون عوض بشه.

بی‌نهایت از این پیشنهادش خوشحال بودم و برای همین

استقبال کردم و سریع از جایم بلند شدم.

همراه محب از خانه بیرون رفتیم چند نفر دیگر هم بیرون از خانه بودند و داخل حیاط مشغول کشیدن سیگار بودند.

شروع کردیم به قدم زدن در حیاط بزرگ خانه‌شان.

بعید می‌دانستم آقای ایزدی بزرگ بعد از این به این خانه بسنده کند احتمالاً خانه بزرگ تری را برای خودش انتخاب می‌کرد و به آن جا نقل مکان می‌کرد.

-به نظرم این جا خیلی با صفاست وقتی این‌جا زندگی می‌کردیم همیشه دلم می‌خواست هر روز صبح که بیدار میشم توی این حیاط پیاده‌روی کنم اما انقدر مشکلات تو اون دوره زیاد بود که اصلاً نمی‌تونستم به این چیزا فکر کنم.

-یعنی الان داری میگی دوباره دلت می‌خواد بیای و

این جا زندگی کنی؟

اتفاقا به هیچ وجه چنین چیزی را نمی‌خواستم الان آقای ایزدی از هر وقت دیگری ترسناک‌تر شده بود و البته قدرتمند تر.

به نظرم هر چقدر از او دوری می‌کردم به نفع خودم بود و کمتر در خطر بودم.

-خودت چی فکر می‌کنی با موقعیتی که بابات به دست آورده به نظرت صلاحه که بیایم این جا زندگی کنیم؟

حدسم کاملاً درست بود این را با حرف بعدی که محب زد فهمیدم.

-خانواده من نهایتاً یه ماه دیگه این جا می‌مونن و بعد میرن این خونه‌ای که از این جا خیلی بهتره.

وقتی برن ما می تونیم بیایم و این جا زندگی کنیم.

این پیشنهادش را دوست داشتم.

غم ابرا :vip
#پارت516_

-به نظرم بهتره صبر کنیم ببینیم همه چیز خوب پیش میره یا نه.

ممکنه پدر و مادرت تصمیم بگیرن که بعد از اتفاقاتی که می‌افته هم باز توی این خونه بمونن.

به هر حال پدرت دلش نمی‌خواد جایگاه مردمیش تغییر کنه.

هر چقدر هم که بخواد دور از حاشیه باشه اگه خونه رو عوض کنه و یه جایی بره که خیلی از این جا بهتر باشه قطعاً میره تو حاشیه.

-من پدر خودمو بیشتر می‌شناسم اگه تو الان هم صبر کرده فقط به خاطر این بوده که کارش گیر بوده.

از این جا به بعد وقتی که به چیزی که می‌خواسته رسیده دیگه تلاش نمی‌کنه برای ساده زیست به نظر رسیدن.

توی این فضا همه این شکلی ان....

به نظرم که داشت حرف سیاسی می‌زد و من اصلاً تمایلی به چنین حرف‌هایی نداشتم.

-به هر حال اگه تصمیم گرفتن از این جا برن بدم نمیاد که این؛جا زندگی کنیم.

حداقل تو توی این خونه با دریا خاطره نداری.

نمی دانستم چه شد که این حرف را زدم.

انگار چیزی در ناخودآگاهم ثبت شده بود که در این لحظه ناخودآگاه به زبان آورده بودم.

-اشتباه می‌کنی اتفاقاً خاطرات خیلی زیادی تو این خونه با دریا دارم.

اون قرار بود عروس این خانواده بشه پس زیاد این جا رفت و آمد می‌کرد.

تمام امیدم از بین رفت.

یکی از دلایل مهمم برای این که دوست داشتم به این خانه بیاییم همین بود.

#پارت517_

-با این وجود شاید دلم نخواد این جا زندگی کنم.

-اگه از اینجا رفتن بعدش با همدیگه تصمیم می گیریم

که بیایم این جا زندگی کنیم یا نه.

بعد از چند دقیقه دوباره مجبور شدیم به خانه برگردیم و دوباره وارد جمع شویم.

البته که باید این را اضافه می‌کردم این بار کارمان خیلی سخت‌تر بود.

آقای ایزدی از ما خواسته بود که در کنار خانواده باشیم.

کنار پدر و مادرم نشسته بودم.

زیادی غریبانه به نظر می‌رسید که هیچ حرفی برای زدن با همدیگر نداشتیم.

نرگس مشغول صحبت کردن با نسرین خانم بود.

داشت از زندگی کسالت باری که داشت تعریف

می‌کرد.

به نظرم که زندگی او هیچ نقطه ی جذابی نداشت که بخواهد از آن تعریف کند.

البته که این نظر من بود و ممکن بود از نظر دیگران این چنین نباشد.

دوباره خواستم به محب پناه ببرم که دیدم او هم مشغول صحبت کردن با پدرش است.

انگار نه انگار که همین چند ساعت پیش با هم دعوای بدی کرده بودند.

گویا این پدر و پسر به هیچ عنوان دلشان نمی‌خواست که با هم دلخور باشند.

آقای ایزدی به جز محب بچه ی دیگری نداشت پس نمی‌خواست همین یک بچه را هم از دست دهد.

از طرف دیگر هم صلح کردن محب با پدرش از این به بعد می‌توانست زیادی به نفعش باشد.

پدرش حالا از آن دسته آدم‌هایی شده بود که خیلی کارها از دستش برمی‌آمد.

#پارت518_

مهمان‌ها کم کم رفع زحمت می‌کردند و حالا فقط کسانی که زیادی صمیمی بودند در جمع مانده بودند.

آقای ایزدی خیلی سخت و جدی مشغول صحبت کردن با مردی تقریباً هم سن و سال خودش بود.

مشخص بود موضوع صحبت زیاد باب میلش نیست که این چنین ابروهایش در هم گره خورده بود.

-فکر کنم زیاد اوضاع بابات رو به راه نیست اگه

می‌خوای برو پیشش.

به نظرم لازم بود به عنوان کسی که این صحنه را دیده بودم به محب یک اخطار ساده بدهم.

انگار حدسم درست بود و محب هم متوجه برافروخته شدن پدرش شد که به سمت او رفت.

او هم درگیر ماجرا شد و با همدیگر مشغول صحبت شدند.

درگیر نگاه کردن به آن ها بودم و امیدوار بودم که مشکل آنقدر جدی نباشد که دردسرساز شود که صدای ارسلان از پشت سر به گوشم رسید.

-امشب زیادی شبیه عاشق و معشوق‌ها شده بودید.

تو هم که باب میل محب لباس پوشیده بودی دیگه همه چیز رو تکمیل کرده بودی.

برگشتم و به او نگاه کردم از کجا فهمیده بود که لباسم باب میل محب است؟

انگار ذهنم را خواند که لبخندی زد و گفت:

-لباس‌های دریا رو همیشه خودش انتخاب می‌کرد اکثر اوقات تو همین مدل ها بود.

انگار وا رفته بودم لباسی که تا چند دقیقه قبل از نظرم بی‌نهایت زیبا بود حالا انگار حالم را به هم می زد.

شاید هم این حرف‌ها رو می‌زد تا ذهن من را به هم بریزد.

البته که بعید بود.

#پارت519_

-باید در مورد رابطمون به تو توضیح بدم؟

واقعا من را عصبانی کرده بود جوری که مجبور شده بودم این جمله را به او بگویم.

-قرار شد من بهت کمک کنم دلم نمی خواد اذیت بشی برای همین دارم این حرف ها رو بهت می زنم.

کم کم داشتم به حسن نیتش شک می کردم.

اگر رابطه ی ما انقدر برایش مهم بود باید حالا با حال خوبمان خوشحال می شد نه این که دوبار آن را یادآوری کند و برایش تعجب آور باشد.

-هر وقت اومدم جلو و ازت کمک خواستم می‌تونی نظر بدی و بهم کمک کنی.

-محب به محض این که پدرش به جایگاهی که می‌خواد برسه دیگه تو رو نمی‌شناسه.

برای چنین آقازاده ای دختر ها سر و دست می شکنن و دلیلی نداره بعدش با تویی بمونه که ازت کینه داره.

دلم نمی‌خواست نسبت به حرف‌هایش توجهی نشان دهم اما حرف‌هایش ممکن بود که درست باشد.

از محبی که من می‌شناختم هیچ چیزی بعید نبود ممکن بود هر کار غیرقابل پیش‌بینی را انجام دهد.

من علاقه ای نسبت به او نداشتم.

چند وقتی می شد که مهرش از دلم رفته بود و حالا حتی رابطه اش با دیگر دختران هم برایم اهمیت نداشت.

-خودم می تونم زندگیم رو جمع و جور کنم ارسلان اطراف من نباش.

از او فاصله گرفتم و اجازه ندادم بیشتر از این ذهنم را به هم بریزد.

تا می خواستم به محب اعتماد کنم سر و کله اش پیدا می شد و سعی می کرد همه چیز را خراب کند.

#پارت520_

بالاخره مهمانی تمام شد و به خانه برگشتیم.

کار خاصی در این مهمانی انجام نداده بودم اما به شدت احساس خستگی می‌کردم.

انگار کل بدنم کوفته شده بود و دلم می‌خواست که ساعت‌ها بخوابم تا این خستگی از تنم بیرون برود.

دوست نداشتم در مورد امشب و اتفاقاتی که افتاده بود با محب صحبت کنم.

به نظرم همه چیز زیادی معمولی و عادی بود و چیزی برای صحبت کردن نبود.

-ارسلان باز زیر گوشت چی می‌گفت؟

انگار بر خلاف من که تمایلی نسبت به صحبت کردن در مورد امشب نداشتم محب حرف زیاد داشت که بخواهد با من بزند.

-داشت می‌گفت که لباس قشنگی پوشیدم فهمید که سلیقه توئه.

فکر کنم تو همین مدت کم فهمیده که من چقدر بد سلیقه ام....

از قصد این حرف را زده بودم تا ببینم چه واکنشی نشان می‌دهد و جوابی که من می‌خواهم را می‌دهد یا نه.

چشم هایش را ریز کرد و به من خیره شد.

-دقیقاً همین جمله رو بهت گفت یعنی چیز دیگه‌ای نگفت که تو به من نمیگی؟

خیلی خونسرد سرم را تکان دادم.

-نه دیگه چی می‌خواسته بگه فقط از پسر عموش تعریف کرد....

به نظرت باید چیز دیگه‌ای می‌گفت؟

هر لحظه داشتم شرایط را برای صحبت کردنش فراهم می‌کردم و او از شرایط استفاده نمی‌کرد و از زیر صحبت کردن در می‌رفت.

#پارت521_

-ابرا می‌خوای چی از زیر زبون من بیرون بکشی که

هی حرفت رو می‌پیچونی؟

اگه سوالی ازم داری می‌تونی خیلی مستقیم ازم بپرسی نه این که هی لقمه رو دور سرت بپیچونی و حرفت رو پیچ و تاب بدی.

مطمئن بودم خودش می‌دانست که چه سوالی می‌خواهم از او بپرسم اما چون نمی‌خواست به این سوال جواب بدهد این طور رفتار می‌کرد و سعی می‌کرد با این رفتارها از زیر جواب در برود.

-چیزی نمی‌خواستم بپرسم ارسلان هم حرف دیگه‌ای نزد.

بعد از این حرف بلافاصله سمت اتاق رفتم لباسی که حالا دیگر تمایلی به پوشیدنش نداشتم را از تنم درآورده و لباس‌های راحتی را جایگزینش کردم.

خسته بودم به حدی که دوست نداشتم حتی آرایش روی

صورتم را پاک کنم.

اما محب را می‌شناختم به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد که با آرایش بخوابم برای همین با حرص و البته خستگی زیاد مشغول پاک کردن چیزهایی شدم که به صورتم مالیده بودم.

اگر حرف‌های آخر ارسلان نبود امشب برایم هیچ چیز آزاردهنده‌ای نداشت اما متاسفانه قرار نبود هیچ ملاقاتی با این خانواده باب میل من باشد.

هر بار باید اذیت می‌شدم و تا چندین روز به حرف‌هایی که شنیده بودم فکر می‌کردم.

روی تخت دراز کشیدم محب زودتر از من لباس‌هایش را عوض کرده بود و جای خودش روی تخت جاگیر شده بود.

-اصلاً فکرشم نمی‌کردم رسیدن به پدرم به این جایگاه

بتونه انقدر برای من فایده داشته باشه.

#پارت522_

می‌توانستم حدس بزنم حرف‌های همان مردی که با هم در حال دعوا بودند باعث شده بود چنین فکری بکند.

-میشه بهم بگی دقیقاً ممکنه چه منافعی برات داشته باشه این که پدرت به این جایگاه رسیده؟

-شاید بتونیم شرکت رو خیلی رشد بدیم و کاری کنیم که پیشرفت بزرگی کنه.

من خنگ نبودم اما واقعاً ربط این دو مورد را با همدیگر نمی‌فهمیدم.

ترجیح می‌دادم بیش از این از محب سوال نپرسم.

هر چیزی که بود به خودش مربوط می‌شد اصلاً مسائل

شرکت و خانوادگی آن ها به من چه ربطی داشت که داشتم خودم را در آن دخیل می‌کردم!

-تو نمی‌خوای حرفی بزنی ابرا خوشحال نیستی از این که ممکنه شرکتمون پیشرفت کنه اونم خیلی زیاد!

-نمی‌دونم محب من واقعاً هیچ احساسی ندارم.

شاید اگه قبل بود با فکر این که تو با این اتفاق خوشحال میشی منم خوشحال می‌شدم اما الان خوشحال شدن تو باعث خوشحالی من نمیشه.

احساس می‌کردم گاهی مواقع باید بعضی حرف‌ها را به او بزنم تا دچار سوء تفاهم نشود.

باید می‌فهمید که آن عشق و علاقه آتشین دیگر بین ما وجود ندارد و روی آن الکی حساب باز نمی‌کرد.

من احساساتم را خرج کسی نمی‌کردم که همه وجودش

را انتقام فرا گرفته بود و هیچ چیزی جز کینه به دل گرفتن را بلد نبود.

-منم ازت توقع نداشتم با خوشحالی من خوشحال بشی اما توی این زندگی هرچی که باشه روی کیفیت زندگی تو هم اثر می‌ذاره و می‌تونی بهتر زندگی کنی برای همین فکر کردم شاید خوشحال بشی.

#پارت523_

-کیفیت زندگی من با پول تغییری نمی کنه محب.

این زندگی از لحاظ مالی مشکلی نداره که من فکر کنم با پول بیشتر مشکلش حل میشه.

این زندگی مهر و محبت کم داره....
علاقه و عشق کم داره که احتمالا قرار نیست هیچ وقت بهش اضافه بشه.

اگه مشکل زندگیمون پول بود من به هر دری می زدم

این پول رو جور کنم و مشکل رو حل کنم اما خب نمیشه.

-از من توقع داری که دوست داشته باشم؟

این عجیب ترین سوالی بود که می توانست از من بپرسد.

توقع دوست داشته شدن داشتم!

به نظرم که نه.

من هیچ توقعی از محب نداشتم و سعی کرده بودم امیدم را به او به طور کامل ناامید کنم.

به نظرم اگر به او دلخوش نمی کردم خیلی راحت تر می توانستم زندگی کنم و با این شرایط کنار بیایم.

-نه محب من از تو هیچ توقعی ندارم.

اگه همین الان منو به یه نفر بفروشی تعجب نمی کنم.

اگه منو نصف شب پرت کنی تو کوچه خیابون بازم تعجب نمی کنم.

تو برام جایگاه یه غریبه رو داری که هر کاری ممکنه ازش بربیاد.

-خوبه که این جوری فکر می کنی.

تازه می خواستم بهت بگم که قرار نیست هیچ وقت دوستت داشته باشم پس اگه چنین فکری داری بهتره از سرت بیرون کنی.

با وجود این که خودم این حرف ها را زده بودم اما گفتنش توسط محب هنوز هم برایم سنگین بود.

#پارت524_

می خواستم این مکالمه هر چه سریع تر تمام شود برای همین من بودم که خودم و محب را به سکوت دعوت کردم.

بغضم را با هر زحمتی که بود قورت دادم و به پهلوی دیگر چرخیدم.

با این بغض بزرگی که هر لحظه به گلویم چنگ می انداخت و قورت دادنش هم بی فایده بود نباید به او خیره می شدم.

نگاه کردن به او ممکن بود هر لحظه باعث انفجارم شود و رسوایم کند.

امیدوار بودم که بابت زدن حرف هایش عذاب وجدان گرفته باشد.

هر چند در این مدت کم به طور جدی وارد زندگی اش

شده بودم و روی واقعی اش را دیده بودم به این نتیجه رسیده بودم که گاهی بدجوری بی وجدان می شود.

در این لحظه ها هیچ کاری نمی توانستم در ازای شکستن قلبم با او بکنم و برای همین تنها دعایم این بود که حداقل عذاب وجدان یقه اش را بگیرد تا آرام نباشد.

نفهمیدم کی و چطور آن شب هم مانند دیگر شب های سخت من سپری شد و به صبح رسید.

کلاس های آموزشگاه را طبق روال رفتم و بعد به شرکت رفتم.

زهرا خانم هم کارهای خانه را انجام می داد و احتیاجی به حضور دائم من در خانه نبود.

محب در شرکت کاملا عادی رفتار می کرد انگار نه انگار که شب گذشته چطور با حرف هایش من را خرد کرده بود.

من هم سعی می کردم شبیه به او خونسرد باشم و وانمود کنم همه چیز عادی است اما نمی دانستم موفق می شدم یا نه.

#پارت525_

-من یه کاری برام پیش اومده که باید برم بیرون شرکت.

می‌تونی این جا باشی و حواست به یه سری چیزا باشه که ارسلان زیر آبی نره؟

قطعاً که می‌توانستم برای یکی دو ساعت این جا را اداره کنم اما این که ارسلان زیر آبی برود به نظرم چیز محالی بود.

تا آن جایی که من ارسلان را شناخته بودم اصلاً قصد انجام دادن چنین کارهایی را نداشت.

به نظرم او از آن دست آدم‌هایی بود که به حق خودش قانع بود و هیچ وقت بیشتر از حقش را نمی‌خواست.

اگر در این مورد با محب بحث می‌کردم قطعاً در این بحث من بازنده بودم و او سعی می‌کرد هر طور که می‌تواند ارسلان را پیش چشم من آدم بدی نشان دهد.

دیشب خودم دیده بودم که کارهایی برای خراب کردن رابطه ما انجام داده بود اما هیچ وقت ندیده بودم که کاری خلاف صلاح شرکت انجام دهد.

به نوعی مشکلش فقط شخص محب بود و سعی می‌کرد زندگی او را تحت تاثیر قرار دهد نه مال و اموالی که مال دیگران هم بود و فقط به محب تعلق نداشت.

-آره می‌تونم تو برو خیالت راحت باشه.

به خودم قول داده بودم در مورد دیشب صحبتی با او نکنم برای همین خیلی عادی این حرف را زدم و به او قوت قلب دادم که من حواسم به این جا هست و مشکلی پیش نمی آید.

-امیدوارم لازم نشه بعد از اومدنم دوربین‌ها رو چک کنم و واقعاً کارتو درست و خوب انجام بدی.

این حرفش یک توهین بزرگ به من بود اما جبهه گرفتن چه فایده‌ای داشت وقتی او دست از حرف‌هایش برنمی‌داشت و در نهایت این حرف‌ها را می‌زد!

غم ابرا :vip
#پارت526_

محب از شرکت بیرون رفت و طبق معمول ارسلان که دنبال فرصت بود تا با من تنها شود خودش را به اتاق رساند.

-این جا رو به تو سپرد؟

-آره تاکید هم کرد که باید حواسم به تو باشه که خطایی ازت سر نزنه.

-چه وضعیتی شده که محب به تو بیشتر از من اعتماد داره.

-از اول هم وضعیت همین جوری بود شاید از من بیزار بود و می‌خواست ازم انتقام بگیره اما در کنارش از تو هم بیزار بود.

-پس به عنوان دوتا آدمی که محبت ازمون خوشش نمیاد می‌تونیم با همدیگه صحبت کنیم و بیشتر وقت بگذرونیم.

به هیچ عنوان نمی‌تونستم این مرد رو درک کنم انگار یه دنیای متفاوت برای خودش داشت.

دنیایی که من ازش سر در نمی‌آوردم.

-ارسلان از این اتاق برو بیرون من حوصله دردسر ندارم.

محب رو که می‌دونی به هیچکس اعتماد نداره ممکنه دوربین‌ها رو چک کنه و ببینه ما با هم صحبت می‌کنیم این‌جوری هم برای تو بد میشه هم برای من.

-من نمی‌تونم توی شرکتی که یه بخشیش برای خودمه هرجایی که دلم می‌خواد بمونم؟

کی این قوانین مسخره رو میزاره و می تونه این حق رو ازم بگیره!

-ارسلان من نگفتم کسی این حق رو ازت می‌گیره وقتی که محب هست هر جایی شرکت که دلت می‌خواد برو بیا و هر کاری می‌خوای بکن اما الان که این‌جا رو به من سپرده لطفاً مراعات منو بکن و منو توی

دردسر نندار.

#پارت527_

ارسلان از اتاق بیرون رفت باورم نمی‌شد وقتی به او گفته بودم که برایم دردسر درست می شود بدون حرف رفته بود.

کاش پسرعمویش هم کمی شبیه به او حرف گوش کن بود.

آهی از ته دلم کشیدم محب کدام ویژگی مثبت را داشت که من از او توقع چنین کاری را داشتم.

او مردی با کلکسیونی از رفتارهای سمی برای همسرش بود.

مردی که آرزو می کردم نصیب هیچ زن دیگری نشود.

مشغول انجام دادن کارهایی شدم که به من سپرده شده بود.

سعی می کردم کارم را عالی و با دقت انجام دهم.

می دانستم که آقای ایزدی از این به بعد سرش شلوغ می شود و کمتر به این جا سر می زند اما از آن مرد بعید نبود چون می دانست من این جا مشغول به کار شده ام بیشتر سر بزند و بخواهد از کار من ایراد بگیرد.

اگر سعی می کردم کارم را خوب انجام دهم می توانستم نظر او را هم سمت خودم جلب کنم.

واقعا از دشمنی کردن با این خانواده خسته شده بودم.

دلم می خواست حتی اگر نمی‌توانستیم همدیگر را دوست داشته باشیم در صلح و آرامش کنار هم زندگی

کنیم.

این کاری بود که تا حدودی موفق شده بودم روی محل اجرایش کنم.

البته که هنوز به طور کامل موفق نشده بودم و راه زیادی تا موفقیت کامل داشتم اما من تا همین حد هم رضایت داشتم.

اگر پدرش را هم تا همین حد پیش می بردم زندگی برای خودم خیلی راحت تر می شد.

#پارت528_

تمام کارهایی که به من مربوط می شد را انجام دادم و از اتاق بیرون رفتم.

مثلاً شرکت به من سپرده شده بود پس باید به همه سر می زدم و خیالم راحت می شد که همه کارشان را

درست و خوب انجام می دهند.

کارکنان شرکت آدم های درستی بودند و مشخص بود که تعهد کاری داشتند.

هیچ کدام از نبود ایزدی ها سواستفاده نمی کردند و وقتشان را تلف نمی کردند.

همه سخت مشغول انجام دادن کارشان بودند.

برخی که من را می شناختند به من احترام می گذاشتند و برخی دیگر که انگار طرفدار ارسلان و آقای ایزدی بودند زیاد توجهی نسبت به من از خودشان نشان نمی دادند.

من دنبال جلب توجه آن ها یا هر چیز این چنینی نبودم برای همین وقتی خیالم از بابت کار کردنشان راحت شد دوباره به اتاق مشترکم با محب برگشتم.

همین که جاگیر شدم سر و کله ی محب هم پیدا شد.

-خسته نباشی زحمت شرکت افتاد روی دوش تو....

-شرکت انقدر هم که تو می گفتی زحمت نداره این جا هرکسی کار خودش رو بلده و انجامش میده و لازم به اخطار دادن نیست.

خودتم که پشت میز می‌شینی و کار سختی انجام نمیدی.

-عه که این طور....

یه روزه اومدی و سختی کار منم زیر سوال بردی نخیر خانوم خانوما کار من خیلی هم سخته هر کسی هم از عهده اش بر نمیاد و نمی تونه که انجامش بده.

-اگه یه بار تلاش کنی پیانو بزنی اون وقت تازه می فهمی کار سخت چیه.

#پارت529_

اصلاً نفهمیدم چه شد که این حرف را زدم.

هرچند این اعتقاد واقعی من بود به نظرم پیانو زدن یکی از کارهای سخت دنیا بود.

البته که چون من عاشقانه این کار را دوست داشتم با میل و رغبت بسیار زیادی یادش گرفته بودم اما دیده بودم که بیشتر شاگردان وسط راه از شدت سختی کار پا پس می‌کشند و ادامه نمی‌دهند.

-اگه فکر می‌کنی هیچ وقت نمی‌تونم پیانو یاد بگیرم نظرت چیه که خودت بشی مربیم؟

مات ماندم وقتی چنین حرفی را زد.

به نظرم داشت لجبازی می‌کرد که چنین پیشنهادی را

داده بود وگرنه او اهل ساز زدن نبود و از موسیقی چیزی نمی‌فهمید.

به نظر من اولین قدم برای این که یک نفر موزیسین شود این بود که احساسات در وجودش بسیار زیاد باشد چیزی که در وجود محب اصلاً جایی نداشت.

-به نظرم وقت خودت رو الکی تلف نکن تو آدمی نیستی که بتونی پیانو زدن رو یاد بگیری.

-نکنه تو به خودت شک داری و فکر می‌کنی نمی‌تونی انقدر خوب بهم یاد بدی که بتونم یاد بگیرم؟

همیشه همین بود به مسائل از زاویه دید خودش نگاه می‌کرد و جور دیگری مطرحشان می‌کرد.

-اگه می‌خوای امتحانش کنی من حرفی ندارم من از خودم مطمئنم کلی شاگرد داشتم که کارشون رو یاد گرفتن و همین الان خیلی عالی پیانو می‌زنن.

همه چیز با خود آدم بستگی داره اگه فکر می‌کنی می‌تونی انجامش بدی باشه من بهت کمک می‌کنم.

-لازم نیست بهم کمک کنی بهم تدریس کن درست مثل شاگردهای آموزشگاهت فکر کن مربی منی نه چیزی بیشتر از این.

#پارت530_

بازی بدی را شروع کرده بودم.

اصلاً نمی‌دانستم که می‌توانم از پس این کار بر بیایم یا نه.

احساس می‌کردم هر آن ممکن است کم بیاورم.

اگر محب پیانو زدن را یاد می‌گرفت دیگر نمی‌توانستم حریف او شوم.

اگر هم در کارم کم کاری می‌کردم قطعاً محب متوجه می‌شد و برایم بد می شد.

نمی‌توانستم در حال حاضر به او نه بگویم و مجبور بودم حرفش را قبول کنم.

-باشه اگه انقدر اصرار داری که من بهت آموزش بدم یادت میدم اما مطمئنم که تو نمی‌تونی از پسش بر بیای.

با اعتماد به نفس کامل این حرف را به او زدم.

احساس می‌کردم که محب لبخند روی لبش نشست.

-اگه این کار سخت‌ترین کار دنیا هم باشه فقط به خاطر این که روی تو رو کم کنم انجامش میدم اونم به بهترین نحو ممکن.

-ما توی آموزشگاه هنرجو با سن و سال تو نداریم.

تا مژگان هم نیاد من نمی‌تونم کسی رو جدید ثبت نام کنم.

به نظرم اگه می‌خوای بهت یاد بدم باید توی خونه این کار رو انجام بدم و باید پیانو بگیری.

مجبور بودم این حرف‌ها را بزنم تا شاید منصرف شود.

اما محب کمر همت بسته بود که این کار را هر طور که هست انجام دهد.

-باشه من مشکلی ندارم اتفاقاً اومدن به اون آموزشگاه چیزی نیست که من دلم بخواد.

درسته پدرم به اون جایگاهی که می‌خواست رسیده اما به نظرم تو این جاها اگه فعلاً حاضر نشیم خیلی بهتره.

#پارت531_

-اگه کارات رو انجام دادی و دیگه کاری نداری همین الان بریم با هم پیانو بخریم.

کار خاصی نداشتم.

این کار را هم دوست داشتم به هر حال علاقه ام از بچگی تا همین حالا تنها علاقه ام همین پیانو بود.

-من که کاری ندارم اگه خودتم توی شرکت کار نداری می‌تونیم بریم همین الان بگیریم.

بدم نمیاد که آموزشات رو از همین الان شروع کنم.

محب پوزخندی زد.

-ابرا فراموش نکنی باید به منم مثل بچه‌های

آموزشگاهت آموزش بدی.

نمی‌خوام کم کاری کنی و بعد بزاری پای بی‌استعدادی من

-فعلا بیا بریم پیانو رو بخریم تا هنوز پشیمون نشدی.

فقط در جریان دیگه هزینه معلم خصوصی خیلی گرون‌تر از هزینه‌های کلاس عمومیه.

خندید و با هم از شرکت بیرون رفتیم و به سمت مغازه حرکت کردیم که من آدرسش را به محب داده بودم.

بین تمام پیانوهایی که آن جا بود یکی از زیباترین مدل‌ها را برای خانه انتخاب کردیم.

پیانویی که انتخاب کرده بودم زیاد برای افراد مبتدی مناسب نبود اما وقتی محب با اعتماد به نفس گفته بود که می خواهد پیانو یاد بگیرد به نظرم باید تلاشش را

انقدر زیاد می‌کرد که با این پیانو هم بتواند کار کند.

به خانه برگشتیم و ماشین حاوی پیانو پشت سرمان حرکت کرد.

-من که از این چیزا سر در نمیارم مطمئن باشم که یه دونه خوبش رو برام انتخاب کردی!

-اره مطمئن باش دیدی که فروشنده هم کلی ازش تعریف کرد دیگه نیازی به تعریف من نیست.

#پارت532_

-اما من احساس می‌کنم تو از این ناشی بودن من سوء استفاده کردی و زهر خودت رو ریختی.

دقیقاً درست فکر می‌کرد اما من سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم.

به خانه که رسیدیم کارگرها پیانو را خالی کردند و من هم بعد از عوض کردن لباس‌هایم شروع کردم به آموزش دادن به محب.

-صبر کن ببینم این‌جوری که تو داری یاد میدی به نظرم یه عمر دیگه هم یاد نمی‌گیرم.

یکم سرعتت رو ببر بالاتر این چه وضعیه...

کاملاً شاکی این حرف را زده بود.

-باید اول قاعده‌ها رو یاد بگیری بعد شروع کنی به زدن نمیشه که بدون قاعده همین روز اول پیانو زدن رو بهت یاد بدم.

یاد گرفتن این کار نیاز به صبوری و زمان خیلی زیادی داره اگه فکر می‌کنی حوصلش رو نداری همین الان بی خیالش شو.

تازه مگه خودت نگفتی مثل بچه‌های آموزشگاه بهت درس بدم دقیقاً دارم همون روش رو استفاده می‌کنم.

-نه الان نظرم عوض شد تو اون جا قراره پول بگیری برای همین آروم آروم درس میدی تا ترم‌های بیشتری طول بکشه.

من هیچ وقت در کارم چنین روشی را به کار نبرده بودم.

-من اهل این کلک زدن‌ها نیستم روش‌هایی که خودت توی کار کردن استفاده می‌کنی رو به بقیه نسبت نده.

هر چند جلسه که برای بچه‌ها کلاس برگزار میشه حتماً لازمه.

اگه قرار باشه پولی به دست بیاد هنرجوی جدید می‌گیرم که بتونم به دستش بیارم نه این که بخوام قبلیا رو تیغ بزنم.

#پارت533_

در این مورد من به شدت تعصبی بودم و نمی توانستم خوب عمل کنم.

بعد از حدود یک ساعت آموزش دادن به محب خسته شدم و عقب کشیدم.

-چون گفتی باهات مثل هنرجوها رفتار کنم باید بهت بگم که تایم کلاس تموم شد.

خندید و او هم عقب کشید.

-بزار اعتراف کنم که زیاد کار آسونی نیست.

بی‌نهایت از این حرفش خوشحال شدم دقیقاً هدف من از این که قبول کرده بودم به او آموزش دهم همین بود که این حرف را از زبان او بشنوم.

-همین که صادقی و یه چیزایی رو قبول می کنی خیلی خوبه.

-من هیچ وقت آدم دروغ گفتن نبودم همیشه حقیقت رو گفتم حتی اگه باب میلم نبوده.

-شاید بشه گفت این تنها ویژگی مثبت توئه.

-قبل از این که اون اتفاقات برای دریا بیفته ویژگی‌های مثبت زیاد داشتم.

بعد از اون انگار تبدیل به یه آدم دیگه شدم و اصلاً خودمم نمی‌شناختم.

-یعنی واقعاً راهی وجود نداره که بتونی اون آدم رو فراموش کنی؟

-اگه واقعاً عاشق شده باشی و منو دوست داشته باشی

می‌فهمی که راهی وجود نداره.

عاشق شده بودم که بعد از این همه بلایی که سرم آورده بود دوباره نشسته بودم و با او صحبت می‌کردم.

-من احساس می‌کنم اگه از یه آدمی دور باشی و از دستش داده باشی زودتر می‌تونی فراموشش کنی.

-اشتباه می کنی اصلا این جوری نیست....

#پارت534_

-من فکر می‌کنم تا آخر عمرم هم که تلاش کنم نمی‌تونم دریا رو فراموش کنم.

من دلم نمی‌خواست چنین حرفی را از محب بشنوم.

این حرفش رسماً ناامید کردن من بود.

من دلم نمی‌خواست نسبت به این زندگی ناامید شوم.

این زندگی به اندازه کافی به هم ریخته و خراب بود و دوست داشتم که حداقل کمی امید برایم در این زندگی باقی بماند.

دلم می‌خواست پیش خودم فکر کنم که ممکن است روزی برسد که همه چیز خوب شود و محب عاشق من شود.

دوست داشتم به این فکر کنم که ممکن است روزی رویاهایمان را با هم بسازیم و زندگی خوبی با همدیگر داشته باشیم.

دلم نمی‌خواد ذهنم مشغول این شود که ممکن است هیچ وقت خوشبختی را تجربه نکنم.

یا به این فکر کنم که ممکن است هیچ وقت روزی نرسد که یک نفر من را از ته دلش دوست داشته باشد.

یک نفر به جز برادرم که همیشه عشق و علاقه خالصانه‌اش را نصیبم کرده بود.

همیشه فکر می‌کردم اگر خانواده‌ام به اندازه کافی به من محبت نکرده اند.

حتماً در این دنیا به اندازه ای سهم دارم که همسری نصیبم شود که به اندازه کل خانواده‌ام مرا دوست داشته باشد.

اما این اتفاق نیفتاده بود و حالا محب داشت با حرف‌هایش به من ثابت می‌کرد که قرار هم نیست از این به بعد چنین اتفاقی بیفتد.

سکوتم طولانی شده بود و محب هم هم زمان با من سکوت کرده بود.

#پارت535_

-تو هنوز به زندگی با من امیدواری؟

یعنی فکر می‌کنی که من و تو می‌تونیم یه زندگی خوب رو با همدیگه بسازیم!

الان دیگر امیدی برایم نمانده بود شاید قبل از شنیدن این حرف‌هایش ذره ای امید در دلم باقی مانده بود اما حالا دیگر نه.

-زندگی که با دروغ شروع شده باشه و هیچ تمایلی توش وجود نداشته باشه نمی‌تونه یه روزی خوب بشه.

همان طور که می‌خواست جوابش را داده بودم.

می‌خواست امید من به این زندگی قطع شود که قطع شده بود.

-به جز زندگی مشترک می‌تونی قسمت‌های دیگه

زندگی خودت رو بسازی.

حالا که پدرم به چیزی که می‌خواسته رسیده دیگه محدودیتی نداری.

کار منم باهات تموم شده و می‌خوام صبر کنم تا یه روزی برادرت بیاد و با اون تسویه حساب کنم.

دوباره در مورد علیرضا صحبت کرده بود کاش این کینه لعنتی را کنار می‌گذاشت.

کاش جراتش را داشتم و به او می‌گفتم کسی که باید انتقامش را از او بگیرد من هستم نه علیرضا.

اما می‌دانستم از این مرد برمی‌آید که همین حالا سرم را گوش تا گوش ببرد و روی سینه‌ام بگذارد برای همین جرات به زبان آوردنش را نداشتم.

-از وقتی فهمیدم این دنیا چقدر جای کثیفیه و آدما با

احساساتت بازی می‌کنن نمی‌تونم یه زندگی عادی داشته باشم.

احساس می‌کنم تو هر راهی که برم ممکنه یه آدمی پیدا بشه که بخواد منو بازی بده.

غم ابرا :vip
#پارت536_

-نگران نباش همه مثل من بد نیستن.

خودش قبول کرده بود که آدم درست و خوبی نیست!

از محب بعید بود که چنین چیزی را قبول کند و بپذیرد.

چیزی نگفتم نمی توانستم بگویم که نه تو هم انقدر که فکر می کنی انسان بدی نیستی چون این دروغ بود.

-این دوستت قراره کی برگرده؟

سوالش به شدت ناگهانی بود.

ترسیده نگاهش کردم امیدوار بودم که چیزی در مورد این که مژگان کجا رفته و اصلاً چرا رفته نداند.

اگر می‌فهمید مژگان هم به علیرضا وصل است قطعاً از طریق او سعی می‌کرد به علیرضا فشار بیاورد.

کارهایش را با من انجام داده بود و حالا نوبت این بود که یک اهرم فشار دیگر برای خودش پیدا کند.

-نمی‌دونم مثل این که یه کلاسی بوده اون جا چند جلسه اش رو می خواست شرکت کنه.

اصلاً نتونستم باهاش تماس بگیرم مثل این که خیلی مشغوله که موبایلش خاموشه.

احتمالاً از اون جا هم سیم کارت نگرفته که خودش بهم زنگ نزده.

حالا واسه چی این سوال رو پرسیدی؟

-همین جوری فکر کردم الان که هم آموزشگاه میری هم شرکت خیلی روت فشاره.

اگه این دوستت بیاد دیگه مجبور نیستی مدام سر ساعت اون جا حاضر باشی و هر وقت دلت بخواد می‌تونی بری.

نفس راحتی کشیدم خیالم راحت شده بود که دردسری برای مژگان و علیرضا درست نشده بود.

امیدوار بودم که محب بیشتر از این در مورد مژگان کنجکاوی نکند.

#پارت537_

برای یک بار هم که شده شانس با من یار بود و دقیقا همان اتفاقی افتاده بود که می خواستم.

کاملا راضی بودم که دیگری حرفی در این مورد نزده بود.

خودش را به آشپزخانه رساند و فقط سر و صدایش بود که بعد از آن به گوشم می رسید.

بعد از چند دقیقه با دو لیوان شربت خنک از آشپزخانه بیرون آمد.

لیوان اول را سمت من گرفت و دومی را در دست خودش نگه داشت.

بعد از این همه صحبت کردن و تدریس واقعا به چنین شربت خنکی احتیاج داشتم.

شروع به خوردن کردم و وقتی تمام شد از محب تشکر کردم.

-تا حالا برای کسی کلاس خصوصی هم گذاشتی!

منظورم اینه که بری توی خونه اش و بهش تدریس کنی!

اصلاً نمی‌فهمیدم چرا این سوال را داشت می‌پرسید.

هر چقدر فکر می‌کردم تا شاید جوابی برای سوالم پیدا کنم بی‌فایده بود.

-واسه چی داری این سوال رو می‌پرسی؟

در نهایت نتوانستم سکوت کنم و دلیلش را از خودش پرسیدم.

-دلیل خاصی نداره محض کنجکاوی پرسیدم.

-نه خانواده ی من راضی به رفتنم به آموزشگاه هم نبودن چه برسه به این که بخوام برم خونه ی غریبه ها...

نمی دونم چرا اما من احساس می کنم این سوال‌ها رو داری از قصد می‌پرسی.

انگار می خوای بهم یادآوری کنی که تو چه خانواده ای و با چه شرایطی بزرگ شدم.

پارت538_

محب با تعجب به من نگاه کرد انگار انتظار نداشت که چنین حرف‌هایی را به او بزنم.

البته که به نظرم حق داشت چنین انتظاری نداشته باشد.

شاید او اصلاً به چنین موضوعی فکر نمی‌کرد و حالا که من در موردش صحبت کرده بودم تازه فهمیده بود که به این بعد از قضیه هم می‌تواند نگاه کند.

-حالا که من نمی‌خوام با حرفام آزارت بدم تو خودت یه جوری برداشت می‌کنی که انگار می‌خوام اذیتت کنم.

ابرا باور کن من کاری به تو ندارم اصلاً هم از این سوالی که پرسیدم چنین منظوری نداشتم فقط می‌خواستم ببینم که خونه بقیه هم می‌رفتی یا نه.

راستشو بخوای چیزای خوبی در مورد معلم‌های خصوصی که داخل خونه تدریس می‌کنن نشنیدم برای همین این سوال رو ازت پرسیدم.

به نظر می‌رسید که دروغ نمی‌گوید و حقیقت را بازگو می‌کند.

به او نگاه کردم چشم‌هایش به من دروغ نمی‌گفت.

البته که من یک بار از همین چشم‌ها بازی خورده بودم.

شاید دوباره هم داشتم بازی می‌خوردم اما خودم متوجه این قضیه نبودم.

به هر حال آن لحظه سعی کردم حرفش را باور کنم.

حوصله ی اضافه کاری کردن را نداشتم.

-باشه حق با توئه من اشتباه کردم همین حرفایی که تو میگی درسته.

انقدر نسبت بهت بدبین شدم که اصلاً نمی‌تونم حرفات رو با دید خوبی نگاه کنم و ازشون خوب برداشت کنم.

#پارت539_

وقتی که داخل آموزشگاه بودم تصمیم گرفتم با مژگان تماس بگیرم.

باید با او حرف می‌زدم و از وضعیت خودش و البته برادرم با خبر می شدم.

حالشان عالی بود و انگار فراموش کرده بودند که این جا خانه و زندگی دارند.

هر دو خوش و خرم دنبال زندگی‌شان بودند.

دیدن خوشی آن ها باعث شد که از ته دلم لبخند بزنم.

انگار بعد از مدت‌ها دیدن اتفاقات بد بالاخره فرصت این برایم پیش آمده بود که یک اتفاق خوب برای عزیزانم بیفتد.

در مورد علیرضا و مژگان واقعاً این چنین بودم که

خوشحالی آن‌ها از ته قلبم من را خوشحال می‌کرد.

به نوعی همین که می‌دیدم حالشون خوب است برای بهتر شدن حال خودم کافی بود.

انقدر غرق این خوشی شدم که نخواستم از مژگان بپرسم قصد برگشتن دارد یا نه.

وقتی حال برادرم انقدر کنارش خوب بود امیدوار بودم که فعلا قصد برگشتن پیدا نکند.

به او اطمینان دادم که از پس کارهایش بر می‌آیم و از بابت آموزشگاه باید خیالش راحت باشد.

تاکید کردم تا می‌توانند با هم خوش بگذرانند.

به نظرم این روزها روزهای طلایی آن‌ها بود که کمتر برایشان پیش می‌آمد پس باید قدرش را می‌دانستند.

معلوم نبود دفعه بعد دوباره کی به همدیگر می‌رسیدند و می‌توانستند این طور با هم وقت بگذرانند.

باید فرصت ها را غنیمت می دانستند تا بعدا حسرتش را نخوردند.

#پارت540_

با حرف زدن با مژگان انگار کمی خیالم راحت شد و دلم آرام گرفت.

محب قرار بود چند روزی را به سفر کاری برود.

این موضوع زیاد برای من خوشایند نبود.

به هیچ عنوان نمی‌توانستم حس خوبی نسبت به این سفر کاری داشته باشم.

بارها به خودم یادآوری کرده بودم که نباید محب و

کارهایش برایم اهمیت داشته باشد اما گاهی اوقات از خود بیخود می‌شدم و دوباره مثل الان از خودم حساسیت به خرج می‌دادم.

محب مشغول جمع کردن وسایلش بود و من یک گوشه برای خودم کز کرده بودم و به او نگاه می‌کردم.

گفته بود که قرار است در این چند روز شرکت را به دست من بسپارد و من واقعاً نمی‌دانستم که چطور قرار است آن شرکت را اداره کنم.

انجام دادن چنین کاری برای من واقعاً سخت و دشوار بود.

از آن بدتر ارسلانی بود که همیشه دنبال من راه می‌افتاد و نمی‌دانستم که دقیقاً از جان من چه می‌خواهد.

هر بار یک طور حرف می‌زد یک بار به او به چشم

دوستم نگاه می‌کردم و بار دیگر با حرف‌هایش به این نتیجه می‌رسیدم که او دشمنی بیش نیست.

-من که بهت گفتم اگه به خاطر شرکت نبود تو رو هم با خودم می‌بردم واسه چی داری این جوری به من نگاه می‌کنی.

-واقعا فکر می‌کنی من دلم می‌خواد با تو بیام سفر؟

به نظرم که خیلی خوش خیالی که داری چنین فکری رو پیش خودت می‌کنی.

اتفاقاً خوشحالم که قراره چند روزی نباشی.

#پارت541_

انگار توقع شنیدن چنین حرفی را نداشت که جا خورده به من نگاه کرد.

واقعا انتظار داشت هنوز همان عاشق سینه چاکش باشم که با رفتنش ناراحت می‌شوم!

حتی اگر هنوز هم علاقه‌ای به او داشتم و واقعاً از رفتنش ناراحت بودم قرار نبود او هیچ وقت از این موضوع باخبر شود.

-خوبه دیگه هم به من خوش می‌گذره هم به تو.

نمی‌توانستم توقع داشته باشم که محب حاضر جوابی نکند.

محال بود که یک نفر با او حرفی بزند و او بی‌خیال جواب دادن به طرف مقابلش شود.

همیشه جواب‌های سفت و سخت و دندان شکنی به طرف مقابلش می‌داد.

حالا هم خیال من را راحت کرده بود که این خوش

گذرانی ظاهری قرار نیست که یک طرفه باشد و او هم قرار است حالش خوب باشد.

-اگه خیلی بهت خوش گذشت می‌تونی یه مدت طولانی بمونی.

خیالت هم از بابت شرکت راحت باشه هستن کسایی که اون جا رو اداره کنن.

-مطمئن باش اگه به خاطر اون شرکت نبود خیلی وقت پیش این شهر لعنتی رو بی خیال می‌شدم و می‌رفتم.

این جوری حداقل کمتر عذاب می‌کشیدم.

احتمالاً دلیل این حرفش این بود که با ساحل در این شهر خیلی خاطره داشت.

به نظرم که شرکت ارزش اذیت کردن و عذاب دادن خودش را نداشت.

اگر من جای او بودم قطعاً تا به حال رفته بودم و این جا نمی‌ماندم.

#پارت542_

بالاخره جمع کردن وسایلش تمام شد و رفت.

با رفتنش بغضی که تمام مدت سعی داشتم پنهانش کنم سر باز کرد و بلند شروع کردم به گریه کردن.

حال خوشی نداشتم.

دلم می خواست خودم را بابت این رفتارم بازخواست کنم اما حتی توان انجام دادن چنین کاری را هم نداشتم.

وجودم سرریز بود از حس های بد.

با همان وضعیت کلاس بچه ها را کنسل کردم.

با این حال اصلا صلاح نمی دانستم که با بچه های مردم رو به رو شوم.

آن ها به آموزشگاه می آمدند تا روحشان تازه شود و حس خوب بگیرند نه این که من حال خوب خودشان را هم بگیرم و از بین ببرم.

اشک هایم را کنار می زدم اما بعد از چند دقیقه دوباره صورتم خیس می‌شد.

تمام تلاشم برای این که حالم خوب باشد بی‌فایده بود.

هر چقدر فکر می‌کردم که با چه کاری ممکن است حالم بهتر شود به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم.

به نظرم بهتر بود حالا که به این درجه رسیده بودم مابقی روز را در خانه بمانم.

خودش که رفته بود و حال من را خراب کرده بود من چرا باید به شرکت رسیدگی می‌کردم؟

اصلا تو از کجا قرار بود بفهمد که به جای من ارسلان الان همه کاره شرکت است!

به نظرم که باید کارها را به ارسلان می سپردم.

او در همین خانواده‌ها بزرگ شده بود و این کارها را بهتر از من بلد بود .

محب هم اگر با او مخالفتی داشت از روی لجبازی خودش بود نه نابلد بودن ارسلان.

#پارت543_

باهاش تماس گرفتم می‌خواستم اگه محب به شرکت زنگ زد بگه که منم اونجام.

اگه اون خبر نداشت خیلی بهتر می‌شد و برای من هم دردسری درست نمی‌شد.

بلافاصله بعد از این که یک بوق خورد صدایش در گوشی پیچید.

-سلام ابرا خوبی!
چیکار می کنی؟

اصلاً دلم نمی‌خواست طفره برود و سوال‌های بی جا از من بپرسد.

ترجیح می‌دادم اول سر اصل مطلب بروم و حرفی که می‌خواهم را به او بزنم.

-ارسلان میشه لطفاً شرکت رو اداره کنی و اگه محب تماس گرفت و پرسید که من اونجام بهش بگی که منم توی شرکتم و دستم بنده!

-واسه چی می‌خوای چنین کاری رو انجام بدم حتماً محب به من اعتماد نداشته که گفته تو بیای و توی شرکت باشی؟

-ارسلان الان اصلاً وقت مناسبی برای بحث کردن با من نیست.

به اندازه کافی از دست موضوعات مختلف عصبانی هستم و اصلاً دلم نمی‌خواد کسی که قراره این عصبانیت رو سرش خالی کنم تو باشی.

-نمی‌خوای به من بگی که واسه چی عصبانی ای؟

محب قبل رفتن حرفی بهت زده که باعث شده این جوری عصبانی بشی و به هم بریزی!

دقیقا همین رفتنش بود که من را به هم ریخته بود و اصلا نیازی به گفتن حرف خاصی هم نبود.

#پارت544_

-نه ارسلان نمی دونم چرا وقتی می دونی تمایل ندارم در مورد زندگی شخصیت حرف بزنم باز در این مورد بهم اصرار می کنی.

ازت خواستم یه کاری رو برام انجام بدی یا انجام میدی و من ممنونتم یا انجام نمیدی و وظیفه‌ای نداشتی که بخوای انجام بدی.

-باشه نگران نباش اگه محب زنگ زد خیالش رو راحت می کنم.

این دقیقاً چیزی بود که من از همان لحظه اول می‌خواستم بشنوم.

-ممنون لطف بزرگی در حق من کردی این لطفت رو فراموش نمی‌کنم و یه روزی حتماً جبرانش می‌کنم.

حرفم را زدم و بلافاصله تماس را قطع کردم چون حوصله حرف‌های صد من یک غاز ارسلان را نداشتم.

حالا که خیالم از بابت همه چیز راحت شده بود می‌توانستم آرام بگیرم و درجایم دراز بکشم.

نفهمیدم کی و چه جوری اما بالاخره خوابم برد و چشم‌هایم روی هم افتاد.

وقتی از خواب بیدار شدم که خانه در تاریکی فرو رفته بود.

چشم‌هایم را مالیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

حالا که کمی زمان گذشته بود بهتر و آرام‌تر شده بودم و آن احساس بدی که قبلاً داشتم را دیگر نداشتم.

نگاهی به ساعت که ۷ شب را نشان می‌داد انداختم.

حال و حوصله‌ای برای غذا پختن نداشتم برای همین ترجیح دادم از خانه بیرون بروم و غذایم رو بیرون از خانه بخورم.

شاید خوردن یک شام بیرون از خانه می‌توانست حالم را جا بیاورد و عوض کند.

#پارت545_

اشتباه می‌کردم حتی خوردن شام بیرون از خانه هم نتوانسته بود حالم را جا بیاورد.

اصلاً این حال جوری نبود که بخواهد جا بیاید.

انگار تا وقتی که محب برنمی‌گشت هیچ چیز برای من به حالت قبل نمی‌شد و حالم هم همین طور قرار بود خراب باشد.

بعد از خوردن شام کمی برای خودم قدم زدم و بعد به خانه برگشتم.

نمی‌دانم چرا احساس ترس می‌کردم انگار که هیچ وقت در خانه تنها نبوده ام.

حس خیلی بدی داشتم.

به نوعی که پیش خودم فکر می‌کردم کاش پیش پدر و مادرم می‌رفتم و در خانه تنها نمی‌ماندم.

هیچ وقت رفتم پیش پدر و مادرم را تا این حد نمی‌خواستم.

دلشوره عجیب و غریبی گرفته بودم و احساس می‌کردم هر آن ممکن است بلای بدی سرم بیاید.

با صدایی که از داخل راهرو آمد از جایم بلند شدم و تکان محکمی خوردم.

زهرا خانم بلافاصله خودش را به من رساند و گفت:

-چیزی شده خانم؟

این وقت شب این زن این جا چه می‌خواست!

با آمدنش بدجوری من را ترسانده بود هرچند که آمدنش را واقعاً می‌خواستم چون من را از این تنهایی نجات می‌داد.

-چی شده زهرا خانم این وقت شب این جا چیکار می‌کنی.

-آقا گفتن که شما تنهایید بیام پیشتون که نترسید منم کارامو انجام دادم و اومدم.

غم ابرا :vip
#پارت546_

نمی‌خواستم بازخواستش کنم چون از اومدنش این جا کاملاً راضی بودم.

باشه زهرا خانم بیا تو بشین یه چیزی درست کنم بخوریم.

-خانم چرا شما دست بزنید به چیزی من خودم الان یه چیزی آماده می‌کنم مگه شما شام نخوردید!

-شام خوردم زهرا خانم می‌خوام یه نوشیدنی گرم آماده کنم خودم می‌تونم از پسش بر بیام.

-اما آخه....

-نگران نباشید الان محب نیست منم قرار نیست چیزی در مورد این موضوع بهش بگم.

انگار موفق شدم قانعش کنم که دیگر حرفی نزد و

مخالفتی نکرد.

به آشپزخانه رفتم و برای خوردن شیر کاکائوی داغ را انتخاب کردم.

مواد را آماده کردن با هم ترکیب کردن و داخل دو فنجان ریختم و به پذیرایی رفتم.

کیک‌هایی که چند دقیقه قبل از بیرون از خانه خریده بودم را هم داخل ظرف گذاشتم و با خودم آوردم.

شام درست و حسابی که نخورده بودم حداقل می‌توانستم با این خودم را سیر کنم.

-من اومدم این جا که به شما کمک کنم اومدم براتون زحمت جدید هم درست کردم.

زهرا خانم یکی از بهترین زن‌هایی بود که در طول زندگی ام دیده بودم.

همیشه سعی می‌کرد کارش را به نحو احسن انجام دهد و از پس مسئولیتش به خوبی بر بیاید.

به هیچ عنوان از آن دسته آدم‌هایی نبود که بخواهد از مسئولیتی که به او داده شده شانه خالی کند.

#پارت547_

با زهرا خانم تا دم دم صبح مشغول صحبت شدم و بعد از آن هر دو همان جا داخل پذیرایی خوابمان برد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم زن بیچاره با وجود این که شب درست و حسابی نخوابیده بود مشغول درست کردن صبحانه بود.

حالا که محب خانه نبود به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست که به او سخت بگیرم و کار را برای او دشوار کنم.

خودم را به آشپزخانه رساندم و مشغول کمک کردن شدم.

زهرا خانم اصرار می کرد که نیازی نیست من دست به سیاه و سفید بزنم اما من گوشم بدهکار این حرف‌ها نبود.

بعد از انجام دادن کارها و خوردن صبحانه از خانه بیرون رفتم.

مستقیم خودم را به آموزشگاه رساندم.

کلاس دیروز بچه‌ها را کنسل کرده بودم اما امروز به هیچ عنوان نمی‌توانستم این کار را انجام دهم.

سعی کردم تمام تمرکزم را روی کارم بگذارم و به هیچ چیز دیگری فکر نکنم.

امروز هم مثل روزهای دیگر دغدغه و مشغله‌های

فکری بسیاری داشتم که پشت در گذاشته بودم و با عشق و علاقه به بچه‌ها تدریس می‌کردم.

بعد از تمام شدن تایم کلاس بلافاصله به سمت شرکت حرکت کردم.

اگر چند روز به این روال کاری ادامه می‌دادم از پا در می امدم اما تا وقتی که محب برنمی‌گشت وضعیت من هم همین بود.

باید با این سختی‌ها کنار می‌آمدم تا محب برمی‌گشت و کارهای شرکت را در دست می‌گرفت.

#پارت548_

طبق روال این یکی دو روز خسته و کوفته به سمت خانه حرکت کردم.

می‌خواستم برای خودم تاکسی بگیرم که ارسلان جلوی

پایم ترمز زد.

به حدی خستگی به جانم نفوذ کرده بود که نمی‌توانستم دست رد به سینه او بزنم.

برای همین بدون معطلی سوار ماشینش شدم.

-می‌خوای بری خونه خودتون یا میای با همدیگه بریم خونه عمو اینا؟

از تنهایی خسته شده بودم اما ترجیح می‌دادم تنها باشم تا این که با آقای ایزدی روبه رو شوم.

حالا که محب نبود بهتر بود که جلوی چشمش نباشم تا آزارش را به من نرساند.

البته که بودن محب زیاد فرقی نمی‌کرد و او به هر حال حرفش را می‌زد اما حداقل در آن زمان می‌دانستم که محب کار خودش را می‌کند و به پدرش باج

نمی‌دهد.

-اگه برات زحمتی نیست منو ببر خونه خودمون دوست ندارم که الان که محب نیست اون جا بیام.

-اگه دلت نمی‌خواد تنها باشی می‌تونیم غذا بگیریم و منو به خونه ات دعوت کنیم.

به نظرم زیادی پررو بود که چنین پیشنهادی را داده بود آن هم بدون این که من تعارفی به او بکنم.

-نه اصلاً لازم نیست به خاطر من اذیت بشی و بیای اون جا.

-اذیت نمیشم من همین الان هم خونه خودم نیستم پیش عمو اینا می‌مونم چه فرقی می‌کنه که بیام خونه تو یا اون جا بمونم.

ظاهرا قصد داشت این کار رو انجام بده و حرف من

هم زیاد تاثیری روش نمی‌گذاشت.

#پارت549_

دیگر هیچ مخالفتی نکردم.

به نظرم این که یک وعده غذایی را کنار من می‌ماند هیچ ایرادی نداشت.

-یه جا که غذای آماده داشته باشه و لازم نباشه زیاد منتظر بمونیم نگهدار غذا بگیریم با هم بخوریم.

بدون هیچ حرفی سرش را تکان داد و بعد از چند دقیقه مقابل یک کترینگ ماشین را نگه داشت.

حتی نظر من رو هم نپرسید بلافاصله از ماشین پیاده شد بعد از چند دقیقه غذا به دست داخل ماشین برگشت.

-ببخشید نظرت رو نپرسیدم چون می‌دونستم آخرش

کار خودم رو انجام میدم وقتی توی شرکت بودیم غذا سفارش داده بودم.

واقعا این پسر بدجنس بود و گاهی اوقات کارهایی انجام می‌داد که بیشتر به این پی می‌بردم که چرا محب تا این حد از این پسر بیزار است.

اگر می‌خواستم صادق باشم آدم بدی نبود اما گاهی اوقات پایش را از گلیمش بیشتر دراز می‌کرد و کارهای غیر منتظره‌ای انجام می‌داد.

البته که این اخلاق‌ها را محب هم داشت مثلاً نظر دیگران برایش اهمیتی نداشت و ترجیح می‌داد که کاری را انجام دهد که خودش فکر می‌کند درست است.

حتی به خودش این اجازه را می‌داد که به جای دیگران تصمیم بگیرد.

به خانه که رسیدیم با همدیگر مشغول خوردن غذایمان شدیم.

حساب گرسنه بودن برای همین بدون تعارف کردن به ارسلان و بدون این که منتظر او بمانم شروع به خوردن غذا کردم.

می‌دانستم او پرروتر از این حرف‌هاست که با این چیزها ناراحت شود.

#پارت550_

ارسلان هم مثل من شروع به خوردن غذایش کرد بدون این که تعارف داشته باشد.

-به نظر من غذای این جا که ازش سفارش دادیم واقعاً خوبه.

نظر تو چیه تو هم غذاش رو دوست داری یا نه؟

چیزی برای این که سر صحبت را با من باز کند پیدا نکرده بود و برای همین این قضیه را پیش کشیده بود.

از نظر من زدن این حرف‌ها هیچ ایرادی نداشت برای همین اجازه دادم که به حرف هایش ادامه دهد.

-آره به نظرم غذاش خوبه البته که من با محب جاهای بهتر هم رفتم.

تاکید کردم که نقطه اتصال من و او با همدیگ محب است و نباید این قضیه را فراموش کند.

دوست نداشتم تحت هیچ شرایطی چنین موضوعی را یادش برود.

-احتمالاً تو رو می‌برده پاتوقاش با دریا.

دریا به شدت دختر شکم پرستی بود و برای همین همه

جاهای خوب رو می‌شناخت.

اون زمان گاهی پیش میومد که من باهاشون بیرون برم و همیشه به پیشنهاد دریا بهترین جاها می‌رفتیم.

موفق شده بود حرصش را سر حرفی که زده بودم دوباره سر خودم خالی کند.

به بهترین نحو ممکن جوابم را داده بود.

-واقعا از این که در مورد دریا صحبت کنی و منو اذیت کنی چی گیرت میاد؟

-همون چیزی که تو با صحبت کردن در مورد محب گیرت میاد.

به نظرم وقتی محب نیست و منم از ویژگی‌های اخلاقی اون خبر دارم خوب نیست که الکی ازش تعریف کنی.

#پارت551_

-من از محب تعریف نکردم فقط خواستم بهت یادآوری کنم که در جریان باشی محب راضی نیست که من و تو زیاد با همدیگه هم صحبت بشیم.

-اگه محب دلیل قانع کننده‌ای برای این حرفش داشت حتماً حرفش رو قبول می‌کردم و ازت فاصله می‌گرفتم اما خودت هم می‌دونی که دلیل قانع کننده‌ای برای چیزی که میگه نداره.

فقط میگه از من فاصله بگیری چون که خودش از من خوشش نمیاد و فکر می‌کنه که من باعث جدایی اون و ساحل از همدیگه شدم.

محب واقعاً آدم عجیبیه هر کسی که یه ذره نقش توی مرگ ساحل داشته رو نتونسته ببخشه و فکر می‌کنه که باید انتقام ساحل رو از تک تک این آدما بگیره.

-به هر حال آدما توی زندگیشون یه بار عاشق میشن محب هم همین یه بارش رو عاشق ساحل شده و اون ازش گرفته شده.

به نظرم هر کسی هم جای محب بود همین کار رو انجام می‌داد و سعی می‌کرد که انتقام خون کسی که دوستش داشته رو از هر کسی که باعث و بانی این اتفاق بوده بگیره.

-فکر نمی‌کردم تو به عنوان کسی که یکی از قربانی‌های این ماجرایی چنین حرفی رو بزنی و چنین نظری رو داشته باشی.

-من اصلاً دلم نمی‌خواست که زندگیم این جوری رقم بخوره و روی عشق محب زیادی حساب کرده بودم.

اما نمی‌تونم این رو نادیده بگیرم که محب دیوانه وار یه نفر رو دوست داشته و اون رو ازش گرفتن و الان

باید بیکار و بدون هیچ واکنشی بمونه و هیچ کاری انجام نده.

#پارت552_

-جالبه اصلاً فکر نمی‌کردم که چنین طرز فکری داشته باشی.

-ارسلان غذات رو که خوردی دیگه هم قرار نیست که تنها غذا بخوری یا بری خونه عموت و معذب باشی پس الان از این جا برو.

-من اومدم این جا که یکم با همدیگه معاشرت کنیم نه این که فقط با هم غذا بخوریم.

-ما به اندازه کافی توی شرکت با همدیگه هستیم به نظرم هر حرفی که داریم می‌تونیم همون جا بزنیم.

الان هم می‌تونی حرفات رو نگه داری تا فردا توی

شرکت با همدیگه بزنیم.

-نه دیگه این همه راه درست رسوندم و اومدم خونه به نظرم حرفم رو همین الان این جا بزنم بهتره.

تو شرکت ممکنه یه نفر به محب آمار بده و باز برای تو دردسر درست بشه.

در این مورد به نظرم حق داشت و کار درستی بود که در شرکت با همدیگر صحبت نکنیم.

-باشه پس من منتظرم ببینم چه حرفی داری که می‌خوای باهام بزنی.

-به نظر من سعی کن محب رو قانع کنی که تو رو سهام دار شرکت کنه.

هر روز یک نقشه ی جدید برای من می کشید و یک برنامه ی تازه روی من پیاده می کرد.

-باز چی شد که تصمیم گرفتی چنین حرفی رو به من بزنی؟

-فکر کردم شاید محب بخواد بی خیال تو بشه حداقل این جوری دستت به یه جایی بنده و یه پولی دستت رو گرفته که بتونی باهاش زندگیت رو بچرخونی.

اون جوری که من دیدم فکر نمی کنم دیگه بخوای برگردی پیش خانواده ات.

#پارت553_

-آره معلومه که دلم نمی‌خواد دوباره پیش اونا برگردم. اما از روز اول قصدم این نبوده که از زندگی محب چیزی بکنم!

-از روز اول خیلی چیزا قرار بود توی زندگی شما فرق کنه.

قرار بود محب به تو عشق و علاقه بده که این کار رو انجام نداد حالا هم تو مسئولیتی در قبالش نداری.

به نظرم یه کاری کن که یه پولی دستت باشه و اگه خواستی تنهایی زندگی کنی بتونی این کار رو انجام بدی.

-ارسلان انقدر نقش آدمی رو بازی نکن که خیرخواه بقیه است و می‌خواد که همه توی آرامش زندگی کنن.

اصلا چنین نقشی به تو نمی‌خوره.

من مطمئنم اگه تو حرفی می‌زنی حتماً پشتش یه هدفی هست.

الان هم به فکر من نیستی که میگی به محب بگم یه بخشی از سهام شرکت رو به نام من بزنه.

اینو بهم بگو که در قبالش و به خاطر این پیشنهادی که بهم دادی تو ازم چی می‌خوای!

-من خودم تو اون شرکت سهام دارم واسه چی باید دنبال این باشم که به سهام جزئی که ممکنه محب به نام تو بزنه چشم داشته باشم؟

به نظر من که چنین چیزی نبود و چیزی فراتر از این در ذهن ارسلان می‌گذشت.

-نه قطعاً که به چنین چیزی چشم نداری ولی حتما یه فکر دیگه‌ای توی ذهنت هست که به من نمیگی.

-نگران نباش اگه فکری هم توی ذهنم باشه قرار نیست برای تو دردسر درست کنه و همون طوری که گفتم برای تو هم منفعت داره.

#پارت554_

-ارسلان اگه قراره با همدیگه کار کنیم و من کاری که تو میگی رو انجام بدم باید بدونم که توی سرت چی می‌گذره.

-آها این شد پس قراره با من همکاری کنی و برای همین می‌خوای بدونی که توی سر من چی می‌گذره؟

به هیچ عنوان قصد انجام دادن چنین کاری را نداشتم اگر این حرف را می‌زدم فقط به خاطر این بود که می‌خواستم ببینم که در سر او چه می‌گذرد و چه هدفی دارد که دارد به من فکر می‌کند و صلاح من را در نظر می‌گیرد.

-اره خب اگه شرایط همکاری باهات فراهم باشه و اتفاق خاصی پیش نیاد و مشکلی برای من به وجود نیاد چرا نباید باهات همکاری کنم.

اما شرط من اینه که صداقت داشته باشی و بهم بگی واقعاً برای چی می‌خوای چنین کاری رو انجام بدی.

-من دلم نمی‌خواد که محب رئیس شرکت باشه اما که مشغول کار خودش شده و دیگه به شرکت سر نمی‌زنه.

الان جایگزینش توی شرکت محبه.

اگه یه بخشی از سهام رو به نام تو بزنه یه بخشی از سهام هم به نام منه و این جوری ما بخش بیشتری رو داریم و می‌تونیم رئیس رو تعیین کنیم.

من حاضرم که مدیریت به تو سپرده بشه اما محب رئیس مجموعه نباشه.

حالا می‌فهمیدم دلیلش از این همه مقدمه چینی کردن و خیرخواهی ظاهری اش برای من چه بود.

به نظر فکر بدی نمی‌آمد اما محب به هیچ عنوان حاضر نمی‌شد که بخشی از سهام شرکت را به نام من

بزند.

من هم حاضر نبودم چنین انگی را برای خودم قبول کنم که به خاطر پول با او ازدواج کرده ام و این همه سختی را تحمل کرده ام.

#پارت555_

-نمی‌دونم ارسلان این موضوع چیزی نیست که الان بتونم نظرمو در موردش بدم.

به نظرم باید یکم فکر کنم و بعد به یه نتیجه‌ای برسم و جوابم رو بهت بدم.

-اگه یه درصد تصمیم گرفتی که در این مورد با محب صحبت کنی اینو در نظر بگیر که من قرار نیست چنین چیزی رو قبول کنم و منکرش میشم.

جدا از این قضیه باید اینو در نظر بگیری که اگه به

محب بگی دیگه هیچ وقت هیچ چیزی گیرت نمیاد.

اینا رو بهت گفتم تا اگه خواستی چنین کاری رو انجام بدی با چشم باز انجام بدی و بدونی که چه چیزهایی در انتظارته.

-نگران نباش حتی اگه نخوام با تو همکاری کنم قرار نیست در مورد این موضوع با محب حرف بزنم.

-خوبه که عاقلی....

-من برم دیگه به نظرم گفتنی ها رو گفتم دیگه تصمیم با خودته از این جا به بعد.

به نظر من هم رفتنش بهتر از ماندنش بود.

به قول خودش همه حرف‌های گفتنی را زده بود و دیگر حرفی نمانده بود که بخواهد بزند.

با رفتنش در فکر فرو رفتم.

خیرخواهی ارسلان را نمی توانستم قبول کنم اما از طرف دیگر وقتی فکر می کردم می دیدم که بی راه هم نمی گوید.

واقعا اگر می‌خواستم روزی از پیش محب بروم باید چه طور زندگی می کردم؟

کم کم پیشنهادش داشت برایم وسوسه انگیز می‌شد.

اصلا اگر من می‌خواستم و قبول می‌کردم چطور قرار بود محب را راضی کنم که چنین کاری را انجام دهد؟

غم ابرا :vip
#پارت556_

صبح روز بعد بلافاصله بعد از رفتن به شرکت سوالم را از ارسلان پرسیدم.

-خوبه که به پیشنهادم فکر کردی.

آدم عاقل به فکر آینده خودشه نه این که به فکر این باشه که بقیه در موردش چه فکری می‌کنن.

به نظرم اگه قراره آینده ات تباه بشه اصلاً اهمیتی نداره که محب فکر کنه به خاطر پولش باهاش وارد رابطه شدی.

درست می‌گفت دقیقاً دیشب به همین موضوعات فکر کرده بودم که به این نتیجه رسیده بودم امروز با او مشورت کنم و ببینم که چطور می‌توانم چنین چیزی را برای محب مطرح کنم که این کار را انجام دهد.

-به اندازه کافی دیشب نصیحتم کردی ارسلان الان بهم راه حل بده و بگو که باید چیکار کنم!

-سعی کن اعتماد محب رو جلب کنی و چند تا کار

خوب و مناسب و درست تو این مدتی که نیست انجام بدی.

یه جورایی باید شایستگی خودت رو نشون بدی تا متوجه بشه تو هم مدیر لایقی هستی و می‌تونی حتی بهتر از خودش از پس اداره این‌جا بر بیای.

-به نظرت چنین کاری می‌تونه روی محب تاثیر داشته باشه!

-آره اتفاقاً به نظرم مهمترین مورد انعطاف پذیر و دلش می‌خواد که کاراش رو یه نفر دیگه انجام بده.

خیلی وقتا تو همین شرکت موقعیتی پیش اومده که محب می‌خواسته جایی بره اما چون به کسی اعتماد نداشته این جا رو به کسی نسپرده.

به نظرم که وقتی این بار این کار رو انجام داده و این جا رو دست تو سپرده و تو هم اگه بتونی خیلی خوب

از پسش بر بیای اعتمادش بهت بیشتر میشه.

#پارت557_

-به نظرم با وجود همه این حرف‌هایی که زدی بازم محب راضی نمیشه بخشی از سهام شرکت رو به نام من بزنه.

-نگران نباش قرار نیست منم بیکار بشینم منم یه سری کار انجام میدم که وسوسه بشه چنین کاری رو بکنه.

تو اگه می‌خوای یه چیزی دستت رو بگیره باید تک به تک کارایی که من بهت میگم رو انجام بدی.
من می‌دونم که تو دختر عاقلی هستی ابرا پس به فکر آینده خودت باش.

به قول خودت توی زندگی به اندازه کافی به تو ظلم شده و همه بهت بدی کردن پس از این به بعد لازم نیست که تو هم به فکر بقیه باشی.

شاید بهتره تو هم از این به بعد فقط به فکر خودت باشی و منفعت خودت رو در نظر بگیری.

این جوری حال خودت بهتره و به همه اون چیزایی که دلت می‌خواد می‌رسی.

حرف‌هایش وسوسه‌ام کرده بود به نظرم انجام دادن کارهایی که گفته بود برای من ضرری نداشت و می‌توانستم حداقل شانسم را امتحان کنم.

-با وجود این که به هیچ عنوان به تو اعتماد ندارم اما ترجیح میدم این بار رو به حرفت گوش بدم و کاری که تو میگی رو انجام بدم.

امیدوارم منو از این اعتمادی که بهت کردم پشیمون نکنی.

-مطمئن باش نه تنها پشیمون نمیشی که این میشه

بهترین کاری که توی زندگیت برای خودت انجام دادی.
تو حتی اگه بخوای تا آخر عمرتم کنار محب زندگی کنی باز اگه یه پشتوانه داشته باشی برات بهتره تا این که بدون پشتوانه باشی.

-تو می‌دونی محب قراره کی برگرده؟

#پارت558_

-یکم عجیبه برام زنش تویی اون وقت داری این سوال رو از من می‌پرسی!

من از کجا باید بدونم که شوهر تو کی قراره برگرده!

یعنی از وقتی که رفته باهاش تماس نگرفته یا اون بهت زنگ نزده و حالت رو نپرسیده؟

من که به او زنگ نزده بودم اما او یک بار با من

تماس گرفته بود و چیزی در مورد آمدنش نگفته بود.

-به نظرم وقتی انقدر باهاش نامحرمی حتماً کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

اصلاً صلاح نیست بدون پشتوانه توی این زندگی بمونی مخصوصاً وقتی که به هیچ عنوان برای محب اهمیت نداری جوری که حتی بهت نمیگه که کی قراره به خونه برگرده.

دوباره داشت تخریبم می‌کرد همین سوال نابه جای من باعث شده بود که به خودش جسارت این را بدهد که این حرف‌ها را بزند.

اصلاً دلم نمی‌خواست به او اجازه پیشروی بیش از این را بدهم.

به نظرم تا همین حالا هم زیاده‌روی کرده بودم و اجازه داده بودم که در زندگی ام دخالت بی جا کند.

-سوال اشتباهی پرسیدم حق با توئه باید از خود محب بپرسم که کی میاد.

-حالا اون حرفا رو که بهت زدم که به خودت بیای اما محب احتمالاً دو سه روز دیگه برمی‌گرده.

از شانس خوبه تو فردا یه جلسه خیلی مهم داریم که عمو هم بهش نمی‌رسه و احتمالاً من و تو باید توش شرکت کنیم.

این دقیقاً همون جاییه که تو باید خودت رو ثابت کنی تا محب اموالش رو به نامت بزنه.

#پارت559_

-میشه دقیق برام توضیح بدی من باید چیکار کنم که محب بهم اعتماد کنه؟

-باید از پس این جلسه بر بیای.

قراره که تو این جلسه یه قرارداد خیلی مهم بسته بشه من و تو باید تلاش کنیم که این قرارداد هرجوری که شده بسته بشه.

البته اینم بهت بگم من هر چقدر هم که تلاش کنم از می‌خوام همه چیز رو به نام تو تموم کنم که محب اعتمادش نسبت به تو جلب بشه.

-من از پس این کارا بر نمیام ارسلان من اصلاً تا حالا از این کارا انجام ندادم که بخوام با این اطمینان وارد جلسه بشم و مطمئن باشم که می‌تونم این قرارداد رو ببندم.

-برعکس تو من هزار بار تو این جلسه‌ها بودم اصلاً چیزی برای نگرانی وجود نداره.

بزار خیالت رو راحت کنم همه چیز به بهترین نحو

ممکن انجام بشه و قرار نیست کوچک‌ترین مشکلی برای تو پیش بیاد.

همین که اعتماد به نفس بالایی داشته باشه برای شرکت توی این جلسه کافیه.

باید سعی کنی محکم و قاطع صحبت کنی جوری که طرف قرارداد احساس کنه اگه این قرارداد رو با تو نبنده ضرر می‌کنه.

-آخه به هر حال من باید یه حرفی توی اون جلسه برای گفتن داشته باشم یا نه من هیچی در مورد این جلسه و قراردادی که قراره بسته بشه نمی‌دونم.

-محب حتماً خودش باهات تماس می‌گیره و هر چیزی که لازمه رو خودش برات توضیح میده هر چیزی رو هم که توضیح نداد خودم برات میگم نگران نباش.

#پارت560_

-مطمئنی که بهم زنگ می‌زنه اگه زنگ نزنه و برام توضیح نده من واقعاً نمی‌دونم فردا توی جلسه باید چیکار کنم!

-نگران نباش گفتم که اگه محب هم باهات تماس نگیره و چیزی بهت نگه خودم هر چیزی که لازمه رو برات توضیح می‌دم تو اصلاً نباید نگران باشی و باید خونسردی خودت رو کاملاً حفظ کنی.

-باشه فقط امیدوارم همه چیز خیلی خوب پیش بره و گند نزنم به همه چیز.

-این همه دارم بهت میگم نگران نباش باز آخرش این حرفا رو می‌زنی با این انرژی منفی هایی که سمت خودت می‌فرستی به نظرم اصلاً نمی‌تونی موفق بشی. مثلاً قراره کاری انجام بدی که اعتماد محب جلب بشه و بخشی از اموالش رو به نام تو بزنه.

اگه قرار باشه از الان استرس داشته باشی اصلاً نمی‌تونی به چیزایی که می‌خوای برسی.

-به هر حال بار اولمه که می‌خوام مال و اموال یه نفر رو بالا بکشم و سرش رو کلاه بزارم طبیعیه که این همه استرس داشته باشم.

نمی‌دانم دلیل این که این حرف را زده بودم چه بود اما احساس می‌کردم باید به او یادآوری کنم که من هیچ وقت در زندگی ام چنین آدمی نبوده‌ام.

-به نظرم اصلاً با این دید به این قضیه نگاه نکن اگه مال و اموالی هم به نامت میشه به خاطر اینه که توی زندگی محب موندی و این همه سختی رو تحمل کردی.

با خودت تکرار کن اگه چیزی گیرت میاد حقته و اصلاً نخواستی سر کسی رو کلاه بذاری در ضمن تو نمی‌خوای پولا رو بالا بکشی و جایی بری فقط

می‌خوای مدیر این شرکت بشی همین.

#پارت561_

-پس تو همیشه با همین حرف خودت رو آروم می‌کنی و هر گندی که دلت می‌خواد می زنی آره؟

احساس می‌کردم باید این حرف را به او بزنم تا خیالم راحت شود.

داشتم جای خالی محب را در این مورد خیلی خوب پر می‌کردم.

-شبیه شوهرت حرف می‌زنی فکر نمی‌کردم انقدر سریع بتونه روت اثر بذاره و باعث بشه که نوع حرف زدنت عوض بشه.

-شبیه محب حرف می‌زنم چون در این مورد کاملاً درست فکر می‌کرده و تو واقعاً آدم درستی نیستی.

روزای اول که دیده بودمت پیش خودم فکر می‌کردم که شاید محب الکی از تو خوشش نمیاد و دلیلش بی‌خوده اما هر چقدر بیشتر باهات آشنا میشم بیشتر به این نتیجه می‌رسم که آدما هر چقدر از تو فاصله بگیرن راحت‌تر آروم‌تر و پاک‌تر می‌تونن زندگی کنن.

-به نظر من پاک زندگی کردن هنر نیست مهم اینه که بتونی گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی.

تو تنهایی به هیچ عنوان نمی‌تونی این کار رو انجام بدی.

اگه قراره پاک زندگی کنی و در نهایت بدبخت باشی من ترجیح میدم که پاک زندگی نکنم.

اگه به قول خودت این جوری گرگ صفت نبودم مطمئن باش تا الان محب و پدرش همه اموال منو بالا کشیده بودن.

-چرا فکر می‌کنی همه دنبال اینن که اموال تو رو بالا بکشن؟
محب و پدرش به اندازه‌ای دارن که چشمی به اموال تو نداشته باشن.

-در این مورد هم همه شبیه تو نیستن آدما طمع کارن ابرا به کم راضی نمیشن.

#پارت562_

به نظرم در این مورد حق با او بود.

محب و پدرش آدم‌های طمع کاری بودند و بعید نبود که برای اموال ارسلان دندان تیز کرده باشند.

بعد از انجام دادن کارهای شرکت سمت خانه حرکت کردم.

ذهنم درگیر حرف‌های ارسلان بود و آرام و قرار نداشتم.

مدام به جلسه‌ای که فردا پیش رو داشتم و هیچ چیزی در موردش نمی‌دانستم فکر می‌کردم.

دقیقاً لحظه‌ای که به شدت درگیر این مسائل بودم موبایلم زنگ خورد و با شماره محب روی موبایلم مواجه شدم.

تماس را وصل کردم خیلی سرد و معمولی حالم را پرسید و بعد شروع کرد به توضیح دادن در مورد جلسه‌ای که قبل‌تر از آن ارسلان در موردش با من حرف زده بود.

وانمود کردم چیزی در مورد این قضیه نمی‌دانم و در همان لحظه از او شنیده‌ام.

-محب تو مطمئنی که می‌خوای این جلسه رو من

برگزار کنم یعنی به هیچ عنوان پدرت نمی‌تونه خودش حضور داشته باشه؟

-بابا دیگه برای همیشه از کارای شرکت اومده بیرون و گفته که دیگه کاری به اون جا نداره.

در حال حاضر فقط تو و ارسلان توی شرکتید که می‌تونید این کار را انجام بدید.

ترجیح میدم که همه کارا رو به تو بسپارم این‌جوری خیالم راحت‌تره.

البته اگه احساس کردی یه جایی واقعاً به مشکل خوردی و به کمک احتیاج داشتی می‌تونی روی کمک ارسلان حساب باز کنی اما تا جایی که می‌تونی سعی کن خودت تنهایی این کار رو انجام بدی.

#پارت563_

عجیب بود که داشت از من می‌خواست از ارسلان کمک بگیرم.

معمولا آخرین نفری که می خواست از آن کمک بگیرم ارسلان بود و این که الان راضی شده بود این کار را انجام دهم یعنی جلسه و قرارداد فردا زیادی برایش مهم بود.

-سعی می کنم خودم تنهایی حلش کنم اما اگه نتونستم از ارسلان کمک می گیرم.

نگران چیزی نباش و به هیچی فکر نکن فردا از پسش بر میام و کارمو خوب انجام میدم.

-نگران نیستم تو این مدت نشون دادی که می‌تونی کارت رو خوب انجام بدی.

اگه فردا هم کارت رو خوب انجام بدی دیگه می‌تونم با خیال راحت هر وقت که نیستم کارای شرکت رو به تو

بسپارم.

این دقیقاً حرفی بود که من می‌خواستم از او بشنوم.

ارسلان گفته بود باید اعتماد او را جلب کنم و حالا با شنیدن این حرف‌ها می‌فهمیدم که انجام دادن درست کارهای فردا چقدر می‌تواند در این مورد نقش داشته باشد.

-من فکر کنم تا یه هفته دیگه نتونم بیام.
امیدوارم بتونی از پس کارا بربیای.
ببخشید اصلاً نمی‌تونم بیشتر از این باهات صحبت کنم.

-باشه می‌فهمم که کار داری مشکلی نیست می‌تونی بری.

بلافاصله بعد از این حرفم خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد.

اصلاً نمی‌فهمیدم این کاری که داشت دقیقاً چه بود که نمی‌توانست با من چند کلمه تلفنی صحبت کند و مجبور بود خیلی زود برود.

به هر حال کار او برای من اهمیتی نداشت و ترجیح می‌دادم روی کار فردای خودم تمرکز کنم.

#پارت564_

تماس را که قطع کردم ترجیح دادم به حرف‌هایی که زده بود فکر کنم.

گفته بود باید با هر روشی که شده طرف مقابل را راضی کنم که با ما قرارداد ببندد.

اصلاً متوجه نمی‌شدم منظورش از هر روشی چه بود.

من آدمی نبودم که با ناز و عشوه آمدن مردها را سمت خودم بکشانم و کاری کنم که کاری که من می‌خواهم

را انجام دهند.

قطعاً اگر منظورش چنین موردی بود من نمی‌توانستم خواسته‌اش را عملی کنم.

به نظرم باید با ارسلان تماس می‌گرفتم و جزئیات کار را از او می‌پرسیدم.

صحبت کردن با او یکی از اعصاب خردکن‌ترین کارهای دنیا بود اما چاره‌ای جز صحبت با او نداشتم.

شماره اش را گرفتم دقیقاً یک بوق خورد که صدایش در گوشم پیچید.

-حدس می‌زدم که بهم زنگ بزنی برای همین منتظرت بودم.

-تو کار و زندگی نداری فقط منتظری من یه جایی ازت کمک بخوام که به دادم برسی؟

-اتفاقاً کار و زندگی دارم همه کار و زندگی من اون شرکته که شوهرت و پدرش دارن از من می‌گیرن و اگه بهشون رو بدم سهامم رو بالا می‌کشن.

اگه دارم ۲۴ ساعت دورتو می‌چرخم و سعی می‌کنم هر کاری انجام بدم تا کارای تو خوب پیش بره به خاطر اینه که سهمم رو از این خانواده بگیرم و شرکت همون جوری اداره بشه که من می‌خوام.

حالا بگو ببینم واسه چی این وقت شب به من زنگ زدی کمکی از دستم برمیاد که بخوام برات انجام بدم؟

#پارت565_

-محب بالاخره بهم زنگ زد همون جوری که گفتی خیلی روی جلسه فردا تاکید داشت.

گفت باید سعی کنم به نحو احسن از پسش بربیام و

کارا رو انجام بدم.

یه سری توضیحات بهم داد و گفت اگه لازم شد از تو کمک بگیرم.

-باورم نمیشه یعنی واقعا محب گفت که می‌تونی از من کمک بگیری!
مثل این که قرارداد فردا براش از چیزی که من فکر می‌کردم اهمیتش بیشتره.

-برای نقشه‌ای که تو توی سرت داری این به نفع ماست.

یعنی ما سود می‌کنیم اگه این قرارداد خیلی براش اهمیت داشته باشه و بخواد هرجوری که شده بسته بشه.

-تو جلسه فردا سعی کن حرف‌هایی که من بهت می‌زنم رو بزنی.

یه لباس به شدت شیک بپوش تا جایی که می‌تونی هم به خودت برس نگران نباش عمو قرار نیست بیاد شرکت که بخواد بهت گیر بده.

می‌دونم آدمی نیستی که اهل عشوه اومدن باشی برای همین چنین چیزی رو ازت نمی‌خوام.

اما می‌تونی حداقل نقش یه آدم محکم رو بازی کنی.

دلم می‌خواد به خوبی بتونی نقش یه دختر موفق و قوی رو بازی کنی که می‌تونه از پس هر کاری بر بیاد.

اعتماد به نفست رو حفظ کن حتی اگه این جلسه خراب بشه و اون قرارداد بسته نشه تو نباید یه ذره هم اعتماد به نفست رو از دست بدی و حالت بد بشه.

-من چه جوری باید اعتماد به نفسم رو حفظ کنم وقتی تا حالا چنین کاری رو انجام ندادم؟

غم ابرا :vip
#پارت566_

داخل اتاق مدیریت نشسته بودم دقیقاً روی صندلی که یک روزی مربوط می‌شد به آقای ایزدی.

به نظرم نشستن روی چنین صندلی آن هم وقتی که آقای ایزدی از من متنفر بود چیز عجیبی بود که محب برایم فراهم کرده بود.

ارسلان روی صندلی دقیقاً کنار من نشسته بود و مدام سعی می‌کرد با چشم و ابرو آمدن من را آرام نگه دارد و کاری کند که خونسرد به نظر برسم.

به نظرم که در این مورد به هیچ عنوان موفق نبود و شباهت به هر آدمی داشتم به جز آدمی که خونسرد بود.

نفس عمیقی کشیدم خودکاری که روی میز بود را برداشتم و با آن شروع کردم به بازی کردن و البته هم زمان صحبت کردن.

-در مورد این قرارداد اگه بخوام صحبت کنم باید بگم که این قرارداد برای هر دو شرکت منفعت‌های خیلی زیادی داره.
ما نمی‌تونیم بگیم که بستن این قرارداد فقط برای شما منفعت داره و لطف بزرگی می‌کنیم که با شرکت شما قراره قرارداد ببندیم چون که ما بیشتر از این که به فکر سود شما باشیم به فکر سود خودمون هستیم.
این حرفا رو می‌زنم که بدونید من توی کارم صداقت دارم و قرار نیست که نقش یه آدم دور و رو بازی کنم.

به نظرم شرکت ما و شرکت شما می‌تونن با همدیگه همکاری خیلی خوبی داشته باشن و به پیشرفت و رشد خیلی خوبی برسن.

ما آهن آلاتی که برای ساختمان‌هاتون احتیاج دارید رو به قیمت پایین‌تری بهتون میدیم و شما هم باید با ما قرارداد ببندید که سالانه به اندازه‌ای که ما مد نظرمون هست از ما خرید می‌کنید.

#پارت567_

-من خیلی از صحبت های شما خوشم اومد خانوم.... به نظرم می تونیم همکاری خوبی با همدیگه داشته باشیم.

باورم نمی شد که همه چیز انقدر خوب و راحت پیش رفته بود و باب میل من شده بود.

به زور جلوی کش آمدن بیش از اندازه ی لب هایم را گرفتم و به لبخند نصفه و نیمه و کوچکی بسنده کردم.

-خوشحالم که پیشنهاد ما رو قبول کردید مطمئنم که ما می تونیم رضایت شما رو جلب کنیم و کاری کنیم که

با هم همکاری خیلی خوب و موفقی داشته باشیم.

-امیدوارم همین طور باشه....

ارسلان راضی از جایش بلند شد و به مردهایی که با آن ها قرار داد بسته بودیم دست داد.

با رفتنشان از اتاقم نفس راحتی کشیدم و دوباره اما این بار با آسودگی بیشتر روی صندلی پشت میز مدیریت نشستم.

-باورم نمیشه انقدر خوب و سریع تونستیم همه چیز رو پیش ببریم.

-اصلا درست نیست که جمع می بندی چون ما همگی با هم این کار رو انجام ندادیم و این تلاش خودت یه نفره..

نمی خواستم بگویم کاری انجام نداده ام یا بیشتر

اصرار کنم برای این که این یک کار مشترک بوده برای همین بحث را سمتی کشاندم که خودم می خواستم.

-به نظرم الان تونستم توجه محب رو جلب کنم و کاری کنم بهم اعتماد کنه؟

-با یه بار که اتفاق خاصی نمی افته اما خب پروسه جمع کردن اعتماد یکم طولانیه و باید همین جوری مرحله به مرحله بری جلو به نظرم برای مرحله ی اول واقعا خوب بودی.

#پارت568_

-امیدوارم واقعا این کارایی که تو میگی جواب بده و به اون چیزی که می‌خوایم برسیم.

-خوشم اومد انگار کم کم داری دختر عاقلی میشی.

اون روزای اول حرف های احمقانه‌ای می‌زدی و اصلاً به فکر خودت نبودی ولی الان داری عاقلانه‌تر تصمیم می‌گیری و حرف‌هایی می‌زنی که درست‌تره.

-تحت تاثیر حرف‌های تو قرار گرفتم فکر کردم که درست نیست که این وسط سر من بی‌کلاه بمونه.

به قول خودت زیاد نمیشه به محب اعتماد کرد و روی حرفش حساب باز کرد.

-با فرمون من که جلو بری حتی اگه محب بخواد ولت کنه باز کسی که دستش خالی می‌مونه محبه و این تو نیستی که چیزی از دست میدی اونه.

ابرا من سعی می‌کنم همیشه صلاحت رو بخوام و برای همین یه وقتایی یه حرفایی بهت می‌زنم.

شاید الان فکر کنی که به فکر منافع خودمم که البته درسته اما در کنار منافع خودم به منافع تو هم فکر

می‌کنم.

سعی کن وقتی وارد یه بازی میشی به هیچ عنوان به بازنده شدن فکر نکنی.

هرجوری که می‌تونی خودت رو بالا بکش و سعی کن برنده باشی حتی اگه این راهت راه کثیفیه.

من نمی‌دونم تو تو چه خانواده‌ای بزرگ شدی اما اینو می‌دونم که الان وارد خانواده خوبی نشدی.

تو این خانواده دقیقاً باید شبیه یک درنده وحشی باشی تا تبدیل به شکار نشی.

حرفاش بیشتر از این که به من امید و انگیزه بده داشت منو می‌ترسوند.

انگار ته حرفاش یه چیزی بود که برای من خوشایند نبود و ته دلم رو خالی می‌کرد.

#پارت569_

-من به سهم خودم قانعم بیشتر از سهمم هم نمی‌خوام که بخوام بابتش با بقیه بجنگم.
حتی اگه قرار باشه با محب به زندگیم ادامه بدم همین سهم رو هم نمی‌خوام.

-ابرا برادرتو نمی‌تونه تا آخر عمرش خارج از ایران بمونه.
به هر حال یه روزی برمی‌گرده و خودت هم خیلی خوب می‌دونی که محب آدمی نیست که ازش بگذره و اجازه بده به زندگیش ادامه بده.

ترس به جانم افتاد.

علیرضا خط قرمز من بود کسی که به خاطرش حاضر بودم از همه زندگیم بگذرم و حال بدش را نبینم چه برسد به این که راضی به مرگش شوم.

-تو هم نمی‌تونی تا آخر عمرت ازش دور بمونی و قید دیدن برادرت رو بزنی فقط به خاطر این که محب اونو گیر نیاره و پیداش نکنه.

درست می‌گفت همین حالا هم بعد از چند سال بی‌نهایت دلتنگ علیرضا شده بودم و فکر می‌کردم که ممکن است چند وقت دیگر این دلتنگی انقدر زیاد شود که دیگر نتوانم خودم را کنترل کنم و پیش او بروم.

-وقتی پولی که می‌خوای رو به دست بیاری می‌تونی زندگی رو بی خیال بشی و بری پیش برادرت زندگی کنی و خیالت راحت باشه که دست محب بهش نمی‌رسه.

باز هم یک حرف عجیب دیگر از ارسلان قبلاً گفته بود که می‌خواهد رابطه من و محب با همدیگر خوب شود و حالا حرف از رفتن می‌زد.

مثل همیشه نمی‌دانستم کدام حرف‌هایش را باور کنم.
این مرد عجیب‌ترین و پیچیده‌ترین آدمی بود که من در طی زندگی ام دیده بودم.

انگار پیش‌بینی کردن چیزی که در سرش می‌گذشت کاملاً غیر ممکن بود.

#پارت570_

-این بار پای چی وسطه که به فکر این افتادی منو پیش برادرم بفرستی!

-بودنت این جا به نفع منه مخصوصاً وقتی که سهم داشته باشی چون می‌دونم که می‌تونم تو رو همراه خودم کنم و وادارت کنم کارایی رو که من می‌خوام انجام بدی اما دلم نمی‌خواد که این وسط تو قربانی بشی.

از وابستگیت به برادرت خیلی خوب خبر دارم و

دوست ندارم که چنین برادری که انقدر برای تو مهمه به دست محب اتفاقی براش بیفته.

-من می‌خوام تلاش کنم که کاری کنم محب بی‌خیال علیرضا بشه و متوجه بشه که اون یه حادثه بوده.

با این حرف من ارسلان زیر خنده زده به نظر خودم که حرف خنده‌داری نزده بودم.

-واقعا فکر می‌کنی محب از خون کسی که بی‌نهایت دوستش داشته می‌گذره!

چی توی خودت دیدی که فکر کردی می‌تونی محب رو قانع کنی بی‌خیال برادرت بشه؟

اون نه تنها از برادرت که از خودت و کل خانوادت بیزاره به خاطر این که همین خانواده باعث شده عشقش رو از دست بده.

اگه یکم داره باهات خوب رفتار می‌کنه و دل به دلت میده دلیل نمی‌شه که عاشقت شده و قراره به حرفت گوش بده اصلاً شاید می‌خواد با این کارا کاری کنه که رام بشی و جای برادرت رو بهش لو بدی.

من به عنوان کسی که محب رو یه عمره می‌شناسه دارم بهت میگم که اون محاله برادر تو رو ببخشه و از خون عزیزش بگذره.

یعنی واقعا ممکن بود که رفتارهای خوب محب خاطر این باشد که من جای علیرضا را به او لو بدهم؟

#پارت571_

به نظرم که چنین چیزی غیر ممکن بود من هیچ وقت نمی‌توانستم چنین اعتمادی را به محب انجام دهم که جای برادرم را به او بدهم.

اصلا اگر روزی برادرم در این دنیا نبود من چیزی

دیگر برای از دست دادن نداشتم و این دنیا را هرچه که بود نمی‌خواستم.

-ارسلان نمی‌دونم تو دوستمی یا دشمنمی اما در این مورد واقعاً مجبورم که بهت اعتماد کنم.

من به هیچ قیمتی حاضر نیستم که برادرم رو از دست بدم و کاری کنم که جون اون به خطر بیفته پس ازت می‌خوام که بهم کمک کنی.

احساس کردم لبخندی روی لبش نشست لبخندی که برای من خوشایند نبود.

لبخند دیگه به من حس آدمی را می‌داد که داشت سرش کلاه می‌رفت و خودش متوجه این موضوع نبود.

به هر حال در حال حاضر حرف‌های ارسلان توانسته بود من را قانع کند که به تنها کسی که می‌توانم اعتماد کنم خود اوست.

-نگران هیچی نباش اگه با همین فرمونی که من بهت میگم بری جلو هیچ اتفاقی برای خودت و خانوادت نمی افته.

وقتی به یه حدی رسیدی که تونستی از این جا بری هر چیزی که به دست آوردی رو برمی‌داری و میری پیش برادرت.

تو لیاقت این رو داری که یه زندگی خوب برای خودت بسازی که محب به هیچ عنوان قرار نیست چنین زندگی رو به تو بده.

-ارسلان مطمئنی که من هیچ وقت نمی‌تونم محب رو عاشق خودم کنم؟
شبیه روزهایی که داشت برام نقش بازی می‌کرد و من فکر می‌کردم واقعاً دوستم داره!

#پارت572_

-خودت داری میگی که داشت برات نقش بازی می‌کرد.
به نظرت اگه قرار بود حسی نسبت بهت پیدا کنه تو همون دوران پیدا نمی‌کرد؟

وقتی هستی بهت پیدا نکرده یعنی نمی‌خواد که تو رو دوست داشته باشه.
به نظرم این چیزی نیست که نخوای قبولش کنی و باید هرجوری که از اونو بپذیری و قبول کنی که اون تو رو نمی‌خواد.

حرف هایش داشت امید به زندگی را در من خاموش می‌کرد.

چطور ممکن بود یک آدم در زندگی کسی را نداشته باشد که او را دوست داشته باشد؟

اصلاً بعد از این همه مدت چطور ممکن بود که حسی

بین ما به وجود نیامده باشد و من حتی ذره ای برایش اهمیت نداشته باشم!

-تا وقتی بخوای خودت رو درگیر عشق و عاشقی کنی ضربه می‌بینی و اذیت میشی.

خودت رو از این چیزا خلاص کن و سعی کن به زندگی خودت برسی و روی اون تمرکز کنی.

تو می‌تونی یه زندگی رویایی رو برای خودت بسازی.

حرف‌های ارسلان کاملا درست بود مخصوصاً وقتی که به این فکر می‌کردم که محب روزی ممکن است متوجه شود که مرگ دختری که دوستش داشته تقصیر من بوده.

به نظرم اگر کار علیرضا بود ممکن بود روزی او را ببخشد اما اگر متوجه می‌شد که من پشت ماشین نشسته بودم و آن بلا را سر معشوقه‌اش آوردم محال بود که

من را ببخشد.

از هر طرف که نگاه می‌کردم من و محب هیچ زندگی با همدیگر نداشتیم و نمی‌توانستیم با هم بمانیم.

#پارت573_

بالاخره محب بعد از چند روز به خانه برگشت.

چهره اش انگار بعد از این سفر نسبتا طولانی بشاش تر شده بود و خوشحال تر به نظر می رسید.

این موضوع زیاد برای من خوشایند نبود احساس می‌کردم اتفاقی افتاده که برای من چیز جالبی نیست و برای محب خوشحال کننده است.

این خوشحالی زیاد از حدش ممکن بود به خاطر این باشد که ردی از علیرضا زده باشد و این اصلاً چیزی نبود که من بخواهم.

برای عجیب بود که چرا مژگان قصد برگشتن نداشت و هیچ حرفی در مورد برگشتن نمی‌زد.

روز اولی که تصمیم به رفتن گرفته بود قرار بود تنها چند روز آن جا بماند و بعد برگردد اما حالا از آن چند روز مدت زیادی گذشته بود و هیچ خبری هم همچنان از مژگان نبود.

هر چند روز یک بار به زحمت می‌توانستم با او تماس بگیرم و صحبت کنم اما طی هیچ کدام از مکالمات تلفنی من حرفی در مورد برگشتش نزده بود و من هم ترجیح داده بودم که سوالی در این مورد از او نپرسم.

فکر می‌کردم شاید اگر این سوال را از او بپرسم پیش خودش فکر کند به خاطر این که آموزشگاه را به من سپرده و من می‌خواهم از زیر مسئولیت‌ها شانه خالی کنم این سوال را از او می‌پرسم.

این طولانی شدن سفر مژگان هم برای من نگران کننده شده بود.

به هر حال ممکن بود محب حتی به این موضوع هم شک کند و پی آن را بگیرد و در نهایت به علیرضا برسد.

سعی می‌کردم زیاد در مورد آموزشگاه و هر چیزی که به مژگان مربوط می‌شد صحبت نکنم تا سوالی ذهن محب را درگیر نکند.

#پارت574_

اما من خیلی خوب می‌دانستم محب زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که گیر صحبت کردن من باشد و اگر به چیزی شک کند اصلاً کاری به من ندارد و حتماً خودش شخصاً پی آن موضوع را می‌گیرد.

سعی می‌کردم فعلاً تمرکزم را روی کارهای شرکت

بگذارم.

طبق خواسته‌های ارسلان پیش می‌رفتم و سعی می‌کردم اعتماد محب را هرچند که کار بسیار سختی بود اما به دست بیاورم.

به نظر من که با این کارها محب سهام شرکت را به نام من نمی‌زد اما به هر حال این‌ها کارهایی بود که از دستم برمی‌آمد و ارسلان هم می‌گفت که روزی جواب می‌دهد.

به نظر من انجام دادن همین کارهای کوچک و جلب کردن اعتماد محب از این که بنشینم بعد از روی دست بگذارم بهتر لطفاً ممکن بود بالاخره نتیجه‌ای را برایم حاصل کند.

-به نظرم از این به بعد جلسه های شرکت رو به عهده ی تو بسپارم.
انگار چون تو زنی حرفت تاثیرگذارتره و بقیه بیشتر

به حرفت گوش میدن.

به هیچ عنوان حرفش را قبول نداشتم من اگر به موفقیتی رسیده بودم و توانسته بودم قراردادی ببندم به خاطر این بود که تاثیرگذار صحبت کرده بودم نه این که صرفا به خاطر زن بودنم.

-اگه فکر می‌کنی من راحت‌تر و بهتر می‌تونم قرارداد ببندم مشکلی نداره خودم توی جلسه‌ها شرکت می‌کنم اما نمی‌تونی بگی که همه چیز شانسی بوده و فقط به خاطر این که خانم بودم اونا قبول کردن باهام قرارداد ببندن چون من واقعاً زحمت کشیدم که تاثیرگذار صحبت کنم.

#پارت575_

-باشه ابرا من کار تو رو کوچیک نکردم فقط گفتم که چون خانومی تاثیرگذاریت روی طرف مقابل بیشتره.

-روزای اول که دم از غیرت می زدی حالا چی شده که برای رسیدن به هدفات حاضری از عشوه های زنونه ی زنت استفاده کنی؟

اخم هایش را در هم کشید و من این غیرتی شدنش را حقیقتا دوست داشتم.

قصد ماندگار شدن در زندگی اش را نداشتم اما گاهی برای رفتارهایش دلم ضعف می رفت و این اصلا دست خودم نبود.

-تو غلط کردی بخوای برای اون مرد ها عشوه بیای اصلا خودم میرم قرارداد رو می‌بندم اصلاً نیازی به حضور تو نیست.

من به هیچ عنوان چنین چیزی را نمی‌خواستم برای رسیدن به هدف‌هایم باید سعی می‌کردم نقش خودم را در شرکت پررنگ‌تر کنم.

-من منظورم این نبود که اصلاً توی شرکت نباشم و توی جلسه حضور پیدا نکنم.
اگه چنین حرفی رو زدم فقط به خاطر این بود که می‌خواستم که تو هم توی اون جلسه کنار من باشی.

اگه تو به عنوان همسرم اون جا باشی کسی دچار سوءتفاهم نمیشه.

امیدوار بودم که حرف‌هایم برای او تاثیرگذار باشد و به حرفم گوش دهد.

-سعی می کنی سنگین رفتار کنی و نظر کسی رو سمت خودت جلب نکنی فهمیدی؟

به زور جلوی خودم را گرفتم که ذوق نکنم.

-باشه نگران نباش من تمایلی ندارم نظر بقیه رو سمت خودم جلب کنم و کاری کنم ازم خوششون بیاد.

غم ابرا :vip
#پارت576_

-خوبه که حداقل یه سری چیزا رو درک می‌کنی و می‌دونی که باید رعایت کنی.

-من شبیه تو نیستم محب...
تو هنوز توضیحی به من ندادی اون چند روزی که رفته بودی سفر دقیقاً کجا بودی و برای چی رفته بودی.

تمام این چند روزی که برگشته بود سکوت کرده بودم و در مورد این قضیه چیزی از او نپرسیده بودم.

اما حالا دیگر به نظرم زمانش رسیده بود که توضیحی از او بخواهم.

خوب می‌دانستم که محب اهل جواب دادن نیست و اگر جواب هم بدهد چیزی را نمی‌گوید که من دنبالش هستم

اما باز هم می‌خواستم تلاشم را بکنم.

-من بهت گفته بودم که قراره در مورد زندگی شخصی خودم برات توضیح بدم؟

اگر چیزی به جز این می‌گفت و برایم توضیح می‌داد جای تعجب داشت.

-وقتی ازم توقع داری که چیزایی که برای تو مهمه رو رعایت کنم تو هم باید اینو بدونی که یه سری مسئولیت‌ها داری.
کم ترینش اینه که من بدونم شوهرم وقتی چند روز خونه نیومده کجا بوده.

-رفته بودم دنبال کارای شرکت لازم بود که با چند نفر صحبت کنم.

به نظر من که حقیقت را نمی‌گفت و تلاش می‌کرد که به نوعی بهانه تراشی کند.

بیشتر از این نمی‌خواستم به او اصرار کنم وقتی نمی‌خواست واقعیت را بگوید.

-باشه قبوله حالا به نتیجه‌ای هم رسیدی و تونستی کاری به نفع شرکت انجام بدی یا نه؟

#پارت577_

کاملا از صورتش مشخص بود که انتظار چنین سوالی را نداشته.

من بچه نبودم و می‌فهمیدم که حرف‌هایش دروغ است اتفاقا به خاطر همین موضوع بود که این سوال را از او پرسیده بودم.

-درسته از یه کارایی توی شرکت سر در میاری اما همه چیز رو در مورد اون شرکت نمی‌دونی اون شرکتم پشت پرده‌هایی داری که بهتره هیچ وقت در

موردش چیزی ندونی.

به نظر من اگه بحث رو عوض کرد تا بیشتر از این برایم توضیح ندهد چون اصلاً حرفی نداشت که بخواهد بزند.

من از این مرد انتظار وفاداری و هیچ چیز دیگری را نداشتم.

از روز اولی که این زندگی شروع شده بود با نفرت آغاز شده بود و به نظرم نمی‌شد این نفرت را تبدیل به عشق کرد.

همین که در صلح کنار همدیگر زندگی می‌کردیم هم از عاقل بودنمان بود وگرنه که این زندگی دوام بیشتری نمی‌آورد.

من هم قرار نبود در این زندگی ماندگار شوم.

اگر کارهایی که می‌خواستم به خوبی پیش می‌رفت و ارسلان کمکم می‌کرد قطعاً به زودی از این زندگی خداحافظی می‌کردم و خودم را از این لجنزار بیرون می‌کشیدم.

به نظرم بیشتر از این ماندن در این زندگی اصلاً به صلاحمان نبود.

البته که الان جدایی فقط به ضرر من بود و برای همین باید کمی صبوری می‌کردم تا این جدایی اگر قرار بود به ضرر کسی باشد آن شخص هر دو نفرمان باشیم نه فقط من به تنهایی.

#پارت579_

-منم تمایلی ندارم تو پشت پرده این شرکت دخالتی داشته باشم.
همین الان هم به اندازه کافی برای خودم مسئولیت درست کردم.

-به نظرم که تو این زمینه استعداد داری و توی شرکت می‌تونی خیلی به درد بخوری.

-استعداد وقتی علاقه پشتش نباشه فایده‌ای نداره. خودت می‌دونی من به تنها چیزی که علاقه دارم موسیقیه و دلم می‌خواد که فقط توی آموزشگاه کار کنم.

-تو هم می‌دونی که من از کار کردنت توی آموزشگاه خوشم نمیاد.
راستی از این دوستت خبری نشد هنوز برنگشته؟

این اشتباهی بود که خودم مرتکب شده بودم و در مورد این قضیه صحبت کرده بودم و حالا هم باید به محب جواب پس می‌دادم.

-یه مشکلی برای پاسپورتش پیش اومده احتمالاً مجبور بشه بیشتر بمونه.

این چیزی بود که در لحظه به ذهنم رسید و به زبان آوردم.

سعی کردم انقدر طبیعی در مورد این قضیه صحبت کنم که حتی ذره‌ای جای شک برای محب باقی نگذارم.

خیلی راحت از این ماجرا گذر کرد انگار هنوز به چیزی شک نکرده بود.

به نظرم خیلی بیشتر از قبل باید حواسم را جمع حرف‌هایی می‌کردم که به زبان می‌آوردم.

ممکن بود با همین حرف ساده خودم خودم و برادرم را به دردسر بدی بیندازم.

-امیدوارم مشکل دوستت زودتر حل بشه و برگرده چون ابام اگه بفهمه به اون آموزشگاه رفت و آمد

می‌کنی ممکنه عصبانی بشه.

#پارت580_

-من اجازه نمیدم که پدرت برای من تصمیم بگیره.
قبل از این گیر می‌داد فقط به خاطر این که به مقامی که می‌خواست برسه الان که به اون مقام رسیده به نظرم دلیلی نداره که بخواد به این مسائل گیر بده و براش مشکلی ایجاد بشه.

-به هر حال همین الان هم باید حواسش به خودش باشه هنوز جای پاش انقدر سفت نشده که بخواد هر کاری دلش می‌خواد انجام بده و عین خیالش هم نباشه.

-نگران نباش پدرت حساب خودش پاکه.
به نظرم برای کسی اهمیتی نداره که عروسش چه کاری انجام میده.

هزار نفر هستن که مقام‌های بالاتر از پدرت دارن و

هر کاری دلشون می‌خواد انجام میدن.
رفتن به یه آموزشگاه موسیقی اصلاً چیزی نیست که بخواد بهش گیر بده.

فکر می‌کردم بیشتر از این به این قضیه گیر بدهد و از خودش حساسیت نشان دهد اما همان جا بحث را تمام کرد.

-به نظرم فعلاً بریم آماده بشیم برای جلسه بعداً در مورد این چیزا می‌تونیم با هم صحبت کنیم.

البته که ممکنه دوستت تو همین روزا برگرده و اصلاً نیازی به رفتن تو اون جا نباشه.

-محب تو چرا این قضیه رو متوجه نمی‌شی من این کار رو دوست دارم و بهش علاقه دارم.
حتی اگه مژگان هم برگرده باز من دلم می‌خواد که برم آموزشگاه و به کارم ادامه بدم.

-گفتم بزار بعداً در موردش حرف می زنیم.

فعلاً که چه بخوای چه نخوای مجبوری که به اون آموزشگاه بری و مسئولیت روی دوشته.

#پارت581_

یک ساعتی تا شروع جلسه مانده بود و من مدام داشتم حرف‌هایی که قرار بود بزنم را با خودم مرور می‌کردم.

می‌دانستم که امروز حساسیت محب نسبت به قبل بیشتر شده و حواسم را باید بیشتر به این موضوع جمع کنم.

اصلاً دلم نمی‌خواست در نهایت این جلسه به جای ختم شود که دعوایی پیش بیاید.

دلم می‌خواست در مورد امروز هم با ارسلان مشورت

کنم اما وقتی محب در شرکت بود صلاح نبود که تنهایی با او صحبت کنم.

به نظرم صحبت‌های یواشکی ما باید همان طور پنهان می‌ماند و محب از آن‌ها با خبر نمی‌شد.

من برای عملی کردن نقشه‌ام به کمک ارسلان احتیاج داشتم.
و این را خیلی خوب می‌دانستم که اگر محب از این ماجرا با خبر شود اجازه نمی‌دهد دیگر من با ارسلان همکلام شوم برای همه ترجیح می‌دادم که در خفا کارم را انجام دهم.

اگر دفعه قبل موفق شده بودم به لطف حرف‌هایی بود که ارسلان زده بود و راهنمایی‌هایی که او انجام داده بود و حالا نمی‌دانستم که تنهایی می‌توانم از پس این کار بر بیایم یا نه.

-واسه چی این همه استرس داری ابرا تو قبلاً قرارداد

مهم تر از این رو هم دستی به نظرم اصلاً نباید استرس داشته باشه و باید خونسرد باشی.

در مورد حقیقت ماجرا چیزی نمی‌توانستم به محب بگویم.

-دست خودم نیست امروز انگار دلم آشوبه و یه عالمه استرس توی دلم نشسته.
تو مطمئنی که این قرارداد به نفع شرکت من حس خوبی نسبت بهش ندارم.

#پارت582_

-اره معلومه که به نفع شرکته...
من اصلا فکر نمی کردم شرکت برای تو انقدر مهم باشه که به خاطرش استرس بگیری.

-ترجیح میدم وقتی یه کاری بهم سپرده شده اونو خوب انجام بدم.

هنوزم دارم میگم اولویت من کار کردن توی آموزشگاه نه تو این شرکت.

-ابرا قرار شد در مورد اون آموزشگاه و هر چیزی مربوط بهش میشه فعلاً صحبت نکنیم.
گفتم بهت این جلسه‌ها برای من مهمه و ترجیح میدم با اعصاب آروم توی این جلسه‌ها حاضر بشم.

کلافه شده نفسم رو بیرون دادم و دیگه صحبتی نکردم.

منم تمایلی به ادامه دادن این بحث نداشتم و فقط به خاطر این که جواب حرفش رو داده باشم این حرف رو زده بودم.

در غیر این صورت خودم می‌دونستم حرف زدن در مورد آموزشگاه در نهایت به جای ختم میشه که به مژگان می‌رسه و من اینو نمی‌خواستم.

بالاخره مهمونامون رسیدن و توی اتاق جلسه همگیمون حاضر شدیم.

ارسلان خیلی خونسرد روی صندلی خودش نشسته بود و مشغول خوردن چایش بود.

برخلاف اون محب استرس از کل چهره‌اش مشخص بود و معلوم بود که چقدر این کارا براش اهمیت داره.

احساس می‌کردم هر روز و هر دقیقه تلاش می‌کرد که خودش رو به پدرش ثابت کنه.

می‌خواست بهش نشون بده که اون بهتر از پدرش می‌تونه این شرکت رو اداره کنه و باعث پیشرفت این شرکت و گسترشش بشه.

#پارت583_

محب با اعتماد به نفس شروع به صحبت کردن شد.

تمام مدت من داشتم خیره به او نگاه می‌کردم باید اعتراف می‌کردم در مقایسه با او دفعه قبل من اصلاً خوب صحبت نکرده بودم.

به نظرم ارسلان امید الکی به من داده بود که گفته بود می‌توانم جای محب را در این شرکت بگیرم.

محب به عنوان مدیرعامل این شرکت خیلی خوب عمل می‌کرد اعتماد به نفس بالایی داشت و با اطمینان خاطر کامل صحبت می‌کرد جوری که طرف مقابل را متقاعد می‌کرد که اگر با شرکت ما قرارداد نبندد ضرر می‌کند.

این کاری بود که به هیچ عنوان من از پسش بر نمی‌آمدم و نمی‌توانستم انجامش دهم.

دفعه قبل هم اگر توانسته بودم آن آدم‌ها را راضی کنم جوری با آن‌ها صحبت کرده بودم که انگار این

قرارداد به نفع هر دو نفر ماست نه فقط آن‌ها.

محب انگار منتظر بود که من هم حرفی بزنم اما واقعاً حرفی برای زدن نداشتم.

-همسرم هم یه سری مطالب هست که می‌خواد براتون بگه تا متوجه بشید که چقدر بستن این قرارداد به نفعتونه.

کاش کار را به من واگذار نمی‌کرد اما به هر حال الان این کار را انجام داده بود و من باید از پسش بر می‌آمدم.

به هیچ عنوان تمایل نداشتم وقتی به خانه برمی‌گردم محب لقب بی‌عرضه بودن را به من بدهد.

با خودم تکرار کردم که من هیچ چیزی از محب کم ندارم و می‌توانم به اندازه او خوب صحبت کنم و با این فکر دهان باز کردم و شروع به حرف زدن کردم.

دقیقاً شبیه خودش با اعتماد به نفس کامل و خیلی خوب شروع کردن به حرف زدن و وقتی تمام شد نفس راحتی کشیدم.

#پارت584_

محب تمام مدتی که ابرا داشت حرف می زد خیره به او نگاه می‌کرد باورش نمی‌شد دختر معصوم و مظلومی که وارد زندگیش شده بود حالا این چنین با صلابت صحبت می‌کرد.

دست خودش نبود چند روزی می‌شد که نگاهش نسبت به ابرا عوض شده بود.

مدتی بود که نفرتش را نسبت به او کنار گذاشته بود.

با خودش مرور می‌کرد و می‌گفت که این دختر تقصیری نداشته و تا همین حالا هم اگر کاری با او

انجام داده اشتباه بوده و تاوان چیزی را پس داده که در آن نقشی نداشته.

نمی‌توانست بگوید که عاشق ابرا می‌شود چون می‌دانست که بعد از ساحل چنین چیزی برایش غیر ممکن است.

هنوز هم بعد از مدت‌ها احساس می‌کرد اگر قرار باشد به کسی دل ببندد به ساحل خیانت کرده.

هنوز هم احساس می‌کرد او همه حرکات او را زیر نظر دارد و با کوچک ترین حرکت اشتباه او ناراحت می‌شود.

روزهای اولی که او را از دست داده بود و به شدت بی‌تابی می‌کرد همه به او می‌گفتند که خاک سرد است و داغش خیلی زود سرد می‌شود و او را به فراموشی می‌سپارد اما این اتفاق نیفتاده بود.

حتی گاهی پیش خودش فکر می‌کرد که داغ ساحل هر روز برایش تازه‌تر می‌شد و بیشتر عذابش می‌داد.

دستی بین موهایش کشید اصلاً متوجه نشده بود که حرف‌های ابرا تمام شده و طرف قراردادشان مشغول صحبت کردن است.

نمی‌خواست که این چنین حواسش پرت ابرا شود اما این اتفاق افتاده بود آن هم کاملا ناخودآگاه.

#پارت585_

بالاخره کارشان در شرکت تمام شد و مهمان‌هایشان از اتاق بیرون رفتند.

بلافاصله بعد از رفتن مهمان‌ها ارسلان شروع کرد به دست زدن.

کارش همین بود حرکات غیر منتظره یکی از او

انتظار نمی‌رفت انجامشان دهد.

-باید بهتون تبریک بگم زن و شوهر جالبی شدید.
انگار برای بستن قراردادهای جدید شرکت با همگر رقابت دارید و هر کدومتون سعی می‌کنید از اون یکی بهتر باشید.

-حداقل مثل تو بی‌مصرف نیستیم و الکی این جا حضور نداریم.
حتی اگه این چیزی که میگی درست باشه بازم به نفع توئه ما تلاش می‌کنیم که تو هم این وسط سود کنی.

محب بود که جواب ارسلان را داده بود به هیچ عنوان نمی‌توانست ساکت بنشیند و جواب او را ندهد.

گاهی اوقات به شدت از حرف‌های ارسلان حرصش می‌گرفت مثل همین حالا که باید سکوت می‌کرد و خجالت زده می‌بود از این که کاری برای بستن این قرارداد انجام نداده اما باز هم زبانش دراز بود.

ابر امیدوار بود که این درگیری جدی نشود.

از دعوا و کشمکش‌های میان این دو نفر خسته شده بود و اصلاً دلش نمی‌خواست که این بحث‌ها ادامه پیدا کند.

-محب من خیلی خسته‌ام میشه زودتر برگردیم خونه.

تنها بهانه که توانسته بود بیاورد تا محب را از این فضا دور کند و این حرف‌ها را همین جا به اتمام برساند همین بود.

محب هم احساس خستگی زیادی داشت و به نظرش امروز کارش را در شرکت انجام داده بود و لزومی به حضور بیشتر از اینش در شرکت نبود.

غم ابرا :vip
#پارت586_

-اگه زحمتی برات نیست چند ساعتی رو شرکت بمون تا ما بریم خونه کار دیگه ای که از دستت برنمیاد.

محب این جمله را رو به ارسلان گفت.

ابرا هر وقت به مکالمه های آن ها گوش می داد متوجه می شد که چرا ارسلان دنبال این است که رئیس این شرکت هر کسی به جز محب شود.

قبول داشت که ارسلان به عنوان یکی از اعضای هیئت مدیره هیچ کاری انجام نمی‌داد اما نوع صحبت کردن محب با او هم اصلاً مناسب نبود.

به هر حال او هم یک انسان بود و برای خودش عزت نفسی قائل بود و محب رسماً گند می‌زد به این عزت نفس.

-روزایی که تو پی خوش گذرونی بودی این شرکت

رو من اداره می‌کردم نیازی نیست نگران باشی.

ارسلان هم اهل سکوت کردن و جواب ندادن نبود و حرفی که در دلش بود را سریعا به زبان می آورد.

به نوعی پسرعموها خوب از پس همدیگه بر می آمدند و هیچ کدام از آن یکی کم نمی آوردند.

محب ترجیح داد که جواب ارسلان را ندهد.

هر دو با هم از شرکت بیرون رفتند انگار قصد داشت حرفی را به ابرا بزند اما برای گفتنش تردید داشت.

بالاخره دلش را به دریا زد و به حرف آمد.

-امروز توی جلسه خیلی خوب بودی اصلاً فکر نمی‌کردم که این همه مهارت داشته باشی.

ابرا حالش با این حرف خوب شد فکرش را هم

نمی‌کرد که روزی محب از او تعریف کند.

اما دلش نمی‌خواست که این تعریف‌ها را بشنود این تعریف‌ها باعث می‌شد که پای رفتنش را از دست بدهد و برای رفتن مردد شود.

دلش نمی‌خواست که چیزی این میان پشیمانش کند.

#پارت587_

-به هر حال این کاریه که به من سپرده شده منم عادت ندارم کاری که بهم سپرده شده رو باید انجام بدم.

این حرف را زده بود تا از تعریف کردن بیشتر از این محب جلوگیری کند.

اما محب امروز قصد بی خیال شدن نداشت.

انگار می‌خواست هر حرفی که از سرش عبور می‌کند

را به زبان بیاورد و اصلاً به این فکر نبود که ممکن است ابرا با این حرف‌ها پررو شود.

-به خاطر همین موضوعاته که فکر می‌کنم می‌تونم مسئولیت‌های بیشتری بهت بسپارم.
وقتی دوستت بیاد و نیازی نباشه که به اون آموزشگاه بری می‌تونی کارای بیشتری رو توی شرکت انجام بدی.

از طرفی هدفش برایش مهم بود و دلش می‌خواست که محب او اعتماد کند و کارهای بیشتری به او بسپارد تا ر راستای نقشه‌اش قدم بردارد.

از سمت دیگر نرفتن به آموزشگاه برایش شبیه به یک کابوس بود.

هیچ چیز این زندگی باب میل او نبود خانواده‌ای که دوستش نداشتند و خبرش را نمی‌گرفتند.

برادری که مدت‌ها بود از او دور شده بود و ندیدنش داشت طاقتش را طاق می‌کرد.

و از همه این‌ها بدتر محبی که فکر می‌کرد عاشقش است ولی همه چیز را خراب کرده بود.

تنها چیزی که در این زندگی باعث آرامشش می‌شد همان آموزشگاه و ساز زدن و آموختنش بود.

-به نظرم فعلاً صبر کنیم تا دوستم برگرده بعدا در موردش صحبت کنیم آموزشگاه حال منو خوب می‌کنه و می‌خوام یه تایم کوتاهی هم که شده در روز به اون جا برم.

#پارت588_

محب ترجیح داد که سکوت کند هر کاری می‌کرد که ابرا از آن آموزشگاه فاصله بگیرد اما موفق نمی‌شد.

حالا داشت متوجه می‌شد که ابرا نه از روی لجبازی با او که واقعاً آن آموزشگاه را دوست دارد.

حتی گاهی پیش خودش فکر می‌کرد که این همه مخالفت کردنش اصلاً کار درستی نیست وقتی تا این میزان از علاقه ابرا خبر دارد.

تمام مدتی که در راه بودن سکوت کرده بود و به این مدت که با ابرا زندگی می‌کرد فکر می‌کرد.

امروز زیاد از حد فکرش درگیر این دختر شده بود و او به هیچ عنوان دلش چنین چیزی را نمی‌خواست.

این که احساس می‌کرد روی فکر و ذهن خودش تمرکز ندارد او را به شدت عصبانی می‌کرد.

مدام سعی می‌کرد ذهنش را سمت چیز دیگری بکشاند اما به هیچ عنوان موفق نمی‌شد.

انگار تمام ذهنش پر شده بود از ابرا و فکر و خیالاتی که در مورد او بود.

ابرا برخلاف او فکرش سمت هر چیزی می‌رفت به جز محب.

انگار به طور کامل پذیرفته بود که محب در زندگی اش یک آدم گذراست و قرار است به زودی از این زندگی بیرون برود.

بالاخره به خانه رسیدند ابرا بلافاصله خودش را داخل خانه انداخت و به اتاق رفت.

خستگی بی حد و مرزی داشت و دلش می‌خواست همین حالا بدون این که هیچ کاری انجام دهد به خواب برود.

زهرا خانم طبق معمول به آن ها خوش آمد اما اعلام کرد که شام هنوز آماده نشده و چند ساعتی طول

می‌کشد تا آماده شود.

#پارت589_

آن ها هم به هیچ عنوان از او انتظار این را نداشتند که این وقت عصر برایشان غذا آماده کند.

ابرا لباس‌هایش را عوض کرد و خودش را روی تخت پرتاب کرد.

محب هم بعد از دوش گرفتن به او ملحق شد.

ابرا پشت به او کرده بود و کم کم داشت چشم‌هایش گرم می‌شد که از پشت در بغل محب فرو رفت.

به هیچ عنوان حس خوبی نسبت به این ماجرا نداشت.

مدام در دلش تکرار می‌کرد که الان وقت این کارها نیست.

دلش به هیچ عنوان این نزدیکی‌ها را نمی‌خواست و دوست داشت تا جایی که می‌تواند از محب فاصله بگیرد.

الان وابسته شدن به هیچ عنوان به صلاحش نبود.

خوب می‌دانست که اگر وابسته محب شود دیگر نمی‌تواند از او دل بکند و به فکر رفتن بیافتد.

به خودش یادآوری کرد که اگر وابسته این مرد شود یعنی باید قید برادرش را بزند.

او چنین چیزی را نمی‌خواست حاضر بود از کل زندگی اش بگذرد ولی برادرش سالم و سلامت باشد.

-میشه بری کنار می‌خوام بخوابم این جوری تمرکز ندارم و نمی‌تونم بخوابم.

-نه دلم می‌خواد یکم بزنم نزدیک بشم دلم پوسید انقدر ازت فاصله گرفتم.

حرف‌های جدید می‌شنید حرف‌هایی که به گوشش آشنا نبود و البته تمایلی هم نداشت که این حرف‌ها هیچ وقت برایش آشنا شود.

ماتش برده بود و در آن لحظه واقعاً جوابی نداشت که به محب بدهد.

#پارت590_

داشت همه تلاشش را می‌کرد که خودش را جمع و جور کند اما به هیچ عنوان موفق نبود.

انگار توانایی این را نداشت که حرف‌هایی که در ذهنش حلاجی می‌کرد را به زبان بیاورد.

-حق دارم بعد از این مدت ازت بخوام که یکم به

وظایف زناشوییت عمل کنی مگه نه؟

به هیچ عنوان دلش چنین چیزی را نمی‌خواست خوب می‌دانست که این چیزها دقیقاً باعث وابستگی می‌شود و او دلش وابستگی به محب را نمی‌خواست.

دوست نداشت تمام نقشه‌هایی که با ارسلان کشیده نقش بر آب شود.

خاطراتش با محب را مرور کرد بدی‌هایی که محب در حقش کرده بود.

هر بار این‌ها را مرور می‌کرد از متنفر می‌شد اما حالا انگار سست شده بود.

انگار فقط گوش هایش نجوای خوش محب را کنار گوشش می‌شنید و نسبت به هر چیز دیگری بی‌تفاوت شده بود و هیچ صدای دیگری به گوشش نمی‌رسید.

-محب یکم برو اون طرف‌تر.
خودت می‌دونی که رابطه ما مثل هیچ زن و شوهری نیست پس نباید از هم توقع بی جا داشته باشیم.

تمام تلاشش برای این که محب را پس بزند و کاری کند که او از خودش دور شود همین بود.

بیشتر از این واقعاً کاری از دستش بر نمی‌آمد که بخواهد انجامش دهد.

محب اما امشب به سرش زده بود و به هیچ عنوان حاضر نمی‌شد که از ابرا فاصله بگیرد.

با این حرف او نه تنها دور نشد و فاصله نگرفت که به ابرا نزدیک‌تر هم شد.

#پارت591_

-شاید هم تونستیم رابطه مون رو از این نرمال نبودن

در بیاریم و یکم شبیه بقیه بشیم.

ابرا به هیچ وجه چنین چیزی را نمی خواست.

دلش می خواست حرف های محب را از یک گوش بشنود و از گوش دیگر بیرون بفرستد.

-من تمایلی ندارم این رابطه بشه یه رابطه ی عادی.
بی میلی خودش را فریاد می زد و تلاشی برای پنهان کردنش نمی کرد.

محب هم بی خیال شد ظاهرا نمی‌توانست به ابرا نزدیک شود و هر چقدر هم تلاش می‌کرد ابرا این اجازه را به او نمی‌داد.

-خودش را سمت دیگر تخت کشید که ابرا برگشت و رویش را سمت او کرد.

-واقعا تو نمی‌خوای ما یه زن و شوهر معمولی باشیم؟

-ساحل رو فراموش کردی که داری این حرفا رو به من می‌زنی!

دست خودش نبود نیش و کنایه می‌زد چون نیش و کنایه شنیده بود.

حالا که تصمیمش را برای ادامه زندگی بدون محب گرفته بود دلش نمی‌خواست که این رفتارهای محب و خوش رقصی‌هایش نظر او را عوض کند.

اتفاقا با این حرفش می‌خواست خلق او را تنگ کند و باعث این شود که دیگر علاقه‌ای به نزدیکی به او نداشته باشد.

-فراموش نکردم اما نمی‌تونم بعد از اون زندگی هم نکنم.

این حرف از محب بعید بود تا به حال چنین حرفی را

از زبان او نشنیده بود.

حالا که این حرف را زده بود وقتش بود که ابرا هم حرف‌هایش را به او بزند.

#پارت592_

-اگه قراره این جوری به زندگی ادامه بدی پس بی خیال انتقام گرفتن شو.

هر وقت تونستی از علیرضا بگذری و بی خیالش بشی اون وقت می‌تونی بگی که می‌تونی به یه زندگی جدید فکر کنی.

محب با این حرف او دوباره آشفته حال شد.

اصلاً دلش نمی‌خواست که در مورد علیرضا چیزی بشنود.

همین که دستش به او نمی‌رسید و هرچه سریع‌تر نمی‌توانست انتقام ساحل را از او بگیرد عصبانی‌اش می‌کرد.

-فعلاً که داداشت خوب در رفته و هر کاری هم که کردم خودش رو به بی‌غیرتی زد و خودش رو به تو نرسوند.

تا وقتی پیداش نکنم که جونش در امانه.

-امیدوارم هیچ وقت پیداش نکنی.
وقتی این جوری ادای با غیرت‌ها رو در میاری و می‌خوای به خاطر عشقت انتقام بگیری باید اینم در نظر بگیری که نباید به زندگی عادیت برسی و به فکر این باشی که با یه آدم جدید یه زندگی تازه رو بسازی.

اگه یه روزی فکر کردی میشه رابطه ما با همدیگه خوب بشه اون روز باید قید انتقام گرفتن رو هم بزنی.

حرف‌هایش را زده بود و حالا خیالش راحت شده بود.

حالا با خیال راحت پشت تجربه محب کرد و خیلی زود خوابش برد.

انگار همین حرف‌ها بیخ گلویش گیر کرده بود و اجازه خوابیدن و آرام گرفتن به او نمی‌داد که حالا با زدنشان خیالش راحت شده بود.

محب برخلاف ابرا اصلاً این حرف‌ها به مذاقش خوش نیامده بود.

#پارت593_

خواب را از چشمانش گرفته بود و انگار خستگی اش را دوچندان کرده بود.

او به هیچ عنوان حاضر نبود از خون ساحل بگذرد.

حرف های ابرا برایش سنگین بود و البته وقتی پیش خودش حرف هایش را مرور می کرد به این نتیجه می رسید که ابرا دروغ نمی گوید.

اگر ساحل انقدر برای او مهم بود که می خواست انتقامش را بگیرد نباید یک زن دیگر را در قلبش جا می داد.

بعد از این مدت طبیعی بود که بخواهد به زندگی عادی خودش برگردد اما حرف های ابرا این اجازه را به او نمی داد.

اگر قرار بود برگشتن او به زندگی عادی به قیمت این تمام شود که از خون ساحل بگذرد و بی خیال آن نامردی شود که او را پر پر کرده به نظرش که نمی ارزید.

-انتقام گل پرپر شدم رو ازت می‌گیرم عوضی...

ابرا میان خواب و بیداری بود اما این جمله ی محب که زیر لب گفته بود تنش را به لرزه در آورده بود.

انگار همین یک تلنگر بود برایش که بداند قرار نیست زندگی اش با محب به جای خوبی کشیده شود.

همین یک بهانه بود که بداند بهترین راه این است که سهمش را از این زندگی بردارد و دنبال زندگی خودش برود.

ارسلان هرچه که بود به هر حال صلاح او را می‌خواست.

در این راه هم هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای او انجام می‌داد تا به هدفش برسد.

به نظرش بهترین کار ممکن همین بود که این راه را ادامه دهد.

باید به حرف ارسلان گوش می داد و به هیچ عنوان به محب اعتماد نمی کرد.

#پارت594_

محب دوباره تمام وجودش پر از نفرت و کینه شد.

انگار آتشی که روی دلش بود خاموش شده بود و حالا دوباره ابرا این آتش را روشن کرده بود.

ابرا به هیچ عنوان نمی‌دانست که حرفش ممکن است تا این حد روی محب اثر بگذارد.

فکر می‌کرد که اصلاً برای محب اهمیتی نداشته باشد که او چه حرفی زده.

اما وقتی این جمله او را شنیده بود فهمیده بود که اشتباه کرده و حرفی را زده که نباید.

به طور کامل از حرفی که زده بود پشیمان بود ولی دیگر راهی برای ابراز پشیمانی‌اش وجود نداشت.

اگر حالا برمی‌گشت و به محب می‌گفت که اشتباه کرده و حرف بیخودی زده همه چیز فقط بدتر می‌شد.

انقدر از محب شناخت داشت که بداند وقتی چیزی روی مغزش برود دیگر با هیچ حرفی درست نمی‌شود.

بدون تکان خوردن سعی کرد در همان وضعیت بماند اما تا خود صبح نتوانست پلک روی هم بگذارد.

انگار همان جمله‌ای که محب گفته بود برای این که به تنش رعشه بیافتد و خواب راحت را از او بگیرد کافی بود.

تا صبح به این فکر کرد و در نهایت به این نتیجه رسید که اجازه ندهد به هیچ عنوان برادرش قربانی

شود.

به خودش قول داد که اگر راه فراری برای خودش پیدا نکند و مجبور شود در این زندگی بماند به محب لو دهد که خودش ساحل را کشته.

به اندازه کافی تا همین حالا هم بدبختی کشیده بود و اگر از این بیشتر هم می‌کشید حقش بود به هر حال یک آدم را کشته بود و این چیز کمی نبود.

ترس همه ی وجودش را گرفته بود اما برای تصمیمش کاملا مصمم بود.

#پارت595_

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شد محب را کنار خودش ندید.

نزدیک صبح بود که خوابش برده بود و برای همین

خوابش انقدر عمیق شده بود که متوجه رفتن محب نشده بود.

این که کجا رفته بود بعد از حرفی که دیشب از او شنیده بود برایش اهمیت زیادی داشت.

دوباره ترس از این مرد سراغش آمده بود انگار مدتی بود که این ترس را کنار گذاشته بود و دوباره حالا محب با حرف دیشبش به او یادآوری کرده بود که هیچ چیز تغییر نکرده.

به شدت دلش می‌خواست که با یک نفر صحبت کند و از ترس‌هایش به او بگوید اما هیچکس نبود که ابرا با آن احساس راحتی کند و کامل از این موضوعات خبر داشته باشد.

هر بار که می‌خواست این موضوع را با کسی در میان بگذارد به این نتیجه می‌رسید که هرچه آدم‌های کمتری از این ماجرا باخبر باشند بهتر است.

خودش را جمع و جور کرد و از روی تخت بلند شد.

به خودش یادآوری کرد که نباید ضعیف باشد.

روزهای اول به اندازه کافی از خودش ضعف نشان داده بود و نتیجه‌اش را هم دیده بود.

حالا به خودش قول داده بود که برنده این بازی باشد و باید هر طور که شده برای برنده شدن می‌جنگید.

جلوی آینه رفته و سعی کرد تا جایی که می‌تواند به خودش برسد جوری که یک دختر بی‌خیال شاد و سرزنده به نظر برسد.

موفق شده بود و از تصویری که در آینه از خودش ساخته بود کاملاً راضی بود.

غم ابرا :vip

#پارت596_

از اتاق بیرون رفت و با زهرا خانم روبه رو شد.

-ماشالله خانم چشمم کف پاتون چقدر خوشگل شدید.
برم یه اسپندی دود کنم براتون کسی چشمتون نزنه.

پوزخندی به خوش خیالی زهرا خانم زد.

هر چقدر هم که به ظاهرش می‌رسید در نهایت نمی‌توانست دل آشوب و ذهن متشنجش را آرام کند.

به نظرش اگر آن ها آرام بود حتی اگر ظاهرش هم آراسته نبود بهتر به نظر می‌رسید.

با این حال تمایلی نداشت کسی از زندگی آشفته او خبر داشته باشد.

پیش خودش فکر می‌کرد که بگذار زهرا خانم هم هر

فکری می‌خواهد بکند.

اصلاً بزار فکر کند که من خوشبخت هستم به جایی بر نمی‌خورد اگر دیگران از عمق فاجعه این زندگی خبر نداشته باشند.

صبحانه‌اش را خورد و از خانه بیرون رفت.

مستقیم راه آموزشگاه را پیش گرفت.

با حرف‌های دیشب ممکن بود که محب از دستش عصبانی باشد و می‌دانست که بهتر است اول به شرکت برود با این حال ترجیح داد پا روی ترسش بگذارد.

نمی‌خواست به خاطر او از خواسته‌های خودش بگذرد.

ترجیح می‌داد اول کاری که خودش به آن تمایل دارد را انجام دهد و بعد پیگیر کارهای دیگر شود.

در راه آموزشگاه بود که تصمیم گرفت با ارسلان تماس بگیرد.

همین که شماره اش را گرفت خیلی زود جواب تماسش را داد.

-سلام چی شده؟

این صمیمی نشدن و نیاوردن اسمش یعنی پیش محب بود.

#پارت597_

-خواستم ببینم توی شرکت چه خبره اگه محب پیشته لازم نیست چیزی بگی.
دیشب یکم باهاش بحثم شد خواستم ببینم صبح کاری انجام داده یا نه.

-بعداً بهت زنگ می‌زنم با همدیگه صحبت می‌کنیم نگران چیزی نباش.

این جمله‌اش که گفته بود نگران چیزی نباش باعث دلگرمی‌ام شد.
انگار که از صبح اتفاق خاصی نیفتاده بود و محب رفتار عجیب و غریبی از خودش نشان نداده بود.

حالا با خیال راحت می‌توانستم به آموزشگاه بروم و نگران چیزی نباشم.

ارسلان حالا دیگر در جریان همه چیز بود و اگر اتفاق جدیدی می‌افتاد که به من مربوط می‌شد قطعاً به من خبر می‌داد.

با عشق و علاقه طبق روال هر روز مشغول آموزش دادن به بچه‌ها شدم.

خیلی وقت بود که برای دل خودم پیانو نزده بودم.

این مدت به حدی سرم شلوغ بود که اصلاً فرصتی پیدا نمی‌کردم که بخواهم به خودم اختصاص دهم.

اکثر وقتم را در شرکت و آموزشگاه می‌گذراندم و وقتی به خانه می‌رفتم واقعاً به حدی خسته بودم که اصلاً حال و حوصله چنین کارهایی را نداشتم.

البته که در خانه ی پسر آقای ایزدی پیانو هم پیدا نمی شد.

موبایلم را در حالت سایلنت قرار داده بودم و بعد از تمام شدن کلاس تازه متوجه شدم که چند تماس از سمت محب داشته‌ام.

بلافاصله بعد از رفتن بچه‌ها از آموزشگاه بیرون رفتم و با او تماس گرفتم.

#پارت598_

-معلوم هست تو کجایی قرار بود کار اصلیت بشه کار توی شرکت به نظرم اشتباه کردم که گذاشتم بری آموزشگاه و به جای دوستت مشغول کار بشی.

قرار نیست چون تو این مسئولیت رو قبول کردی دوستت سوء استفاده کنه و برنگرده.

وقتی یه مسئولیتی رو به عهده گرفته و از بقیه پول گرفته بابت این که به بچه‌هاشون آموزش بده باید بتونه برنامه‌ریزی کنه و کارش رو خودش انجام بده نه این که به بقیه واگذارش کنه.

عجیب بود که ارسلان این همه عصبانیت محب را دیده بود و به من خبرش را نداده بود.

شاید اگر او زودتر خبر این عصبانیت را به من می‌داد الان انقدر از طرز صحبت کردنش شوکه نمی‌شدم.

-منم بهت گفتم من کاری که بهش علاقه دارم رو انجام بدم و کار کردن توی آموزشگاه اون کاره.
اگه قبول کردم توی شرکت کار کنم اصلاً دلیل بر این نمیشه که این کار رو دوست دارم و نسبت بهش خودم رو مسئول می‌دونم.
حالا بگو ببینم چی شده توی نبود من که این جوری عصبانی شدی؟

-تو وقتی این جایی من خیالم راحته می‌تونم هر وقت کاری دارم از شرکت برم بیرون و به کارم برسم.

هزار بار بهت گفتم که من به ارسلان اعتماد ندارم و دلم نمی‌خواد شرکت رو دستش بسپارم حتی چند دقیقه. اما امروز به لطف نبودن تو مجبور شدم این کار رو انجام بدم.

-اگه مجبور شدی چنین کاری رو انجام بدی هیچ اشکالی نداره ارسلان دشمن خودت و شرکت نیست اونم سهام دار شرکت و برای پیشرفت شرکت تلاش

می‌کنه.

#پارت598_

-معلوم هست تو کجایی قرار بود کار اصلیت بشه کار توی شرکت به نظرم اشتباه کردم که گذاشتم بری آموزشگاه و به جای دوستت مشغول کار بشی.

قرار نیست چون تو این مسئولیت رو قبول کردی دوستت سوء استفاده کنه و برنگرده.

وقتی یه مسئولیتی رو به عهده گرفته و از بقیه پول گرفته بابت این که به بچه‌هاشون آموزش بده باید بتونه برنامه‌ریزی کنه و کارش رو خودش انجام بده نه این که به بقیه واگذارش کنه.

عجیب بود که ارسلان این همه عصبانیت محب را دیده بود و به من خبرش را نداده بود.

شاید اگر او زودتر خبر این عصبانیت را به من می‌داد الان انقدر از طرز صحبت کردنش شوکه نمی‌شدم.

-منم بهت گفتم من کاری که بهش علاقه دارم رو انجام بدم و کار کردن توی آموزشگاه اون کاره.
اگه قبول کردم توی شرکت کار کنم اصلاً دلیل بر این نمیشه که این کار رو دوست دارم و نسبت بهش خودم رو مسئول می‌دونم.
حالا بگو ببینم چی شده توی نبود من که این جوری عصبانی شدی؟

-تو وقتی این جایی من خیالم راحته می‌تونم هر وقت کاری دارم از شرکت برم بیرون و به کارم برسم.

هزار بار بهت گفتم که من به ارسلان اعتماد ندارم و دلم نمی‌خواد شرکت رو دستش بسپارم حتی چند دقیقه.
اما امروز به لطف نبودن تو مجبور شدم این کار رو انجام بدم.

-اگه مجبور شدی چنین کاری رو انجام بدی هیچ اشکالی نداره ارسلان دشمن خودت و شرکت نیست اونم سهام دار شرکت و برای پیشرفت شرکت تلاش می‌کنه.

#پارت599_

-تو می‌دونی من ازش خوشم نمیاد زودتر خودتو برسون شرکت.

قبل از این که ابرا بخواهد حرفی بزند محب تماس را قطع کرد.

ابرا به شدت از دستش شاکی بود اگر هدف مشخصی نداشت محال بود که به شرکت برود و کاری که او خواسته را انجام نداد اما متاسفانه برای رسیدن به هدفش مجبور بود که تن به خواسته‌های او بدهد برای همین ماشین گرفت و به سمت شرکت حرکت کرد.

به محض رسیدنش محب رو به رویش قرار گرفت.

-زودتر برو پشت سیستم یه جلسه آنلاین داریم که باید تو شرکت کنی من یه کار مهم برام پیش اومده که باید همین الان برم.

-دقیقاً چه کار مهمی برات پیش اومده که مجبوری به خاطرش جلسه رو بی‌خیال بشی و بری؟

-کاری که بهت گفتم رو انجام بده ابرا قرار نیست که تو از همه کارای من سر در بیاری.

طبق معمول از زیر جواب دادن در رفته بود و فرار کرده بود.

ابرا هم چاره‌ای جز انجام دادن کاری که او خواسته بود نداشت.

حتی توضیحی در مورد این که این جلسه مربوط به

چیست هم به او نداده بود.

باز هم مثل همیشه مجبور شده بود دست به دامن ارسلان شود و از او در مورد جلسه و حرف‌هایی که باید بزند پرس و جو کند.

به نظرش ارسلان خیلی به درد بخورتر از محب بود حداقل در این شرکت.

جلسه با حضور ابرا روبه روی لپ تاپ و ارسلان پشت به لپ تاپ انجام شد.

#پارت600_

مثل همیشه همه چیز خوب پیش رفته بود البته نه به لطف محبت به لطف ارسلان که در همه مراحل کنار من بود.

با تمام شدن جلسه نفس راحتی کشیدم.

در لپ تاپ را بستم و رو به ارسلان گفتم:

-فکر نمی‌کردم یه روزی مجبور بشم چنین کارایی رو انجام بدم.

من هیچ وقت آدم مدیریت کردن نبودم و الان محب داره مسئولیت‌هایی رو به من می‌سپاره که اصلاً بدون کمک تو نمی‌تونم از پسشون بر بیام.

فکر می‌کنه من تو این موارد خیلی موفقم برای همین بدون این که هیچ توضیحی بهم بده هر وقت که دلش می‌خواد می‌ذاره و میره و همه چیز رو دست من میسپاره.

-چه فرقی می‌کنه ما هم می‌خواستیم که اعتبار تو توی شرکت بیشتر بشه و محب همه جوره بهت اعتماد کنه که این اتفاق داره می‌افته.

الان باید آمادگیش رو به دست بیاری که کاری انجام بدی که محب بیشتر بهت اعتماد کنه و کارای بیشتری رو بهت بسپاره.

فقط اینو باید بدونی که به هیچ عنوان نباید متوجه بشه که من دارم بهت کمک می‌کنم اصلاً لازم نیست نگران چیزی باشی من توی همه مراحل کنارتم و سعی می‌کنم تا جایی که می‌تونم بهت کمک کنم.

-ارسلان محب ممکنه یه سری از کارا رو بهم بسپاره که حتی تو هم از پسش بر نیای.

به نظرم لازم نیست زیاده‌روی کنیم و بیشتر از این بخوام کاری انجام بدم که به چشمش بیام اگه قرار باشه بهم اعتماد کنه تا همین الان هم کارایی انجام دادم که بهم اعتماد کنه.

#پارت601_

-ابرا وقتی ترسو میشی احساس می‌کنم اصلاً نمیشه بهت اعتماد کرد.
من سعی می‌کنم هرجوری که شده یه شریک عالی و فوق العاده برای تو باشم اما تو اصلاً چنین کاری رو انجام نمیدی.

تو باید همکاری لازم رو با من داشته باشی باید سعی کنی هر کاری که من بهت میگم رو انجام بدی منم سعی می‌کنم تو این راه بهت کمک کنم تا هر دومون به هدفمون برسیم.

اگه قرار باشه هر بار من کلی بهت اصرار کنم که کاری که به نفع خودته رو انجام بدی نمی‌تونیم با هم یه همکاری خوب داشته باشیم.

حق با ارسلان بود به او کاملاً حق می‌دادم که از دست من شاکی باشد.

من آدم ترسویی بودم و هر بار پا پس می‌کشیدم اما این

ترسو بودن دست خودم نبود.

من تا به حال از پس کارهای به این بزرگی بر نیامده بودم و دلیل ترسم دقیقاً همین بود.

می‌ترسیدم یه گند بزرگ بالا بیاورم که قابل جبران نباشد و پیش محب و ارسلان بدجوری شرمنده شوم.

می‌دانستم که اگر خراب کاری کنم دیگر راهی برای جبران وجود ندارد برای همین بود که سعی می‌کردم با احتیاط جلو بروم.

-ارسلان اگه همه چیز رو خراب کنم چی این جوری نه تو به هدفت می‌رسی نه من به هدفم.

من از این می‌ترسم برای همین می‌خوام آروم آروم جلو بریم و کاری رو انجام ندیم که ریسک بزرگی داشته باشه.

-نگران نباش همین مراحلی که من میگم رو جلو بریم به هدفمون می‌رسیم.

#پارت602_

-من می‌ترسم ارسلان...
دیشب محب خیلی داشت ترسناک حرف می‌زد.
باید زودتر تکلیف برادرم رو مشخص کنم.
فکر می‌کنم اگه دستش بهش برسه اصلاً فرصتی ندارم که بخوام اونو از دستش نجات بدم.

-محب اگه می‌تونست برادر تو رو پیدا کنه تا الان این کار رو کرده بود.

فکر می‌کنم برادرت یه جوری گم و گور شده که راهی برای این که پیدا بشه باقی نگذاشته.

من اصلاً چنین فکری نمی‌کردم به نظرم محب از تمام توانش برای پیدا کردن علیرضا استفاده نکرده بود که

تا الان نتونسته بود اونو پیدا کنه.

جدا از این قضیه این روزا خیلی زیاد غیب می‌شد و فکر می‌کردم که به خاطر این ماجرا می‌تونه باشه که با بقیه قرار می‌ذاره و می‌خواد هرجوری که شده علیرضا رو پیدا کنه.

-این روزا خیلی زیاد دارم رفتارهای عجیب و غریب از محب می‌بینم برای همینه که این همه می‌ترسم و فکر می‌کنم که یه ردی از علیرضا زده.

ارسلان چیزی در این مورد نمی‌دانست محب اگر کاری هم انجام می‌داد قطعاً آخرین کسی که می‌خواست در موردش با او حرف بزند ارسلان بود.

دلش نمی‌خواست ابرا را در این وضعیت آشفته ببیند چون می‌دانست که اگر این چنین آشفته باشد نمی‌تواند به خوبی از پس کارهایش بر بیاید.

اما از طرف دیگر احساس می‌کرد امید الکی دادن به او هم اشتباه محض است.

با امید الکی دادن به ابرا نه تنها چیزی درست نمی شد که اتفاقا خراب تر هم می شد.

#پارت603_

-تو از اول هم می‌دونستی که محب قرار نیست برادر تو رو ببخشه.

با این وجود قبول کردی که وارد این زندگی بشی و حالا هم باید تا آخرش رو بری.

با پا پس کشیدن چیزی درست نمی‌شه ابرا اگه بخوای به یه چیزی برسی باید براش تلاش کنی و همه وجودت رو به کار بگیری تا بتونی بهش برسی.

تو الان یه هدف مشخص و بزرگ داری اونم اینه که

جون خودت و برادرت رو نجات بدی.

برای رسیدن به این هدف لازمه که به خودت فشار بیاری و گاهی اوقات خودت رو اذیت کنی.

می‌دونم این کارایی که داری انجام میدی رو قبلاً انجام نمی‌دادی و برات سخته ولی با وجود این که سابقه نداری خیلی خوب داری از پسشون بر میای.

به نظرم این هوش و استعدادی که داری یه شانس خیلی بزرگه که بتونی به هدفی که داری برسی.

اگه از پس کارا برنمی‌اومدی اصلاً نمی‌شد اعتماد محب رو جلب کنیم و کارایی که می‌خواستیم رو انجام بدیم.

ابرا کاملا حرف‌های ارسلان را قبول داشت به نظر خودش هم خیلی خوب در کارهای شرکت پیشرفت کرده بود و از پس همه کارها برمی‌آمد.

به هیچ عنوان چنین چیزی را در خودش نمی‌دید که روزی بتواند به جای محب در این شرکت مدیریت کند.

-همه امیدم تویی و کمک‌هایی که بهم می‌کنی چون می‌دونم که از محب آبی گرم نمی‌شه.

-به نظرم به من هم امید نداشته باش به تنها کسی که می‌تونی امید داشته باشی و بهش تکیه کنی خودتی.

باید به خودت ایمان داشته باشی و به خودت بقبولونی که به هر چیزی که می‌خوای باید برسی.

#پارت604_

-کاش هیچ کدوم از این ماجراها پیش نمی‌اومد.
اگه عاشق محب نمی‌شدم لازم نبود این همه مکافات رو بکشم و تحمل کنم.

ارسلان می‌دونم تو آدم درستی نیستی که این حرفا رو بخوام بهت بزنم.

می‌دونم که اصلاً وظیفه‌ای نداری به این حرفای من گوش کنی و باهام همدردی کنی ولی احتیاج دارم با یه نفر صحبت کنم.

من هنوزم که هنوزه گاهی اوقات دلم تنگ میشه برای وقت‌هایی که محب قربون صدقم می‌رفت و من فکر می‌کردم که تو دنیا هیچکس رو به اندازه من دوست نداره.

رفتارهای خوبش رو که می‌بینم دلم می‌لرزه و فکر می‌کنم که شاید بتونم به خودم محب و این زندگی یه فرصت دوباره بدم.

می‌دونم خیلی احمقم که چنین فکرایی می‌کنم چون محب اصلاً به من به چشم کسی که دوسش داره نگاه

نمی‌کنه.

من برای محب هنوزم که هنوزه یه بازیچه ام تا به برادرم برسه.

-کاش یه راهی وجود داشت که می‌تونستم آرومت کنم.

درکت می‌کنم به هر حال آدما یه بار عاشق میشن و وقتی عاشق میشن هیچ منطقی ندارن.

تو هم دست خودت نبوده مثل هر دختر دیگه‌ای توی این سن و سال با توجه‌هایی که محب نسبت بهت نشون داده عاشقش شدی و الان نمی‌تونی ازش دل بکنی.

اما می‌دونم انقدر عاقل هستی که بین قلب و مغز و منطقت گزینه دوم رو انتخاب می‌کنی و کاری می‌کنی که زندگیت اون جوری بشه که خودت می‌خوای.

#پارت605_

محب

از دیشب به شدت ذهنش درگیر شده بود.

احساس می‌کرد برای پیدا کردن علیرضا باید جدی‌تر اقدام کند.

الان سال‌ها می‌گذشت و هنوز نتوانسته بود آن بلایی را که دلش می‌خواهد سر علیرضا بیاورد و از این بابت واقعا سرافکنده بود.

پیش خودش فکر می‌کرد که یک مسئولیت در قبال کسی که دوستش داشته دارد و آن این است که اجازه ندهد قاتلش راست راست در خیابان‌ها راه برود و به زندگی عادی خودش برسد.

برای همین احساس سرافکندگی می‌کرد چون فکر می‌کرد که از پس همین یه کاری که بر عهده اوست

هم نتوانسته به خوبی بر بیاید.

کلافه دستی به صورتش کشید.

این روزها حتی حال و حوصله این که زیاد در شرکت بماند را هم نداشت.

از بابت ابرا خیالش راحت بود و می‌دانست که همه کارها را خیلی خوب پیش می‌برد برای همین بود که با خیال راحت شرکت را دست او می‌سپرد و خودش از کار شانه خالی می‌کرد.

چند روزی می‌شد که پدرش به او گفته بود به ملاقاتش برود ولی او حتی فرصت این کار را هم پیدا نکرده بود.

شاید هم فرصتش را پیدا کرده بود اما چون می‌دانست که پدرش می‌خواهد چه حرف‌هایی به او بزند و بابت این که کارها را به ابرا سپرده بازخواستش کند ترجیح

می‌داد که به آن جا نرود .

واقعا در حال حاضر حوصله هر چیزی را داشت به جز غر زدن‌های پدرش که واقعاً روی مغزش خط می‌کشید و اعصابش را بیشتر از این خراب و متشنج می‌کرد.

غم ابرا :vip
#پارت606_

دوباره اسمش روی گوشی اش افتاد.

حلال‌زاده بود و وقتی که از او یاد می شد به نوعی ابراز وجود می کرد.

محب کلافه بود اول می‌خواست جواب پدرش را ندهد اما می‌دانست که عصبانی کردن پدرش عواقب خوبی ندارد.

اصلا دلش نمی‌خواست که با او درگیر شود برای همین تصمیم گرفت که جوابش را بدهد.

بلافاصله بعد از وصل کردن تماس صدای داد پدرش در گوشش پیچید.

-معلوم است تو داری چه غلطی می‌کنی پسر؟ من اون شرکت رو به تو سپردم که بسپاریش دست یه آدم دیگه!

اگه قرار بود بسپارمش به یه غریبه که می‌دادمش به برادرزاده خودم....

حدس می‌زد که سر این قضیه شاکی باشد احتمالاً ارسلان ین خبرها را به او رسانده بود که حالا عصبانیتش را داشت این‌طور بروز می‌داد.

-من به ابرا اطمینان کامل دارم می‌دونم که به اندازه من خوب کارها رو انجام میده اصلاً چیزی برای

نگرانی نیست.

-اون وقت خودت داری چه غلطی می‌کنی که مجبور شدی کار رو دست اون دختر بسپاری؟

تو این مدت که شرکت نبودم هم که کار خاصی انجام ندادی که دلم بهش خوش باشه.

بی خیال نمی شد و می‌خواست هر طور که شده سر از کار محب در بیاورد.

-این روزا یکم حال خوبی ندارم و آشفته‌ام برای همین ترجیح میدم کمتر برم شرکت.

#پارت607_

-دردت چیه محب هر بلایی خواستی سر اون دختر آوردی...
شرکت هم که شده برای تو منم به جایگاهی که

می‌خواستیم رسیدم واسه چی هنوز آشفته‌ای؟

متوجه نبود یا خودش را به نفهمیدن می زد!

-هیچ کدوم از این چیزایی که گفتی برای من خیلی اهمیت نداشته...
چیزی که برای من مهم بوده این بوده که قاتل ساحل رو به اون چیزی که لایقشه برسونم که نتونستم این کار رو انجام بدم.

تا وقتی هم که نتونم این کار رو انجام بدم نمی‌تونی از من توقع داشته باشی که حالم خوب باشه...

دلش می‌خواست تماس را قطع کند اما صدای پر ابهت پدرش این اجازه را به او نمی‌داد.

-شبیه بچه‌ها رفتار نکن محب...
اون همه بلا رو سر ابرا آوردی براشون کافیه.
خودت گفتی که ابرا براش از هر کس دیگه‌ای مهم‌تره

پس انتقامت رو گرفتی.

روی کارهایی که باید انجام بدی تمرکز کن و الکی حواس خودت رو پرت نکن.

پدرش کاملا محکم و دستوری صحبت می‌کرد.

محب اما کلافه و شاکی بود انقدر به دستورات او عمل کرده بود.

از دیشب آتش دلش دوباره روشن شده بود و هر کاری که می‌کرد خاموش نمی‌شد.

حرف‌های پدرش هم نه تنها تاثیر درست و خوبی که می‌خواست را روی او نمی‌گذاشت که برعکس بیشتر او را کلافه می کرد.

-بابا من کار دارم باید برم بعداً با همدیگه صحبت می‌کنیم.

#پارت608_

بدون این که اجازه دهد پدرش بیشتر از این مخالفت کند تماس را قطع کرد.

بس بود هر چقدر به خاطر ترس از خودش گذشته بود.

وقتی تمرکز این را نداشت که شرکت را خودش اداره کند حتی اگر پدرش آن‌جا را هم از او می‌گرفت عین خیالش نبود.

-لعنت به همتون....

مشتش محکم روی فرمان ماشین نشست و این جمله را با صدای بلند گفت.

دلش حال و هوای دیگری می خواست.

انگار در این زندگی دیگر برایش هوایی برای نفس کشیدن پیدا نمی شد.

می خواست حرصش را سر ابرا خالی کند و با او بدرفتاری کند اما حتی دیگر در انجام دادن این کار هم عاجز شده بود.

ابرا بسیاری از کارهای او را راه می انداخت و درست نبود که بخواهد بدرفتاری‌هایش را با او بکند.

به نظرش باید خشمش را جور دیگری خالی می کرد و روی خوش نشان ندادن به ابرا راه درستی نبود.

خیلی خوب می‌دانست که از حرف‌های ابرا چنین حالی به او دست داده اما به نظرش حرف‌های او اشتباه نبود که بخواهد بابتش بازخواستش کند.

بی هدف در خیابان ها می چرخید بدون این که هدف

مشخصی داشته باشد.

گاهی برای راننده ها یا عابرین پیاده بوق می زد و به آن ها بد و بی راه می گفت.

انگار امروز تمام آدم ها هر رفتاری که از خودشان نشان می دادند خلاف چیزی بود که محب می خواست از آن ها ببیند.

#پارت609_

حتی از دست ابرا هم شاکی بودم.

من رفت و آمدش به آن آموزشگاه را دوست نداشتم و می‌دانستم که پدرم بیشتر از من با این قضیه مشکل دارد.

نمی‌دانستم تا کی قرار بود این سفر دوستش ادامه پیدا کند.

چند روزی را با راه آمده بودم فقط به خاطر این که او هم هر کاری که من می‌خواستم را انجام داده بود و در کارهای شرکت خیلی به من کمک کرده بود.

اما حالا واقعاً داشت صبرم لبریز می‌شد و اصلاً دلم نمی‌خواست که به آن آموزشگاه برود.

خیلی خوب از علایق او خبر داشتم درست وقتی که مجبور بودم برایش نقش بازی کنم مجبور شده بودم شناخت خیلی زیادی نسبت به او پیدا کنم و این موضوع هم چیزی بود که همان مدت متوجه شده بودم.

من آدمی بودم که همین حالا اگر می‌خواست می‌توانست یک زندگی خوب را با ابرا برای خودش بسازد.

چند بار به این موضوع فکر کرده بودم که ساحل تمام

شده و باید به فکر یک زندگی جدید برای خودم باشم اما هر بار شب وقتی که می‌خوابیدم خواب ساحل را می‌دیدم و خواب او اجازه نمی‌داد که به کس دیگری فکر کنم.

انگار من موظف بودم که در تمام طول زندگیم فقط او را دوست داشته باشم.

مشتی آب به صورتم زدم و از داخل پارکی که به آن جا آمده بودم بیرون رفتم.

به هیچ عنوان قصد برگشت به خانه را نداشتم زهرا خانم آدمی بود که تا من را می‌دید متوجه می‌شد که حالم خوب نیست و پیگیر می‌شد که با دمنوش‌هایش حال من را خوب کند.

#پارت610_

خبر نداشت که حال من با این دمنوش‌های آرامش

بخش بهتر نمی‌شود.

گاهی اوقات پیش خودم فکر می‌کردم که شاید اگر برادر ابرا را هم بکشم باز آرام نشوم.

می‌دانستم که به خودم قول انتقام داده بودم و تا این کار را انجام نمی‌دادم آرام نمی‌گرفتم اما گاهی فکر می‌کردم که حتی با کشتن آن آدم هم ساحل زنده نمی‌شود پس کشتنش زیاد هم فایده‌ای ندارد.

آهی از ته دلم کشیدم اگر صاحب زنده بود احتمالاً حالا داشتیم دخترمان را با هم بزرگ می‌کردیم دختری که با هزار عشق به این دنیا آورده بودیم و با هزار عشق بزرگش کرده بودیم.

فکرم درگیر این شد که دوست دارم بعد از ساحل بچه‌ای داشته باشم یا نه؟

وقتی با ساحل صحبت می‌کردم پر از انگیزه و شور

زندگی بودم.

بارها شده بود با او در مورد فرزندی که قرار است در آینده داشته باشیم صحبت کنیم.

بارها ساحل از عشق و علاقه‌اش به بچه‌ها گفته بود و گفته بود که دوست دارد خیلی زود احساس مادر شدن را تجربه کند.

قطره اشکی بی‌اختیار روی گونه ام سرازیر شد این چه عشقی بود که بعد از این همه سال هنوز هم آتشش خاموش نشده بود!

چرا خاک برای من سرد نبود و دل به آتش کشیده شده ام خاموش نمی شد؟

بیچاره حتی عروس شدن خودش را هم ندیده بود چه برسد به مادر شدن...

به نظرم که بعد از او حتی دلم نمی خواست هیچ وقت بچه داشته باشم.

#پارت611_

ابرا

دیگر حوصله ی ماندن در شرکت را نداشت.

تاکسی گرفته و سمت خانه رفت.

در برنامه هایش به این فکر کرده بود که به محب بگوید برایش یک ماشین حتی ساده بخرد.

رفت و آمد به آموزشگاه شرکت و خانه با این وضعیت برایش سخت بود.

جدا از این قضیه طبق گفته ی ارسلان هر چیزی که از این زندگی برای خودش به دست می آورد غنیمت

بود.

مطمئن نبود که حتی اگر محب قبول کند برایش ماشین بگیرد هم حاضر شود ماشین را به نام او بزند اما به هر حال او باید تلاشش را می کرد.

کم کم داشت با راه و روش های ارسلان کارهایش را پیش می برد.

البته که در این مورد با ارسلان مشورت نکرده بود و به نظرش بهتر بود قبل از این که این موضوع را با محب مطرح کند در موردش با ارسلان صحبت کند.

همیشه ارسلان بهترین مشاوره‌ها را به او داده بود.

انگار او بیشتر از هر کس دیگری محب را می‌شناخت و به اخلاق او مسلط بود و می‌دانست که چه کاری صلاح است انجام شود و چه کاری نه.

بالاخره به خانه رسید توقع این را داشت که ماشین محب را دم در خانه ببیند اما خبری از او نبود.

واقعا معلوم نبود این روزها سرش کجا گرم بود که هیچکس از او خبر نداشت.

با این حال شانه بالا انداخت برای او اهمیتی نداشت که محب کجاست.

اگر قبلاً بود شاید برای این زندگی می‌جنگید اما حالا واقعاً از این زندگی ناامید شده بود و می‌خواست برود پس این چیزها برایش مهم نبود.

#پارت612_

به خانه که رسید مستقیم سمت اتاق رفت و به زهرا خانم گفت که تمایلی به خوردن غذا ندارد.

احتیاج به کمی تنهایی داشت.

لباس‌هایش را عوض کرده و روی تخت دراز کشید.

از این زندگی حوصله سر بر خسته شده بود.

دلش می‌خواست که زندگی اش کمی روح بگیرد اما خودش هم خیلی خوب می‌دانست که روح گرفتن این زندگی هیچ فایده‌ای ندارد.

اگر این زندگی کمی شیرین‌تر از حالت معمول می‌شد دل کندن برایش سخت‌تر می‌شد و شاید حتی قلبش حریف مغزش می‌شد و وادارش می‌کرد که به این زندگی ادامه دهد.

دلش برای برادرش تنگ شده بود به نظرش حالا که محب خانه نبود بهترین زمان بود که با او تماس بگیرد و کمی با او صحبت کند.

زهرا خانم از نظر او به شدت آدم خوبی بود اما باز

هم به او اعتماد نداشت.

برای اطمینان بیشتر خودش در اتاق را قفل کرد و بلافاصله با علیرضا تماس گرفت.

برادرش زیاد او را منتظر نگذاشت و زیاد طول نکشید که تصویرش جلوی روی ابرا نمایان شد.

در دلش قربان صدقه او رفت.
بغضش گرفته بود خیلی وقت بود که دلش می‌خواست برادرش رو در آغوش بگیرد او را محکم بغل کند و دلتنگی اش را این طور رفع کند اما نمی‌توانست.

کی قرار بود این فاصله لعنتی از بین برود و او بتواند با خیال راحت برادرش را ببیند بی این که نگران باشد دوباره قرار است از او دور شود.

این روزها عمیقاً به مژگان حسادت می‌کرد که حالا پیش علیرضا بود.

#پارت613_

این بار که با برادرش صحبت می‌کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زیر گریه زد.

دلش نمی‌خواست علیرضا رو ناراحت کند اما زندگی انقدر به او فشار وارد کرده بود که دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

علیرضا به شدت ناراحت شد از این که خواهرش چنین وضعیتی داشت و او نمی‌توانست کنارش باشد.

ابرا برای او یکی از مهم‌ترین آدم‌های زندگی‌اش بود.

اگر پیشش بود هیچ وقت اجازه نمی‌داد که چنین سختی‌هایی را بکشد و این مشکلات و مکافات را تحمل کند.

اگر بود محال بود اجازه دهد پدر و مادرش به او ظلم کنند و کاری کنند که نتواند از این ازدواج اجباری خودش را بیرون بکشد و دوباره به خانه آن‌ها برگردد.

در مورد مکافاتی که کشیده بود هیچ حرفی به علیرضا نزد.

البته که احساس می‌کرد مژگان حرف‌هایی به او زده.

علیرضا آن طور که باید پیگیری نمی‌کرد انگار از بعضی از ماجراها با خبر بود و نمی‌خواست دروغ‌های ابرا را بشنود برای همین بیش از حد سوال نمی‌کرد.

بالاخره تماس را قطع کرد.

تمایلی نسبت به این کار نداشت و از ترس محب بود که چنین کاری را انجام داده بود.

بعد از قطع کردن تماس هر چقدر منتظر ماند خبری از محب نشد.

انگار واقعا حالش خوب نبود و تمایلی به برگشت به خانه نداشت برای همین بود که سر و کله اش پیدا نشده بود.

تمام روزش را هر طور که بود وقت گذراند غذایش را خورد و شب به خواب رفت اما هنوز هم محب به خانه برنگشته بود.

#پارت614_

نسبت به این قضیه کاملاً خنثی بود.

فکر می‌کرد اگر زمانی برسد که مدتی از محب بی خبر باشد به شدت نگرانش شود اما حالا کاملاً خنثی بود و هیچ احساسی نداشت.

به نظرش فکر و خیال کردن اشتباه محض بود.

محب لیاقت نگران شدن را نداشت.

بدجنسی بود اما زندگی کردن با محب باعث شده بود که او بدجنس شود و قلبش تا این حد سیاه شود اما پیش خودش فکر می‌کرد که حتی اگر بلایی هم سرش بیاید ناراحت نمی‌شود.

به هر حال اگر بلایی سر محب می‌آمد علیرضا می‌توانست به کشور برگردد و پیش آن ها زندگی کند.

آن وقت دیگر نیازی نبود که ابرا تمام وسایلش را جمع کند و برای همیشه از ایران برود.

میان تمام این فکر و خیالاتش بالاخره چشم‌هایش گرم شد و خوابش برد.

فکر می‌کرد حداقل صبح که از خواب بیدار شود

می‌تواند محب را پیش خودش ببیند اما باز هم خبری از او نبود.

می‌خواست با ارسلان تماس بگیرد اما بی‌خیال شد.

این که آمار شوهرش را از ارسلان بگیرد چیز خوشایندی برای او نبود.

با ارسلان همکاری می‌کرد و خیلی جاها از او کمک می‌گرفت اما این دلیل نمی شد که همه چیز را به او بگوید.

پیش خودش فکر می‌کرد که نباید این موضوع را زیاد از حد بزرگ کند.

محب بچه نبود که بخواهد نگرانش شود اگر به خانه برنگشته بود احتمالاً انتخاب خودش بود.

#پارت615_

سعی کرد اهمیتی به این موضوع ندهد و مثل همیشه رفتار کند.

صبحانه‌اش را خورد و حین خوردن صبحانه از زهرا خانم پرسید که محب به خانه آمده یا نه.

زهرا خانم هم خبری از محب نداشت و گفته بود که به خانه برنگشته است.

الان وقت مناسبی برای کنسل کردن کلاس‌هایش نبود برای همین با هر زحمتی که بود خودش را به آموزشگاه رساند و بعد از تمام شدن کلاس‌ها به شرکت رفت.

فکر می‌کرد حداقل آن جا بتواند محب را پیدا کند اما باز هم اثری از او پیدا نکرده بود.

ارسلان روز خوبی را برای این که روی مغزش راه

برود انتخاب نکرده بود با هر رفت و آمدش ابرا تا اوج جنون می‌رسید و می‌توانست تمام خشم و عصبانیتی که دارد را سر او خالی کند.

-محب دوباره کجا سرش گرمه که امروز نیومده شرکت؟

جواب این سوال را نمی‌دانست اما اجازه نمی‌داد که ارسلان در مورد محب این طور صحبت کند.

ممکن بود بلایی سرش آمده باشد که هیچ خبری از او نبود.

-خودت که بهتر می‌دونی هیچی برای محب از این شرکت مهم‌تر نیست پس حتماً یه جایی گیر کرده که بی خیال اومدن به شرکت شده.

ارسلان متوجه شد که ابرا حال و حوصله ندارد اما این برای او دلیل نمی‌شد که صحبت‌هایش را تمام کند

و چیزی نگوید.

-تو نباید با خبر نداشتن ازش این جوری به هم بریزی. ابراتو قراره از زندگیش بری بیرون و دیگه هیچ وقت نبینیش پس باید سعی کنی خودت رو جمع و جور کنی و به زندگی کردن بدون اون عادت کنی.

غم ابرا :vip
#پارت616_

داشتم به حرف‌های ارسلان گوش می‌دادم که موبایلم زنگ خورد.

مژگان بود که با هم تماس گرفته بود از اتاق بیرون اومدم و جوابش رو دادم.

-سلام عزیزم حالت خوبه علیرضا خوبه؟

-سلام ابرا راستش نمی‌دونم چی باید بگم.

لحنش جوری بود که منو نگران می‌کرد انگار یه اتفاق خیلی بدی افتاده بود.

دلشوره ام بیشتر از قبل شد.
اصلا شاید این دلشوره‌ای که داشتم به خاطر نبودن محب نبود و اون جا اتفاقی افتاده بود که من این جوری دلشوره گرفته بودم.

-چی شده مژگان درست و حسابی حرف بزن ببینم چه اتفاقی افتاده.

-من نتونستم ابرا من همه چیز رو به علیرضا گفتم.

همین جمله کافی بود تا بدونم که داره در مورد چی صحبت می‌کنه.

در مورد زندگی من همه چیز رو به برادرم گفته بود و من خیلی خوب علیرضا رو می‌شناختم برای همین

می‌دونستم که الان می‌خواد چه کاری انجام بده.

دلم می‌خواد سرم مژگان داد بزنم و بهش بگم که چرا چنین کاری رو انجام داده اما انقدر حال خودش خراب بود که اصلاً احتیاجی به داد زدن من نبود.

-تو رو خدا یه کاری بکن ابرا علیرضا میگه می‌خواد برگرده ایران.

این بدترین اتفاقی بود که ممکن بود بیفته.

محب هنوزم مثل یه شیر زخمی منتظر بود تا علیرضا رو گیر بندازه و بلایی که می‌خواد رو سرش بیاره.

من چه کاری می‌تونستم انجام بدم تا برادرم رو نجات بدم؟

#پارت617_

-مژگان اشتباه کردی برو بگو بهش دروغ گفتی که یه جوری بکشونیش ایران.
من نمی‌دونم می‌خوای چیکار کنی ولی یه جوری منصرفش کن.
من نمی‌تونم حریف محب بشم هر کاری هم که بکنم اون به فکر انتقامه و یه کاری دست خودش یا علیرضا میده.

مژگان با این حرف ابرا شروع به گریه کرد.

مشخص بود که کاری از دستش بر نمی آید و نمی‌تواند هیچ کاری انجام بدهد.

اجازه نمیدمم به خاطر اشتباهی که من مرتکب شدم برادرم قصاص بشه.

این جمله ای بود که ابرا با خودش تکرار کرد.

باید همه چیز را قبل از این که علیرضا به ایران بیاید

به محب می‌گفت.

مثل این که در این دنیا خوشبختی سهم او نبود و هر چقدر هم که برایش می‌جنگید فایده‌ای نداشت.

او تا همین الان هم بدبخت شده بود و طعم خوشبختی را نچشیده بود اجازه نمی‌داد که برادرس هم به خاطر او بدبخت شود.

با عجله از شرکت بیرون رفت.

بین راه چند بار شماره محب را گرفت اما باز هم جوابش را نداد.

در این شرایط واقعاً بی‌خبر بودن از محب او را به شدت عصبانی می‌کرد.

حتی نمی‌توانست حدس بزند که چه چیزی قرار است در انتظارش باشد.

تنها چیزی که می‌دانست این بود که آینده‌اش سیاه‌تر از گذشته‌اش بود و قرار بود که همه چیز خراب شود.

در همین چند روز کمی به زندگی امیدوار شده بود و حالا با حرفی که مژگان به او زده بود تمام امیدش دوباره دود شده بود و به هوا رفته بود.

#پارت618_

به خانه که رسید باز هم اثری از محب پیدا نکرد.

نمی‌توانست در خانه طاقت بیاورد و منتظر بماند تا شاید سر و کله محب پیدا شود.

به نظرش باید به خانه پدرش می‌رفت شاید آن جا می‌توانست اثری از او پیدا کند.

مطمئن بود که علیرضا خیلی زود خودش را به ایران

می‌رساند برای همین بود که می‌خواست همین امروز همه چیز را به محب بگوید.

دوباره ماشین گرفت و آدرس خانه پدرش را به او داد.

به هیچ کدام از هدف‌هایی که می‌خواست نرسیده بود.

محب حتی اگر او را نمی‌کشت و فقط او را از خانه بیرون می‌کرد و کارهایی از این قبیل باز هم زندگی برای او به شدت سخت می‌شد.

او به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست که به خانه پدری اش برگردد.

هرچند خانه محب هم برایش جای مورد علاقه‌اش نبود اما خانه پدرش برایش یک عذاب بزرگ بود.

برای چند ثانیه چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

با صدای راننده به خودش آمد و از ماشین پیاده شد و زنگ خانه را زد.

در برایش باز شد و وقتی داخل خانه رفت فقط آقای ایزدی را داخل خانه دید.

-چی شده که اومدی این طرف ها دختر جون!

-از دیروز تا حالا از محب خبر ندارم شما نمی‌دونید کجاست؟

-نگران شوهرت شدی که اومدی این جا به نظرت محب بچه است که اگه قهر کنه بیاد پیش پدر و مادرش؟

کاش نسرین خانم خانه بود و می‌توانست سوال‌هایش را از او بپرسد.

#پارت619_

-من الان می‌خوام که با محب صحبت کنم خودتون می‌دونید که از من خوشش نمیاد و من نمی‌تونم اگه خودش نخواد پیداش کنم.

چاره دیگری نداشت در حال حاضر برایش اهمیت نداشت که غرورش له شود.

الان تنها چیزی که برایش مهم بود این بود که محب را ببیند و تمام واقعیت را به او بگوید.

تا وقتی که این اتفاق نمی‌افتاد همچنان دلش آشوب بود و نمی‌توانست آرام و قرار داشته باشد.

-من از محب خبر ندارم مطمئن باش همون قدر که از تو بیزاره از من هم بیزاره.

درست می‌گفت محب شاید گاهی اوقات شاید می‌داد که از پدرش می‌ترسد و از او حساب می‌برد اما در

واقعیت از او هم خوشش نمی‌آمد و فقط برای منفعتش بود که کنار او مانده بود.

اما ابرا قصد بی‌خیال شدن نداشت به نظرش تنها جایی که می‌توانست محب را پیدا کند همین خانه بود.

به کس دیگری دسترسی نداشت و نمی‌دانست که باید سراغ محب را به جز این خانه و آدم‌هایش از چه کسی بگیرد.

-اون از شما خوشش نمیاد شما به عنوان یه پدر نگرانش نیستید؟
فکر نمی‌کنی ممکنه بلایی سر پسرت اومده باشه که از دیروز تا حالا ازش خبری نیست آقای ایزدی!

سعی کرد احساسات پدرانه‌اش را تحریک کند البته اگر اصلاً چنین احساساتی را در وجودش داشت.

آقای ایزدی پوزخندی به سادگی ابرا زد.

واقعا فکر می‌کرد این که محب از دیروز تا به حال گم و گور شده به خاطر این است که ممکن است بلایی سرش آمده باشد!

#پارت620_

-خیالت راحت باشه محب هیچ بلایی سرش نمیاد حالش خوبه.
احتمالاً یه جا یه جوری سرش گرمه که حتی یادش نیومده به تو زنگ بزنه یا بهت خبر بده.

البته شاید زیاد هم سرش گرم نباشه ولی ترجیح داده باشه که با تو تماس نگیره چون تو آدم مهمی توی زندگیش نیستی.

ابرا در حال حاضر تنها چیزی که برایش اهمیت نداشت همین بود که در زندگی محب آدم مهمی هست یا نه.

به هر حال از این به بعد سرنوشت خوبی در انتظارش نبود و حتی اگر تا این لحظه محب ذره ای علاقه نسبت به او داشت اگر واقعیت را می‌فهمید مطمئن بود که نظرش تغییر می‌کرد و آن علاقه هم از بین می‌رفت.

-من باهاش حرف مهمی دارم بحث دلتنگی یا چیز دیگه‌ای نیست.

-قبلا وقتی این‌جوری گم و گور می‌شد می‌رفت پیش دوستاش ولی الان فکر نمی‌کنم پیش دوستاش باشه برای همین نمی‌دونم که کجا باید دنبالش بگردی تنها چیزی که می‌دونم اینه که یه شماره مخفی هم داره.

ابرا با تعجب به آقای ایزدی نگاه کرد داشت حقیقت را می‌گفت یا فقط برای حرص دادن او بود که این حرف را زده بود؟

محب یک موبایل و شماره مخفی داشت که ابرا از آن

خبر نداشت؟

اصلاً چرا باید چنین شماره و موبایلی وجود داشت وقتی که محب اجازه نمی‌داد که ابرا در کارهای دخالت کند!

حتی اگر قصد خیانت کردن هم داشت می‌توانست آشکار این کار را انجام دهد بدون این که دنبال مخفی‌کاری‌اش باشد.

#پارت621_

-میشه شمارش رو بهم بدین؟

احتمالاً فکر می‌کرد که ابرا بعد از شنیدن این حرف ناراحت شود و از آن خانه برود اما ابرا برای چیز مهم‌تری آمده بود.

مدتی می‌شد که قید این زندگی را زده بود و این چیزها

برایش ذره ای اهمیت نداشت.

الان تنها کاری که باید انجام می‌داد نجات جان عزیزترین کسش بود..

مطمئن بود که اگر نتواند جلوی محب را بگیرد و قبل از شنیدن حرف‌های او دستش به علیرضا برسد هیچ وقت نمی‌تواند خودش را ببخشد و خودش را از این زندگی برای همیشه خلاص می‌کند..

تا همین حالا هم اگر دوام آورده بود به خاطر علیرضا بود.

پیش خودش فکر می‌کرد که برادرش زندگی اش را وقف زندگی او کرده و او نباید که از این فرصت زندگی کردن که برادرش در اختیارش قرار داده بگذرد.

آقای ایزدی اول با تعجب به ابرا نگاه کرد و بعد رفت

و شماره محب را برای او آورد.

-امروز انگار یه چیزی توی چشماته...
می‌خوای بهم بگی که چی شده شاید بتونم کمکت کنم؟

از این مرد کم بدی ندیده بود و ترجیح می‌داد که خودش جلو برود.

-تنها کاری که می‌تونید انجام بدید اینه که محب رو پیدا کنید.

شماره را از دست آقای ایزدی گرفت و بلافاصله شروع کرد به تماس گرفتن.

چندین بار پشت سر هم شماره را گرفت تا بالاخره صدای محب در گوشش پیچید..

-بله...

صدا گرفته و حال خراب بود.

#پارت622_

-معلوم هست تو کجایی؟

شاکی و کلافه این جمله را گفت.

می‌دانست که محب برای او حقی قائل نیست و دلیلی نمی‌بیند برای او در مورد کارهایش توضیح دهد اما الان همه چیز با زمان‌های دیگر فرق می‌کرد.

-با من چیکار داری ابرا در مورد شرکته مشکلی پیش اومده؟

کاش مشکلی در مورد شرکت پیش آمده بود اما اتفاقی که حالا قرار بود بیفتد هیچ وقت نمی‌افتاد.

-در مورد یه موضوع خیلی مهمی باید باهات صحبت

کنم محب بیا خونه لطفاً.

انقدر جدی این جمله‌ها را پشت سر هم ردیف کرد که محب نتوانست نه بیاورد.

احساس می‌کرد واقعاً موضوعی که پیش آمده جدی است.

-باشه تا یک ساعت دیگه خودمو می‌رسونم.

اگر ابرا می‌توانست می‌گفت که زودتر خودش را برساند اما می‌دانست که محب حتما نمی‌تواند در فاصله کمتر خودش را برساند.

-باشه من توی خونه منتظرتم.

به خانه برگشت و تمام یک ساعت را در خانه راه رفت.

از طرفی دلش می‌خواست محب زودتر به خانه برگردد تا حرف‌هایش را به او بزند و خیالش راحت شود.

از طرف دیگر واقعا از واکنش محب می‌ترسید و نمی‌دانست که ممکن است چطور از خودش واکنش نشان دهد.

بالاخره در خانه باز شد و محب داخل خانه آمد.

انگار با دیدن او استرسش تشدید شد و دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

#پارت623_

تپش قلب خیلی شدیدی گرفته بود و هر آن ممکن بود از حال برود.

محب هم حالش خراب بود.

به حدی مشروب خورده بود که روی پای خودش بند نبود و به سختی داشت راه می‌رفت.

معلوم نبود چطور رانندگی کرده بود که حالا سالم این جا حاضر شده بود آن هم با این وضعیت.

-چی شده ابرا واسه چی می‌خواستی سریع منو ببینی؟ این مسخره بازی‌ها چیه که داری از خودت در میاری واسه چی رفتی سراغ بابام و این شماره ام رو ازش گرفتی!
مثلاً می‌خوای ادای آدمی رو در بیاری که برای من نگران من نمی‌خوام تو نگرانم باشی؟

یک ریز داشت حرف می‌زد و به ابرا فرصت حرف زدن نمی‌داد.

هر چند ابرا الان به حد ترسیده بود که اصلاً تمایلی به حرف زدن نداشت.

بالاخره ساکت شد و به ابرا نگاه کرد.

-واسه چی حرف نمی‌زنی کار مهمی که باهام داشتی چی بود که منو از اون جا کشوندی این جا؟

-بشین تو حالت خوب نیست وقتی حالت جو اومد بعداً با هم صحبت می‌کنیم.

حتی گفتن یک بار این ماجرا هم برای سخت بود و نمی‌خواست وقتی همه چیز را برای محب تعریف می‌کند بعداً همه چیز را از یاد ببرد.

-بیا بشین ببینم می‌خوای چی به من بگی.
من حالم خوبه لازم نیست که یه وقت دیگه رو برای حرف زدن انتخاب کنی.

-دلم نمی‌خواد حرفایی که می‌زنم رو فراموش کنی و بعداً مجبور بشم دوباره بهت بگم.

#پارت624_

-ابرا بیا حرفاتو بزن من فراموش نمی‌کنم که چی بهم گفتی.
وقتی منو کشوندی این جا یعنی حرفای مهمی داری که می‌خوای بهم بزنی.

انقدر ترسیده بود که اصلاً پشیمان شده بود از این که با محب تماس گرفته بود.

شاید باید اجازه می‌داد که همه چیز همان طور گردن برادرش بیفتد و محب همان فکری که تا الان می‌کرد را از این به بعد هم بکند.

بلافاصله از این فکر پشیمان شد.

نباید فراموش می‌کرد که زندگی علیرضا تا همین حالا هم به خاطر او دچار اختلال شده بود.

شاید اگر همین حالا حرفش را نمی‌زد هیچ وقت برای گفتن این حرف‌ها پیش قدم نمی‌شد.

اصلاً شاید اگر همین حالا واقعیت را نمی‌گفت دیر می‌شد و اتفاقی می‌افتاد که نباید.

مطمئن بود به محض این که پای علیرضا به ایران برسد محب سراغش می‌رود و آن وقت دیگر حرف‌های او بی‌فایده می‌شد.

-حرف‌هایی که می‌خوام بهت بزنم در مورد ساحله...

با این حرف ابرا محب جا خورده به او نگاه کرد بعد از این همه مدت چه حرفی در مورد ساحل می‌خواست به او بزند!

-چی می‌خوای در مورد ساحل به من بگی؟

ابرا مطمئن بود که در مورد هر موضوع دیگری بخواهد با محب صحبت کند انقدر برایش مهم نیست و ذهنش را درگیر نمی‌کند.

رو به رویش نشست.

به هر حال باید این حرف‌ها را به او می‌زد و فرار کردن هیچ فایده‌ای نداشت.

#پارت625_

زبانش انگار به سقف دهانش چسبیده بود و توانایی تکان دادنش را نداشت.

محب هر لحظه با گیر دادن به او و پرسیدن سوال اضطرابش را بیشتر می‌کرد.

کاش می‌توانست ساکت بماند و اجازه دهد تا ابرا فکرهایی که داخل ذهنش بود را سر و سامان دهد.

دنبال راهی بود برای این که بهتر این موضوع را برای او مطرح کند اما واقعاً راه بهتری وجود نداشت.

اصل موضوع به هیچ عنوان قرار نبود که تغییر کند. اصل موضوع این بود که او ساحل را کشته بود عمدی یا غیر عمدی اش هم برای مردی که روبه رویش نشسته بود ذره‌ای اهمیت نداشت.

-ابرا دارم بهت میگم در مورد ساحل می‌خوای چی به من بگی؟
می‌دونی من روی اسمشم حساسم می‌خوای منو آتیش بزنی!
می‌خوای بگی اون برادر بی‌وجودت تونسته بزنه و در بره و من بی‌غیرت نتونستم هیچ کاری انجام بدم؟
-لعنتی به جز اینا چه حرف دیگه‌ای داری که بخوای در مورد ساحل به من بزنی!

صدایش بیش از حد داشت بلند می‌شد به طوری که

زهرا خانم هم احتمالاً متوجه مشاجره بینمان شده بود.

حتی چند دقیقه بعد شال و کلاه کرده از خانه بیرون رفت و قبل از رفتنش گفت که تمام کارها را انجام داده.

قبل از رفتن زهرا خانم ابرا حداقل یک دلخوشی داشت که اگر محب بخواهد بلایی سرش بیاورد یک نفر در خانه هست اما حالا حتی آن یک نفر هم نبود.

حالا اگر محب می‌خواست بعد از فهمیدن واقعیت هر بلایی سرش بیاورد به راحتی می‌توانست این کار را انجام دهد بدون این که کسی متوجه شود.

غم ابرا :vip
#پارت626_

-ابرا حرف بزن تا بیشتر از این دیوونه نشدم...

ابرا به شدت ترسیده بود.
از این جا به بعد دیگر راهی برایش وجود نداشت باید هر طور که شده واقعیت را به محب می‌گفت.

تردید داشت اما بالاخره لب‌هایش را از هم فاصله داد و به حرف آمد.

-در مورد اون شب تصادف می‌خوام باهات حرف بزنم.

محب براق شده به او نگاه کرد.

تا این لحظه پیش خودش فکر می‌کرد که شاید ساحل را جایی دیده و یا هر را چیز دیگری اما اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که ابرا بخواهد در مورد شب تصادف با او صحبت کند.

حتی همان لحظه هم پیش خودش فکر کرد که شاید می‌خواهد به او بگوید که بی خیال برادرش شود و او

را ببخشد.

-اگه می‌خوای بهم بگی که برادرت رو ببخشم و بزارم برگرده این‌جا پیش شما زندگی کنه باید بگم که نمی‌تونم این کار رو انجام بدم.

این مرد عزیز من رو ازم گرفته لیاقت این رو نداره که زنده باشه.

هر حرفی که محب می‌زد خراش می‌کشید روی قلب زخم خورده ابرا.

حتی تصور این که برادرش زنده نباشد و نفس نکشد هم او را می‌کشت.

-من می‌خوام در مورد خودم حرف بزنم.

این حرف ابرا محب را متعجب کرد.
گفته بود قرار است در مورد شب تصادف حرف بزند

و حالا می‌گفت که می‌خواهد در مورد خودش حرف بزند.

این دو مورد به هیچ عنوان در ذهنش کنار هم قرار نمی‌گرفتند و جفت نمی‌شدند.

#پارت627_

داشت عصبی می‌شد طوری که هر آن ممکن بود از جایش بلند شود و دست های دور گلوی ابرا گره بخورد.

ابرا این عصبانیت را متوجه می‌شد می‌دانست که وقتی واقعیت را بگوید این عصبانیت بیشتر می‌شود اما با این وجود ترجیح می‌داد تا وقتی که محب آرام‌تر است حقیقت را به او بگوید.

-اون شب منم تو اون ماشین بودم.

هیچ وقت در این مورد حرفی نشنیده بود و فکر می‌کرد که علیرضا تنها در ماشین بوده و آن تصادف اتفاق افتاده بود.

ابروهایش بیشتر در هم کشیده شد و ابرا نگاهش را به زیر انداخت.

توان این که در چشم‌های خشمگینش نگاه کند و واقعیت را بگوید نداشت.

-من پشت ماشین نشسته بودم.

انگار در آن لحظه سکوت همه جا را فرا گرفت و فقط صدای بوق ممتد بود که در مغز هر دو نفرشان می پیچید.

محب نمی‌خواست چنین چیزی را باور کنم.

نمی‌توانست این موضوع را هضم کند که قاتل ساحل

تمام مدت جلوی چشمش بوده و او آن طور که باید زجرش نداده و حتی گاهی به او محبت هم کرده.

این موضوع برایش باور کردنی نبود برای همین از جایش بلند شد و صدایش را بالا برد.

-برای این که برادرت رو نجات بدی داری خودت رو قربونی می‌کنی؟
اگه کار تو بود واسه چی اون داداشت فراری شد و از ایران رفت!

اگه کار تو بود چه جوری همه این مدت به من نگاه کردی و زجر کشیدنم رو دیدی و چیزی نگفتی؟

#پارت628_

نفهمیده بود که چطور اشک‌هایش روی گونه‌هایش سرازیر شده بود.

احساس می‌کرد دارد آخرین لحظه‌های زندگی اش را سپری می‌کند.

هیچ امیدی حتی به چند دقیقه بعدش نداشت مطمئن بود که محب تا بلایی سر او نیاورد دلش آرام نمی‌گیرد.

خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود و سعی می‌کرد که ترس را به دلش راه ندهد اما مگر می‌شد که در این شرایط نترسد.

چشم‌های محب هر لحظه داشت قرمزتر می‌شد.

صدایش هر لحظه بالاتر می‌رفت و عصبانیتش هم بیشتر می‌شد همین‌ها بود که باعث می‌شد که یک لحظه هم ابرا نتواند آرام بگیرد.

-فکر می‌کردم که همین الان هم به اندازه کافی منو زجر دادی و نیازی نیست که واقعیت رو بدونی.
فکر کردم هیچ وقت دستت به علیرضا نمی‌رسه برای

همین همون بهتر که فکر کنی کار اون بوده.

داشت با حرف‌هایش محب را عصبانی می‌کرد و خودش این موضوع را نمی‌دانست.

محب دست هایش مشت شده بود و به حدی آن ها را فشار داده بود که رنگش داشت به کبودی متمایل می شد.

نمی دانست این همه خشمی که در وجودش شعله ور شده بود را چطور باید خاموش کند.

از جایش بلند شد و به سمت ابرا رفت.

ابرا انگار توان انجام دادن هیچ حرکتی را نداشت بدنش قفل کرده بود و همان جا روی مبل نشسته بود بدون این که هیچ حرکتی انجام دهد.

این کارش شبیه به این بود که خودش را به قتلگاه

رسانده و آماده ی کشته شدن بود.

#پارت629_

محب از این خونسردی ابرا بیشتر عصبی شد.

دلش می‌خواست ترس را در چشم‌های او ببیند اما چنین چیزی نبود و ابرا خیلی خونسرد در جایش نشسته بود.

دندان‌هایش را روی هم فشار داد و دست‌هایش قفل گلوی ابرا شد.

انگار دست خودش نبود انگار نمی‌فهمید کسی که داشت دست‌هایش را هر لحظه دور گلویش محکم‌تر می‌کرد همسر خودش بود.

سعی داشت همه عصبانیت و خشمش را سر ابرا خالی کند.

این همه مدت نقشه کشتن برادرش را کشیده بود و حالا فهمیده بود مهره اصلی کس دیگری بوده که تمام این مدت به او روی خوش نشان داده و حتی اگر اذیتش کرده به خاطر تنبیه کردن برادرش بوده.

ابرا تقلا می‌کرد تا از زیر دست محب فرار کند اما فایده‌ای نداشت.

انقدر به این کارش ادامه داد تا کم کم بی‌حال شد اگر کمی دیگر محب دست‌هایش را فشار می‌داد قطعا جانش گرفته می شد.

محب تمام لحظه‌هایی که با ساحل ساخته بود در آن لحظات از ذهنش عبور می‌کرد.

نفس‌هایش به شدت سنگین شده بود و اصلاً متوجه کاری که انجام می‌داد نبود.

حتی در آن لحظات ذهنش به این جا کشیده نمی‌شد که به بعد از این ماجرا فکر کند.

نمی‌خواست به این فکر کند که اگر ابرا را بکشد ممکن است چه اتفاقی برایش بیفتد.

صدای محب گفتن ساحل در گوشش پیچید.

چندین بار اسمش را صدا زد و او انگار با صدای ساحل آن هم بعد از این همه مدت بدنش شل شد شاید او هم داشت به آرامش می‌رسید که بالاخره صدایش در گوش محب پیچیده بود.

#پارت630_

برای آخرین بار که اسمش صدا زده شد دستش دور گلوی ابرا شل شد.

ابرا انگار تنگ راهی برای نفس کشیدن پیدا کرده بود

که با تمام وجودش سعی می‌کرد هوا را داخل ریه‌هایش بفرستد.

بدجوری به سرفه افتاده بود و حالش به شدت خراب بود.

محب او را محکم وسط پذیرایی هل داد و خودش عقب کشید.

چشم‌هایش را بست و همان جا روی مبل نشست.

احساس می‌کرد که در حال رویا دیدن است که ساحل دارد صدایش می‌زند.

با وجود این که قاتل ساحل را پیدا کرده بود و همین حالا جلوی چشمش بود اما انقدر این صدای ساحل برایش جذاب بود که حاضر بود بی خیال ابرا شود اما این صدا تا ابد در گوشش بپیچد.

ابرا برای خودش راهی برای فرار نمی‌دید.

علیرضا به زودی قرار بود برگردد و فرار کردن ابرا می‌توانست موجب این شود که محب سراغ او برود.

به لبخندی که روی لب محب نشسته بود نگاه کرد و ترسش بیشتر شد.

احساس می‌کرد محب به درجه دیوانگی رسیده و دیگر راهی برای نجات دادن او نیست.

از جایش بلند شد.

انگار ترسش با دیدن این وضعیت محب بیشتر شده بود اما نمی خواست عقب بکشد.

همین امروز باید تکلیف همه چیز مشخص می شد و اگر می خواست بلایی سر او بیاورد کارش را یکسره می کرد.

#پارت631_

به سمت او رفت و دست‌هایش را گرفت.

محب انگار بی جان شده بود دلش نمی‌خواست که دست‌هایش توسط دست‌های قاتل عزیزش گرفته شود اما نمی‌توانست مانع او شود.

به چشم‌های برا نگاه کرد مگر نباید چشم‌های یک قاتل اوج عوضی بودن او را نشان می‌داد پس چرا در این چشم ها چیزی جز معصومیت نمی‌دید!

چرا هر چقدر که فکر می‌کرد نمی‌توانست دستش را انقدر روی گلوی ابرا فشار دهد تا دیگر نفسش بالا نیاید؟

اصلاً چرا در خاطرش نمی‌گنجید که ابرا قاتل ساحلش باشد!

بالاخره یک دستش را از دست ابرا بیرون کشید و آن را داخل موهایش فرستاد.

جگرش خون بود و هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد.

تمام این مدت منتظر این موقعیت بود و بارها آن را در رویاهایش دیده بود اما حالا که در موقعیت قرار گرفته بود هیچ کاری انگار برای انجام دادن نداشت.

انگار مغزش قفل کرده بود و به او اجازه انجام هیچ کاری را نمی‌داد.

-مگه همه این مدت دنبال این نبودی که دستت برسه به قاتل ساحل و انتقامش رو ازش بگیری؟
هق زد و جمله‌اش را ادامه داد.
امروز خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود و اگر امروز می‌گذشت شاید نمی‌توانست دوباره روبه روی محب بایستد و با این شجاعت منتظر باشد تا او

برایش حکم بدهد.

-خب من الان اینجام کسی که ساحل رو کشت من بودم...
مگه نگفتی عمدی و غیر عمدی بودنش برات فرقی نداره پس چرا الان هیچ کاری نمی کنی؟

#پارت632_

محب فقط به چشم‌های ابرا نگاه کرد.

دست خودش نبود انگار با شنیدن همه این اعترافات باز هم نمی‌توانست باور کند که این دختر توانایی این را داشته باشد که یک نفر را بکشد.

هنوز هم نمی‌توانست او را مقصر این ماجرا بداند با این که خودش داشت همه چیز را اعتراف می‌کرد.

به نظرش باید از این خانه بیرون می‌رفت.

ابرا انگار قصد داشت او را جری کند و به جان خودش بیاندازد.

باید فکر می‌کرد و سر فرصت یک راه مناسب برای انتقام گرفتن پیدا می‌کرد.

خواست از جایش بلند شود که ابرا دستش را گرفت و اجازه رفتن به او نداد.

-فکر کن این آخرین فرصتیه که می‌تونی قاتل ساحل رو ببینی و هر بلایی که می‌خوای سرش بیاری.

داشت به محب اخطار می‌داد که وقتی او از خانه بیرون برود او هم هر طور که شده این خانه را ترک می‌کند و ممکن است دیگر دستش به او نرسد.

نمی‌خواست اگر قرار است از این خانه بیرون برود و فرار کند با ترس و لرز این کار را انجام دهد و مدام

نگران باشد که محب دستش به او برسد.

امروز می‌خواست تکلیف انتخابش برای زندگی را مشخص کند.

یا همین جا توسط محب کارش تمام می‌شد و زندگی اش به پایان می‌رسید یا اگر قرار بود از این خانه بیرون برود بدون ترس این کار را انجام می‌داد.

-الان باید با تو چیکار کنم؟

محب به حدی درمانده شده بود که این سوال را از خود ابرا پرسید.

#پارت633_

ابرا حتی بیشتر از محب شوکه شده بود.

واکنش‌های اولیه محب کاملا برایش عادی بود اما ین

حرف و این سوال نه تنها عادی نبود که برایش عجیب و غریب‌ترین رفتاری بود که از محب تا به حال دیده بود.

هیچ جوابی برای سوال او نداشت.

اگر دست خودش بود می‌گفت که فکر این انتقام را از سرش بیرون کند.

کابوس‌هایی که خودش می‌دید دوری چند ساله از برادرش همه این‌ها تقاص خون ساحل بود که پس داده بود.

حالا که محب را این چنین می‌دید به نظرش زمان صحبت کردن بود.

نمی‌خواست از آرامش محب برای فرار کردن استفاده کند.

باید این کار را همین جا تمام می‌کرد باید حرف‌هایش را می‌زد و تکلیفش را یکسره می‌کرد.

تا وقتی این کارها را انجام نمی‌داد خیالش راحت نمی‌شد و آرام نمی‌گرفت.

-از اون شبی که اون اتفاق افتاد من آرزوی یه خواب آروم به دلم مونده.

علیرضا بهم گفت که هیچی رو گردن نگیرم اما خودم می‌دونستم که این کار رو من انجام دادم.

ولی باور کن تقصیر من نبود محب...

هر کسی هم پشت ماشین بود همین اتفاق می‌افتاد چون ساحل خودش خواسته بود که جلوی ماشین بیاد.

با این حرف ابرا محب سرش را بالا آورد و نگاه به خون نشسته اش را نثار او کرد.

-یعنی می‌خوای بگی که ساحل قصد خودکشی کردن داشت و برای همین این کارو انجام داد؟

#پارت634_

-نمی دونم محب...
من انقدر اون شب حالم بد بود که اصلاً به این فکر نکردم که ساحل چی توی سرش می‌گذشت.
تنها چیزی که می‌دونم اینه به خاطر سهل انگاری من نبود که ساحل مرد.
یعنی حتی اگه تو هم پشت ماشین بودی بازم این اتفاق می‌افتاد.

محب با این حرف او به هم ریخت.

-به نظرم اگه این وسط کسی مقصر باشه اونیه که کاری کرده با اون وضعیت بزنه بیرون...

عصبی تر شد...

به نظرش در آن لحظات همه چیز خوب بود.
آخرین کسی که با ساحل صحبت کرده بود ارسلان بود.

بعد از حرف‌های ارسلان ساحل چند ثانیه‌ای پیش محب نشسته بود و بعد جواب منفی داده و رفته بود.

همیشه علاوه بر علیرضا ارسلان را هم مقصر این ماجرا می‌دانست اما حالا که قصه را از زبان ابرا می‌شنید ارسلان را بیشتر از هر وقت دیگری مقصر می‌دانست.

-قبل از مرگش چیزی نگفت؟

بغض کرده بود بغضی به بزرگی همه این چند سال.

اگر تا به حال بغض نکرده بود شاید به خاطر این بود

که فکر می‌کرد روزی می‌تواند قاتل ساحل را پیدا کند و انتقام او را بگیرد اما حالا انگار دچار شک شده بود و نمی‌دانست قاتل کیست.

-علیرضا به من اجازه نداد از ماشین پیاده بشم.
بهم گفت فقط روی صندلی شاگرد بشینم و به هیچ عنوان بیرون نرم.
خودش رفت پیشش ثانیه‌های آخرم خودش پیشش بود.

محب دیگر مقاومتش شکست و شروع کرد به اشک ریختن.

#پارت635_

حتی نمی‌توانست خشم و عصبانیتش را سر ابرا خالی کند.

واقعا نمی‌دانست که در این ماجرا چه کسی بیشتر از همه مقصر است.

هنوز هم اعتقاد داشت که باید با علیرضا ملاقات کند.

تکلیف ابرا را بعداً مشخص می‌کرد و فکر می‌کرد که با او باید چه کند.

در حال حاضر تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که با علیرضا صحبت کند و متوجه شود که ساحل لحظه‌های آخر چیزی به زبان آورده یا نه.

بدون این که نگران غرورش باشد بی‌وقفه اشک می‌ریخت.

تمام این مدت داشت از آدم درستی انتقام می‌گرفت ولی حالا از تک تک کارهایی که انجام داده بود پشیمان بود.

این که ساحل به خواست خودش خودش را جلوی ماشین قرار داده بود یعنی نه ابرا مقصر بود و نه

برادرش.

کلافه دستی به موهایش کشید صورتش را پاک کرد و از جایش بلند شد.

-داداشت کی می‌رسه ایران؟

ابرا ترسیده از جایش بلند شد.

-من که بهت گفتم علیرضا تقصیری نداره واسه چی نمی‌خوای بی خیالش بشی!

-کاری باهاش ندارم فقط می‌خوام چند تا سوال ازش بپرسم.

ابرا نمی‌توانست حرف‌های محب را باور کند.

دست خودش نبود نگرانی‌های زیادی داشت و فکر می کرد محب به این راحتی بی خیال او و علیرضا نمی

شود.

غم ابرا :vip
#پارت636_

-محب چرا متوجه نمیشی داداشم هیچ تقصیری توی این ماجراها نداشته.
به اندازه کافی به خاطر من زندگیش مختل شده و مجبور شده از خانواده‌اش دور باشه.
کسی که این همه مدت داشتی ازش انتقام می‌گرفتی آدم درستی بوده.
الان هم هر کاری که می‌خوای با من بکن ولی کاری به علیرضا نداشته باش.

محب کلافه شده بود از این که ابرا حرفش را نمی فهمید.

گفته بود با علیرضا کاری ندارد اما نمی توانست با حرف‌هایش نگرانی‌های این خواهر را از بین ببرد.

الان در اوج عصبانیت خودش بود و نمی‌توانست خودش را کنترل کند.

به سمت ابرا هجوم برد و دقیقا در صورت او خشک و خشن زمزمه کرد.

-محب زیر قولش نمی زنه بگو کی می رسه....

ابرا از ترس تن و بدنش به لرزه درآمده بود.

نمی‌توانست بیشتر از این مقاومت کند لحن محب زیاد از حد جدی بود.

-فردا با هم میریم دیدنش...

یک روز صبر کردن هم برای محب زیاد بود اما باید قبول می کرد.

این همه سال صبوری کرده بود و حالا یک روز دیگر هم این کار را انجام می داد.

-اگه خبر به گوشم برسه که فراریش دادی زنده زنده چالت می کنم.

رک و پوست کنده حرفش را زده بود و تکلیفش را با ابرا مشخص کرده بود تا به فکر زیرآبی رفتن نباشد.

#پارت637_

بلافاصله بعد از زدن این حرف از خانه بیرون زد.

ابرا دنبالش رفت تا مانعش شود اما هر چقدر تلاش کرد به او نرسید و محب خیلی زود پشت ماشین نشست و با سرعت بالا حرکت کرد.

میدانست که گرفتن تاکسی و دنبال او رفتن بی‌فایده است و نمی‌تواند او را پیدا کند برای همین دوباره با

حال زار به خانه برگشت.

به هیچ عنوان نمی‌توانست پیش‌بینی کند که در روزهای آینده چه اتفاقی ممکن است برای خودش،برادرش و البته محب بیفتد.

دنیا برایش بیشتر از هر وقت دیگری تیره و تار شده بود و امیدش را به آینده به طور کامل از دست داده بود.

تلاش می‌کرد قوی به نظر برسد و خودش را محکم نشان دهد اما به هیچ عنوان در این مورد موفق نمی شد.

انگار کوه بزرگی از غم و غصه روی او آوار شده بود و او توان این را نداشت که خودش را از میان این آوارها بیرون بکشد و دوباره به زندگی معمولی و عادی خودش ادامه دهد.

برای بار هزارم شماره مژگان را گرفت که بالاخره صدای بوق در گوشش پیچید و بعد از صدای بوق زدن مژگان بود که گوشش را پر کرد.

-جانم ابرا؟

-رسیدین؟

-آره همین الان رسیدیم فرودگاه ابرا من واقعاً نمی‌دونم با علیرضا باید چیکار کنم.
من اصلاً نمی‌تونم کنترلش کنم.

-نگران نباش مژگان من همه چیز رو به محب گفتم.

حوصله مقدمه چینی کردن را نداشت برای همین مستقیم حرفش را زده بود.

#پارت638_

-چیییی....تو چیکار کردی ابرا؟

صدای جیغ بلندی که مژگان کشیده بود در گوشش پیچید و باعث شد که موبایل را از گوشش فاصله دهد.

چند ثانیه صبر کرد تا مژگان آرام بگیرد و بعد دوباره گوشی را به گوشش نزدیک کرد و به حرف آمد.

-این تنها راه نجات علیرضا از دست محب بود.

-خودتو بدبخت کردی ابرا واسه چی چنین کاری رو کردی الان کجایی؟

-نگران نباش مژگان همه چیز خوب و آرومه..
برید آموزشگاه فردا من و محب میایم باهاتون صحبت می‌کنیم.

-دیوونه شدی ابرا می‌خوای محب رو بیاری پیش علیرضا؟

از کجا معلوم که حرف تو رو باور کرده باشه!
اصلاً فکر می‌کنی اگه حرف تو رو باور کرده بود اجازه می‌داد که انقدر راحت زندگی کنی؟

ابرا به اندازه کافی ذهن خودش درگیر بود و اصلاً دلش نمی‌خواست با حرف‌های مژگان بیشتر ذهنش به هم بریزد.

-من باهاش صادقانه صحبت کردم و به نظرم اونم حرفم رو باور کرد.
فقط می‌خواد بدونه ساحل لحظه‌های آخر چی به علیرضا گفته.
مژگان فرار کردن من و علیرضا از دست محب فقط همه چیز رو بدتر می‌کنه.
به نظرم الان که محب واقعیت رو می‌دونه بهتره اجازه بدیم این دو نفر با هم روبه رو بشن.

نتیجه چند ساعت فکر کردنش را داشت با مژگان می‌گفت ولی مژگان زیاد با این موضوع موافق نبود.

#پارت639_

-مژگان لطفاً به حرف من گوش بده و کاری که بهت میگم رو انجام بده.
هر کاری که می‌تونی انجام بده که فعلاً علیرضا جلوی چشم محب نباشه.
تا فردا که خودمون میایم پیشتون توی آموزشگاه نگهش دار.

-من که از کارای تو سر در نمیارم ابرا فقط امیدوارم که برای خودت و علیرضا دردسر درست نکنی.

ابرا کاملاً متوجه دل نگرانی مژگان بود.

-خیالت راحت باشه من حاضرم این وسط از خودم بگذرم ولی اجازه نمیدم که بلایی سر علیرضا بیاد.

مژگان هم کوتاه آمد و به ابرا قول داد که کاری که او

خواسته را انجام دهد.

محب کلافه خیابان‌ها را دوره می‌کرد.

حرف‌هایی که امروز شنیده بود برایش غیر قابل هضم بود و تلاشش برای این که آرام به نظر برسد بی فایده.

چند ساعتی می‌شد که یک موزیک را پلی کرده بود در خیابان‌ها دور می‌زد و آرام آرام اشک می‌ریخت.

احساس می‌کرد زندگی او را در بلاتکلیفی کامل قرار داده و او هیچ توانی برای کنترل کردن زندگی‌اش ندارد.

تمام این سال‌ها با فکر گرفتن انتقام قاتل ساحل زنده مانده بود و حالا فهمیده بود که قاتل آدم دیگری بوده. حتی نمی‌خواست اسم قاتل را روی ابرا بگذارد.

دوست نداشت در عصبانیت تصمیم بگیرد برای همین

بود که خودش را کنترل کرده بود و سراغ ارسلان نرفته بود.

حرف ابرا را برای بار هزارم در سرش مرور کرد.

گفته بود که ساحل از قصد خودش را جلوی ماشین انداخته.

#پارت640_

-لعنت به من که اون شب خودمو بهت نرسوندم تا این اتفاق برات نیفته...

این جمله را بارها و بارها تکرار کرد در حالی که مشتش را محکم روی فرمان ماشین می‌کوبید.

حتی تمام شب را هم تمایلی برای برگشت به خانه در خودش ندید و صبح وقتی که زمان رفتن پیش علیرضا رسید تازه به خانه برگشت.

ابرا چشم روی هم نگذاشته بود.

از شدت خستگی و حال خراب نایی برای راه رفتن هم نداشت.

با این وجود وقتی محب تماس گرفته بود از خانه بیرون آمده بود و حالا سوار ماشین به سمت آموزشگاه حرکت می‌کردند.

-واسه چی داداشت بین این همه جا رفته پیش مژگان؟

-بیچاره‌ها خیلی وقته که به خاطر من از همدیگه دور موندن.

محب دوباره یک حرف عجیب جدید شنیده بود.

باورش نمی‌شد که از طریق مژگان هم می‌توانست به علیرضا برسد و در این میان ابرا را برای انتقام

گرفتن انتخاب کرده بود.

قطعاً اگر از جریان مژگان و علیرضا خبر داشت سراغ او می‌رفت.

جلوی در آموزشگاه که رسیدند ماشین را نگه داشت.

خواست از ماشین پیاده شود که ابرا دستش را گرفت و مانعش شد.

-می‌خوام به خاک همون ساحل قسم بخوری که کاری به علیرضا نداری....

-من کاری با آدم بی گناه ندارم...

این جمله را گفته و دستش را از دست ابرا بیرون کشید و از ماشین پیاده شد.

#پارت641_

دستش را محکم روی زنگ در آموزشگاه گذاشته بود.

مژگان تمام شب نتوانسته بود از شدت استرس چشم روی هم بگذارد.

مرده و زنده شده بود تا علیرضا را راضی کرده بود که تا امروز صبر کند.

سراسیمه به سمت آیفون رفت و در را باز کرد.

دلش آشوب بود و با همه وجودش می‌خواست که این ماجرا ختم بخیر شود.

شاید توقع محال و بی‌جایی بود اما به هر حال چیزی بود که قلبش خواستارش بود.

ابرا پشت سر محب از ماشین پیاده شد و بلافاصله دنبال او راه افتاد.

علیرضا روی یکی از مبل‌های داخل آموزشگاه نشسته بود و منتظر بود.

تنها چیزی که مژگان به او گفته بود این بود که قسمش داده بود فعلاً سراغ محب نرود.

هنوز چیز بیشتری نمی‌دانست و خبر نداشت که خواهرش کل واقعیت را به محب گفته.

محب با دیدن علیرضا به سمتش رفت.

به هیچ عنوان آن خشمی که سال‌ها برایش نقشه کشیده بود در چشم‌ها و حرکاتش دیده نمی‌شد.

این مردی بود که سال‌ها انتظار کشیده بود تا او را ببیند و خرخره اش را بجود اما حالا کار دیگری با او داشت.

-علیرضا لازم نیست دروغ بگی من کل حقیقت رو بهش گفتم.

این حرفی بود که ابرا قبل از هر چیزی به برادرش گفت تا بداند که قرار است چه حرف‌هایی را بزند و دلیل این خونسردی محب نسبت به دیدن او چیست.

#پارت642_

علیرضا چشم چرخاند و در صورت خواهرش نگاه کرد.

حتی دقیق به بدنش هم نگاه کرد تا مطمئن شود که هیچ آسیبی به او وارد نشده.

بلافاصله محکم او را در آغوشش کشید دلش به اندازه یک دنیا برای او تنگ شده بود.

محب داشت از این وضعیت کلافه می شد.

به این جا نیامده بود که شاهد ملاقات خواهر و برادر بعد از سال‌ها با همدیگر باشد.

تنها چیزی که باعث این شده بود او به این جا کشیده شود این بود که حقیقت را بفهمد.

-می‌خوام باهاش تنها صحبت کنم ابرا....

ابرا هنوز هم ته دلش کمی استرس داشت اما سعی کرده بود به این باور برسد که محب قرار نیست آسیبی به علیرضا وارد کند.

قبول کرده بود که محب واقعاً کسی را مقصر مرگ ساحل نمی‌داند.

علیرضا عقب کشید و محب را به سمت یکی از اتاق‌های آموزشگاه هدایت کرد.

مژگان خواست دنبالشان برود که علیرضا دستش را به نشانه نیازی نیست بالا برد.

مژگان بی تاب در آموزشگاه شروع به قدم زدن کرد.

-گوشت رو دادیم دست گربه معلوم نیست چه بلایی سرش بیاره.

برخلاف او ابرا سعی کرد اضطرابش را کنار بگذارد و خیلی خونسرد روی مبل نشست.

-مژگان بشین گفتم که واقعیت رو بهش گفتم کاری به علیرضا نداره.

#پارت643_

-من واقعاً نمی‌تونم مثل تو آروم باشم ابرا...
اصلاً نمی‌فهمم تو چه جوری می‌تونی انقدر خونسرد باشی.

نکنه واقعا دلباخته ی این مرد شدی و داداشت برات مهم نیست.

ابرا به هیچ وجه از این حرف مژگان خوشش نیامد.

در این مدت هر کاری برای سلامت ماندن علیرضا انجام داده بود و حقش نبود که حالا این حرف‌ها را بشنود.

-مژگان می‌فهمم که نگرانی ولی اجازه نداری هرجور که دلت می‌خواد حرف بزنی.

اخطارش را به مژگان داده بود و مژگان هم به خوبی آن را دریافت کرده بود.

کلافه بود اما با این وجود کنار ابرا نشست.

دلش نمی‌خواست دوست چندین ساله‌اش رو برنجاند.

-ببخشید ابرا نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

معذرت خواهی کردنش فایده‌ای نداشت و چیزی را عوض نمی‌کرد.

محب و علیرضا مقابل هم قرار گرفته بودند.

محب انگار مغزش خاموش شده بود و کلمات را کنار هم ردیف نمی‌کرد تا روی زبانش جاری شود.

تمام یک روز گذشته را به روبه رو شدن با این مرد فکر کرده بود و حالا که در موقعیت قرار گرفته بود هیچ حرفی برای زدن نداشت.

-می‌خوای بدونی اون دختر قبل از مرگش بهم چی گفت؟

علیرضا کار را برای او راحت کرده بود.

-آره می‌خوام بدونم....

حتی برای علیرضا هم گفتن این جملات سخت بود.

#پارت644_

نمی‌دانست که چطور باید این حرف‌ها را به مردی که عاشق آن دختر بوده بزند.

با این وجود احساس می‌کرد اگر معطل کند محب بیشتر شک می‌کند و فکر می‌کند که به او دروغ می گوید.

-گفت به محب بگو من هیچ وقت نمی خواستمش... گفت بهت بگم که به خاطر پولت باهات وارد رابطه شده.

محب علاوه بر علیرضا به گوش‌های خودش هم شک کرده بود.

به نظرش چنین چیزی ممکن نبود ساحلی که او می‌شناخت عاشقش بود.

احساس می‌کرد این جماعت یک سیرک مسخره راه انداختند و او را به سخره گرفته اند.

نتوانست خودش را کنترل کند و به سمت علیرضا حمله کرد.

یقه او را محکم در مشتش گرفت و محکم او را به دیوار کوبید.

-نباید حرف خواهرت رو هم قبول می‌کردم شما قاتل ساحلید....

-من نمی‌دونم چه جوری باید بهت ثابت کنم ولی حرفایی که ازش شنیدم همین بود که بهت گفتم.

ابرا و مژگان با شنیدن سر و صدا به اتاق رفتند.

ابرا جلو رفت تا علیرضا را از دست محب نجات دهد که محب به شدت پسش زد.

-از دیروز تا حالا منو معطل کردی که برادرت این مزخرفات رو تحویلم بده!
داره بهم میگه ساحل منو نمی‌خواست.
ساحل با همه ی وجودش منو می خواست لعنتیا...

#پارت645_

-علیرضا مگه چی بهش گفتی که این این جوری به هم ریخته!

-واقعیت رو بهش گفتم.
اون دختر دوستش نداشته.
این همه سال دنبال انتقام گرفتن بوده برای دختری که اصلاً بهش علاقه نداشته.

محب با شنیدن این حرف‌ها دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و مشتش را محکم در صورت علیرضا کوبید.

مژگان جیغ کشید و التماس کرد.

ابرا با تمام وجودش جلو رفته و با تمام زوری که داشت محب را عقب کشید.

-تو به من قول دادی کاری بهش نداشته باشی.

-قول دادم کاری بهش نداشته باشم به شرط این که راست بگه نه این که دروغ تحویل من بده.

-مگه نگفتی که قبل از عقد با ارسلان صحبت کرده چرا نمیری از اون بپرسی!

محب انگار تازه به خودش آمد.

حرف ابرا حرف درستی بود شاید ارسلان هم می‌توانست تکه‌ای از این پازل را برایش حل کند.

به هر چیزی چنگ می زد تا به این نتیجه برسد که علیرضا دروغ می گوید.

بلافاصله موبایلش را برداشت و شماره ارسلان را گرفت.

-کجایی؟

....

-جایی نرو تا چند دقیقه دیگه میام شرکت باید باهات حرف بزنم.

بعد از گفتن حرفش تماس را قطع کرد.

غم ابرا :vip
#پارت646_

-الان هممون میریم شرکت تکلیف این ماجرا رو یکسره می‌کنیم.

علیرضا برای همین به ایران آمده بود.

آمده بود تا یک بار هم که شده کار را تمام کند و خیال خودش را راحت کن.

-بیا خودمون دوتا بریم لازم نیست ابرا و مژگان اون جا بیان.

ابرا جلو رفت و گفت:

-یه سر مهم این ماجرا منم باید منم اون جا باشم.

محب مخالفتی با آمدن خانم‌ها به آن جا نداشت.

-ابرا باید باشه مژگان ولی اگه نمی خواد می تونه نیاد.

به هر حال ابرا همسرش بود و می توانست برای او تعیین و تکلیف کند.

مژگان هم ساکت نماند و خودش را جلو کشید.

-منم این جا تنها نمی مونم.
می خوام ببینم که این ماجرا قراره چه جوری ختم بشه.

در نهایت علیرضا نتوانست حریف خواهر و عشقش شود و همگی با هم سمت شرکت حرکت کردند.

ذهن محب به شدت درگیر بود جوری که چندین بار نزدیک بود تصادف کند.

-اگه حالت خوب نیست نگهدار یه گوشه من رانندگی

کنم.

-لازم نیست تو به فکر حال من باشی.

علیرضا سعی می کرد این دشمنی چند ساله که در آن تقصیری هم نداشت را تمام کند اما محب چنین چیزی را نمی خواست.

انگار هنوز واقعیت را نپذیرفته بود و با آن کنار نیامده بود که بخواهد راحت با علیرضا ارتباط بگیرد.

#پارت647_

بالاخره به شرکت رسیدند.

محب بلافاصله وارد شرکت شد و خودش را به اتاق پیش ارسلان رساند.

مابقی نفرات هم پشت سرش راه افتادند و به اتاق

رفتند.

-یه بار هم که شده درست مثل آدم به من بگو قبل از عقد به ساحل چی گفتی که ول کرد و رفت.

ارسلان از همون لحظه‌ای که محب با او تماس گرفته بود فهمیده بود که قضیه‌ای که قرار است در موردش صحبت شود ساحل است.

این میزان از عصبانیت محب فقط ممکن بود به خاطر ساحل باشد نه هیچ چیز دیگری.

-واقعا می‌خوای بشنوی که واسه چی ساحل ول کرد و رفت؟

ارسلان تمام این مدت سکوت کرده بود.

دلش نمی خواست که محب را بشکند با وجود تمام کل کل هایی که می کردند به نظرش محب توانایی این را

نداشت که این حرف‌ها رو بشنوم.

-آره می‌خوام بشنوم واسه چی همتون منو می‌ترسونید از این که واقعیت رو بدونم؟
همتون با هم هماهنگ کردید که ساحل رو از چشم من بندازید.

-همه این سال‌ها اگه ساکت موندم فقط به خاطر این بود که فکر می‌کردم توانایی شنیدنش رو نداری.

به جای حرف زدن موبایلش را باز کرد و فیلمی که دقیقاً شب عقد به دستش رسیده بود را پلی کرد.

گوشی را به دست محب داد و به بقیه اشاره کرد که همگی از اتاق بیرون بروند.

#پارت648_

محب زانوهایش شل شد.

اصلاً نمی‌توانست چیزی که در فیلم می دید را باور کند..

نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلند شروع کرد به جیغ زدن.

دیگر برای اهمیتی نداشت که در شرکت است و ممکن است این کارهایش باعث می‌شود که تا ابد مردم در موردش صحبت کنند.

اشک‌هایش به پهنای صورتش روی گونه‌هایش روانه شده بود.

احساس می‌کرد در بدترین وضعیتی است که یک آدم می‌تواند باشد.

باورش نمی‌شد دختری که در فیلم بود و با عشوه و ناز با مرد مقابلش رابطه برقرار می کرد ساحل باشد.

به هیچ عنوان نمی‌توانست چنین چیزی را بپذیرد که تمام این مدت دنبال گرفتن انتقام خون چنین آدمی بوده.

در آن لحظه با وجود حال خرابش این فکر به ذهنش رسید که این فیلم دست ارسلان چه می‌کند.

اگر قرار بود کسی زندگی ساحل را از هم بپاشد چرا فیلم را برای خودش نفرستاده بود.

بعد از حدود یک ساعت که توانست خودش را جمع و جور کند از اتاق بیرون رفت و بقیه را صدا زد.

-این فیلم دست تو چیکار می‌کنه؟

-من به ساحل شک کرده بودم برای همین گوشیش رو هک کردم.
این فیلم رو خودش هم دیده بود و به طرف مقابل گفته بود که به خاطر پولت می‌خواد با تو ازدواج کنه و بعد

یه مدت ازت جدا میشه.
اگه من از این ماجرا چیزی نمی‌فهمیدم حتما صبر می کرد عقد انجام بشه و بعد ازت جدا بشه اما وقتی من بهش گفتم ول کرد و زد بیرون تا دستش رو نشه که اون اتفاق براش افتاد.

#پارت649_

محب به هیچ عنوان نمی‌توانست این حرف‌ها را قبول کند .

دلش می‌خواست فریاد بزند و بگوید که هیچ کدام از این حرف‌ها را قبول ندارد.

نمی‌خواست اجازه دهد پشت سر ساحل که دستش از این دنیا کوتاه بود هر حرفی که می‌خواستند بزنند بدون اینکه آن دختر بتواند از خودش دفاع کند .

نگاه دوباره ای به موبایل انداخت.

با چیزی که می‌دید دلیلی برای حمایت کردن از ساحل باقی نمی ماند.

هر چقدر می‌خواست منکر این قضیه شود این فیلم به او دهن کجی می‌کرد و می‌گفت که واقعیت همان چیزی است که دیگران با بی‌رحمی در صورتش می‌کوبند.

کلافه گوشی را به دست ارسلان داد .

-برمی‌گردیم خونه...

روبه ابرا این جمله را گفت و از اتاق بیرون رفت .

ابرا فکر می‌کرد که کارش با این مرد تمام شده و قرار نیست که دیگر همراه او برود اما حرفی که محب زده بود بر خلاف فکرهای او بود.

به سرعت دنبال او راه افتاد .

تقریبا نیمی از راه را رفته بود که علیرضا خودش را به او رساند.

-ابرا واسه چی می‌خوای باهاش بری انتقامش رو که از تو گرفته؟
از روی عشق و علاقه هم که باهات ازدواج نکرده و فقط به خاطر انتقام بوده .

-من نمی‌تونم تو این شرایط تنهاش بذارم علیرضا.

#پارت650_

بعد از گفتن این جمله دنبال محب راه افتاد و رفت .

علیرضا نگران خواهرش بود اما نمی‌توانست کاری انجام دهد.

ابرا داخل ماشین نشست ترجیح می‌داد تا وقتی که محب خودش سر صحبت را باز نکرده و چیزی نگفته حرفی به او نزند .

محب اما بی طاقت بود و می‌خواست هرچه سریع تر تکلیف این زندگی آشفته را مشخص کند.

-ابرا من می‌خوام که کنارم بمونی...

ابرا از حرفی که شنیده بود حسابی تعجب کرد .

فکر می‌کرد بعد از این که تکلیف اتفاقی که برای ساحل افتاده مشخص شود محب تصمیم به جدایی می‌گیرد اما حالا داشت حرفی خلاف این را از زبان محب می‌شنید.

واقعا نمی‌دانست که باید چه واکنشی نشان دهد و چه حرفی در جواب محب بزند .

محب همچنان منتظر بود تا ببیند ابرا قرار است چه واکنشی از خودش نشان دهد.

-تو نظرت چیه؟
اگه خودت تصمیم به رفتن بگیری من جلوت رو نمی‌گیرم .
تا همین الان هم به اندازه کافی بهت بدی کردم.
اما اگه بمونی همه تلاشم رو می‌کنم که برات جبران کنم .

ابرا فکرش درگیر شد...

به نظرش که محب توان جبران کردن را نداشت.

کارهایی که با ابرا کرده بود اصلاً قابل جبران کردن نبود.

#پارت651_

همه این‌ها را یک بخش از ذهنش داشت و نمی‌توانست آن ها را کنار بزند اما بخش دیگری از ذهن و قلبش چیز دیگری به او می‌گفت.

می‌گفت که نمی‌تواند از مردی که روزی عاشقش بوده و همین حالا هم نسبت به او بی‌میل نیست بگذرد.

می‌گفت که شاید بتواند به محب فرصت دوباره ای بدهد تا این زندگی را آن طور که باید بسازد.

محب زیادی عجول بود برای این که جواب ابرا را بفهمد.

دلش می‌خواست تکلیفش هرچه سریع‌تر مشخص شود و بداند که از این جا به بعد مسیر را قرار است تنهایی طی کند یا همراه کس دیگری.

-می‌خوام اگه قراره باهام بیای همین الان بهم بگی اگه هم نمی‌خوای بیای بازم همین الان بگی که پیاده ات

کنم و از این جا به بعد مسیرمون از هم جدا بشه.

-فکر نمی‌کنی برای تصمیم به این مهمه لازم دارم که بیشتر از اینا فکر کنم.

-تنها چیزی که می‌تونم بهش دلخور کنم اینه که نسبت به من احساس داری و منو دوست داری برای همینه که فکر می‌کنم همین الان می‌تونی جوابت رو بهم بدی.

حرفی که زده بود کاملاً درست بود.

ابرا این مرد را می خواست و همین نقطه ضعفش شده بود.

-باهات میام.

نخواست که حتی چند دقیقه بیشتر فکر کند و بلافاصله جوابش را به محب گفت.

محب لبخند روی لبش نشست.

انگار با همین جواب ابرا مهر ساحل دیگر به طور کامل از دلش بیرون رفته بود و حالا قلبش جای خالی برای جا گرفتن ابرا داخلش را پیدا کرده بود.

#پارت652_

-ساحل رو بابت کاری که کرده بخشیدی؟

-اون دیگه دستش از این دنیا کوتاهه شاید همین مرگ اونم تو جوونی تقاص کاری که با من کرده باشه.

الان تنها چیزی که نگرانم کرده اینه که چه جوری می‌تونم از دل آدم‌های دور و برم در بیارم.

بیشتر از همه شرمنده ارسلان شدم که همه این سال‌ها ازش متنفر بودم بابت این که این راز رو از من مخفی

نگه داشته بود تا حال من بهتر باشه.

درست می‌گفت این وسط بزرگ ترین فداکاری را ارسلان انجام داده بود.

-بشین مفصل باهاش حرف بزن و بعد اختلافات رو باهاش کنار بزار.
به نظرم اگه قبول کنی که درست باهاش توی شرکت مشغول کار بشی و ادای رئیس‌ها رو در نیاری بتونی براش جبران کنی.

طبق شناختی که در این مدت از ارسلان پیدا کرده بود این حرف‌ها را داشت به محب می‌زد و این پیشنهادات را می‌داد.

محب هم فکر دیگری به ذهنش نمی‌رسید برای همین ترجیح می‌داد کارهایی که ابرا می‌گوید را انجام دهد.

به هر حال باید از یک جایی جبران کردن را شروع

می‌کرد و شاید این نقطه خوبی برای شروع کردن و جبران کردن بود.

به خانه که رسیدند همه چیز برای هر دو نفرشان تازگی داشت.

انگار بعد از مدت ها حال و هوای خانه عوض شده بود و این زندگی برایشان رنگ و بوی تازگی داشت.

#پارت653_

یک ماه بعد

به خودش در آینه نگاه کرد به نظر خودش بی‌نظیر شده بود.

می‌توانست با اطمینان بگوید که محب هم همین حرف را به او می‌زد.

از جایش بلند شد و با اشتیاق با محب تماس گرفت.

یک ماه گذشته بهترین روزهای زندگی‌اش را سپری کرده بود.

همه چیز شده بود دقیقاً شبیه چیزی که در تصوراتش بعد از ازدواج با محب می‌دید.

شاید این اتفاق دیر افتاده بود و زندگی رویایی اش بعد از سختی‌های بسیار به دست آمده بود اما به نظرش زندگی که در حال حاضر داشت ارزشش را داشت.

محب دروغ نگفته بود در این مدت واقعاً تمام تلاشش را کرده بود که برای ابرا همه چیز را جبران کند.

در این مدت احساسات عجیب و غریب نسبت به او پیدا کرده بود که چون دیگر او را مقصر اتفاقات بد زندگی خودش نمی دید این حس ها بیشتر در وجودش جنبیده و رشد کرده بود.

تماس تصویری گرفته و مقابل محب قرار گرفت.

-من اشتباه نمی‌بینم این زن منه که انقدر قشنگ‌تر شده!

-نه درست درست می بینی زن خودته که منتظره بیای دنبالش.

-مژگان و علیرضا آتلیه ان بزار اونا کارشون تموم بشه بعد ما بریم عکاسی کنیم.

-نمی خوام عکاس اونا ازمون عکس بگیره گفتم ارسلان بیاد این کارو انجام بده.

#پارت654_

-می‌ترسی مژگان بهت حسودی کنه!

-مژگان که چنین آدمی نیست ولی خب من بهش احترام

می‌ذارم دوست ندارم تو آتلیه‌ای که عکس‌های اون گرفته شده عکس‌های منم گرفته بشه.
میریم تو باغ عکس میگیریم.

-باشه پس من به ارسلان میگم مستقیم بیاد باغ.

چند دقیقه بعد هر سه در باغ حاضر شده بودند ارسلان مشغول عکس گرفتن از آن ها بود.

در این مدت حتی همه چیز میان محب و ارسلان هم تغییر کرده بود با هم شبیه به دو برادر شده بودند و کینه و کدورت‌های گذشته را به طور کامل کنار گذاشته بودند.

بعد از گرفتن عکس‌ها بالاخره عروس و داماد هم به جمع ملحق شدند.

-خیلی خوشحالم که بعد از این همه سال شما رو کنار همدیگه می‌بینم.

-منم خوشحالم که تو کنار کسی هستی که دوسش داری.
ابرا چقدر خوب شد که این ماجرا بالاخره تموم شد و ما به زندگی خوب خودمون برگشتیم.

حرف علیرضا را قبول داشتم.

شاید اگر همان اول ارسلان این حرف‌ها را به محب می‌زد این همه سال کینه و کدورت شکل نمی گرفت و علیرضا مجبور به دوری از خانواده نمی شد.

اما همه ی این ها تجربه های تلخ و شیرین این زندگی و باعث رسیدن تک تک ما به این نقطه از زندگی بود و من و همگی از آن راضی بودیم.

پایان ❤️

@VipRoman
A Special Novel channel for special people
Exchange group
LOUIS VUITTON
GUCCI
MARC JACOBS
PRADA
DIOR
VipRoman
Magic Library
Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.
Louis L'Amour
https://t.me/VipRoman